آتشکدهٔ آذر

(۲)

تألیف:

لطفعلی بیک آذر بیگدلی

(۱۱۳۴ - ۱۱۹۵ هـ ق)

تصحیح:

میر هاشم محدث

آتشکدهٔ آذر

(نیمهٔ دوّم)

آتشکدهٔ آذر

(نیمهٔ دوّم)

تألیف :

لطفعلی بیک آذر بیگدلی

(۱۱۳۴ - ۱۱۹۵ هـ. ق.)

به تصحیح :

میرهاشم محدّث



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران : ۱۳۷۸

جهان نظم را سلطان چهارند | که هریک باغ دانش را بهارند
یکی فردوسی آن کز خاک طوس است | کزو روی سخن روی عروس است
وز آن پس انوری کاو سر برآورد | چو آب روشن از خاک ابیورد
دگر سعدی که تا دم زد ز شیراز | رسد شیرازیان را در جهان ناز
دگر سرو ریاض تم نظامی | که شد ملک سخن او را تمامی
ز حق رحمت به روح پاکشان باد | گل فردوس زیب خاکشان باد

آذر بیگدلی

(آتشکده، نیمهٔ دوم، ص ۷۹۶)

***

سرو چمن سروری آذر که بیاراست | رشح قلمش باغ هنر را به هنربر

صباحی

(آتشکده، نیمهٔ دوم، ص ۵۵۱)

شمع بزم اهل فکر آذر که هست | محفل افروزسخن چون انوری
آن که باشد نوعروس طبع او | غیرت‌افزای بتان آزری
از نکو سنجیدن درّهای نظم | هست بازار سخن را جوهری

صهبا

(آتشکده، همین جلد، ص ۵۸۴)

فهرست مندرجات

تعالی‌الله خداوند یگانه
که بود و هست و باشد جاودانه

یکی از تذکره‌های معتبر و متداول زبان فارسی «آتشکدهٔ» آذر است. این کتاب شامل شرح حال و گلچینی از اشعار نزدیک به ۸۵۰ شاعر فارسی‌گوی است. علاوه بر آن شامل مطالب تاریخی مفیدی راجع به حملهٔ افاغنه به ایران و سلطنت نادرشاه‌افشار و کریم‌خان‌زند می‌باشد.

آتشکدهٔ آذر ترتیبی جغرافیایی دارد و برحسب کشورها و ایالتها و شهرها به این ترتیب تنظیم یافته:

شعله: اشعار شاهان و شاهزادگان و امیران.

مجمرهٔ اول: شاعران متقدم:

اخگر اول: شاعران ایران:

شرارهٔ اول: بلاد آذربایجان.

شرارهٔ دوم: بلاد خراسان.

شرارهٔ سوم: بلاد دارالمرز طبرستان و استراباد و جرجان.

شرارهٔ چهارم:

شعاع اول: بلاد عراق عرب.

شعاع دوم: بلاد عراق عجم.

شرارهٔ پنجم: بلاد فارس.

اخگر دوم: شاعران توران‌زمین:

شرارهٔ اول: بلخ.

شرارهٔ دوم: خوارزم و نواحی آن.

شرارهٔ سوم: ماوراءالنهر و توابع آن.

اخگر سوم: شاعران هندوستان:

شرارهٔ اول: دکن.

شرارهٔ دوم: دهلی.

شرارهٔ سوم: کشمیر.

فروغ: در حالات و مقالات زنان هر ولایت.

مجمرهٔ دوم: شاعران معاصر مؤلف:

پرتو اول: شاعران معاصر مؤلف همراه با تاریخچهٔ ارزنده‌ای از حملهٔ افاغنه به ایران و سلطنت نادرشاه‌افشار و کریم‌خان‌زند.

پرتو دوم: حالات مؤلف و گلچینی از اشعار و منتخبی از مثنوی یوسف و زلیخایش.

* * *

مؤلف این کتاب لطفعلی‌بیک آذربیگدلی در بیستم ربیع‌الثانی سال ۱۱۳۴ در اصفهان به‌دنیا آمد و در سال ۱۱۹۵ چشم از جهان فرو بست. شرح حالش در اکثر تذکره‌های بعد از وی آمده که همه برگرفته از قلم خود اوست. پس چه بهتر که با هم خلاصهٔ زندگی‌اش را به قلم خودش بخوانیم:

«مخفی نماناد که فقیر در یک وکسری صبح شنبه بیستم شهر ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۱۳۴ در دارالسلطنهٔ اصفهان به طالع حوت متولد و مقارن این حال

فتنهٔ محمود غلیجائی افغان روی داده ناچار تمامی خانواده به دارالمؤمنین قم هجرت کرده چهارده سال عمر را در آنجا گذرانیده در اول جلوس نادری که مرحوم والد ماجدم به حکومت خطهٔ لار و سواحل فارس سربلند بوده به دارالعلم شیراز حرکت و بعد از دو سال طایر روح پرفتوحش به ریاض جنان آشیان ساخت. حاجی محمدبیک عم خود، احرام طواف بیت‌الله الحرام به میان جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه والحمدلله بعد از ادراک شرف درگاه حضرت ختمی پناه و حضرات ائمهٔ بقیع ـ علیه‌الصلوة والسلام ـ به طواف بیت‌الله مشرف و بعد از ادای مناسک حج در مراجعت، شرف‌اندوز زیارت آستان ملایک پاسبان مشهد مقدس مطهر جناب علی‌بن ابی‌طالب و حایر حسین‌بن علی ـ علیه الصلوة والسلام ـ و مرقد مطهر کاظمین و عسکری ـ علیهاالسلام ـ گردیده عزیمت عراق عجم و فارس کرده بعد از یک سال شوق زیارت ثامن‌الائمة و ضامن‌الامة کرده با برادران و جمعی از دوستان به این فوز فایز شد. در آن وقت اردوی نادری بعد از تسخیر هندوستان و ترکستان وارد آن ارض اقدس شده عازم تسخیر جبال‌لکزیه بود. به‌اتفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت و به آذربایجان رفته از آنجا عزیمت عراق کرده بنای سکنی را در اصفهان که وطن آباء و اجداد بود گذاشت. و بعد از قتل نادرشاه، چندی در سلک ملازمان رکاب علی‌شاه و ابراهیم شاه و شاه‌اسماعیل و شاه‌سلیمان بوده و از انقلاب زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه کشید و به مصداق البلیة اذا عمت طابت، خود را به شرکت مسلمین راضی ساخت. اعاذناالله و جمیع اهل الایمان من نوائب الزمان. و در سنه به کسوت فقر ملبس گشته، در عرض این مدت به خدمت جمعی از افاضل علما و عرفا و اعاظم شعرا و ظرفا رسیده به‌قدر استعداد از فیض صحبت هریک بهره‌مند و به‌سبب وزن فطری و شوق جبلی مایل به گفتن شعر نیز بوده و بیشتر قواعد نظم را از یگانهٔ آفاق میرسیدعلی مشتاق

استفاده کرده و بعد از هفت هزار بیت، خیالات فاتر را تدوین کرده بود که در نهب و تاراج اصفهان مفقود گشت. مدتی نیز از این رهگذر، طوطیِ ناطقه لال و بلبلِ طبعم شکسته‌بال بود تا باز به تکلف احباب، گاهی به آرایشِ گلشنِ خیال می‌پرداخت.

و در این وقت که خیالاتِ متینِ فصحایِ متقدمین و متاخرین را جمع‌آوری و در این کتاب، رقمزدِ خامهٔ عنبرین شمامه ساخت به منطوقهٔ همین شعر که:

می‌پذیرند بدان را به طفیل نیکان

رشته وا پس ندهد آنکه گهر می‌گردد

به‌خاطر رسید که قدری از افکار خود را نیز به عرض مستمعان رساند. مستدعی است که چشم از عیوب آن پوشیده به‌قدر وسع در اصلاح آن کوشیده و در حال حیات و در صورتِ ممات، جامع را به دعای خیر یاد فرمایند. العذر عند کرام الناس مقبول. و در منتخب مثنوی که به عرض می‌رسد هرگاه سلسلهٔ کلام، آشفتگی داشته باشد معذور است، چون غرض کلی این بود که شعری مجمل که امتیازی داشته باشد نوشته شود لهذا حمل بر کم ربطی فقیر نفرماید والله المستعان تبارک و تعالی».

آتشکدهٔ آذر تاکنون پنج بار چاپ شده اما بجز یک چاپ، بقیهٔ آنها برای اهل تحقیق قابل استفاده نیست. وانگهی همان چاپها هم چون کیمیا نایابند. چاپهای آتشکده عبارتند از:

۱ـ چاپ بمبئی، ۱۲۷۷ ق.

۲ـ چاپ بمبئی، ۱۲۹۹ ق.

۳ـ چاپ هند، ۱۲۴۹ ق.

این سه چاپ اغلاط فراوانی دارد. سنوات تولد و وفات و سوانح زندگانی شاعران را یا ندارند یا غلط هستند یا ناخوانا می‌باشند. اشعار نیز دارای وزن درستی نیست. به‌طور خلاصه باید گفت چاپ‌کنندهٔ این کتابها هرجا که مطلبی را متوجه نشده‌اند نقاشی

کرده‌اند. رمزی برای این سه نسخه نگذاشتم و همه‌جا در پاورقی «چاپهای هند» آوردم. هر سه چاپ خیلی به‌هم شبیه و نزدیکند.

۴ـ چاپ عکسی نسخهٔ خطی (فاکسیمیله) با مقدمه و فهارس استاد دکتر سیدجعفر شهیدی. رمز این نسخه را «شه» قرار دادم.

۵ـ چاپ نیمهٔ اول این تذکره با تعلیقات و حواشی افزون از حد که گاه ملال‌آور هم می‌شود[1] توسط استاد فقید دکتر سیدحسن سادات ناصری. سه جلد. انتشارات امیرکبیر. ۱۳۳۷ ـ ۱۳۴۱ ش.

اما مروری مختصر به مندرجات آتشکده:

آذر در سال ۱۱۷۴ شروع به تألیف آتشکده کرده و تا سال ۱۱۹۳ مشغول نگارش آن بوده است. اشاراتی در آتشکده به این موضوع هست:

الی الآن که یک‌هزار و یکصد و هشتاد هجری است (ص ۲۱۷ ج ۱ چاپ مرحوم سادات).

و در این وقت که یک‌هزار و یکصد و هفتاد و نه هجری است.[2]

ز هجرت خامه‌ام چون در کشش بود   هزار و یکصد و هفتاد و شش بود[3]

در فوت طوفان ماده تاریخی گفته به این مضمون:

آسود چو در خاک نجف «آذر» گفت   «طوفان دُر دریای نجف شد ز صفا»

که به حساب ابجد ۱۱۹۰ می‌شود.

---

۱. مرحوم مهرداد اوستا در نقدی که بر آتشکدهٔ آذر چاپ مرحوم سادات ناصری نوشته و در مجلهٔ ارمغان (دورهٔ بیست و هشتم، ص ۴۷۶) چاپ کرده‌اند راجع به حواشی چنین مرقوم فرموده‌اند: «مرحوم لطفعلی‌بیک آذر چنانکه اقتضای زمان او بوده نسبت به شعرای سبک اصفهانی یا هندی مانند صائب و نظیری و کلیم و عرفی و طالب بیش از آن حد که باید ناروایی روا داشته. و زیاده از آنچه سزا بوده ناسزا گفته. آقای دکتر سادات که خود حافظ و مروج آثار ارزندهٔ سبک خراسانی و عراقی دورهٔ بازگشت ادبی است این بی‌انصافی را چنانکه باید پاسخ گفته و بر پاسخ بایستهٔ خود دلایلی شایسته از اشعار شیوای آن شاعران فراهم آورده است و به‌طور کلی منتخباتی که از آثار گویندگان در فراویز (؟) آتشکده گرد آورده‌اند ارزشی بیش از حد توصیف دارد».

۲. همین جلد، ص ۴۲۳.

۳. همین جلد، ص ۷۹۹.

پی تاریخ شد کلکم شکرخا | ز صبر یوسف و میل زلیخا
ز هجرت خامه‌ام چون درکشش بود | هزار و یکصد و هفتاد و شش بود[۱]

آذر که شاهد اوضاع هرج و مرج ایران و تسلط افاغنه و پس از آن سلطنت نادرشاه‌افشار و کریم‌خان‌زند بوده در خاتمهٔ کتاب (همین جلد، ص ۸۱۹) تاریخچهٔ مختصری از اوضاع نابسامان ایران را به رشتهٔ تحریر کشیده که یکی از مفیدترین تاریخهای مربوط به آن دوران است. و چون پس از دوران ناآرامی شاهد آرامش ایران در عصر کریم‌خان‌زند بوده، به دفعات از او ستایش کرده و آتشکده را به او تقدیم می‌کند.

لطفعلی‌بیک آذر که مردی آزاده بوده و هیچ‌گاه تملق‌گویی و مداهنه را نپسندیده به شاعران مدیحه‌سرا چنین می‌تازد:

بنهاد معزی رخ اگر بر در سنجر | یا شاعر دیگر به در شاه دگر بر
من سر بنهم بر سر والی ولایات[۲] | گر شاه ولایت نهدم پای به سر بر[۳]

آذر شدیداً ارادتمند جامی و نظامی است و این ارادت را در اشعار زیر چنین بیان می‌کند:

نظامی را چو دیدم پایه بالا | به دکان ریخته ارزنده کالا
ز کبک خود ندیدم آن پر و بال | که آن شهباز را افتد به‌دنبال
به جامی عشقم آخر همزبان کرد | به‌هم ما را به جامی مهربان کرد[۴]

باز گوید:

اگر چه مستیم از جام جامی است | ولی گوشم بر آواز نظامی است[۵]

در قصیده‌ای دیگر آذر «جهان نظم» فارسی را دارای چهار سلطان می‌داند:

جهان نظم را سلطان چهارند | که هریک باغ دانش را بهارند
یکی **فردوسی** آن کز خاک طوس است | کزو روی سخن روی عروس است
وز آن پس **انوری** کاو سر برآورد | چو آب روشن از خاک ابیورد
دگر **سعدی** که تا دم زد ز شیراز | رسد شیرازیان را در جهان ناز

---

۱. همین جلد، ص ۷۹۹.
۲. یعنی حضرت علی‌بن موسی‌الرضا(ع).
۳. همین جلد، ص ۸۲۸.
۴. همین جلد، ص ۷۲۷.
۵. همین جلد، ص ۷۹۶.

دگــر ســرو ریــاض قــم نــظامی   کــه شـد مـلک سـخن او را تـمامی
ز حـق رحـمت بـه روح پـاکشان بـاد   گـــل فـردوس زیب خـاکشـان بـاد[۱]

علاوه بر شعرایی چون نظامی و جامی که آذر عـلاقهٔ شـدیدی بـه آنـان داشـته بـه صباحی هم عشق می‌ورزیده و در شعر زیر او را برادر خود خطاب می‌کند:

یکی صباحی و آن یک ولی محمد بیک   که این برادرم و آن یکی است فـرزندم[۲]

به کمال‌الدین اصفهانی و عرفی نیز چنین اظهار علاقه می‌کند:

ز نظم عـرفی و شـعر کـمالم آمـد خـوش   بــه‌هم کـرشمهٔ شـیرازی و صـفاهانی[۳]

چون آذر بیگدلی ساکن اصفهان بوده در قسمت معاصرین بیشتر شعرایی را معرفی کرده که اصفهانی بودند یا در اصفهان می‌زیستند و مؤلف آنها را دیده و با آنان حشر و نشر داشته است.

نمی‌دانم چرا آذر در نقل گزیدهٔ اشعار شعرا روش خاصی داشته چون از شاعری مثل صباحی کاشانی بیش از نیمی از دیوانش را به‌عنوان گزیده نقل کرده درحالی‌که از شاعر دیگری چون سالک یزدی فقط دو بیت آورده است.

آذر همچون بعضی دیگر از شاعران خود را چنین می‌ستاید.

من باز سـفیدم چـه غـم از زاغ سـیاهم   من شیر جوانم چه غـم از روبـه پـیرم[۴]

گویا آذر از زندگی در اصفهان هم ملول شده بوده چون می‌گوید:

ولی دل از دو طـریقه مشـوش است و بـود
ز هــر دو زاری ارواح و خــواری اجســاد[۵]

اما چون از اصفهان به کاشان رفته یاد اصفهان در دلش زنده شده و گفته:

از صـفاهان بـوی جـان آیـد هـمی   بــوی جـان از اصـفهان آیـد هـمی
داشــتم مــن نـیز آنـجا خـانه‌ای   جان دهم گـر یـاد از آن آیـد هـمی
صـبحدم دیـدم صـبا از اصـفهان   جـانب کـاشان نـهان آیـد هـمی[۶]

آذر در شعری به پیری خود چنین اشاره می‌کند:

---

۱. همین جلد، ص ۷۹۶.
۲. همین جلد، ص ۸۴۷.
۳. همین جلد، ص ۸۶۵.
۴. همین جلد، ص ۸۳۳.
۵. همین جلد، ص ۸۱۱.
۶. همین جلد، ص ۸۵۸.

روزی که جوان بودم و امروز که پیرم   بـرد و بـرد انـدوه ز دل رویـم و رایـم[۱]

* * *

برای نوشتن مقدمه بر آتشکده به منابعی که گمان می‌بردم مراجعه کردم اما با افسوس و دریغ دریافتم که متأسفانه تاکنون حتی یک مقالهٔ علمی دربارهٔ روش کار آذر، معایب و محاسن آتشکده، مقایسهٔ آتشکده با سایر تذکره‌ها، تأثیرگذاری یا تأثیرپذیری آن بر کتب و از کتب دیگر، نوع انتخاب اشعار، و موارد دیگری که لازمهٔ یک بحث علمی ـ آن‌هم دربارهٔ کتاب مهمی چون آتشکده ـ است در زبان فارسی نوشته نشده. فقط استاد احمد گلچین معانی در تاریخ تذکره‌های فارسی و استاد دکتر عبدالحسین زریـن‌کوب در نقد ادبی کمی به این مهم پرداخته‌اند. با آرزوی طول عمر و سلامتی برای این دو وجـود عـزیز به‌نقل مطالب از نقد ادبی می‌پردازم:

«تذکرهٔ آتشکـده در احـوال مـتقدمین بـر کـتب دیگـران عـلی‌الخـصوص دولتشاه و امین‌احمد رازی مبتنی است اما در احوال معاصرین از تحقیق و اجتهاد خود نوشته است. آتشکدهٔ آذر تذکره‌ای انتقادی است و مؤلف آن خود مردی شاعر و فاضل بوده است اما چون در نقادی بیش از حد لزوم خشـونت نشـان مـی‌داده ظـاهراً بـه‌همین جـهت مـعاصرانش او را «آذر دیرپسند» خوانده‌اند. نقد وی هرچند، گاه مأخوذ از اقوال تـذکره‌نویسان دیگر است لیکن از صراحت و تهور کم‌نظیری حکایت می‌کند. چـنانکه دربارهٔ میرزاطاهر وحید می‌گوید: «نودهزار بیت از ایشان به‌نظر رسیده و به‌علت مناصب دیوانی تحسین بسیار در هر شعر از شعرای زمان شنید. به زعم فقیر اگر خوف منصب نبود از هیچ‌کس تـحسین نـمی‌شنود».[۲] و در باب حیرانی قمی می‌نویسد: «چندی در کاشان دل به جوانی داده و به این

۱. همین جلد، ص ۸۳۳.
۲. تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۴۶.

جهت قاضی مبسوط الیدکاشان حکم به اخراج مولانای مشارالیه نموده و او قصیده‌ای در هجو قاضی گفته و به رسم قلندران در حضورش خوانده و از آنجا روانه به همدان گردیده. ...اما قصیده را بسیار بد گفته. به زعم فقیر به تقصیر همان قصیده مستحق اخراج بود». باری نقد وی هرچند فقط متکی به سلیقهٔ شخصی اوست چون به ذوق سلیم تکیه دارد در خور توجه می‌باشد. در غالب موارد وی رأی ذوقی و شخصی خود را با دقت و صراحت مخصوص یک قاعدهٔ علمی و فنی بیان می‌کند و این معنی از اعتقاد او به ذوق و قریحهٔ خود حکایت دارد چنانکه دربارهٔ اهلی شیرازی می‌گوید: «صاحب دیوان است. مثنوی تجنیس و ذوبحرین و ذوقافیتین گفته. الحق در کمال صعوبت است و در نظر فقیر، این صنایع ربطی به محاسن شعری که باعث تغییر حال مستمع است و غرض کلی از شعر، آن است ندارد» و دربارهٔ شاعری به‌نام نجات عبدالعال با صراحت بیشتری می‌نویسد: «شعر بسیاری گفته که قابل هیچ تذکره نیست، لطیفه‌های بی‌مزه موزون کرده».[1]

* * *

این جانب با وجود عدم صلاحیت برای تصحیح و چاپ چنین اثر گرانبهایی، چون دریغم آمد که پس از گذشت حدود دویست و بیست سال از تألیف آن و حدود چهل سال از چاپ نیمهٔ اول آن، هنوز چاپی قابل استفاده از کل کتاب در دسترس نبود این جسارت را به خود دادم تا در جهت تصحیح نیمهٔ دوم آن اقدام کنم.

نسخه‌های اساس طبع من دو نسخهٔ خطی بود که عبارتند از:

۱ـ نسخهٔ خطی فرهنگستان زبان و ادب فارسی که با خطی خوش و انشایی صحیح

۱. نقد ادبی، ص ۴۸۹.

نوشته شده و حاوی تاریخهای فوت عدهٔ زیادی از شاعران است که در چاپهای سنگی سفید است. رمز این نسخه را «فر» گذاشتم. تاریخ کتابت نسخه ۱۲۳۴ است و کاتب ندارد.

۲ـ نسخهٔ خطی دوست عزیزم جناب آقای مهندس رضاقلی (شهرام) سالور فرزند ارجمند جناب آقای مهندس منوچهر سالور. ایشان هنگامی که از تصمیم من نسبت به تصحیح آتشکده باخبر شدند با بزرگواری و مردانگی، نسخهٔ خطی گرانبهای خود را چندین ماه به امانت در اختیارم گذاشتند. از لطف این دوست عزیز صمیمانه سپاسگزارم. رمز این نسخه «سل» است. تاریخ کتابت ندارد.

پس از استنساخ از روی نسخهٔ فرهنگستان زبان و ادب فارسی، دستنوشته را با نسخهٔ خطی دوم و چهار چاپ دیگر آتشکده کلمه به کلمه مقابله کردم و فقط اختلافات نسخ یا تاریخهایی را که احتیاج به توضیح داشت در پاورقی آوردم.

تصحیح نیمهٔ دوم آتشکدهٔ آذر را به پیشنهاد و تشویق دوست دانشمندم جناب آقای دکتر صادق سجادی زمانی که در مأموریت یک‌ساله در فرهنگستان زبان و ادب فارسی بودم شروع کردم. این مأموریت بنا به دعوتهای مکرر استاد دکتر احمد تفضلی بود. دکتر تفضلی نمونهٔ کامل اخلاق و ادب و انسانیت بود. از خداوند برای ایشان آمرزش طلب می‌کنم و از دکتر سجادی که مرا به این کار واداشت ممنونم. از این بابت خوشحالم که آن یک سال عمر به بطالت نگذشت.

به سعهٔ صدر مسئولین محترم مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر امیدوار بودم و می‌دانستم چاپ این کتاب را می‌پذیرند چون نیمهٔ اول این کتاب را هم آنان چاپ کرده بودند. به‌محض پیشنهاد چاپ به آن مؤسسه، آن را پذیرفتند و در این خدمت فرهنگی خود را شریک ساختند. ذکر نام تک‌تک عزیزانی که در مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر از ابتدا تا انتها بزای چاپ این کتاب زحمت کشیدند برایم مشکل است. زیبایی و نفاست چاپ این اثر هم از آنان است. از همهٔ آنان ممنونم.

شادروان دکتر سادات ناصری به هر دلیلی که بر من پوشیده است هیچ نوع فهرستی برای نیمهٔ اول آتشکده چاپ نکرده است. من فهرستهای مختلفی برای آن نیمهٔ اول (سه

جلد) درآورده‌ام که در انتهای همین نیمه ملاحظه می‌شود. در تنظیم این فهرستها همسرم شهرزاد سپاهیان که در این‌گونه فعالیتهای مشکل همیشه یارم بوده علاقه‌مندانه کمک کرد. جبران محبت همیشگی او از عهدهٔ من خارج است. خدا به او پاداش دهاد.

می‌دانم در راهی که رفته‌ام ناتوان بوده‌ام اما در زندگی همیشه لنگان‌لنگان رفتن را به نرفتن ترجیح داده‌ام. اگر توانسته‌ام خدمتی کرده باشم به برکت انفاس پدر و مادرم استاد فقید دکتر سیدجلال‌الدین محدث ارموی و بانو زهراسادات آل‌احمد بوده است. برای پدرم آمرزش و برای مادرم سلامتی و طول عمر خواهانم.

خداوند رحمت کند استاد سادات ناصری را که هر بار ایشان را می‌دیدم یاد خیری از پدرم و دایی‌ام می‌کرد. چون به پدرم ارادت داشت و یار و همبازی کودکی دایی‌ام جلال بود.

میرهاشم محدّث

تهران ـ شهریورماه ۱۳۷۷

عکس یک صفحه از نسخهٔ فر

عکس یک صفحه از نسخهٔ سل

عکس یک صفحه از نسخهٔ سل

دارالمؤمنین کاشان

از اقلیم چهارم، طولش «ط»[۱] و عرضش «ط»[۲]. زبیده خاتون منکوحهٔ هارون [الرشید][۳] خلیفه به طالع سنبله آنجا را بنا نهاده. هوایش گرم است اما به‌علت قلت رطوبت، سلامت دارد. آبش از قنوات است. و در یک فرسنگی آنجا چشمه‌ای در [غایت][۴] صفا مشهور به چشمهٔ فین است که سلاطین صفویه باغی و عمارتی در آنجا ساخته‌اند که نهایت نظافت و لطافت دارد. شمالش مفتوح و متصل به بیابان است و جنوبش کوهستان و سردسیر است و قرای خوش آب‌وهوا دارد.[5] از فواکه انار و انگور و انجیر در این بلدهٔ فاخره نیکو [به‌عمل][۶] می‌آید[7]. و برکه‌های وسیع در آنجا ساخته‌اند که در زمستان از آب قهرود و قمصر[۸] پر کرده در تابستان نهایت عذوبت و برودت دارد. اهل آن ولایت هموار و ملایم و غریب‌دوست و اکثر به صنعت نساجی معروفند و اقمشهٔ ابریشمی از آنجا به اطراف و اکناف می‌برند. علما و عرفا و ارباب کمال بسیار از آن دیار [خلد آثار][9] برخاسته‌اند.

---

۱ و ۲. فر و شه ندارند.
۳. فقط در فر.
۴. چاپهای هند ندارند.
۵. سل: «و قرای خوش آب‌وهوا در کوهستان آنجا هست».
۶. چاپهای هند ندارند.
۷. شه: «نیکو می‌شود».
۸. چاپهای هند: «قرود».
۹. فقط درفر.

غرض منتخب اشعار [هریک از شعرای آن ولایت که دیده و شنیده در این سفینه ثبت شده][1]:

ادهم

اصلش از مدینةالمؤمنین کاشان است و اکثر اوقات در بغداد و تبریز به‌سر می‌برده. دیوانش دیده نشد. این چند بیت در تذکره‌ها دیده و نوشته شد[2]:

خط سبزت که آیت خوبی است / آیتی در نهایت خوبی است

غایتش مهربان نه‌ای ورنه / همه چیزت بغایت خوبی است

***

کس را نبینم روز غم جز سایه در پهلوی خود[3]

آن‌هم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود[4]

***

غم دنیا مخور چندین که این غمخانهٔ دیرین

نمی‌ماند به کس بسیار و از بسیار کس مانده

***

دی گذشت از بر من چشم سیاه عجبی

او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی

می‌شد آن شاه بتان لشکر دلها ز پیش[5]

پادشاه عجبی بود و سپاه عجبی[6]

گویند در تبریز مایل جوانی شده، نیم‌شبی در کوچه به‌هم برخوردند، آن جوان به

---

۱. چاپهای هند و شه: «آنجا ملاحظه و قلمی می‌شود».

۲. چاپهای هند: «دیوانش دیده شد و این چند بیت از او انتخاب و ثبت شد».

۳. شه: «خویش».

۴. در سل: «او هم چو بینی سوی او گرداند از من روی خود».

۵. چاپهای هند: «دلها در پیش».

۶. این بیت در سل نیست. در تحفهٔ سامی:

«دی گذشت از نظرم چشم سیاه عجبی / کرد سوی من دلخسته نگاه عجبی».

تحریک غرور حسن، ضربتی بر او زده وی در حالت نزع این رباعی راگفته [و جان داد][۱]:

دوشینه سحر یتیم[۲] تبریزی من آمد به سر راه به خونریزی من
عریان ز لباس عاریت ساخت مرا این بود نتیجهٔ سحرخیزی من

قاضی اسد

گویند مولدش قریهٔ دیدر[۳] من قهپایهٔ ساوه[۴] و چون در کاشان سالها بوده به «کاشی» مشهور است. غرض در لباس اهل سلوک، مدتی صاحب سلسله بوده [ارشاد از شیخ مؤمن مشهدی یا شیخ کمال استرابادی سبزواری[۵] یا از هر دو داشته و بعد از رخصت مرشد درکاشان مشغول ارشاد][۶] و نظر به حسن صفات و خرق عادات، جمعی گردن به طوق ارادت او در آورده و هم درکاشان به ریاض جنان خرامیده [مرقدش زیارتگاه شده. گویند در حال وجد و سماع گاهی رباعی می‌گفته، این رباعی از اوست، بد نگفته][۷]:

ای آنکه تویی محرم راز همه کس شرمندهٔ ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند از بهر تو می‌کشیم ناز همه کس

باباافضل

افضل فضلاء و اعرف عرفای[۸] زمان خود بوده، مرقدش در قریهٔ مرق[۹] من توابع کاشان است. الحق فاضلی گرانمایه و عارفی بلندپایه بوده. گویند خواجه نصیرالدین محمد طوسی نظر به فرط اعتماد[۱۰] که به فضل او داشته این دو بیت[۱۱] را ـ با آنکه خود مسلم مخالف و مؤالف است ـ در وصف ایشان نگاشته:

گر عرض دهد سپهر اعلی فضل فضلاء و فضل افضل
از هر ملکی به‌جای تسبیح آواز آید که افضل افضل

---

۱. فقط در شه. ۲. شه: «نگار». ۳. چاپهای هند: «بدر».
۴. شه: «قهستان ساوه». ۵. چاپهای هند: «استیری سبزواری».
۶ و ۷. شه ندارد. ۸. شه: «افضل الفضلاء و اعرف الحکمای».
۹. فر: «نراق»، سل: «مروق». ۱۰. سل: «اعتقاد». ۱۱. شه: «قطعه».

پاره‌ای از رساله‌های حکمت آیینش ـ حال هم که از انقلاب وضع زمانه رسم تعلیم و تعلم منسوخ است و اهل زمانه بعضی گرفتار طلسم[۱] حیرانی و تتمه‌ای اسیر زندان نادانی مانده‌اند ـ باز متداول است. حقا که هریک کلید مخزن علوم است. گویند خواجه نصیر در ایام استیلای هلاگوخان و قتل و غارت بلاد ایران نظربه اخلاصی که به جناب ایشان داشته، کاشان و نواحی او را رعایت و از شر فتنهٔ مغولان حمایت کرده[۲]. چند رباعی در تحقیق[۳] مسأله‌ای گفته و به جواب بهره‌مند شده:

اجزای پیاله‌ای که درهم پیوست بشکستن آن روا نمی‌دارد دست[۴]
چندین سر و پای نازنین و دل و دست[۵] از بهر چه ساخت[۶] و ز برای چه شکست

***

[تا گوهر جان در صدف تن پیوست از آب حیات صورت آدم پیوست
گوهرچه تمام شد صدف تا نشکست بر طرف کله گوشهٔ سلطان ننشست][۷]

اکثر از علمای اعلام و مشایخ کرام، فیض‌یاب صحبت آن عالی‌مقام شده از مقولهٔ شیخ مصلح‌الدین سعدی و غیرهم. و در سبب انقطاع آن جناب گویند که مرغ دل قدسی آشیان او به دام عشق پسر خیاطی اسیر گشته و سه‌سال اکثر اوقات در برابر دکان او بر در مسجدی نشسته حیران صنعت صورت‌آفرین بوده. جناب ایشان را ادب عشق و معشوق را حجاب حسن، مانع از مبادرت به سخن گشته تا آنکه روزی بابا به در دکان آمده آنجا را از پرتو شمع جمال معشوق خالی یافته به سراغ آن سرو جویبار حسن شتافته تا معلوم شد که او با جمعی از جوانان به سیر باغ مشغولند. بابا از او نهانی به باغ رفته در زیر درختی نشسته ملاحظهٔ آن نونهالان چمن‌صباحت می‌کرد که هریک از ایشان سخنی از اسیران زندان محبت خود می‌گفتند تا آنکه معشوق آن جناب گفت که حال سه‌سال است که مردی هر روز بر در دکان من می‌نشیند، همانا که راه محبت[۸] من می‌پیماید و من با او در این مدت مکالمه نکرده‌ام به‌جهت آنکه هر وقت جامه‌ای را پاره می‌کنم از آواز پاره

---

۱. شه: «ظلم».
۲. شه: «کاشان و نواحی آن از شر فتنهٔ مغولان در حمایت بوده».
۳. سل: «تحصیل».
۴. فر: «مست».
۵. شه: «چندین بر و دوش نازنین و سر و دست».
۶. فر: «پیوست».
۷. فقط درسل.
۸. سل: «عشق».

شدن او نوای الفراق الفراق استماع می‌کنم و چون معلوم شد که هر وصلی به فراق منتهی می‌شود و الم مفارقت، جانکاه است آن الم را بر او روا نداشته از راه محبت، درِ صحبت ظاهری بر روی او بسته‌ام.

بابا از استماع این سخن نعره زده از هوش رفت. جوانان بر سرش آمده وی را شناختند و معشوق، خود را بر قدمش انداخته از اخلاص‌کیشان گردید، و این معنی سبب انقطاع و انزوای آن بزرگوار شد. گاهی طبع شریف جناب مولانا به گفتن شعر میل داشته بیشتر به رباعی مایل بوده. از ایشان است:

بازآ! بازآ! هر آنچه هستی بازآ گر کافر و گبر[1] و بت‌پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست صدبار اگر توبه شکستی بازآ

***

ای جملهٔ خلق را ز بالا و ز پست آورده ز فضل خویش از نیست به هست
بر درگه عدل تو چه درویش و چه شاه در خانهٔ عفو تو چه هشیار و چه مست

***

این شور ببین که در جهان افتاده است خلق از پی سود در زیان افتاده است
به ز آن نبود که ما کناری گیریم ای وای بر آنکه در میان افتاده است

***

بد اصل که او چو خواجه گردد نه نکوست
مغرور شود نداند از دشمن دوست
گر دایرهٔ کوزه ز گوهر سازند
از کوزه همان برون تراود که در اوست

***

گفتم همه ملک حسن سرمایهٔ تست خورشید فلک چو ذره در سایهٔ تست
گفتا غلطی ز ما نشان نتوان داد از ما تو هرآنچه دیده‌ای پایهٔ تست

***

۱. سل و شه: «رند».

بر هر که حسد بری امیر تو شود
وِ ز هر که فروخوری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری می‌کن
کان دست‌گرفته دستگیر تو شود

***

دنیا مطلب تا همه دینت باشد
دنیاطلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وا ز بُری
تا زیر زمین روی زمینت باشد

***

آن روز که مرکب فلک زین کردند
و آرایش مهر و ماه و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
چه توان کردن، نصیب ما این کردند

***

شب‌خیز[1] که عاشقان به شب راز کنند
گرد درو بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود به شب دربندند
الا درِ دوست را که شب باز کنند

***

ای ذات تو بر کل ممالک شده فرد
سر بر خط فرمان تو دارد زن و مرد
گر جملهٔ کاینات کافر گردند
بر دامن کبریات ننشیند گرد

***

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی
دادند دو گوش و یک زبانت ز آغاز
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

خواجه محمد امین کوسج[2]

از اکابرزادگان و کلانتران کاشان است. دیوانش ملاحظه شده، زیاده بر این از حالش چیزی معلوم نشده. این دو شعر از اوست:

---

۱. سل و شه: «برخیز».
۲. شه «کوسج» را ندارد.

مقدم بر خودش زان می‌نشاند یار در مجلس
که گردم شرمسار از وضع خویش و زود برخیزم
از آن دایم نهان از دیدهٔ اغیار می‌باشم
کزین غم هر زمان سوزد که پیش یار می‌باشم

***

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو دل بازده آغاز مکن عشوهٔ[1] نو
افشاند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

باقر مشهور به **باقر خرده [فروش]**[2]

اصلش از کاشان و از آنجا به هندوستان رفته و هم در آنجا به وطن معهود شتافته. صاحب دیوان است اما به‌نظر نرسیده. از اوست:

شب نالهٔ من گوشزد مرغ چمن شد بیچاره گرفتار گرفتاری من شد

گویند در مدح ابراهیم عادل‌شاه قصاید گفته و جایزه نیافته. گوشزد او می‌شود که مولانا ظهوری خراسانی مداحی آن شاه کرده و صلهٔ معقول یافته. بعد از استماع این خبر آتش حسد در کانون سینه‌اش مشتعل شده این رباعی را گفته صلهٔ معقولی یافته:

خوارند دو جا به دهر ارباب سخن نزد شه غزنین و شهنشاه دکن
بیجا صله بردند ظهوری و حسن بی جایزه ماند شعر فردوسی و من

باقی *

[اصلش از مردم کاشان. دیوانش ملاحظه شده به سعی بسیار این بیت از دیوانش استخراج گردید. از مقالاتش سوای وزن فطری، چیزی معلوم نشد:][3]

باقی چمنی نیست چو گلزار محبت خاری که از آن گل بتوان چید ندارد*

---

۱. دو نسخهٔ چاپ هند و سل: «قصهٔ». ۲. فقط درسل.
۳. سل ندارد.
*. مطالب بین دو ستاره در نسخهٔ شه نیست و به‌جای شرح حال باقی شرح حال تجلی آمده است.

تجلّی

در اول شباب از کاشان به هندوستان رفته در گجرات با ملانظیری رفاقت به‌هم رسانیده سیاحت هند نموده. از اوست:

تو کشی باده و تجلی آه		آتش آنجا بلند و دود اینجا

***

تنها همین قفس نه ز شوقم دریده جیب
چندین هزار چشم به راه است دام را

***

رفته است ز بیداد تو جور فلک از یاد		مرهم شده داغ نو ما داغ کهن را

***

بر مزار ما غریبان[1] نه چراغی نه گلی
هر طرف پروانه‌ای در طوف و هر سو بلبلی

تسلیمی[2]

از سادات آن دیار است و به غیر از این مطلع، شعری از او مسموع نشد:

گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت		ما بی‌تو ندانیم که کی آمد و کی رفت

تشبیهی

از سادات دارالمؤمنین مزبور و اسمش میرزاعلی‌اکبر. گویند با حسن صورت به‌علت عجب در نظرها کم وقر شده. به هندوستان رفته در آن دیار در تهذیب اخلاق کوشیده و در لباس فقر، چشم از تشریف خسروان پوشیده. دیوانش به‌نظر رسیده، این چند بیت از

---

۱. سل و شه: «شهیدان».
۲. در نسخهٔ فر به‌جای تسلیمی، تشبیهی آمده و به‌جای تشبیهی، تسلیمی.

او انتخاب و قلمی شد[۱]:

دود است این جهان و آن جهان پوچ   کچه[۲] پیش من است این پوچ و آن پوچ

***

بیدلی کش طعن رسوائی زدم عمری کجاست

تا در این رسوائی از من انتقام خود کشد

***

بهر زیارت آمد بر تربت شهیدان   یارب دگر چه دارد ناآرمیده‌ای چند

***

به سگ یار اگر نسبت اغیار کنم

این جفائی است که نسبت به سگ یار کنم

***

شکرت ای ضعف چه گویم که در آن کو شبها

پی آسایش او راه فغانم بستی

حاتم

اصلش از آن ولایت و اسمش هیبت‌الله[۳] [و شغلش ارثاً سمساری][۴]. در اوایل حال «هیبت» تخلص می‌کرده بعد از آن به عزم سیاحت بیرون رفته چندی در خدمت امراء به‌سر برده آخرالامر گویا در خود آثارکرمی ملاحظه کرده به این مناسبت تغییر تخلص به «حاتم» داده. دیوانش ملاحظه شد. از اوست:

فتادم از نظر هر که بود در عالم   هنوز چشم بداندیش در قفای من است

***

---

۱. شه: «دیوانش به نظر نرسید. از اوست».

۲. کچه = انگشتر بی‌نگین خانه (آنندراج).

۳. در هر دو چاپ هند: «بهدایت‌الله».

۴. سل و شه ندارند.

[بهر قتل من که می‌گوید که خشم‌آلوده باش
می‌کشد صد چون مرا عشقت برو آسوده باش][1]

***

چو در محشر بپرسندت که عاشق[2] را چرا کشتی
سرت گردم چه خواهی گفت تا من هم همان گویم

***

گردم چو نیم‌کشته ز تیغ جفای تو مردن کنم بهانه و افتم به پای تو

***

به کسی زمان رنجش نکنم حکایت از تو
که مباد بر زبانم گذرد شکایت از تو[3]

میر حسینی [سادات][4] طباطبائی

از سادات دارالمؤمنین کاشان است. سوای این رباعی شعری از او مسموع نشد. بد نگفته:

بوسی اگر از لبت ربودیم چه شد ور دست بر اندام تو سودیم چه شد
خود را بکشی اگر ز مردم شنوی آن شب که من و تو مست بودیم چه شد

حلمی[5]

اسمش ملا مقیم. مدتی در هندوستان در خدمت دارا شکوه می‌بوده و در آنجا توفیق زیارت حرمین‌الشریفین دریافته در مکهٔ معظمه وفات یافت. از اوست:

ما را گله در عشق ز اغیار نباشد از یار نرنجیم اگر یار نباشد

---

۱. فقط در فر. ۲. شه: «حاتم».
۳. در چاپهای هند: «که به حال ماست هردم نظر عنایت تو». ۴. فقط در فر.
۵. در اکثر نسخ در ردیف عین و به‌صورت علمی ضبط شده است.

حیاتی

در آن دیار سقا بوده و سبب تخلص مناسب همین شغل است و در هند وفات یافته. از اوست:

من به جور او خوشم اما نه چندانی که یار باعث لطف رقیبان سازد آزار مرا

***

فغان که رنجش جانان به آن مقام کشید
که هر که کرد گناه از من انتقام کشید

***

کار غلطی کردم کز یار جدا گشتم ای کاش که می‌مردم این کار نمی‌کردم

***

کاش گوید همین قدر از من آنکه در بزم یار ره دارد
که اگر می‌کشد مرا بکشد یا از این بهترم نگه دارد

حیدر طهماسبی

به اسم تخلص می‌کرده. [اصلش از کاشان][1] و سبب لقب «طهماسبی» این است که در زمان شاه طهماسب صفوی که حکم شده بود که اهالی ممالک محروسه تاج طهماسبی بر سر گذارند هنوز رقم به کاشان نرسیده مشارالیه امتثالاً لامره تاج بر سرگذاشت لهذا به این لقب مشهور گشت. مرد خوش‌طبع و شیرین‌حرکات بوده و همین حرکت نیز مشعر بر خوش‌صحبتی اوست، بد نگفته:

چشمهٔ حیوان کجا لعل لب جانان کجا هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا

***

[کشید روز وصالت به شام هجر ملولم که شام هجر مبادا کشد به روز قیامت

***

۱. فر ندارد.

گفته‌ای پیش کسان حیدر ما هرجایی است.

تو مجو یار دگر کاو نرود جای دگر][1]

از برای شعر مولانا فردوسی دو مصرع دیگر گفته در عالم مزاح ترکیب کرده خالی از حلاوتی نیست، بد نگفته است:

چو تیره شود مرد را روزگار　　رود کدخدایی کند اختیار

پس آنگه به زیر لحافی رود　　همه آن کند کش نیاید به کار

خصالی

اصلش از مدینهٔ طیبهٔ مزبور و از تلامذهٔ مولانا محتشم. طبعش خالی از سلامتی نیست [دیوانی دارد ملاحظه نشده. این دو شعر [در تذکره‌ها][2] از او ملاحظه و نوشته شد، بد نگفته، الحق خوب گفته][3]:

لاف قرب تو از آن پیش حریفان نزنم　　که گرم دور کنی باعث خجلت نشود

***

مکن منع من بی‌دل ز بسیار آمدن سویت

که گر صد بار دارم آرزو یک‌بار می‌آیم

خیالی

اصلش از آن دیار و صاحب طبع وقاد[4] بوده و اوقات به مکتب‌داری می‌گذرانید. ارادهٔ گفتن خمسه نموده به اتمام نرسیده [و درآخر به مرض فالج وفات یافته][5] [دیوانی از او به‌نظر نرسیده][6]. از اوست:

قدر آن یار وفادار خدا می‌داند　　که جفا می‌کشد از یار و وفا می‌داند

***

۱. چاپهای هند ندارد.　۲. فقط در فر.

۳. شه: «دیوانش ملاحظه شد. این اشعار از اوست».　۴. چاپهای هند و فر: «دقیق».

۵. فقط در سل و شه.　۶. فر و شه ندارند.

مده ای خضر فریبم بـه حیات جـاودانـی
مـن و خـاک آسـتانش تـو و آب زنـدگانی

داوری

اسمش سلطان ابراهیم، اصلش از قریهٔ آران من قرای دارالمؤمنین کاشان[۱]، گویند بسیار کریه المنظر بوده [و خوش‌حال][۲]. این اشعار از مشارالیه است[۳]:

بود روزی که از غم رسته بـاشیم چو ابرویت به‌هم پـیوسته بـاشیم
نظر را خواب بی تـو حـاش لـلـله که تو بیرون و ما در بسته بـاشیم

گویند در خراسان کسی را مدح کرده. گویا ممدوح او گفته که قصیده بی‌معنی است. مولانا این قطعه را گفته و به وی فرستاده:

در خراسان مدحتی گفتم نه از روی طـمع
او غلط فهمید و گفتا مدح ما معنی نداشت

گفتمش بسیار نیکو گفتی این انصاف بـود
بنده هم دانسته‌ام مدح شما معنی نداشت

ذهنی

در سلک اعاظم شعراء و اجلهٔ عرفای دارالمؤمنین کاشان منسلک بـوده. دیـوانـی از او ملاحظه نشد. این چند بیت از او دیده و نوشته شد:

یـا غیر را ز کـوی تـو آواره مـی‌کنم یا می‌کنم دل از تو و یکباره[۴] می‌کنم
یا مـی‌ستانم از تـو خـط بـنده‌پروری یـا خـط بـندگی تـرا پـاره مـی‌کنم

***

نرنجیم با غـیر اگـر خـو کـنی تو با ما چه کردی که با او کنی

---

۱. چاپهای هند و سل: «قریهٔ آران من قرای مدینة المؤمنین مزبوره بوده»، فر: «دارالمؤمنین قم».
۲. فقط در فر.
۳. چاپهای هند و فر: «این دو شعر و قطعه از او قلمی شد».
۴. سل: «آواره».

رضائی

مشارالیه از اهل[1] آن دیار است و طبعش خالی از لطفی نیست. این اشعار از او نیز دیده شده:

ترسیده است سرم بر سر بالین سلامت ای شب اول تو گواهی بدهی روز قیامت

***

دل به خونم تشنه و دلبر به قتلم مایل است
وای بر جانم که آنم دلبر و اینم دل است

***

با او نگویم حال دل هرچند دل زاری کند
از رشک خواهم مرد اگر با او وفاداری کند

***

دیگر شکایت از تو ستمگر نمی‌کنم کارم ز شکوه بد شد و بدتر نمی‌کنم[2]

***

هر روز یک قدم ز درت دورتر روم شاید[3] که رفته رفته ز کویت بدر روم

***

چون می‌کشیم زود بکش چند بمردم از بهر شفاعت نظر اندازم و گریم

رمزی

اسمش محمد هادی و از اواسط الناس آن شهر است. این رباعی از او ملاحظه و نوشته شد:

آنم که نه حاصلی نه کشتی دارم نه کار به کار خوب و زشتی دارم
و ز من همه می‌رمند یاران وطن در دوزخم و طرفه بهشتی دارم

---

۱. شه: «از مشاهیر». ۲. شه: «کارم ز شکوه بد شده دیگر نمی‌کنم».
۳. سل و شه: «باشد».

رفیعی

اسمش میرحیدر معمائی از سادات طباطبائی کاشان است و در فن تاریخ و معما سرآمد روزگار خود بوده و نزد سلاطین ایران و هندوستان محترم و به زیارت بیت‌اللـه‌الحرام مشرف گردیده، آخرالامر در کاشان، دبیر اجل تاریخ وفاتش نوشته و کان ذلک فی سنة[1].

از اوست [بد نگفته، بسیار خوب گفته:][2]

ستم مکن به غلامی که بارها او را فروختند به عیب گریزپائیها

***

مرا شد سوده لبها بس که شبها بر درش سودم
نمی‌دانم که شبها می‌نهد لبها بر آن لبها

***

شب یاد جفاهای تو می‌کردم و دل هم آورد به یاد آنچه مرا یاد نیامد

***

نهانی رنجشی کش روزگاری در میان باشد
بسی بهتر از آن صلحی که نازی[3] در میان باشد

***

همین بس کوه‌کن را با همه دوری که از نامش[4]
برافروزد رخ[5] شیرین و خسرو مضطرب گردد

***

دل تهی ز اندیشهٔ این نازنین هم می‌کنم
از بسی خوبان گذشتم فکر این هم می‌کنم

***

عزم سفر کرد یار ما ز میان می‌رویم او اگر از شهر رفت ما ز جهان می‌رویم

---

۱. فر: «فی سنة؟ ۱۳۳». ۲. فر ندارد.
۳. چاپهای هند و فر: «یاری»، شه: «باری». ۴. چاپهای هند: «آهش».
۵. سل: «برافروزد ز رخ».

***

در آغـاز مـحبت گـر پشـیمانی بگـو بـا مـن
که من هم دل ز مهرت برکنم تا فرصتی دارم

***

سگش را بـا رقـیب از سـاده‌لوحی آشـنا کـردم
کنون ایشان به‌هم یارند و من چون سگ پشیمانم

***

گذشتن تو و غیر آرمت به یاد چـو مـن گـرفته دست بت دیگـر از تـو درگـذرم

***

ز حد بردی جفا نسبت بـه غـیر و مـردم از غـیرت
کـه بـر مـهر و وفـای او گـمان اعـتماد ایـن است[1]

***

مـن و از نـو غـم یـار کـهن و یـاری او که هنوز از همه بیش است وفاداری او

***

کـرده آزرده مـرا لیک نکـرده است چـنان
کــه تــوان کـرد شکـایت ز دل‌آزاری او
کرده بسیار ستم لیک چـنان یـاری نـیست
کــه بــود یـاری او کـم ز سـتمکاری او

***

پســرا کـدام صحبت کـه تـو آرزو نکـردی
که نشست با تو یک دم که تو میل او نکردی
دل خسته‌ای نـدیدی بـه کـمند صید بـندی
که حسد بر او نبردی طمعی از او نکـردی[2]

---

۱. فر و سل: «اعتبار است این».
۲. سل: «که حسد بر او نبردی و طمع بر او نکردی»، شه: «که حسد در او نبردی و طمع در او نکردی».

***

من آن دیدن نمی‌خواهم که بینی سوی غیر اول
اگر آگه نباشد او نظر سوی من اندازی

***

[قسمت‌نامهٔ میراث به‌عنوان مطایبه][1]

مال و منال حضرت بابا برادرا
یک نیمه از تو نیمهٔ دیگر از آن من

من آن نیم که گویم از این جنسها که هست
جنسی که باشد از همه بهتر از آن من

جان برادری تو ز تو هرچه بهتر است
بد هست هرچه جان برادر از آن من

قرض پدر که از همه بیش است از آن تو
وجهش که هست از همه کمتر از آن من

داهی که شیر داده به بابا از آن تو
گاوی[2] کز و است خون دل مادر از آن من

آن چار باغ خرم مرهون از آن تو
آن یک دو باغ کهنهٔ بی در از آن من

ملک نفیس خالصهٔ شهر از آن تو
املاک هیچ نفع نیاسر[3] از آن من

---

۱. فقط در فر. در چاپ کلکته: «قسمت‌نامه در هزل»، در شه: «صورت قسمت میراث».
۲. شه: «واهی».
۳. چاپهای هند: «نباشد؟!». نیاسر از توابع قمصر بوده که امروزه به حسب تقسیمات جغرافیایی دهستانی است از بخش قمصر کاشان.

[آن مادیان که داشته صد کره زان تو
آن استران بارکش تر[1] از آن من
از بام خانه تا به ثریا از آن تو
از فرش خانه تا به لب بام از آن من
این طاس خالی از تو و آن کاسه ای که بود
پارینه پر ز شهد مصفا از آن من
آن گربهٔ مصاحب بابا از آن تو
یابوی ریسمان گسل میخ‌کن ز من
مهمیز کله‌تیز مطلا از آن تو
آن دیگ لب‌شکستهٔ صابون‌پزی ز من][2]

قطعه

چون هیچ نشد ز مدح حاصل
بعد از همه فکر و حک و اصلاح
باید خندید و بعد از آن...
اما نه همین به ریش مداح

قطعه

ای برهنه سر بی‌فوطه که گفتی از تو
فوطه می‌خواهم و این فوطه که بر سر داری
بنده را نیست جز این فوطه که بر سر دارم
تو من و من تو شوم گر ز سرم برداری
گر از این می‌گذری کهنه قبائی دارم
کاندکی بهتر از آن است که در برداری

---

۱. شه: «آن استران کودکش‌تر». ۲. فر ندارد.

سالک

اسمش میرزا محمدعلی[۱]، اصلش از مردم کاشان است. شعری از او سوای این رباعی به‌نظر نرسیده است:

بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم — پربادهٔ حسرت است پیمانهٔ چشم
تو جای دگر گرفته‌ای خانه و من — بهر تو سفید کرده‌ام خانهٔ چشم

سالم

اسمش عبدالغفار، [از مردم مدینة المؤمنین کاشان است][۲]. زیاده براین از حالش چیزی معلوم نشد. این رباعی از فکرهای اوست:

یک لحظه غم تو بی‌وفائی نکند — با غیر دل من آشنائی نکند
غم با دل خون گرفته عهدی کرده است — تا او باشد از او جدائی نکند

سرمد

[اسمش سعید][۳]. گویند از دین یهود میل به کیش اسلام کرده آخرالامر به درجهٔ عرفان رسیده، در عالم سیاحت به هندوستان افتاده از قید تکلیف، عاری و چون رندان بازاری، عریان در بازار و کوچه می‌گشت و داراشکوه دم از ارادت او می‌زد. بالاخره [به فتوای علما][۴] مثل منصور حلاج [از قید حیات][۵] پا بر سر دار شهادت نهاده و قاتل او که قاضی باشد [هم درآن نزدیکی][۶] به قصاص رسیده. از اوست:

همچو دورافتاده‌ای کاخر به یار خود رسد
دست تا در گردن من کرد تیغش خون گریست[۷]

***

۱. شه: «اسمش میرمحمد». ۲. فقط در شه. ۳. فر ندارد.
۴. فر ندارد. ۵. فقط در فر.
۶. در سل و فر. در شه: «هم درآن زودی».
۷. شه: «دست و پاگم کردن من دید تیغش خون گریست».

[سرمد گله اختصار می‌باید کرد | یک کار از این دو کار می‌باید کرد
یا تن به رضای دوست می‌باید داد | یا قطع نظر ز یار می‌باید کرد

***

سرمد اگرش وفاست خود می‌آید | گر آمدنش رواست خود می‌آید
بیهوده چرا در طلبش می‌گردی | بنشین اگر او خداست خود می‌آید][1]

سنجر

اسمش میرزا محمدهاشم خلف‌الصدق میرحیدر رفیعی. صاحب دیوان است و طبعش خالی از سلامتی نیست. بعد از پدر به هندوستان رفته در آنجا وفات یافته. از اوست:

اختیار خود داری هرچه می‌کنی یارا | گر به خضر جان بخشی ورکشی مسیحا را

***

گشودم از کمر زنار و بردند از میان رندان
اگر کاوش کنم از جیب دینداران شود پیدا

***

ز کس احوال او هرگز نپرسم | که ترسم با رقیبش دیده باشد

***

غریب شهر توام من بکش مرا و مترس
که هیچ‌کس به دیار من این خبر نبرد

***

تو چون خنجر کشی فتراک جویان | سر بدخواه بر بالین پسندند
متاع کفر و دین بی‌مشتری نیست | گروهی آن گروهی این پسندند

***

در طالع من نیست برافشاندن بالی | از دام چو پرواز کنم در قفس افتم

***

۱. فقط در چاپهای هند. فر و سل و شه ندارند.

من آن نیم که شمیم گلم فریب دهد — به همزبانی بلبل مگر به باغ روم

***

دم واپسین زلیخا به‌همین ترانه دم زد — که به جذبهٔ محبت پسر از پدر گرفتم

***

حَبذا جاذبهٔ عشق زلیخا که نهشت — یوسف از چه به دعای پدر آید بیرون

شجاع

اصلش از بلدهٔ طیبهٔ مذکوره. به جودت طبع و حسن مقال از اقران و امثال ممتاز و خالی از فضیلتی نیز نبوده. گویند از ملاهی و مناهی چندان احتراز نمی‌کرده. [گویا ضعفی در باصره داشته][1]. از اوست:

از ننگ ما چو می‌رود از شهر یار ما — ما می‌رویم تا نرود شهریار ما

***

شجاع امشب که وصل یار داری جان سپردن به
علاجِ محنتِ هجرانِ فردا مردن است امشب[2]

***

تاب نظر کردنم بر در و دیوار او — نیست همانا کسی در پس دیوار هست

***

تو این جوری که با من می‌کنی و لطف پنداری
به چشم من خوش است اما ببین بدگو چه می‌گوید

***

می‌خواستی از جور[3] تو تا حشر بسوزم
بیداد تو نگذاشت که کام تو برآید

***

---

۱. فر ندارد. ۲. سل: «علاج مردن هجران فردا مردن امشب به».
۳. چاپهای هند: «هجر».

مـن از نگـاه تـو مـحرومم از نـظارهٔ تـو تو چشم بر من و من چشم[1] بر زمین دارم

***

به غیر از تـو شکـایت کـنم خـدا مکـناد که من چنین سخنی گویم و بـه او گـویم

***

چـند گـوئی کـه مـیا و مـرو از کـوچهٔ مـا می‌روم! راه من است این! به تو کاری دارم

***

گـفتمت دم مـزن از عشـق دلا نشـنیدی این زمان خاطر خرم نه تو داری و نه من

***

ای دل از درد تـو بـی‌تابی و مـن بـی‌طاقت
چاره صبر است که آن‌هم نه تو داری و نه من

***

کشت مرا تـغافلت دی چـو شـدی دچـار مـن
یـافته‌ای کـه عـاشقم وای بـه روزگـار مـن

***

دی کز بر تـو گـرم گـذشتم ز بـیم غـیر آیـا چـه گـفت بـا تـو دل بـدگمان تـو

***

مـی‌رود بـاز دلم از پـی کـافرکیشی کش الهی نرود هیچ مسلمان از پی

شریف

جوانی صبیح و شاعری فصیح بوده و در اوایل سن با حسن صوری، تحصیل کـمالات معنوی کرده با لباس فقر به‌عنوان سیاحت عازم هندوستان و چندی در هرات و سیستان بوده. در محاصرهٔ عبیدالله خان[2] ازبک از هرات به هند فرار و در آنجا در خدمت قطبشاه بوده [و هم در آنجا وفات یافت][3]. از اوست:

---

۱. سل: «روی». ۲. سل: «عبداللّه‌خان». ۳. فر ندارد.

چون نی ز بس که سینهٔ تنگ از فغان پر است
گر تا به روز حشر بنالم همان پر است

***

حاشا که شریف در ره عشق تا سر ندهد[1] ز پا نشیند

شعوری[2]

از طبقهٔ شعربافان آن دیار است و خود مربی خود بوده. این رباعی از اوست:

چندان که غم جان و تنت باید خورد چون من ز توام غم منت باید خورد
امروز غمم نمی‌خوری می‌ترسم فردا غمِ غم نخوردنت باید خورد

ضیاءالدین محمد

از علمای آنجا بوده. گویند اصلش از ری و خلف آخوند نوراست و با نهایت فضل خالی از شوق و شوری نبوده. در وقت ناخوشی چشم این رباعی اول راگفته:

از خلق زمانه پا کشیدن خوشتر در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر
زنهار ضیاء علاج چشمت نکنی اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر

***

[زاهد به خرابات بیا راست مترس ترسی که در این راه خطرهاست مترس
آنکس که ز ترس او نیائی بر ما پنهان ز تو در خرابهٔ ماست مترس][3]

عزالدین محمود

از افاضل عرفا و از معارف فضلا است و مرید شیخ عبدالصمد[4] اصفهانی است. شرح قصیدهٔ تائیهٔ[5] ابن فارض از اوست[6]. این رباعی به اسم او ملاحظه شده:

---

۱. چاپهای هند و شه: «ننهد». ۲. شه: «شعرباف». ۳. فر ندارد.
۴. چاپهای هند: «احمد». ۵. فر: «یائیه»، شه: «نامیه».
۶. مهمترین اثر ابن‌فارض قصیدهٔ تائیهٔ کبری یا نظم السلوک است که نظم الدر نیز نامیده شده و شروح ←

دل گفت مرا علم لدنی هوس است
تعلیم کن[1] اگر ترا دسترس است
گفتم که «الف» گفت دگر گفتم هیچ[2]
در خانه اگر کس است یک حرف بس است

عشقی[3]

شاعر خوبی است. گویند به شعر دیگران شناختن، مسلم عصر خود بوده و چندی در تبریز به‌سر می‌برده. آخرالامر در کاشان در سنه... وفات یافته. از اوست، بد نگفته:

سر ما پیش تو از بار گنه در پیش است
جرم ما بیش ز حد لطف تو بیش از پیش است

***

ریز خون من و تهمت‌زده کن مردم را تا دگر بر سر کوی تو کسی کم گذرد

***

شادم که دامنم سگ کوی تو می‌کشد این شادی دگر که به سوی تو می‌کشد

***

همدمان با تو ز یاری غم من می‌گویند
من در این غم که چرا با تو سخن می‌گویند

→ بسیار بر آن نوشته شده، ازآن جمله است... کشف الوجوه الغر لمعانی نظم الدر از عزالدین محمودبن علی کاشانی.
این شرح به عربی است و در ۱۳۱۰ ق. در قاهره به ضمیمهٔ شرح دیوان ابن‌فارض و در تهران نیز در ۱۳۱۹ ق. به چاپ رسیده است.
این کتاب را به غلط از کمال‌الدین عبدالرزاق کاشانی دانسته‌اند و به‌نام همو نیز به چاپ رسیده است اما [استاد] جلال‌الدین همائی [رحمة‌الله‌علیه] در مقدمهٔ کتاب مصباح‌الهدایه به بررسی این موضوع پرداخته و تعلق آن را به عزالدین کاشانی به اثبات رسانده است (دائرة‌المعارف بزرگ اسلامی، مدخل ابن‌فارض، به قلم اکرم جودی نعمتی).

۱. شه: «تعلیم کنم».
۲. به غیر از شه همهٔ نسخه‌ها: «گفت دگر هیچ مگوی».
۳. جای عشقی و عزالدین محمود در نسخه‌های چاپی آتشکده با هم عوض شده است.

غروری

از اهل آن دیار است و حالش از این یک بیت آشکار است[۱]:

بگذار که پنهان بود این درد جگرسوز انگار که گفتیم و دلی چند شکستیم

فخری

به صفت درویشی موصوف بوده. شعر بسیاری گفته اما همین رباعی از اشعار ایشان بیرون نوشته شد[۲]:

ای جملهٔ بی‌کسان عالم را کس یک جو کرمت تمام عالم را بس

من بی‌کسم و کسی ندارم جز تو از لطف به فریاد من بی‌کس رس

فهمی

از شعرای دارالمؤمنین کاشان[۳] است. طبع خوشی داشته. صاحب دیوان است اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش از عیب خالی نیست و مهاجات او با اکثر موزونان خصوص مولانا وحشی یزدی مشهور و رکیک است از آن جهت هیچ نوشته نشد. این چند بیت از اوست که ثبت شد[۴]:

تو ساده‌لوحی دل بین که بر سر راهش نکرده وعده نشاند به انتظار مرا

***

مرا هجر آن‌قدر[۵] آزار کرده است که از وصل توام بیزار کرده است

***

۱. چاپهای هند: «و این یک شعر از او یادگار است».

۲. سل: «از اشعار او این رباعی منتخب شد».

۳. شه: «از شعرای مقرر کاشان».

۴. شه: «مهاجات او اکثر خوب نیست مثل بعضی از موزونان خصوص وحشی رکیک و بی‌مزه بسیار دارد. به‌هرحال این چند شعر از اوست».

۵. چاپهای هند و شه: «عشق این‌قدر».

اگر ناخوانده[۱] در بزمش روم کز وصل آسایم
کسی او را طلب ناکرده برخیزد که می‌آیم

***

سوی خودت[۲] چه خوانی از من چو عار داری
بگذار تا بمیرم با من چه کار داری

فیض

اسم شریفش ملامحسن و همشیره‌زادهٔ مولانا ضیاءالدین نورای کاشی است. کاشف حقایق ایمان و عارف معارف ایقان است. در فن تفسیر ذهن صافی و از علم حدیث بهرهٔ وافی داشته و به همهٔ علوم مربوط. در حدیث اجازه از شیخ بهاءالدین عاملی و سید ماجد بحرانی[۳] داشته و در فقه، حل مسایل غامضه به رای او منوط بوده و سلسلهٔ تحصیل کمالاتش به مولانا صدرای شیرازی منتهی می‌شود و به شرف مصاهرت ایشان هم امتیاز یافته. نزد شاه‌عباس ثانی بسیار محترم بوده و حکمت را با تصوف و عقل را با نقل جمع کرده و کتب بسیاری در هر علم تألیف کرده از آن جمله در تفسیر، آصفی و صافی، و در فقه و حدیث، مفاتیح و وافی، و در اخلاق، محجة البیضاء منظرانظار[۴] اولوالابصار است. مرقدش در کاشان محل زیارت اهل آن دیار است و گاهی [طبع شریف ایشان به اشعار میل می‌نموده. دیوان جناب فیض را فیض‌یاب و این چند شعر تیمناً از ایشان در این کتاب ثبت شد][۵]:

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم — که صحبت دگری می‌کشد گریبانم

***

با من بودی منت نمی‌دانستم — یا من بودی منت نمی‌دانستم

---

۱. سل: «نان‌خورده». ۲. به غیر از شه: «خودم».
۳. چاپهای هند: «بخارائی»، فر: «انجدانی». ۴. سل: «مطرح‌الانظار».
۵. چاپهای هند: «به نظم اشعار پرداخته. از اوست»، سل: «به نظم پرداخته از اشعار دیوانی ساخته ملاحظه شد، این چند بیت از آن منتخب شد»، شه: «این یک شعر و یک رباعی از او تیمناً و تبرکاً نوشته شد».

چون من ز میان شدم ترا دانستم　　　تا من بودی منت نمی‌دانستم

ابوطالب کلیم

در وطن او اهل تذکره خلاف کرده‌اند. بعضی او را همدانی و بعضی او را کاشی دانسته‌اند. آنچه مظنون حقیر است آن است که اصلش کاشی است و گویا مدتی در همدان بوده آخرالامر به هندوستان رفته [و ترقیات عظیمه کرده][1] و سالها در آنجا به خدمت شاهجهان به‌سرمی‌برده از خوان نوالش بهره‌یاب و عمری خوش گذرانیده و هر قسم شعر دارد لیکن در مثنوی و قصیده و رباعی، شعری که قابل تذکر باشد ندارد و به تقریب شفقت پادشاه مزبور تمامی ارباب کمال هندوستان، شعر او را مسلم داشته و در کشمیر مدفون است. [دیوانش مکرر ملاحظه شده این چند شعر از ایشان دیده نوشته شد][2]:

غزلیات

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما　　چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما

***

خاک پای تو قدم گر نگذارد به میان　　که به‌هم صلح دهد دیده و بینائی را

***

پس از درد جدائی محنت ایام ننماید

ز آتش هیچ پروا نیست دور از آب ماهی را

***

چو گل رفت از چمن با باغبان گفت از وفاداری

که تا بلبل به باغ آید نگهدار آشیانش را

***

۱. فقط در شه.　　۲. شه: «این اشعار از اوست».

عـریان تـنی خـوش است ولی زیب دیگـر است
جـــیب دریـــده دامـــن در خـون کشـیده[1] را

***

نشئه از بـاده نـدیدیم و طـرب از مستی   خـاک مـحنت‌زده‌ای بـود گـل سـاغر مـا

***

کلیم الفت به خار این چمن بـهتر ز گـل بـاشد
کـه دامـنگیریش بـاشد[2] نشـان مـهربانیها

***

ای گلبن تازه خار جورت   اول در پـای بـاغبان رفت

***

ای مست ناز گر همه باید بـه خـاک ریـخت
یک‌بـار سـاغر از کـف مـا مـی‌توان گـرفت

***

کس واقف حیرانی مـن نـیست در ایـن بـزم
کانجا که توئی دیده به غیری نگـران نـیست

***

در کـنار نـامهٔ اغـیار یـادم کـرده‌ای   تا بدانم بعد از این قدر فرامش‌کاریت

***

طبعی به‌هم رسان کـه بسـازی بـه عـالمی   یـا هـمتی کـه از سر عـالم تـوان گـذشت

***

بـــدنامی حـــیات دو روزی نـبود بـیش
آن‌هم کلیم با تـو بگـویم چـه سـان گـذشت
یک روز صرف بستن دل شـد بـه ایـن و آن
روزی دگر بـه کـندن دل زیـن و آن گـذشت

---

۱. چاپهای هند: «طپیده».   ۲. به غیر از شه: «دارد».

***

تو بی‌زبانی و ما را حریف نه‌ای به داد ما برس ای شوخ تا زمانی هست

***

چرا ننالد بلبل که بی‌وفائی دهر امان نداد که گل خنده را تمام کند

***

قفس به دیدهٔ مرغ اسیر تاریک است چه شد که بام و در او تمام روزن شد

***

فلک خرابهٔ ما را از آن کند تعمیر که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند

***

از همان بزم که جز من دگری راه نداشت
بایدم رفت که بهر دگران جا باشد[1]

***

مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم ما راکه برنداشت چه‌سان بر زمین زند[2]

***

سبک‌پی قاصدی خواهم که چون غمنامهٔ ما را
به دست او دهد قاصد[3] هنوز از گریه تر باشد

***

مریض را چو عیادت کشد دوا چه کند کسی به پرسش یک شهر آشنا چه کند

***

هرگه[4] که سنگ حادثه از آسمان رسد اول بلا به مرغ بلند آشیان رسد

***

آخر همه کدورت گلچین و باغبان گردد بدل به صلح چو فصل خزان رسد

---

۱. چاپهای هند و فر: «چاه نداشت».
۲. به غیر از شه: «ما را که بر نداشته چون بر زمین زند».
۳. سل و شه: «کاغذ».
۴. سل و شه: «گاهی».

***

ای خوش آن‌دم که دلت از سرکین برخیزد
بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد

***

هر که صیاد تو آن روز به دامش آئی / که به پیری نتواند ز کمین برخیزد

***

هواداران گروهی دیگرند و عاشقان دیگر
نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد
ز رشک طالع تردامنان شادم[1] در این گلشن
که شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد

***

چه خواری کز وفاداری ندیدم / کنم صد شکر کز عالم برافتاد
کلیم از دست بیداد که نالیم / به کشت ما گذار لشکر افتاد

***

جائی ننشستیم کز آنجا نرمیدیم / جغدیم در این شهر که ویرانه ندارد

***

ما طفل بوده‌ایم و شب جمعه دیده‌ایم / هرگز به صبح شنبهٔ مستان نمی‌رسد

***

به این دو دیده ز حسنت چه می‌توان دیدن
هزار دیده نداریم صدهزار افسوس

***

خنده بر بخت زنم یا به وفاداری دوست
گریه بر خویش کنم یا به گرفتاری دل

***

---

۱. سل و شه: «داغم».

شوقم ز بس که ساخته امیدوار تو بی‌وعده انتظار به هر رهگذر کشم

***

این همسفران پشت به مقصود روانند شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم

***

ای گوشهٔ عزلت ز تو آب رخم افزود نشناسم اگر قدر ترا دربدر افتم

***

قمری ریخته‌بالم به پناه که روم تا به کی سرکشی ای سرو خرامان از من

***

دلی شکفته نمانده است در جهان ور هست
گلی است چیدنش از یاد باغبان رفته است

***

به ناله‌ای دل صد مرغ می‌کشد آنجا مرا برای چه از دام خود رها کردی

***

ز گوش این نکتهٔ پیر مغان بیرون نخواهد شد
که مستی خاکساری آورد پرهیز مغروری

***

چنان لطف خاصیش با هر تن است که هر بنده گوید خدای من است

***

جدا کار هریک چنان ساخته که گویا به غیری نپرداخته

مایلی

از سادات دارالمؤمنین مزبور و به شیوهٔ صلاح مشهور[۱] [آخرالامر از مرتاضین گشته و در سنه... هم در کاشان وفات یافته. این شعر از اوست][۲]:

---

۱. شه: «مایلی از سادات رفیع‌الدرجات کاشان و به شیوهٔ صلاح و سداد آراسته است».

۲. شه ندارد.

این محال است که هرگز تو مرا داری دوست
و آن‌هم ای دوست که گوئی تو مرا دوست مدار

مولانا محتشم

از اهل آن دیار و سرآمد شعرای فصاحت‌شعار آن روزگار و مداح شاه طهماسب صفوی است. در اکثر فنون نظم، کمال مهارت دارد سیّما در قصیده، و در فن غزل نیز قطعه‌های عاشقانهٔ بلند متین دارد و از اشعارش معلوم می‌شود که اکثر اوقات به مرض محبت مبتلا بوده چنانچه دیوانی مسمی به جلالیه و دیوانی مسمی به «نقل عشاق» تمام کرده که نظماً و نثراً کیفیت حال خود و معشوق خود را در آن هر دو کتاب مفصلاً قلمی داشته. از اوایل عمر راسم مراسم سخن‌گستری بوده چند دیوان ترتیب داده به نسبت زمان عمر و به [«صبابیه» و][1] «شبابیه» موسوم ساخته و مرثیهٔ خوبی در ماتم سیدالشهداء حسین بن علی ـ علیه‌السلام ـ گفته که در اکثر بلاد اسلام بین الخاص و العام مشهور است. عمر معقولی دریافته. غرض از بس اوقات صرف لفاظی کرده و به اظهار استادی پرداخته دور نیست که اندک کوتاهی در تحصیل مضامین دلنشین تازه فرموده باشد. مثنوی و رباعی مقبولی از ایشان در میان نیست که قابل استماع باشد. هرچند طریقهٔ فقیر این است که به غیر از شعر بلند روان، چشم از سایر اشعار بپوشم اما از پاره‌ای غزل و قطعه‌های مولانا نتوان گذشت. این اشعار از اوست:

تا بدن دستگاه جان باشد — دست دست خدایگان باشد
شاه طهماسب آنکه در سپهش — همچو سنجر هزار خان باشد
گر به دفع قضا نویسد حکم — اهتمام قدر در آن باشد
ور به عزل قدر دهد فرمان — اقتضای قضا چنان باشد
آنکه از صدمت عدالت او — دزد، چاووش کاروان باشد

---

۱. شه ندارد.

و آنکـه از هـیبت سـیاست او / گرگ یاغی[1]، سگ شبان باشد
روز هـیجا هـمای تـیر تـرا / طـعمه از مـغز استخوان باشد
در زمـانی‌که از هـجوم سـپاه / رستخیز از دو سو[2] عیان باشد
گـه ز دست یـلان تـیرانـداز / لرزه بـر پـیکر کـمان بـاشد
گـه ز سـهم خـدنگ طایر روح / مـرغ گـم‌کرده آشـیان بـاشد
هـرچـه در خـاطر اجل گـذرد / تـیغ را بـر سـر زبـان بـاشد
چـون عـنان فـرس بـجنبانی / رعشه در جسم انس و جان باشد
اولیـن حـملهٔ تـرا در پـی / فـتنهٔ آخـرالزمـان بـاشد
هم شتاب تو یک زمان در حرب / فـتح را عـمر جـاودان بـاشد
هم درنگ تو یک زمان در حرب / مـهلت صـدهزار جـان بـاشد
ای بسـان قـضا قـدر فـرمان / خـود بـفرما روا چـه‌سان باشد
گـر حـجر رونـق گـهر شکـند / لؤلؤ ارزان خـزف گـران بـاشد
[خـاک را قـیمت عـبیر بـود / کـاه را نـرخ زعـفران بـاشد
لقب بـوریا بـود زربـفت / نـام کـرباس پـرنیان بـاشد][3]
مـن چـنان شمع معنی افروزم / کـانوری مسـتنیر از آن بـاشد
دیگـران را بـه مـجلس انـور / شـاه‌وش بـا تـو اقـتران بـاشد
محتشم رخش شکـوه گـرم مـران / کـاتش آتش دخـان دخان باشد
توئی اکنون خروس عرش سخن / چـه گـزندت ز مـاکـیان باشد
تـا ز آمـد شـد خـزان و بـهار / بـاغ گـه پیر وگـه جوان باشد
بـاد بـختت جـوان و رایت پیر / تـا ز پـیر و جـوان نشـان باشد

***

۱. نسخه‌های چاپی هند: «باغی» و «راغی».
۲. سل: «دوحد».
۳. این دو بیت در چاپهای هند نیست.

ز آهم بر عذار نازکش زلف آن‌چنان لرزد
که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد
خرامان چون شوی گردد تنت سر تا قدم لرزان
بسان گلبنی کز نازکی گلها بر آن لرزد
ز آه سرد من لرزد دل محزون در آن کاکل
چو مرغی کز نسیم صبحگه در آشیان لرزد
جوانی جان من پند غلام پیر خود بشنو
مکن کاری که از دستت دل پیر و جوان لرزد
به‌قصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر
دلم چون برگ بید از بهر آن نازک‌میان لرزد
نیندیشد ز خون مردم آن مژگان مگر آن دم
که رمح موشکاف اندر کف شاه جهان لرزد
شه گیتی‌ستان طهماسب آن کز بیم رزم او
تن پیل دمان کاهد، دل شیر ژیان لرزد
اگر فغفور چین آید به‌قصد آستان‌بوسیش
ز چین ابروی دربان او بر آستان لرزد
گران‌قدری که ذاتش با وجود آن سبک‌روحی
به هیبت گر نهد پا بر زمین هفت آسمان لرزد
چو تیرش پرگشاید وحشت اندر وحش و طیر افتد
چو تیغش جان ستاند انس و جان را جسم و جان لرزد
به دورش دزد گرد کاروان گردد به چاووشی
به عهدش گرگ را بر میش، دل بیش از شبان لرزد
به میدان خنگ سیمین تنگ زرین رنگ چون رانی[1]
ز هیبت چون جرس دل در بر روئین‌تان لرزد

۱. شه: «به میدان خنگ سیمین تنگ».

ز تحریک طبیعت تا در این مهد گران جنبش
تن سیماب کافتاده است دور از بطن کان لرزد
تن دشمن که اکنون می‌طپد بر روی خاک از تو
به زیر خاک نیز از صولتت سیماب‌سان لرزد

***

دهنده‌ای که به گل نکهت و به گل جان داد
به هرکس آنچه سزا دید حکمتش آن داد
به عرش رتبهٔ عالی به فرش پایهٔ پست
ز روی مصلحت و رای مصلحت‌دان داد
دو کشتی متساوی متاع[1] را در بحر
یکی رساند به ساحل یکی به طوفان داد
دو سالک متشابه‌سلوک را در عشق
یکی نوید به وصل و یکی به هجران داد
به قد سروقدان کرد جنبشی تعلیم
که خجلت قد رعنای سرو بستان داد
ز باغ حسن سیه‌نرگسی چو[2] چشم انگیخت
به آن بلای سیه خنجری چو مژگان داد
به چشمهای سیه شیوه‌ای[3] به ناز آموخت
که هر که خواست به آن شیوه دل دهد جان داد
چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی
زیاده دید ز شاهان[4] به میر میران داد
غیاث ملت و دین کافتاب دولت او
ز خاک یزد ضیا تا به عرش یزدان داد

۱. سل و شه: «اساس». ۲. سل: «دو». ۳. فر: «عشوه‌ای».
۴. سل: «به ایشان».

در مدح حضرت علی‌بن ابی‌طالب (ع)

[باز نوبت‌زن دی بر افق کاخ فلک
می‌زند نوبت من ادرکه البرد هلک][1]
برف طراحی باغ از رشحات نمکین
آن‌چنان کرده که می‌بارد از اشجار نمک
آب گرمابه چنان گشته مزاجش که به آن
نتوان تا ابد انگیخت بخار از آهک
برف گسترده بساطی که ز وحشت ننهند
پا به صحن چمن اطفال ریاحین به کتک
شده آن وقت که از خوف ملاقات هوا
به صد افسون نشود دود ز آهک منفک
به مقر خود از آسیب هوا گردد باز
مهره‌ای کاتش داروش جهاند به تفک
رجعتش نیست میسر مگر آرد سپهی
از ریاض چمن شوکت مولا به کمک
آفتاب عرب و ترک و عجم، کهف ملوک
پادشاه طبقات بشر و جن و ملک
[حجةالله علی‌الخلق علیّ متعال
که در آیینهٔ شک شد به خدائی مدرک
آنکه چون گشت نمازش متمایل به قضا
بهر او تافت عنان از جریان فلک فلک][2]
وانکه بعد از دگران روی به خیبر چو نهاد
آسمان طبل ظفر کوفت که: النصرةلک

---

۱. فقط در سل.
۲. چاپهای هند ندارند.

[بسته بر چوب ز اعجاز ظفر دست یلان[1]
کرد هرگاه برون دست ولایت ز ملک
گاو از بیم شدی حمل زمین را تارک
خصم را ضربت اگر سخت زدی بر تارک][2]
حکم محکم‌نهجش قوس قضا را قبضه
امر جاری‌نسقش تیر قدر را بیلک
پیش طفل ادب‌آموز دبستان وی است
با کمال ازلی عیسی مریم کودک
ای به جاهی که در این دایرهٔ کم پرگار
درک ذات تو به کنه آمده فوق المدرک
در زمان سبق عالم و آدم بوده
حق سخنگوی و تو آیینه و آدم طوطک
گر کند نهی سکون امر تو در پست و بلند
تا دم صبح نشور ای ملک جن و ملک
نه ستد آب ز رفتار و نه باد از جنبش
نه فتد مرغ ز گفتار[3] و نه آهو از تک
از درت کی به در غیر رود هر که کند
فهم لذات جنان درک عقوبات درک
هر که ریزد می بغض تو به کام[4] آخر کار
از سر انگشت تأسف دهدش دور گزک

***

داده فزون از فلک زیب زمان و زمین
مایهٔ امن و امان میرمحمد امین

---

۱. فر: «ظلوم». ۲. چاپهای هند ندارند.
۳. چاپهای هند و فر: «رفتار». دیوان چاپی محتشم: «پرواز». ۴. شه و دیوان چاپی: «جام».

آنکه چو شاهنشهان آمده صاحبقران
وآنکه چو فرماندهان آمده شوکت قرین
بارگه رفعتش کرده فلک[1] چون بنا
پایهٔ اول نهاد بر فلک هفتمین
ای ملک‌الملک جود کز پی حجت خورد
کان به یسارت قسم یم به یمینت یمین
هر که به دامن چو گل رفته ترا آستان
ریخته چون نرگسش سیم و زر از آستین
هست یکی در جهان از تو کرم پیشه‌تر
لیک نرنجی که نیست غیر جهان آفرین
بحر تواند زدن[2] لاف سخا با کفت
وقت کرم گر ز موج چین نزند بر جبین
سالک راه ترا دوشِ فلک توشه کش
خرمن جاه ترا دست ملک خوشه چین

***

شاه عادل شاه اسماعیل کز بدو ازل
دست عدلش تخته زد بر تارک نوشیروان
تیغ‌زن تارک‌شکن جوشن‌گسل مغفرشکاف
شیر حرب اژدرمصاف ارقم کمند افعی‌سنان
[مژده ای اهل زمین کاقبال هر هفت آسمان
کوس دولت زد به‌نام خسرو صاحبقران
زد سپهر پیر در دارالعیار سلطنت
سکهٔ شاهی به‌نام پادشاه نوجوان][3]

---

۱. دیوان چاپی محتشم: «کرد قضا».
۲. فر و شه: «زند».
۳. فقط در فر.

در مرثیهٔ عبدالغنی برادر خود گفته

ستیزه‌گر فلکا از جفا و جور تو داد
نفاق پیشه سپهرا ز کینه‌ات فریاد

مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی
که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد

مرا به گوش رسانیدی از جفا حرفی
که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد

نه مشفقی که شود بر هلاک من باعث
نه مونسی که کند بر هلاک من امداد[1]

نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال دلم
برد پیام به آن سرو بوستان مراد

سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز
برو به عالم ارواح از این خراب‌آباد

نشان گمشدهٔ من بجو ز خرد و بزرگ
سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد

به جلوه‌گاه جوانان پارسا چو رسی
ز رخش عزم فرود آی و نوحه کن بنیاد

چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی
ز روی درد برآر از زبان من فریاد

بگو برادرت ای نور دیده داده پیام
که ای ممات تو بر من حیات کرده حرام

دلم که می‌شد از ادراک دوری تو هلاک
تو خود بگو که هلاک تو چون کنم ادراک

تو خورده ضربت مرگ و مرا برآمده جان
تو کرده زهر اجل نوش و من ز درد[2] هلاک

اجل چو جامهٔ جانم نمی‌درد بی‌تو
در این هوس به عبث می‌کنم گریبان چاک

شبی نمی‌گذرد کز غمت نمی‌گذرد
شرار آهم از انجم فغانم از افلاک

روا بود که تو در زیر خاک باشی و من
سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک

---

۱. سل: «نه همدمی که کند بر فنای من امداد». شه: «بر فغان من». ۲. شه: «غصه».

چرا تو جامه نکردی سیاه در غم من
چرا تو خاک نکردی به سر ز ماتم من

ز دیدهٔ پدر ای یوسف دیار بقا
چرا به مصر فنا بی برادران رفتی

در این قضیه ترا نیست حسرتی که مراست
اگرچه با دل پرحسرت از جهان رفتی

مراست غم که شدم ساکن جحیم فراق
ترا چه غم که سوی روضهٔ جنان رفتی

ز رفتن تو من از عمر بی‌نصیب شدم
سفر تو کردی و من در جهان غریب شدم

کجائی ای گل گلزار زندگانی من
کجائی ای ثمر نخل شادمانی من

ز دوری تو نمردم چه لاف مهر زنم
که خاک بر سر من باد و مهربانی من

چو مرگ همچو توئی دیدم و ندادم جان
زمانه شد متحیر ز سخت‌جانی من

که هر که جان رودش زنده چون تواند بود
چراغ مرده فروزنده چون تواند بود

امید بود که روز اجل رود در خاک
به اهتمام تو جسم ستم کشیدهٔ من

فغان که چرخ به صد اهتمام می‌شوید
غبار قبر تو اکنون به آب دیدهٔ من

سیاه باد زبانم که بی‌محابا راند
زبان به مرثیه‌ات کلک سر بریدهٔ من

ز شوره گل طلبد هر که بعد از این جوید
طراوت از غزل و صنعت از قصیدهٔ من
چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده
زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده

در مرثیهٔ جناب سیدالشهداء حسین‌بن علی (ع)

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
بی‌نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
گویا طلوع می‌کند از مغرب آفتاب
کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه می‌کنند
گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پروردهٔ کنار رسول خدا حسین
کشتی شکست‌خوردهٔ طوفان کربلا
در خاک و خون فتاده به میدان کربلا
گر چشم روزگار بر او فاش می‌گریست
خون می‌گذشت از سر ایوان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم
کردند رو به خیمهٔ سلطان کربلا
آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد
کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی
وین خرگه بلندستون بی‌ستون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
این انتقام گر نفتادی به روز حشر
با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را به تزلزل درآورند
برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند
اول صلا به سلسلهٔ انبیا زدند
نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزها
افروختند و بر حسن مجتبی زدند

وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود
کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان
بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید
بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان فشانده[۱] موی
فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح‌الامین نهاده به زانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن او نور آفتاب[۲]
چون خون حلق تشنهٔ او بر زمین رسید
جوش[۳] از زمین به ذروهٔ عرش برین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون به مزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون به نیل زد
چون این خبر به عیسی گردون‌نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
از انبیا به حضرت روح‌الامین رسید
کرد این خیال وهم غلطکار کان غبار
تا دامن جلال جهان‌آفرین رسید
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دل است و هیچ دلی نیست بی‌ملال

---

۱. سل و شه: «گشاده». ۲. سل و شه: «چشم آفتاب». ۳. بجز سل و شه: «دود».

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدر آید[۱] ز آستین
چون اهل‌بیت دست بر اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خون‌چکان ز خاک
آل علی چو شعلهٔ آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل‌بیت
گلگون قبا[۲] به عرصهٔ محشر قدم زنند
جمعی که زد به هم صفشان شور کربلا
در حشر صف‌زنان صف محشر به‌هم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز
آن ناکسان که تیغ بر اهل حرم زنند[۳]
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل
روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه بر آمد ز کوهسار
موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه
ابری به بارش آمد و بگریست زارزار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بی‌قرار[۴]

۱. سل: «چو درآید». ۲. سل و شه: «کفن». ۳. شه: «تیر به صید حرم زنند».
۴. شه: «بی‌مدار».

عرش آن‌چنان به لرزه درآمد که چرخ پیر
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

با آنکه سر زد این عمل از امت نبی
روح‌الامین ز روی نبی گشت شرمسار

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل
گشتند بی‌عماری و محمل شترسوار

وانگه ز کوفه خیل الم رو به شام کرد
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
شور نشور واهمه را در گمان فتاد

هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد

هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید
هرجا که بود طایری از آشیان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی‌اختیار نعرهٔ هذا حسین از او
سرزد چنانچه آتش از او در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعهٔ بتول
رو در مدینه کرد که یا ایهاالرسول

این کشتهٔ فتاده به هامون حسین تست
این صید دست و پازده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی
دود از زمین رسانده به گردون حسین تست
این ماهی فتاده به دریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده جیحون[1] حسین تست
این خشک‌لب فتادهٔ ممنوع از فرات
کز خون او زمین شده گلگون[2] حسین تست
این شاه کم‌سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه از این جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

پس روی در بقیع به زهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

کای مونس شکسته‌دلان حال ما ببین — ما را غریب و بی‌کس و بی‌آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند — در ورطهٔ عقوبت روز جزا ببین
تن‌های کشتگان همه در خاک و خون نگر — سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام — یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین
و آن تن که بود پرورشش در کنار تو — غلطان به خاک معرکهٔ کربلا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان — و اندر جهان مصایب ما بر ملا ببین
نی‌نی درآ چو ابر خروشان به کربلا — طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

یا بضعة الرسول ز ابن‌زیاد داد
کاو خاک اهل‌بیت رسالت به باد داد

---

۱. سل و شه: «گلگون». ۲. سل و شه: «جیحون».

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای
وز کین چه‌ها در این ستم‌آباد کرده‌ای
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین
بنگر که را به قتل که دلشاد کرده‌ای
ای زادهٔ زیاد نکرده است هیچ‌گه
نمرود این عمل که تو شداد کرده‌ای
بهر خسی که بار درخت شقاوت است
در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده‌ای
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای
در طعنت این بس است که با عترت رسول
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌ای
ترسم ترا دمی که به محشر درآورند
از آتش تو دود به محشر برآورند

له فی الغزلیات

سپهرم مایهٔ بازیچهٔ خود کرده پنداری
که باز از گریه‌ام در خنده دارد نوشخندی را
بگو ای باد آن سرخیل رعنا پادشاهان را
سر کج افسران تاج سر زرین کلاهان را
که ای سلطان خرم دل که از مشغولی عشرت
سر غوغای دیوان نیست خلوت دوست شاهان را

به خلوتگه چو بخرامی[1] ز دست حاجبان بستان
نهانی عرضه‌های سر به مهر دادخواهان را
چو چشم کم حجابان سوی خودبینی به یادآور
نگه‌های حجاب‌آلود پرحسرت نگاهان را
مباش ای محتشم پر ناامید از وی که می‌باشد
غم امیدواران گاه‌گاه امید کاهان را

***

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا
که دانم آشتی‌ای در قفاست جنگ ترا

***

رو ای صبا و به آن سرو پاک‌دامان گوی
که از برای تو کشتند بی‌گناهی را

***

شوق درون به سوی دری می‌کشد مرا من خود نمی‌روم دگری می‌کشد مرا

***

عجب گیرنده دامی بود در عاشق ربائیها
نگاه آشنای یار پیش از آشنائیها

***

محتشم شکسته‌دل تا به تو شوخ بسته دل
داده به دست ظالمی مملکت خراب را

***

هزار نالهٔ جانسوز کرده‌ام امشب عجب شبی ز غمت روز کرده‌ام امشب
شب مرا تو سیه کرده‌ای و من تا روز دعای بد به بدآموز کرده‌ام امشب

***

---

۱. شه: «فرمائی».

حسن روز افزون نگر کان خسرو زرین‌رکاب
دی هلالی بود و امشب بدر و امروز آفتاب
چون گرفتم دامنش مردم ز ناکامی که بود
دست‌لرزان دل‌طپان من منفعل[1] او در حجاب

***

کدام سرو ز سنبل نهاده بند به پایت　　که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت
متازکم ز نکویان سمند ناز که هستی　　تو از برای یکی زار و صدهزار برایت

***

در این کز دل بدی با من شکی نیست　　که خوبان را زبان با دل یکی نیست
رموز نالهٔ بلبل که داند　　در این گلشن که مرغ زیرکی نیست
هم از غالب حریفیهای حسن است　　که یک عالم حریف کودکی نیست
مرنجان محتشم را کان سگ تست　　سگی کاندر وفای او شکی نیست

***

کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی　　شوی ز کرده پشیمان به‌هم توانی بست

***

یک روز با تو بودن و با غیر دیدنت　　با صدهزار ساله جدائی برابر است

***

به عزت نامزد شد هر که نامد مدتی سویت
به این امید رفتم چند روزی من هم از کویت

***

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می‌آید
نخستین رفتن خویشم به کویش یاد می‌آید

***

۱. شه: «مضطرب».

رفتن ناقه گهی بر سر مجنون نیکوست
که به تحریک نشینندهٔ محمل برود

***

آخر ای پیمان گسل یاران به یاران این کنند
دوستان بی‌موجبی با دوستاران این کنند

***

دلی دارم که از تنگی در او جز غم نمی‌گنجد
غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی‌گنجد

***

ملامتگر که گاهی همچو ماه از روزنت بیند
شبی کاش آید و از روزن چشم منت بیند

***

خنک آن نسیم بشارتی که ز غایب از نظری رسد
پس از انتظاری و مدتی خبری به بی‌خبری رسد
شب محتشم شده بی‌سحر مگر آفتاب جهان سیر
بدر آید از طرف دگر که شب مرا سحری رسد

***

آورده‌ام ز شکوه دل دلستان خود کو تیغ کانتقام کشم از زبان خود

***

مهربان‌یاری هوای دلستانم می‌کند
بهترینِ دوستداران قصد جانم می‌کند
آنکه نامش بر زبان خوشتر ز نام یار بود
از دو نام بوالعجب کوته زبانم می‌کند
محتشم چون ز آن چمن دل برندارم کاین زمان
مرغ هم پرواز قصد آشیانم می‌کند

***

روی ناشسته چو ماهش نگرید چشم بی‌سرمه سیاهش نگرید
نگهش با من و چشمش با غیر غلط‌انداز نگاهش نگرید
[عذرخواهی کندم بعد از قتل عذر بدتر ز گناهش نگرید][1]

***

الهی تا ز حسن و عشق در عالم نشان باشد
به کام عشقبازان شاه حسنت کامران باشد
الهی تا ز باغ حسن خیزد[2] نخل استغنا
تذروِ عصمتت را برترین شاخ آشیان باشد

***

ساربانا پر شتابان بار از این منزل مبند بس خرابم من یک امروز دگر محمل مبند

***

مهی برفت از این شهر و شور شهر دگر شد
که از غروب و طلوعش دو شهر زیر و زبر شد

***

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی کاری به بلبلان کهن آشیان مدار

***

دل که دارد به فراغت سر زلفت صیدی است[3]
که به دام آمده و نیست خبردار هنوز

***

صحیفه‌ای که در او شرح هجر یار[4] نویسم
ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم

***

۱. فر ندارد. ۲. شه: «الهی تا که باغ حسن دارد».
۳. چاپهای هند: «دل که باشد به کمند سر زلفت صیدی است». ۴. شه، «شرح شوق یار».

تو آن صیاد لاقیدی که از قیدم رها کردی
من آن صیدم که هر جا می‌روم در قید صیادم

***

ز بس که مهر تو با این و آن یقین دارم به دوستی تو با کاینات کین دارم

***

به دورگردی من از غرور می‌خندد حریف سخت کمانی که در کمین دارم

***

تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب تو پاس خرمن و من پاس خوشه‌چین دارم

***

به صلح یار در هر انجمن خوانند اغیارم
فتد تا بر زبانها کز نظرافتادهٔ یارم
اگر می‌بینمت با غیر غیرت می‌کشد زارم
و گر چشم از تو می‌پوشم به مردن می‌رسد کارم
تو خود آن نیستی کز بهر همچون من سیه‌بختی
نمائی ترک اغیار و ز یکرنگی شوی یارم
مرا هم نیست آن بی‌غیرتی شاید تو هم دانی
که چون بینم ترا با دیگری نادیده انگارم
به من چندان گناه از بدگمانی می‌دهی[1] نسبت
که من‌هم در گمان افتاده پندارم گنهکارم

***

چو می‌دید او به‌سویم من به‌سوی غیر می‌دیدم
حذر کردن از او خاطرنشان یار می‌کردم

***

۱. سل: «می‌کند».

کسی کز بیم من در صحبت او لال بود اکنون
زبان کرده است پیدا دارد آهنگ نصیحت هم

***

تو کشیده تیغ و مرا هوس که ز قید جان برهانیم
به مراد دل برسی اگر به مراد دل برسانیم

***

به دوستان که ز عین محبتی نگران   سرت ز ناز گران است وای بر دگران

***

اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای من
بگو بیمار عشق من شود یا رب فدای من
دگر عمرم نمانده است ای پسر بادا بقای تو
وگر مانده است بر عمر تو افزاید خدای من
چو آئی بر سر خاکم بگو از خاک سر بر کن
وفای من ببین ای کشتهٔ تیغ جفای من
پس آنگه گر دعائی گوئیم این گو که در محشر
چو سر از خاک برداری نبینی جز لقای من

***

مدعی در مجلسم جا می‌دهد پهلوی تو
تا شود آگه اگر ناگه ببینم سوی تو
از خطابی گه‌گهم بنواز در پهلوی خویش
تا به تقریب سخن چشم افکنم بر روی تو

***

آنچه در آینهٔ روی تو من می‌بینم   گر ببیند همه کس وای من و وای همه

***

دلا از وی بـریدی خـاطرت آسـود[1] پنداری
دگر با او سر و کارت[2] نخواهـد بـود پنداری

***

گذری به‌ناز و گوئی ز چـه بـاز دلگـرانـی ز چه دلگران نباشم که تـو یـار دیگـرانـی

***

نه همزبانی که یک زمانی بـه او شـمارم غـمی کـه دارم
نه نیکخواهی که گاه‌گاهی ز مـن بپرسد غم کـه داری

***

هر گل که به باغ آیـد مـی‌بویم و مـی‌گویم
در پای تو میرم مـن تـو بـوی کسـی داری

***

رو ای صـبا بـر آن یـار دلسـتان کـه تـو دانـی[3]
زمین ببوس به خـدمت در آن زمـان کـه تـو دانـی
چو شرح حال تـو پـرسند ز مـحرمان بـه اشـارت
بگـو کـه قـاصدم از جـانب فـلان کـه تـو دانـی
پس از نـیاز بـه آن عـرضه کـن چـنانچه نـرنجد
حکـایتی ز زبـانم بـه آن زبـان کـه تـو دانـی
اگـر بـه خـنده لب کـام بـخش خـود بگشـاید
از او بـه گـریه و زاری طـلب کـن آنکـه تـو دانـی
وگـر بـه گـوشهٔ ابـرو گـره زنـد بـه کـرشمه
گـره‌گشـائی آن کـار کـن چـنانکه تـو دانـی

***

بـرای خـاطر غـیرم بـه صـد جـفا کشـتی بـبین بـرای کـه ای بـی‌وفا کـه را کشـتی

---

۱. سل: «آزرد». ۲. سل: «دگر یار از سر کارت».
۳. سل: «رو ای صبا سوی آن سرو دلستان که تو دانی».

چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس   که درد کشت مرا یا تو بی‌وفا کشتی

مسیح

اسمش رکن‌الدین مسعود، عارفی عاشق و عاشقی عارف بوده. گویند شعر بسیاری گفته قریب به صدهزار بیت اما مسموع نشد. از شاه عباس ماضی کم‌التفاتی دیده این مطلع را گفته و از ایران به هندوستان رفته:

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش
شام بیرون می‌روم چون آفتاب از کشورش

و در آن ولایت معتبر شده و در زمان شاه‌صفی از هندوستان به ایران مراجعت و به اصفهان و از آنجا به دارالعلم شیراز[1] آمده، آخرالامر به کاشان رفته و هم در آنجا به بهشت جاودان شتافته [در سنهٔ ۱۰۶۶][2]. از اوست:

چشم شوخش گر زمانی بر سر ناز ایستد   فتنه‌ای خیزد که از رفتن فلک باز ایستد

***

فلک هم با اسیران کینهٔ آن تندخو دارد
کسی داد از که خواهد آسمان هم خوی او دارد
ز هر جا بگذرد تابوت من فریاد برخیزد
که آه این مرده سنگین[3] می‌رود پر آرزو دارد

***

گر بی تو یک دو روز صبورم عجب مدار
چون شاخ نو بریده ندارم خبر هنوز

***

بیا پیش ای جوان و دیدن خود بر من آسان کن
که من پُر پیرم از نزدیک هم دشوار می‌بینم

***

---

۱. فر: «مراجعت و به شیراز». ۲. فقط در سل. ۳. سل: «که آه این مرد مسکین».

آن قدر بار کدورت به دلم جمع شده است[1]
که اگر پایم از این پیچ و خم[2] آید بیرون
لنگ‌لنگان در دروازهٔ هستی گیرم
نگذارم که کسی از عدم آید بیرون

***

ز بس کز آشنایان زخم خوردم زند گر حلقه گردم اژدهائی
چنان ناید گزندم بر دل از وی که کوبد حلقه بر در آشنائی

***

دل جانب گلشنم به بوی تو کشد
گل بیند و آرزوی روی تو کشد
شب با سگ کویت چو هم آغوش شوم
من نالم و تهمت سگ کوی تو کشد

مشفقی

در آن دیار به کرباس‌فروشی اوقات می‌گذرانیده و بسیار نیک‌ذات بوده [و در سنهٔ ۹۸۷ وفات یافته][3].

[قاصدی مژدهٔ بیماری اغیار آورد جان فدایش که رساند خبری بهتر از این

مظفر حسین

عالمی است صاحب مذاق و عارفی است مهذب‌الاخلاق. در عهد شاه‌عباس بوده. گاهی خیال شعر می‌فرموده. این یک شعر و دو رباعی از اوست، بد نگفته][4]:

خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت ز پا افتم
که وقت رفتن از کویش چو برخیزم به جا افتم

---

۱. چاپهای هند: «آمده جمع». ۲. شه: «بیخ غم». ۳. فقط در سل.
۴. در سل ندارد.

***

زاهد به کرم ترا چو ما نشناسد — بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
گفتی که مکن گنه[1] بیندیش از من — این را به کسی گو که ترا نشناسد

***

از فیض بهار شد گلستان همه گل — دامان همه گل شد و گریبان همه گل
ما خون جگر خوریم و یاران همه می — ما دست به سر زنیم و یاران همه گل

میرمعصوم

خلف‌الصدق مرحمت پناه میررفیع‌الدین حیدر معمائی است، از حالش اطلاعی سوای از این حاصل نشده و این دو شعر و یک رباعی از اوست:

گویند پیشش آید از هرچه کس گریزد — از یار می‌گریزم شاید که پیشم آید

***

تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری
ببین یار[2] تو بی‌رحم است یا یار[3] من ای قمری

رباعی

ای خواجه که از عقل به مجنون نرسی — نمرود اگر شوی به گردون نرسی
زنهار فرو مرو به دنیا که اگر — صد سال فرو روی به قارون نرسی

مقصود

برادر باقر خرده‌فروش است. چندی خرده‌فروشی می‌کرده و چندی در خدمت میرصدرالدین محمدخلف میرغیاث‌الدین منصور دشتکی شیرازی مشغول خدمت بوده و شرف حج بیت‌الله و زیارت عتبات در خدمت ایشان دریافته و با محتشم خصومت

۱. شه: «کینه».
۲ و ۳. در چاپهای هند: «سرو».

آغاز نهاده آخرالامر در دارالعبادهٔ یزد در سنهٔ [۹۸۷][1] در جامهٔ خواب شهید شد و قاتل او پیدا نشد. این چند شعر از او ملاحظه و ثبت شد:

من گرفتم که ز مقصود نمی‌آید هیچ
دوست باشد به از آن است که دشمن باشد

***

رفتم ز آستانت این روسیاهیم بس   اما به دل نرفتم این عذرخواهیم بس

***

صبا دارد به کف چوگان زلف عنبرافشانش
به بازی می‌زند هر لحظه بر گوی زنخدانش

***

شب وصل است گلوگیر شو ای مرغ سحر
پاسی از شب نگذشته است چه فریاد است این

۱. فقط در فر و سل. در فرهنگ سخنوران ۹۸۳ ضبط شده است.

همدان

[قلمرو علیشکر][1]

از اقلیم چهارم. طولش لح‌لح[2] و عرضش لولی[3]. از بناهای همدان بن سام بن نوح است، به طالع ثور ساخته و خواجه حمدالله مستوفی نوشته که از بناهای جمشید است به طالع حمل. هوایش بغایت سرد است و در تابستان اطرافش به حسب آب و سبزه و گل و لاله، غیرت گلستان ارم است، و کوه الوند در حوالی آن شهر است، و مشهور است که دوازده‌هزار چشمه از حوالی آن برمی‌آید و قرای بسیار دارد که فی‌الحقیقه هریک غیرت فردوس رضوان و رشک باغستان جنان است. این دیار با توابع چون مدتی در حیطهٔ ضبط علیشکر بیک بهارلوی ترکمان بوده به این علت مشهور به «قلمرو علیشکر بیک» شده. اهلش اندک درشتگو و بدخوی[4] می‌باشند. از شعرای آنجا هرکس به‌نظر رسیده منتخب اشعارش ثبت شد:

---

۱ و ۲ و ۳. شه ندارد.

۴. شه: «درشت‌گو و درشت‌خو».

اثیرالدین اومانی

اسمش عبدالله است. فاضلی عظیم‌الشأن و شاعری رفیع‌القدر[1] و در اوایل عمر به اصفهان [آمده و تحصیل کمالات کرده و][2] معاصر کمال‌الدین اسماعیل بوده و مشاعره‌ها با وی کرده که اصفهانیان تصدیق بر قابلیت او کردند و تحصیل علوم در خدمت خواجهٔ دریادل خواجه‌نصیر طوسی کرده و مداح یکی از امرای کردستان است که از جانب مستعصم خلیفه در آن دیار منصوب بوده و اکثر شعرای آن عصر و بعد از آن‌هم کمال میل به استماع اشعار فصاحت آثار او داشته‌اند. به‌علت اغراض نفسانی، قاضی مجدالدین [طویل][3] همدانی را هجو کرده و در آخر سن کهولت گویند به نفرین قاضی مزبور در سنهٔ [۶۵۶][4] بدرود عالم فانی کرده[5]. این اشعار از اوست [و دیوان او در میان نیست][6]:

تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش
که ترا حاصل عمر از دو جهان این قدر است

می حرام است ولی اهل خرد را نسزد
ترک چیزی که یکش عیب و هزارش هنر است

نفس باد صبا باز عبیرافشان است
موسم جام می و فصل گل و ریحان است

تیرباران سحاب است از آن غنچه و گل
این‌همه تن سپر است این‌همه تن پیکان است

***

یارب این قاعدهٔ شعر[7] به گیتی که نهاد
که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد

---

۱. شه: «رفیع‌القدر و المکان». ۲. فقط در شه.
۳. فقط در فر و شه. در سل: «طوسی». ۴. فقط در فر و سل.
۵. شه: «و در آخر سن کهولت گویند مقرب قاضی مذکور بوده و...».
۶. فقط در سل و شه. ۷. به غیر از شه: «شکر».

ای برادر به جهان کمتر از این کاری نیست
هان و هان تا نکنی تکیه بر این بی‌بنیاد[1]
گفتنش کندن جان است و نوشتن غم دل
محنت خواندنش آن به که از او ناری یاد[2]
خود از آن کس چه بکاهد که تو گوئیش بخیل
یا بر آن کس چه فزاید که تو اش خوانی راد
کاغذی پر کنی از حشو و فرستی به کسی
پس برنجی که مرا کاغذ زر نفرستاد
آن نه خود حجت شرعی نه خط دیوانی است
پس به آن خط به تو چیزیش چرا باید داد
وین چه ژاژ است دگرباره که ابیات مدیح
گر بود هفت فرستی به تقاضا هفتاد
پس به آن‌هم نشوی قانع و از پی تازی
به سوی خانهٔ ممدوح چو تیری ز گشاد
همچو آیینه به پیش رخ او بنشینی[3]
او ز تو شرم کند همچو عروس از داماد
این سخن نشنوی از کس که فلان شخص به شعر
از فلان شاه به خروار زر و سیم ستاد[4]
کان پی مصلحت خویش همانا گفتند
که نبودند ز بند طمع و حرص آزاد
ورنه با جود طبیعی ز پی راحت خلق
من برآنم که کس از مادر ایام نزاد

۱. سل: «آن کج بنیاد». ۲. چاپهای هند: «که از آن ناید کار».
۳. چاپهای هند و شه: «همچو آیینه نهی بر رخ او پیشانی».
۴. چاپهای هند: «از فلان شاه به خروار از او سیم نهاد».

ور کسی زاد به بخت منش از روی زمین
چرخ ببرید به یکباره از او نسل و نژاد
آنچه مقصود ز شعر است چو در گیتی نیست
شاعران را همه زین کار خدا توبه دهاد

***

سبک‌نهاد و سبک‌سیر اسبکی دارم
که سنگ سخت به سستیش بر ببخشاید[1]
ز تاب گرسنگی زیر لب به غیبت من
از آنکه کاه و جوش نیست ژاژ می‌خاید
چو شکل داس شده است استخوان پهلوی او
بود که شاخ گیاهی از او بفرساید
به پای کاه و گل او آخور آن‌چنان لیسد
که خاک آخور از آب دهن بیالاید
به طنز گفت مرا دوش کی فلان چه سبب
دلت به شفقت من هیچ‌گونه نگراید
هزار بار به دوشت کشیده‌ام آخر
ترا خود از رخ من هیچ شرم می‌ناید
مکاه شخص مرا بیش از این ز بی‌کاهی
که کاهش تن من جز غمت نیفزاید
ثواب کن بفروشم به دیگری مگر او
صیام روز و قیام شبم نفرماید
وگرنه حال خرابم به خواجه عرض نمای
که زنگ غم ز دلم جز کفش نه بزداید

۱. چاپهای هند و سل و شه: «که سنگ سخت به سختیش برنبخشاید».

چنین که بسته در رزق بر من است مرا
ز کس جوی جز از انبار خواجه نگشاید[۱]

***

بزاد مادر طبعم[۲] چو دختری فی‌الحال
به دست تربیت مهرپروری دهمش
بپرورم چو جگرگوشگان به خون دلش
به این امید که روزی به همسری دهمش
به دست لطف برآرایمش چنان کاو را
گران نداری اگر خود به کشوری دهمش
چو از سراچهٔ طبع آرمش برون بر سر
سپید و پاک چو کافور چادری دهمش
به‌قدر لایق آن‌گاه خواهمش کاین
به هر طریق که باشد به شوهری دهمش
ور او نه درخور خود داردش چه عیب آید
کزوش بازستانم به دیگری دهمش

***

دگر باز آمد آن موسم که در باغ — نشیند غنچهٔ گل در عماری
چو لاله جام می آنگه نه از دست — که چون گل برفشانی آنچه داری

***

چشمم که ز غم چو ابر بهمن گرید — در ماتم تو اشک به دامن گرید
جز باد نبد کسی که گرید بر ما — من بر تو گریستم که بر من گرید

***

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم — آزادم کن که لایق بند نیم
ور میل تو با بی‌خرد و ناهل است — من نیز چنان اهل و خردمند نیم

---

۱. چاپهای هند: «گره ز جوع جز انبار خواجه نگشاید».

۲. فر: «بزاد دختر طبعم».

خواجه آقائی[۱]

از اکابر همدان و با ذات کریم و طبع سلیم بوده و از فنون شعری بیشتر به رباعی مایل بوده. این رباعی از او انتخاب شد:

بی پا و سران دشت خون‌آشامی / مردند به حسرت و غم ناکامی
محنت‌زدگان وادی عشق ترا / هجران کشد و اجل کشد بدنامی

الهی

اصلش از اسدآباد من توابع همدان است. بیشتر عمر را در هند به‌سر می‌برده. دیوانی از او به‌نظر نرسیده. این دو رباعی از او نوشته می‌شود:

رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت / زلف تو شکن به جعد سنبل نگذاشت
تا همچو بهار از گلستان رفتی / گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت

***

از دوریت ای تازه‌گل باغ مراد / چون غنچهٔ چیده خنده‌ام رفته ز یاد
گریان چو پیالهٔ میم در کف دست[۲] / نالان چو سبوی خالیم در ره باد

انوار[۳]

در آن ولایت به مولویت مشهور و [این دو بیت از او در تذکره‌ها مسطور است. اگر بعد از این شعری از او ملاحظه شود قلمی خواهد شد][۴]:

حاجی و طوف حرم، ما و سر کوی دوست
کعبه کجا ما کجا، کعبهٔ ما کوی دوست[۵]

***

۱. در فر: «خواجه» بدون اضافهٔ نام دیگر، در سل: «خواجه امانی». شه: «خواجه انائی».
۲. به غیر از شه: «گریان چو پیالهٔ پرم در کف مست». ۳. در فر: «انور».
۴. فر: این دو شعر از او انتخاب و نوشته شد، شه: «این دو بیت از او در تذکره‌ها مسطور بود نوشته شد».
۵. شه: «اوست».

ز من آن طفل بدخو می‌گریزد　　غلام او منم او می‌گریزد

بزمی

اسمش میرزا عقیل. فاضل و طبیب و شاعر بوده. و صفات خوب از او نوشته‌اند. از اوست[۱]:

ای کاش غم یار به بازار فروشند　　تا جان دهم آنجا که غم یار فروشند
رحم است بر آن بلبل شوریده که گل را　　بیند که بچینند و به بازار فروشند

رشکی

اسمش محسن‌بیک و در فن علاقه‌بندی[۲] ممتاز اما بسیار هرزه گرد[۳] و بی‌پروا و غماز بوده به‌حدی که آخرالامر در تبریز عسس گشته و هم در آنجا کشته شده. از اوست:

رفتم و اندوه هجران ترا بردم به خاک　　تا ببینم[۴] بی‌تو حال خفتگان خاک چیست

***

شاید به مدعای تو گویم حکایتی　　یک بار عرض حال مرا می‌توان شنید

***

رشکی دلش پر است ز آزار[۵] نیکوان　　تا حرف می‌زنی گله بنیاد می‌کند
آخر به هیچ خاطرش آزرده شد ز من　　رشکی ببین که طالع دشمن چه می‌کند

***

قاصد از حال من آن به که فراموش کند
کان نه حرفی است که گویند و کسی گوش کند

***

---

۱. در چاپهای هند و سل و شه: «زیاده بر این از حال او اطلاعی حاصل نگشته. این دو شعر از او انتخاب و در این کتاب ثبت شد».　۲. علاقه‌بند= آنکه ابریشم بافد، سازندهٔ نوار و قیطان (معین).
۳. سل: «هرزه‌گوی».　۴. شه: «بدانم».　۵. شه: «بیداد».

چه حالت است که شبها ترا به خواب کند
فغان من که کسی را به خواب نگذارد

***

شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد
به چه درد[۱] مرده باشد که ترا ندیده باشد

***

تو ای غافل ز آهش خانهٔ رشکی چه می‌پرسی
ببین از دور تا دود از کدامین خانه برخیزد[۲]

***

تو آن نه‌ای که کسی زنده در جهان بگذاری
یقین که نوبت من می‌رسد شتاب ندارم

***

هستند بسی کشتنی آغاز ز من کن ترسم که به تنگ آئی و من زنده بمانم

***

دیری است که آزردگیی داشتم از یار امروز بدزدیده نگاهی گذراندم

***

رفتم از کوی تو ای خو به جفا کرده بگو
صرف اوقات به آزار که خواهی کردن
این سخن گفت در آن لحظه که رشکی می‌گفت[۳]
کای فلک یارِ مرا یارِ که خواهی کردن

***

رشکی به صید تو چون توئی عمداً نمی‌آید کسی
شاید به دامی اوفتی از آشیان[۴] پرواز کن

---

۱. سل: «شوق».
۲. چاپهای هند و شه: «می‌خیزد».
۳. شه: «می‌رفت».
۴. سل: «آسمان».

خواجه رشیدالدین محمد

وزیری است با همت و عالی‌مقدار و دبیری است پرتدبیر و کم‌آزار، صلاح‌اندیش و صاحب اخلاق و در نیک رائی مشهور آفاق. تصانیف او بسیار از آن جمله جامع رشیدی که در انتظام انساب قبایل ترک نوشته و تا زمان او در تاریخ فارسی کتابی به آن تنقیح نوشته نشده و عمارات عالیه از وی مانده. آخرالامر [به وزارت رسیده مدتی در وزارت ارغون‌خان و سلطان محمد خدابنده بوده وزارت با امارت جمع کرده][1]. آخرالامر به افساد خواجه علیشاه، وی و پسرش شهید و به سعادت شهادت رسیدند. گویند اعضای ایشان را به اقالیم سبعه فرستاده‌اند. [و کسانی که باعث بر اتلاف او بودند هم در آن زودی به‌سزای خود رسیدند. این رباعی از ایشان نوشته شد][2]:

پیریم ولی چو بخت دمساز آید   هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کمندی فکنیم   برگردن عمررفته تا باز آید

میررضی

از سادات آرتیمان من محال تویسرکان است. سیدی کریم‌الطبع و حسن‌الخلق بوده، تخلص به اسم می‌کند. تخمیناً مساوی یک‌هزار بیت شعر گفته. از اوست:

هجرت ز وصل غیر خبر می‌دهد مرا[3]   مرگی نوید مرگ دگر می‌دهد مرا

***

کافر چنین مباد ندانم رضی ترا   دود دل کدام مسلمان گرفته است

***

دین و دلی داشتیم و خاطر جمعی   زلف پریشان و چشم مست بلا شد

***

---

۱. فر ندارد.   ۲. فقط در فر.   ۳. سل: «ترا».

[زلفش به خط سپرد رضی عهد دلبری
خوبی از این دو سلسله بیرون نمی‌رود][1]

***

[ساقی‌نامه][2]

بگیرید زنجیرم ای دوستان — که پیلم کند یاد هندوستان
دماغم پریشان شد از بوی می — فرونایدم سر به کاوس و کی
پریشان دماغیم ساقی کجاست — شراب ز شب مانده باقی کجاست
بزن هرقدر خواهیم پا به سر[3] — سر مست از پا ندارد خبر
به شوریدگان گر شبی سرکنی — وزان می که مستند لب تر کنی
جمال محالی که حاشا کنی — ببندی دو چشم و تماشا کنی

رونقی

از اهل آن دیار است. سوای این از حال او آگاهی حاصل نشده. از اوست:
حرفت از شوق ز بس با همه کس می‌گویم
با تو گر مِی خورم اول به عسس می‌گویم

زکی

جوانی نامراد و از نعلچه‌گری[4] مدار می‌گذرانیده. دیوانش ملاحظه شد: تخلص به اسم می‌کرده و اکثر در اردوی شاه طهماسب در خدمت اتراک[5] می‌بوده. از اوست:

[به سوی مصر نیاید نسیمی از کنعان — که دامنی نزند آتش زلیخا را

۱. فقط درشه. ۲. فقط درشه. ۳. سل: «ای پسر».
۴. نعلچه‌گر و نعلچی‌گر آن است که پاشنه‌های کفش را میخ می‌زند. ۵. شه: «امراء».

***

چون بال و پری نیست که پرواز توان کرد
ظلم دگر است آنکه شکستی قفس ما

***

غباری مضطرب بر گرد کویش دیدم و مردم
از این غیرت که گویا بیقراری گشته خاک آنجا

***

شکسته‌ام قفس و راه گلستان باز است   رسانده‌ام پر و بالی و وقت پرواز است][1]

***

ز رخنه‌ای به گلستانی افکنم خود را   چه شد اگر پر من بسته پای من باز است

***

آخر کِشد به کنج قفس سیر گلشنم   در هیچ باغ نیست که راهی به دام نیست

***

تنم هنوز نفرسوده در رهش یارب   غبار کیست که دنبال محمل افتاده است

***

نیایدم به‌نظر دیگری که چشم مرا   به روی دوست گشادند و از جهان بستند

***

عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد
می‌خواست تلافی کند آزرده ترم کرد

***

گر دل از عرض نیازم به مرادی نرسید   آن قدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

***

دیشب[2] در عیش بسته بودم تا روز   وز تیغ فراق خسته بودم تا روز

---

۱. چاپهای هند ندارد.   ۲. چاپهای هندو سل وشه: «امشب».

دیروز[۱] به خاک خفته بودم تا شب	امشب در خون نشسته بودم تا روز

صیرفی

گویند در همدان به شغل صرافی مشغول بوده و شعر بسیار می‌گفته و خبطی در دماغ داشته. معلوم نیست که شعرش از خبط دماغ است یا خبط دماغش از شعر؟! به هر حال از اوست:

جائی که تو با کسی نشینی	کس با دگری چرا نشیند

صیقلی

اصلش از قصبهٔ بروجرد[۲] است و سبب تخلص این که در صنعت شمشیرگری قابل بوده.

روز وصال مدعی هیچ به شب نمی‌رسد
سیر ستاره را چه شد گردش[۳] روزگار کو

عراقی

اسمش شیخ فخرالدین[۴] ابراهیم، از عاشقان عارف و کاملان واقف است. غریق بحر فنا[۵] و معارج کمالات را در ارتقا. از مریدان شیخ‌شهاب‌الدین سهروردی و بعد از مراجعت از هند در عهد سلطان محمد خدابنده در دمشق، روح پاکش به حق پیوست و یکباره از قید علایق وارست [و در صالحیه در زیر پای شیخ‌محی‌الدین مدفون شد][۶].

نخستین باده کاندر جام کردند	ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند سرّ خویشتن فاش	عراقی را چرا بدنام کردند

***

غمت هر لحظه جانی خواهد از من	چه انصاف است چندین جان که دارد

---

۱. فر: «امروز». ۲. چاپهای هند: «یزدجرد». ۳. شه: «بازی».
۴. فر: «مجدالدین»، شه: «عجزالدین»! ۵. بغیر از شه: «لقا».
۶. فرو شه ندارند.

مــرا گــویند فــردا روز وصــل است　　وگــرنه طــاقت هــجران کــه دارد

***

عـراقـی طـالب درد است و آن‌هـم　　بـرای آنکـه درمـانش تـو بـاشی

رباعیات

عــالم ز لبـاس شـادیم عـریان یـافت　　بـا دیـدهٔ پـرخـون و دل بـریان یـافت
هر شام که بگـذشت مـرا غـمگین دیـد　　هـر صبح که خـندید مراگـریان یـافت

***

افسـوس کـه ایـام جـوانـی بگـذشت　　سـرمایهٔ عیش جـاودانـی بگـذشت
تشـنه بـه کـنار جـوی چـندان خـفتم　　کز جوی من آب زندگانی بگـذشت

عریان

اسمش بابا طاهر. دیوانه‌ای است از همدان و فرزانه‌ای است همه دان. احوالش در پاره‌ای کتب مذکور و اخلاقش بین العرفا مشهور. عاشقی شیدا و سوزش‌جان[1] از اشعارش هویدا است و به زبان راجی به وزن دو بیتی بسیار گفته که اکثر از آنها امتیاز کلی دارد. بعضی از آنها انتخاب و ثبت شد:

مگر شیر و پلنگی ای دل ای دل　　به مو دایم بجنگی ای دل ای دل
اگر دستم فتی خونت وریـژم[2]　　بوینم تا چه رنگی ای دل ای دل

***

بـه ایـن بـی‌آشنایی بـرکیانشم[3]　　به این بـی‌خان‌ومانی بـرکیانشم
همم از در بـرانـن سـوته[4] آیـم　　تـه کـم از در بـرانـی بـرکیانشم

***

۱. شه: «شوری».　۲. فر و سل و شه: «بریجم».　۳. شه: «ورکیاشم».
۴. فر و سل: «دواته».

بـوره سوته‌دلان با هم بـنالیم[۱] ز عشـــق آن گـل رعــنا بـنالیم
بشیم بـا بلبل شیدا به گـلشن اگـــر بــلبل نـنالد مـا بـنالیم

***

اگـر مستان مستیم از تـه ایـمان وگر بی پا و دستیم از تـه ایـمان
اگـر گـوریم و هـندو ور مسـلمان به هر ملت که هستیم از ته ایمان

***

خـرم آنـان کـه هـر دامـان[۲] تـه ویـنن ســـخن واتــه کـرن[۳] واتــه نشـینن
گرم فـرصت نـه بـی[۴] کـایم تـه ویـنم بشـــم آنـــان بـــوینم کـه تــه‌وینن

***

نـوای نـاله غـم اندوته زونو عـیار زر و خـالص بـوته زونو
بوره سـوته‌دلان بـا هـم بـنالیم که قدر سوته‌دل دل‌سوته زونو

***

دلی دیـــرم کـــه بـهبودش نـمی‌بو نـصیحت مـی‌کرم سـودش نـمی‌بو
بـه بـادش مـی‌دهم نش مـی‌برد بـاد بـــر آتش مــی‌نهم دودش نـمی‌بو

***

پـریشان سـنبلان پـرتاب مکـه خـمارین نـرگسان پـرتاب مکـه
برینی ته کـه مـهر از مـا برینی بـرینه روزگــار اشـتاب مکـه

***

چو مـن یک سـوته‌دل پـروانـه‌ای نـه بـه عـالم هـمچو مـن دیـوانـه‌ای نـه
هـمه مـاران و مـوران لانـه دیـرن مـــن دیـــوانـــه را ویــرانـه‌ای نـه

***

چه خـوش بـی‌مهربونی کـز دو سـربی کـــه یک ســر مـهربونی درد سـر بـی
اگـر مـجنون دل شـوریده‌ای داشت دل لیـــــلی از آن شـــوریده‌تر بـــی

---

۱. شه: «سوته دیلان بو این تا بنالیم». ۲. شه: «شامان».
۳. سل وشه: «واته رازی کرن». ۴. شه: «گرم نی دست رس».

***

ته کت نازنده چشمان سرمه سائی — تـــه کت بـــالنده بـــالا دلربـــائی
تـــه کت مشکـینه گـیسو در قـفائی — ابـی واجـی کـه سر گـردون چـرائی

***

هـزارت دل بـه غـارت بـرته ویشی — هـزارانت جگـر خـون کـرده ویشی
هـــزاران داغ ریش از سـینه اشــمرت — هـــنی نشـــمرته از اشـــمرته ویشـــی

***

مـن آن مـرغم کـه آهـم آتشینی — بـــالینم خشـتی و بسـتر زمـینی
گناهم ایـن کـه موته دوست دیـرم — هر آن ته دوست دارد[1] حالش اینی

***

اگـر دل دلبـری دلبر کـدامی — وگر دلبر دلی دل را چـه نـامی
دل و دلبـر بـه‌هم آمـیته وینم[2] — نـذونم دل کـه و دلبـر کـدامـی

***

نســیمی کـز بـن آن کـاکـل آیـه — مـرا خـوشتر ز بـوی سـنبل آیـه
چـو شـو گـیرم خـیالت را در آغـوش — ســحر از بســترم بـوی گـل آیـه

***

دلم از عشــق خـوبان گـیج و ویـجی — مـژه بـرهم زنـم سـیلاب خـیجی[3]
دل عـــاشق بســـان چـوب تـربی — سری سوجی سری خـونابه ریـجی

***

الاله کـــوهساران هـفته‌ای بـی — بـنوشه جـو کـناران هـفته‌ای بـی
منادی مـی‌کرو شـهرو بـه شـهرو — وفـــای گـلعذاران هـفته‌ای بـی

***

بـــلائی دل خـــدایـا دل بـلائی — گـنه چشـمان کـرن دل مـبتلائی

---

۱. شه: «که هر ته دوست داری». ۲. شه: «دیرم».
۳. شه: «مژه برهم زنی خونابه ریجی».

اگــر چــزمان نــدیدی روی زیــبا　　چه ذونی دل که خوبان در کجائی[۱]

***

وی تــه یک دم دلم خرم نـمانی　　وگــر روی تــو وینم غم نـمانی
اگـــر درد دلم قســمت نـمایند　　دل بـــی‌درد در عـــالم نـمانی

***

کشـیمان ار بــه زاری از کــه تـرسی　　بـرانـی ور بــه خـواری از کــه تـرسی
بـه ایـن نـیمه دل از کس مـو نترسم　　دو عالم دل تـه دیـری از کـه تـرسی

***

دلا راه تـه پـر خـار و خسک بـی　　گــذرگاه تــه بــر اوج فـلک بـی
اگر دستت بـرآیـد پـوست از تـن　　برافکن تا کـه بـارت کـمترک بـی

***

بــند بــند دلم مــانند نــی بی　　مدامم درد هـجرانت ز پـی بـی
مـرا سـوز و گـدازت تـا قـیامت　　خدا ذونو قیامت تا بـه کـی بـی

***

مســلسل زلف بـر روی تـه دیـری　　گـل و سـنبل بـه هـم آمـیته دیـری
پـریشان چـون گـری آن تـار زلفـان　　بــه هــر تــاری دلی آویــته دیـری

***

هر آن باغی کـه دارش سـر بـدر بـی　　مــدامش بــاغبان خـونین جگـر بـی
بـــباید کـــندنش از بــیخ و از بــن　　اگــر بــارش هــمه لعـل و گـهر بـی

***

[مـن آن بـحرم کـه در ظـرف آمـدستم　　مــن آن نـقطه کـه در حـرف آمـدستم
بـــه هـــر الفـی الف قـدی بـرآیـد　　الف قـــدم کـــه در الف آمـدستم][۲]

---

۱. سل: «اگر چشمان نکردی دیده‌بانی　　چه دانستی دل خوبان کجائی»
۲. فقط در چاپهای هند.

کوثری

اسمش میرعقیل، از سادات رفیع‌الدرجات آن دیار است. مردی صاحب اخلاق پاک‌طینت بوده. شعری از او به غیر مثنوی خسرو و شیرین ناتمام به‌نظر نرسیده[1]. از اوست:

به گلگشت گلستان رایش افتاد به خدمت آسمان بر پایش افتاد

***

ز بس کز عکس گل شد خاک رنگین غلط می‌کرد هر دم دست گلچین

***

ز ابرو ترک چشمش را به بازو کمانی در جگر تیرش ترازو

***

سیه مژگانش از چشمان خونریز[2] به دست غمزه داده دشنهٔ تیز

***

درو هر مرغ را عیش فراخی که جستی سالی از شاخی به شاخی

محوی

اسمش میرمغیث‌الدین، اصلش از اسدآباد من‌محال همدان است. بعضی او را نیشابوری نوشته‌اند اما چون مدتی در نیشابور بوده این اشتباه شده وگرنه اصل جناب آن سید از همدان است و در آخر به هندوستان رفته و از آنجا مراجعت به وطن نموده، بسیار قدسی‌طینت و نیکوخصال بوده. دیوانشان به‌نظر نرسیده این چند رباعی از ایشان در تذکره‌ها ملاحظه شد:

گفتی که به عالمم تمنائی نیست گویم که مرا خود ز تو پروائی نیست
زان ساکن کربلا شدستی کامروز در مقبرهٔ یزید حلوائی نیست

---

۱. سل: «مثنوی دارد به غیر از مثنوی خسرو و شیرین به اتمام رسیده».
۲. چاپهای هند وشه: «سیه چشمانش از مژگان خونریز».

***

محوی دیدی که دهر چون خوارت کرد
این زهر هزار ساله درکارت کرد
امسال دگر اگر نگهداشت ترا
حسرت کش مرگ پار و پیرارت کرد

***

هر فصل دی از عقب تموزی دارد هر جا شرری ز عشق سوزی دارد
صبری صبری دلا که این شام فراق هرچند شب من است روزی دارد

***

محوی به هوای دل نوائی نزنی درکوچهٔ کس در سرائی نزنی
بیگانگی تمام عالم دیدی زنهار که حرف آشنائی نزنی

میرمرشد بروجردی[1]

در اوایل حال به هندوستان رفته و آخرالامر در آن ولایت داخل جرگهٔ امراء شده صاحب مناصب بوده. ساقی‌نامه‌ای دارد، این قطعه از آنجا است:

دلم سوخت بر حال دیوانه‌ای که می‌گشت برگرد ویرانه‌ای
سری پر ز شور و دلی پر ز بار همی کرد فریاد دیوانه‌وار
که گبرم به کیش محبت اگر بجز یار دارم خدای دگر
به او گفتم ای کافر حقگزار از این حرف بس کن، بنالید زار
که بهر پرستیدن آن صنم به ملک وجود آمدم از عدم
وگرنه مرا میل هستی نبود سر و برگ یزدان‌پرستی نبود

۱. در چاپهای هند: «یزدجردی».

مفرد

گویند [در همدان مسرت بنیان][۱] اوقات به نعلچه‌گری می‌گذراینده. آخرالامر به خدمت امراء میل کرده و در خدمت آقاخان مقدم بوده تا وفات یافته. این شعر از اوست:

بیخود از زمزمهٔ مرغ گرفتار شدم ‌ ‌ ‌ دیگری یاد تو می‌کرد من از کار شدم

ملکی

از اهالی سرکان است و سرکان قصبه‌ای است از اعمال همدان، قدسی‌طینت خجسته‌احوال و در علوم ظاهری سرآمد امثال. خوش‌صحبت و مهربان [و پاک‌دامن و شیرین‌زبان][۲] بوده. از اوست:

از روز فراق تو چه گویم که چه روز است ‌ ‌ ‌ روزی است که از وی به شب تار گریزند

***

بس که دامن‌کشی از دست من بی‌سامان
خاک بر سر کنم از دست تو دامان دامان

***

تاکی به من از پاکی دامن ننشینی[۳]
با من ز بد آموزی دشمن ننشینی
امید که هرگز به دل خوش ننشیند
آن کس که تراگفت که با من ننشینی
من رندم و تردامن و بدنام عجب نیست
با من اگر از پاکی دامن ننشینی

***

گر چون رخش گلی زگلستان برآمدی ‌ ‌ ‌ جانها به جای ناله ز مرغان برآمدی

---

۱. فقط در شه. ‌ ‌ ‌ ۲. فقط در فر وسل.
۳. چاپهای هند: «تاکی به من ای دیدهٔ روشن ننشینی».

گر داشتی به قتل کسی تیغ او سری هر دم هزار سر ز گریبان برآمدی

میرمحمدمهدی

از طبقهٔ سادات همدان است و این بیت از او مسموع شده است:

مرنجان دلِ گرمِ درویش را به دریای آتش مزن خویش را

نصیرا[1]

از متولیان مرقد امامزاده سهلعلی است که از محال [رضوان نشان][2] همدان است. به اکثر علوم مربوط سیّما علم ریاضی. مرد خوش‌صحبت خلیق بوده. این چند شعر از اوست:

مردم ز شوق، وعده به فردا چه می‌دهی فردای ناتوان تو فردای دیگر است

***

ز سبزهٔ خط او صبح من به شام کشید زمانه از من و او هر دو انتقام کشید

***

ز اشتیاق تو مردم وصیتم این است که از جدائی خود انتقام من نکشی

هلاکی

در خدمت صفی‌میرزای صفوی[3] نشو و نما یافته به اکثر فنون شعری مربوط. گویند مثنوی‌ای دارد. از آن مثنوی این شعر که در آمدن برف گفته نوشته شد[4]:

در لحاف فلک افتاده شکاف پنبه می‌ریزد از این کهنه لحاف

***

یارم از قتل خبر می‌دهد و غیر ز هجر

می‌شوم کشته که مضمون خبر هر دو یکی است

---

۱. فر: «نصیر». ۲. فقط در شه.

۳. چاپهای هند وسل: «بهرام میرزای صفوی».

۴. چاپهای هند: «از آن مثنوی سوای این یک شعر در افواه مشهور نگردیده است».

***

نگه به‌جانب من هرگز از حیا نکنی حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی

***

بهر خرسندی خودگر دل ما آزاری[1] دل آزردهٔ ما را به چه خرسند کنی

***

به چرخم سر نمی‌آید فرو لیک این هوس دارم
که در کوی تو یک شب سر نهم در پای دیواری

یتیم

اسمش محمود و اصلش از قصبهٔ بروجرد[2] است. سوای این از او شعری ملاحظه نشد[3]:
کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست
آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست

---

۱. شه: «بندکنی». ۲. چاپهای هند: «یزدجرد». ۳. سل وشه: «این شعر از اوست».

دارالعبادهٔ یزد

از اقلیم سیم است. طولش از جزایر خالدات «ص» و عرضش از خط استوا «ط»[1] و طالعش سنبله و هوایش گرم مایل به اعتدال است و آبش از قنوات و اکثر از فواکه در آنجا نیکو به عمل می‌آید و شغل نساجی در آنجا شیوع دارد و الحق در آن باب صاحب تصرف‌اند و اکثر ملبوس ابریشمین از آنجا به ولایات ایران و غیره می‌برند و باغات نیکو در محل تفت دارد و میوه‌های ممتاز در آنجا وافر است. و از شعرای آنجا آنچه به‌نظر رسیده منتخب اشعار ایشان به‌ترتیب در این سفینه مرقوم می‌گردد و چنانچه بعد دیده شود نوشته خواهد شد.

[اختری

به علم نجوم مربوط است و سبب تخلصش همین است. گویند دوبار به هندوستان رفته و در مرتبهٔ ثانی در آنجا فوت شده. این دو شعر از او نوشته شد][2]:

---

۱. سل: «طولش مطها و عرضش لس‌ها».

۲. در چاپ بمبئی ندارد و در فرهنگ سخنوران جزء منابع شرح حال اختری، آتشکده را ارجاع نداده است.

شب فـــراق تـــو بـــهر تســلّیم گــردون چراغ ماه‌به دست از پی سحر مـی‌گشت

***

تـعلیم نـاز چـند دهـی چشـم مست را دل آن‌قدر ببر کـه تـوانـی نگـاه داشت

ادائی

اسمش میرمؤمن. در اواسط عمر به هندوستان رفته و در آنجا در کمال صلاح به عبادت رب‌العزة مشغول بوده و در بندر سورت وداع عالم صورت کرده است. از اوست:

کبوتر برد سویش نامه‌ای من چون کنم یا رب
کـه نـتوانـد بـه او گـفتن سـخنهای زبـانی را

***

بی روی تـو روزی کـه رهـم در چـمن افـتد
دیـوار بــه از سـایه کـه بـر روی مـن افـتد

***

ز شـوق‌نامه نـویسم ز رشک پـاره کـنم دلی که نیست تسلی در او چه چاره کنم

آگهی[1]

در ولایت مزبور به خیاطی اوقات می‌گذرانیده و تـا هـرات سـفر کـرده و بـاز بـه وطـن معاودت نموده در سنه [۴۹۵][2] وفات یافته. این اشعار از اوست:

منم به روی تو حیران و آن‌کسان که نباشند
غـریب بـی‌بصرانـند و بـهتر آنکـه نـباشند

***

نـــه تـــرا خشک‌لب از روزه تـوانـم دیـدن
نـــه لبت را بـــه لب کـــوزه تـوانـم دیـدن

---

۱. در سل: «الهی». ۲. فقط در فر و سل.

من که یک دم نتوانم به غمی دید ترا
کی به این محنت سی‌روزه توانم دیدن
ماه خیرات و زکات است چنان کن که گهی
روی خوب تو به دریوزه توانم دیدن

***

در جهان ده چیز دشوار است نزد آگهی
کز تصور کردن آن می‌شود دل بی‌حضور
ناز عاشق، زهد فاسق، بذل ممسک، هزل رذل
عشوهٔ معشوق بدشکل و نظربازی کور
صوت لحن بی‌اصولان، بحث علم ابلهان
میهمانی به تقلید و گدائی به زور

امینا

زیاده بر یک شعر از او ملاحظه نشد، ناچار همان نوشته می‌شود:

توئی در دل خوشم چون غیر گوید　　　که در دل هرچه داری پیشت آید

سیدجلال عضد

در یزد به وزارت آل‌مظفر اشتغال داشته. دیوان او گویند چهار هزار بیت است. پدرش سید عضد وزیر آل‌مظفر بوده. گویند روزی محمد مظفر به مکتب درآمده دید که طفلی به کتابت مشغول است. پرسید که این کودک پسر کیست؟ گفتند: پسر سیدعضد است، و از ناحیهٔ آن طفل فراستی تمام پیدا بود. از معلم پرسید که کدامیک از این کودکان بهتر می‌نویسند؟ مولانا گفت: آنکه قلمتراشش تیزتر است! گفت: قلمتراش که تیزتر است؟ معلم گفت: هر کدام را که پدر متمولتر است! گفت: پدر منعمتر کدامیک دارد؟ معلم گفت: آنکه وزیر سلطان باشد! محمد مظفر تحسین او کرده سیدجلال را طلبیده گفت: چیزی بنویس که خطت را تماشا کنم. سیدجلال این قطعه را بدیهه گفته و نوشته به دست

او داد:

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
تربیت کردن مهر از فلک مینائی
با من این هر سه صفت هست ولی می‌باید
تربیت از تو که خورشید جهان‌آرائی

محمد مظفر از حُسن خط و زیبائی شعر و قابلیت سید متحیر مانده سیدعضد راگفت که این پسر قابلیت زیاد دارد و مرا شوق تربیت او هست لیکن چون ساده‌روی است از زبان مردم اندیشناکم، در تربیت او تقصیر مکن! و ده هزار درم[1] به او داد که در کسب کمال کوشد، و سیدجلال بعد از آن به جمیع کمالات آراسته شد. از اوست:

از دوست به دشمن نتوان برد شکایت — از دوست جفا به که ز اغیار حمایت

***

سوخته‌ای بر درت شب همه شب می‌گریست
ای مه نامهربان هیچ نگفتی که کیست

***

آن را که غمی باشد و گفتن نتواند — شب تا به سحر نالد و خفتن نتواند
[از ما بشنو قصهٔ ما ورنه چه حاصل — پیغام که باد آرد و گفتن نتواند][2]

***

فریاد من از دست طبیب است که دانست
درمان دل ریشم و مرهم نفرستاد
گفتم قدمی رنجه کند بهر عیادت
مردیم و کسی نیز به ماتم نفرستاد

***

---

۱. سل: «درهم». ۲. شه ندارد.

گیرم که با تو حال بگوییم ترا چه غم　　تو درددل شنیدن ما را ندیده‌ای[۱]

میرحزینی

اکثر اوقاتش به تجارت گذشته. گویند در فن شاعری مهارت داشته. دیوانش ملاحظه نشده. این اشعار از اوست:

غمگین نمی‌شوم ز وفای تو با رقیب　　از بس که بر وفای توام اعتماد نیست

***

انتظار او نمی‌گویم که زارم می‌کشد　　ناامیدیهای بعد از انتظارم می‌کشد

***

یک دیدنت تلافی صدساله فرقت است
گر در غم فراق تو مرگم امان دهد

***

[آنچه با جان و دلم بیداد هجران می‌کند
کافرم گر هیچ کافر یا مسلمان می‌کند][۲]

***

در اثنای تغافل از نگاه خشم‌آلودش
چو آن صیدم که صیاد از غم مردن کشد زودش

***

اگر وقت نظاره‌ات مرده بودم　　ز دست فراق تو جان برده بودم

مولانا حسنعلی[۳]

از اهالی آن دیار است. به کمالات صوری و معنوی آراسته و مدتی در لباس فقر مسافرت ولایت مصر و شام و زیارت حرمین‌الشریفین کرده به هندوستان رفته چندی در آنجا

---

۱. به غیر از شه: «تو درددل شنیده‌ای اما ندیده‌ای».
۲. فقط در فر.
۳. شه: «مولانا حسینعلی».

خوش گذرانیده و بعد از نود سال که معاودت به یزد کرده بود در آنجا سفر آخرت را اختیار کرده، این شعر از او منتخب و در این سفینه ثبت شد [و بعضی به اسم والهی قمی نوشته‌اند][1]:

صحبت ما و تو همچون صحبت خار و گل است
بی تو ما را خوش نباشد گر ترا بی‌ما خوش است

رامی[2]

اسمش قلی و در آن بلده به سرتراشی می‌گذرانیده. [این قطعه از او مسموع شده و بعضی همین قطعه را به اسم میروالهی قمی مذکور ساخته‌اند لیکن از اوست][3]:

شنیدم که دوشینه در بزم غیر — می لعل از جام زر خورده‌ای
ندانم در آن بزم پر شور و شر — دو پیمانه یا بیشتر خورده‌ای
به هر حال در شهر آوازه است — که جز باده چیزی دگر خورده‌ای!

ملازمانی

در زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده. گویند دیوان خواجه حافظ را به‌تمامی جواب گفته و به‌نظر پادشاه عصر رسانیده که دیوان خواجه را جواب گفته‌ام! شاه فرمودند: جواب خدا را چه خواهی گفت؟! این شعر از اوست:

از در کلبهٔ ما دوش ندانسته گذشت — لیک دانسته نپرسید که ویرانهٔ کیست

***

حکایت از قد آن یار دلنواز کنید — به این فسانه مگر عمر را دراز کنید

۱. فقط در شه. ۲. در شه: «دامی».
۳. در شه این مطلب را برای شاعر قبل یعنی مولانا حسنعلی نوشته است.

سالک[۱]

مدتی در عراق و فارس بوده، آخرالامر به هندوستان رفته [در آنجا صاحب ثروت و سامان معقولی گشته و][۲] هم در آنجا روانهٔ سفر آخرت شد. این دو شعر از اوست:

جواب نامهٔ من غیر ناامیدی نیست ز دست‌سودن بال کبوترم پیداست

***

دوستان در بوستان چون عزم گل چیدن کنید
اول از یاران دورافتاده یاد من کنید

سعید[۳]

مرد آگاهی است و در فن نقشبندی[۴] مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بوده [و در آنجا فوت شده][۵]:

کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد این خار مگر آتشی از خویش برآرد

***

هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان بغیر چشم زلیخا کسی به راه نبود

***

عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود
مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
عشق تو در درونم[۶] و مهر تو در دلم
با شیر اندر آمد و با جان بدر شود

***

۱. در فر و شه جای ملا زمانی و سعید و سالک عوض و جابه‌جا شده است یعنی شرح حال ملا زمانی برای سعید و احوال سعید برای ملا زمانی نوشته شده است. ۲. فقط در فر.
۳. فر: «سالک». ۴. شه: «و در فن شعر و نقشبندی هر دو».
۵. فقط در فر. ۶. سل: «وجودم».

زیـن دشت نـه خـار و نـه گـیا مـی‌ماند
زیـــن بـاغ نـه آب و نـه هـوا مـی‌ماند
زین جامهٔ عـاریت کـه جسم است سـعید
پـــوشیدن و کــندنی[1] بـه مـا مـی‌ماند

شرقی

اسمش مولانا محمد. از اقارب مولانا شرف‌الدین‌علی یزدی است. [می‌گویند شعر بسیاری گفته و صاحب دیوان است. این مطلع از او دیده و نوشته شد][2]:

خواستم بهر فراغت به جهان مأوائی   خوشتر از گوشهٔ میخانه ندیدم جائی

شوقی

از عهد جوانی تا زمان پیری غیر عاشقی پیشه‌ای و از ملامت پیر و جوان اندیشه‌ای نداشته. طبع خوشی هم داشته. این [دو][3] شعر [و دو][4] رباعی از اوست:

بس‌که سیل مژه از هر طرفی سویش رفت
کوچه‌ها گل شد و نتوان به سر کویش رفت

***

[نتوان به تـو از بیم بـدآموز نشسـتن   آواره شدن به که به این روز نشسـتن

***

شــوقی غـم عشق دلستانی داری   گـر پیر شـدی غـم جـوانـی داری
شـمشیر کشیده قـصد جـانها دارد   خود را برسان تو نیز جـانی داری]

***

شــوقی غـم دوست را بـه عـالم نـدهی   با هر که نه ز اوست شرح این غم ندهی
مـرغ غـم او بـه حـیله شـد مـا را رام   زنـــهار کــه مـــرغ رام را رم نـــدهی

---

۱. سل: «یک پوشش و کندنی». ۲ و ۳ و ۴. فقط در فر.

عشرتی[۱]

از سادات یزد و خط نستعلیق را [بسیار][۲] خوب می‌نوشته. این قطعه از اشعار او انتخاب و در اینجا نوشته شد:

[مقصد ز کاخ و صفه و ایوان نگاشتن — کاشانه‌های سر به فلک برفراشتن][۳]
گلهای رنگ‌رنگ و درختان میوه‌دار — در باغ و بوستان ز سر شوق کاشتن
دانی که چیست تا به مراد دل اندر آن — یک لحظه دوستی بتوان شاد داشتن
ورنه چگونه مردم عاقل بنا کنند — از خاک، خانه‌ای که بباید گذاشتن

غواصی

در عهد شاه طهماسب صفوی بوده. گویند قصاید در مدح ائمهٔ معصومین علیهم‌السلام یکصدهزار بیت گفته، ملاحظه نشد مگر همین یک بیت که دیده و نوشته شده. رحمه‌الله[۴]:

گرنه هر دم ز سر کوی توام اشک برد — عاشقیها کنم آنجا که فلک رشک برد

غیاث

گویند در شغل نقشبندی نادرهٔ روزگار خود بوده و صفای ظاهر و باطن داشته و محبوب‌القلوب بوده. از غرایب امور این که گویند همائی چند سال در بام خانهٔ او آشیانه داشته و به استخوان ریزه‌های خوان نعمت او قانع و به کنگرهٔ قصر پادشاهان پرواز نمی‌کرده. در شهور سنهٔ [۱۰۰۸][۵] در دارالعبادهٔ یزد، همای روحش به عالم قدس پرواز کرده. رحمة‌الله علیه. از اوست:

بیچاره کسی که شهر یزدش وطن است — بیچاره‌تر آنکه نقشبندیش فن است

---

۱. سل: «مشربی». ۲. فقط در سل. ۳. شه ندارد.
۴. سل: «یکصدهزار بیت گفته ملاحظه شد. این شعر از او دیده شد».
۵. فقط در فر و سل.

زین هر دو بتر کسی که ز اهل سخن است ناچار کسی که هر سه دارد چو من است

کاتب[۱]

کلامش دردآمیز و شورانگیز است اما از حالش چیزی معلوم نیست. از اشعارش این دو شعر انتخاب شد:

دی جانب صحرا خواند[۲] آن ترک‌پسر ما را
مشکل که کسی بیند[۳] در شهر دگر ما را

***

ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم جائی‌که تو هرگز نبری راه به خاکم

کسوتی

در یزد به امر شعربافی مشغول و خیال شعر می‌نمود. در وقتی که شعرای یزد به‌عنوان خوش‌صحبتی، هجو شاه نعمةالله یزدی می‌کرده‌اند و شاه نعمةالله تمامی را احضار که بازخواست کند، کسوتی مزبور مطلع شاه طاهر دکنی را تضمین نمود عرض کرد که این دو بیت را بشنو و هرچه می‌خواهی بکن. بعد از خواندن، شاه نعمةالله بنابر صلاح وقت از گناه همگی درگذشت و عفو فرمود:

شاها ز خانه از پی ایذای شاعران بیرون میا که شهرهٔ ایام می‌شوی
ما هجو می‌کنیم و تو ایذا چه فایده ما کشته می‌شویم و تو بدنام می‌شوی

مولانا مؤمن‌حسین[۴]

وجود مسعودش در انواع کمالات یگانه و با خواص آشنا و با عوام بیگانه[۵] بود. در شعر به رباعی میل تمام داشته و «مؤمن» نیز تخلص می‌کرده و از تلامذهٔ ملامیرزاجان شیرازی بوده. این چند رباعی از اوست:

۱. فر: «کاسب». ۲. شه: «برد». ۳. شه: «مشکل که توان دیدن».
۴. فر: «مولاناحسین». ۵. شه: «و با خاص و آشنا بیگانه».

نتوان به خدا رسید از علم کتاب — حجت نبرد راه به اقلیم صواب
در معرفت خدا براهین حکیم — چون جاده‌هاست در چراگاه دواب

***

مؤمن به بدی نیست کسی مانندت — وین طرفه که خلق نیک می‌خوانندت[1]
یک چند چنان بدی که خود می‌دانی — یک چند چنان باش که می‌دانندت

***

دریای سپهر کافتاب است کفش — نبود چو علی گوهری اندر صدفش
خورشید گهی بدر شود گاه هلال — گر عکس دهد به ماه در نجفش

***

یک لطف نکرد یار دربارهٔ من — کس یاد نکرد از دلِ آوارهٔ من
شرمندهٔ ناصحم که دارد گاهی — حق نمکی بر جگر پارهٔ من

***

قد خم کند و چهره زریری پیری — درهم شکند صولت شیری پیری
گفتم که بتر کدام؟ پیری یا مرگ؟ — پیر خردم گفت که پیری! پیری!

***

دل چیست میان سینه؟ سوزی و تفی — جان چیست؟ خدنگ آرزو را هدفی
القصه پی شکست ما بسته صفی — مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

---

۱. شه: «دانندت».

شرارهٔ خامسه

ازکتاب آتشکده

در ذکر شعار و شرح اشعار شعرای فارس است[1]

۱. در سل: «در شرح اشعار شعرای فصاحت شعار و موزونان بلاغت آثار فارس و آن بر این نهج است».

و آن دیار مشتمل است بر بلاد قدیمه و قصبات عظیمه، و محدود است از یک سمت به عراق عجم، و از یک طرف به دیار کرمان و کیج و مکران من اعمال خراسان، و از یک جانب به سواحل بحر عمان. و دارالملک اکثر از سلاطین پیشدادی و کیان بوده و قلاع مستحکمه و مرغزارهای نزه دارد. گویند اصطخر اول جائی است از بلاد ایران که در ربع مسکون بنا شده و کیومرث بانی آنجا بوده و سالها است که خراب شده. آثار عجیبه از حجاری و نقاری از عمارات آنجا باقی مانده و شعرای آنجا شهر به شهر مثل ابرقوه و بهبهان و دارابگرد و شوشتر و شولستان و شیراز و کازرون و لار و توابع آن به حروف تهجی نوشته می‌شود ان‌شاءالله‌تعالی.

ابرقوه

از اقلیم سیم است گویند اول حال آن شهر را در زیر کوه ساخته بودند و بعد از خرابی آن را در صحرا بنا نهاده به آن جهت «ابرقوه» می‌نامند که معرب «زیرکوه» باشد. گویند جهود زیاده بر چهل روز اگر در آنجا بماند نماند! والعلم عندالله.

میربرهان

از سادات آن دیار است. مذاق تصوف داشته [و از مریدان قاضی اسد کاشی است. این یک شعر از اوست][۱]:

نشان خاک نهشتم ز گریه در عالم — که حسرت تو مباداکسی به خاک برد

بهبهان

از اقلیم سیم است و هوایش درکمال حرارت، و معدن مومیائی ممتاز درکوهی از حوالی آنجا است مشهور به «تنگ تکاب» که به اکثر بلاد به رسم تحفه می‌برند [و سالی تخمیناً یکصد مثقال به عمل می‌آید][۲].

ملاحامد

از اهل بهبهان است و این یک شعر از او ملاحظه و قلمی شد:

ما عذر این که بی‌تو چرا زنده مانده‌ایم — خواهیم خواست از تو اگر مرگ امان دهد

ملافاخر

گویند درکمال شکستگی و اهلیت بوده. این یک شعر از او نوشته شد:

باز از شراب غیر بر افروختی چرا — ما را به آتش دگری سوختی چرا

دارابجرد

از اقلیم سیم است و [داراب‌بن][۳] بهمن بن اسفندیار آنجا را ساخته. هوایش گرمسیر است. در عهد فریدون در یکی از جبال آنجا مومیائی پیدا شد و هرساله بعد از آن تاریخ، قلیل مومیائی به عمل می‌آید.

---

۱. شه ندارد. ۲. فقط در سل و شه. ۳. فر ندارد.

عالمی

اصلش از اهل دارابجرد. مردی خوش‌صحبت بوده و همیشه در شیراز متوطن بوده [و اوقات به صحبت می‌گذرانیده. در سنه [۹۲۵][1] از این عالم به عالم دیگر رفته. از اوست][2]:

داری هوس که غیر برای تو جان دهد — آه این چه آرزوست مگر مرده‌ایم ما

***

آن ترک[3] سرخ‌جامه سوار سمند شد — یاران حذر کنید که آتش بلند شد

***

سگ کوی تو به بوی دل ما می‌آید — سگ اوئیم کز و بوی وفا می‌آید

***

کرده‌ای شرط وفا ترک جفا باید کرد — شرط این است به این شرط وفا باید کرد

***

نه گلاب است آنکه بر رخسار مهوش می‌زند
تا نسوزد عالمی آبی بر آتش می‌زند

***

آمد آن مه ز سفر جانب سرگشتهٔ خویش
آمد اینم عجب از طالع برگشتهٔ خویش

***

شرح سوز خود که عمری از تو پنهان داشتم
گر نگویم دل و گر گویم زبان می‌سوزدم

***

---

۱. فقط در فر و سل.
۲. شه: «این چند شعر از او ملاحظه و در این کتاب با صواب قلمی و تحریر شد».
۳. شه: «آن شوخ».

زدی بر دیگری زخمی مرا از این هوس کشتی
به یک تیغی که راندی تندخوی من دو کس کشتی

شوشتر

از اقلیم سیم، طولش از جزایر خالدات [صدل][۱] و عرضش از خط استوا [لاله][۲]. هوشنگ پیشدادی بنای آنجا نهاده و بعد از انهدام، اردشیر بابکان تجدید عمارت آن کرده. هوایش در غایت گرمی است اما به‌سبب گوارندگی آبش، اغذیهٔ غلیظه را مضرت نیست. و اهل آنجا از اقاصی و ادانی به تقریب نشاط‌انگیزی هوایش اکثر اوقات مشغول عیش و کامرانی می‌باشند.

مولانا رازی

در اوایل حال به شیراز آمده در آنجا اعتبار تمام یافته آخرالامر به تقریب اندک اهانتی که از منسوبان معشوق یافته از آنجا دلگیر و روانهٔ آذربایجان و عراق شده [و عمری در آن دو بلاد خوش گذرانیده آخرالامر در اصفهان وفات یافته][۳].

زدی آتشم به جان و ز منت خبر نباشد   خبرت شود زمانی که ز من اثر نباشد

مولانا فرج‌الله

خالی از فضیلتی نبوده. در عالم سیاحت به حیدرآباد دکن رفته و از پادشاه عهد احسان بسیار یافته [بعد از آنکه به وطن عود نموده داعی حق را اجابت نموده][۴]. این شعر از او ملاحظه شد[۵]:

همیشه می‌خورم از خود شکست پنداری
که نیمه‌ای ز دلم شیشه نیمه‌ای سنگ است

***

---

۱ و ۲. فقط در سل.   ۳. فر ندارد.   ۴. فقط در فر.
۵. شه: «از شوشتر است و خالی از فضیلتی نبوده، از پادشاه حیدرآباد احسان یافته. از اوست».

مغان که دانهٔ انگور آب می‌سازند　　ستاره می‌شکنند[1] آفتاب می‌سازند

دارالعلم شیراز

از اقلیم سیم، طولش از جزایر خالدات مص و عرضش از خط استوا مص. محمدبن یوسف ثقفی برادر حجاج به تاریخ هفتاد و چهار هجری به طالع سنبله آنجا را بنا نهاده [و در عهد عضدالدولهٔ دیلمی آبادی آنجا به حدی رسید که لشکریان را محل توقف نمانده در خارج شهر بنای عمارت تازه کرده][2] که موسوم به «سوق الامیر» است و صمصام‌الدوله‌بن عضدالدوله بر آنجا حصار کشیده و عمرولیث صفار مسجد جامع عتیق آنجا را ساخته آبش از قنوات است و بهترین قنوات، قنات رکن‌الدین حسن بویه است که خواجه حافظ در مدحش گفته:

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم　　عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

هوایش از حرارت و برودت مایل به اعتدال و مردمش از بنده و آزاد آزاد و از طفل صغیر و شیخ کبیر مایل به عیش و صحبت و صاحب کسب و به اندک مداخلی قناعت کرده هر روزه در تکایا و قهوه‌خانه‌ها بسر برند. بعد از آنکه در ازمنهٔ متوالیه به‌علت تصاریف زمان مثل سایر بلاد ایران اختلال کلی به حال آن بلدهٔ فاخره راه یافته بود در این عهد به فرمان واجب‌الاذعان خدیو ایران، استادان باروی مستحکم به دور آنجا ساخته و خندقی عمیق به گرد شهر پرداخته کوچه‌ها را سنگ بست کرده و عمارات عالیه در آنجا بنا نهاده‌اند. گویند هرگز شیراز از ولی خالی نبوده به آن سبب آنجا را «برج‌اولیاء» گفته‌اند و خاکش مزار امامزادگان کرام مثل احمد و محمدبن موسی‌الکاظم (ع) صلوات‌الله‌وسلامهٔ‌علیهم‌وعلی‌آبائه‌اجمعین و مرقد اولیای عظام مثل شیخ‌عبدالله خفیف و شیخ روزبهان شطاح و شیخ سعدی و خواجه شمس‌الدین المتخلص به حافظ و امثال ایشان است و از شعرای آنجا آنچه که به‌نظر رسیده منتخب اشعارشان نوشته می‌شود:

---

۱. سل: «می‌کنند».　　۲. فر ندارد.

ابن‌نصوح

از فضلای زمان خود و از نجبای دیار فارس است و در زمان ابوسعید می‌بوده. مثنوی محبت نامه گفته اما خوب نگفته[۱]. این رباعی از او قلمی می‌شود:

با فاقه و فقر همنشینم کردی — بی‌مونس و بی یار قرینم[۲] کردی[۳]
این مرتبهٔ مقربانِ درِ تست — آیا به چه خدمت این چنینم کردی

اثر[۴]

اسمش شفیعا و در زمان طفولیت از حلیهٔ بینائی عاری شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در اصفهان می‌بوده و به طریق متأخرین دیوانی تمام کرده. در هجو، خیالات پست و بلند دارد و میرزا نجف‌خان صدر را هجو کرده [و در آنجا خیالات تازه دارد. این یک شعر از اوست:][5]

نحیف عدل به عهد تو و ستم فربه — ز دست تازی به پیش تو آمده خر به[۶]

مولانا اهلی

سرآمد فضلای زمان و سردفتر فصحای سخندان، و در فنون شعر در کمال مهارت و قصاید مصنوع درمقابل[۷] سید ذوالفقار شروانی و خواجه سلمان ساوجی در مدح امیرعلیشیر نوائی گفته و به از هر دو گفته. صاحب دیوان است. مثنوی تجنیس ذوبحرین و ذوقافیتین گفته، الحق خوب گفته و در کمال صعوبت است و در نظر فقیر، این صنایع ربطی به محاسن شعری که باعث تغییر حال مستمع است ـ که غرض کلی از شعر آن

---

۱. شه «اما بد گفته».
۲. چاپهای هند: «غریبم».
۳. سل وشه: «بی‌مونس و یار و بی‌قرینم کردی».
۴. چاپهای هند: «اثیر»، فر: «اسد».
۵. شه ندارد.
۶. در سل و شه:
«چو یوسف را نبیند غیر یوسف را چرا بیند — چه منتها که بر یعقوب دارد دیدهٔ تارش».
۷. سل: «در مدح».

است ـ ندارد.

بالجمله شاعر خوبی است ده دوازده هزار بیت تخمیناً دیوانش به نظر رسیده. گویند اکثر اوقات منزوی زاویهٔ فقر و مسکنت بوده و در سن شیخوخیت [در سنه ۹۳۲][1] در شیراز وفات یافته در مقبرهٔ محرم عالم راز، خواجه حافظ شیراز مدفون گردید. این اشعار از وی منتخب و در اینجا ثبت افتاد:

[تا دگر آن مست ناز قصد که دارد که باز
بند قبا سست کرد طرف کله برشکست
من به جفای توام شاد که لیلی به لطف
گر همه را داد دل، دلشده را سر شکست][2]

***

ما چنین بیخود اگر یار رسد بر سر ما   که دهد مژده اگر دل نطپد در بر ما

***

امروز یقین شد که نداری سر اهلی   بیچاره غلط داشت به مهر تو گمانها

***

یا من ناصبور را نزد خود از وفا طلب   یا تو که پاکدامنی، صبر من از خدا طلب

***

باورم ناید که شد در پوست[3] مجنون سوی دوست
عاشق اندر پوست کی گنجد چو بیند روی دوست

***

گر کشد خصم به زور از کف من دامن دست
چه کند با کشش دل که میان من و اوست

***

زاهد به ره کعبه روان کاین ره دین است
خوش می‌رود اما ره مقصود نه این است

---

۱. فقط در فر و سل.   ۲. در سل و شه.   ۳. شه: «با پوست».

***

سوی که روم من که دلم سوی تو باشد
روی که ببینم که به از روی تو باشد

***

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد
من آن نیم که کسی از برای من سوزد

***

بی تو چو شمع کرده‌ام خنده و گریه کار خود
خنده به عهد سست تو گریه به روزگار خود

***

خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد
تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد

***

از مرگ رقیبان تو خرم نتوان بود خرسند به مرگ همه عالم نتوان بود

***

گر من از درد تو مردم بر دلت گردی مباد
جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد
یارب ای سرو سهی عاشق شوی اما دلت
مبتلای عشق چون خود ناز پروردی مباد

***

گویند که با غیری وین گرچه یقین باشد
می‌دانم و می‌گویم شاید نه چنین باشد

***

صد بار گر از جور توام خون رود از دل
از در چو درآئی همه بیرون رود از دل

***

شرمنده ز آسمان و زمینم که بهر تو تا کی به سجده افتم و تا کی دعا کنم

***

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم
وداع عمر کنم[1] یا وداع یار کنم

پرتوی

اصلش از شیراز و در عهد خود از اقران ممتاز. [گویند علامهٔ دوانی در حق او فرموده: مٰا رَأَیْت اثم فقرا اَوْ مِسْکِنَة مِنْهُ و عِنْدیِ انه منَ السالکین][2]. چندی به جوانی عاشق شده و در زمان عشق، مدتی معشوق از او رنجیده آخرالامر به صلح انجامیده. در سنه [۹۲۸][3] وفات یافت و در جوار شیخ سعدی مدفون شد. ساقی‌نامه‌ای دارد، خوب گفته، این بیت از غزلیات اوست:

مرا به جور چو کشتی وفا چه فایده دارد
کنون که جان به لب آمد دوا[4] چه فایده دارد

بسحاق

اسمش ابواسحاق حلاج، مردی لطیف‌طبع خوشخوی بوده. معاصر اسکندربن عمر شیخ‌بن تیمور است و به شوخیهای طبع در میان اهل سخن مشهور است و از اجناس سخنوری، سخن گفتن را در وصف اطعمه اختیار کرده و در آن عالم، شعرهای خوش می‌گفته و تضمین مصارع خواجه حافظ و غیره کرده. این چند بیت از اوست:

کیپاپزان سحر چو سر کله وا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند
چون از درون خربزه واقف نشد کسی هرکس حکایتی به تصور چرا کنند

***

۱. شه: «وداع خویش کنم». ۲. شه ندارد. ۳. فقط در فر و سل.
۴. فر: «شفا».

مطبخی باز پیاز از جهت قیمه خرید .تا دگر آب ز چشم که روان خواهد بود

***

روزه‌داری و قناعت هوسم هست ولی
چشمکی می‌زند آن برهٔ بریان که مپرس
کس به بالای مزعفر مکناد آش ترش
که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

***

هر زمان که دریابی، نان گرم و بورانی وقت را غنیمت‌دان آن‌قدر که بتوانی

***

خور در رواق ازرق چون رو نهد به زردی
یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

پور فریدون

مولدش ولایت فارس است. دامنش چون خاکش پاک و کلامش چون دلش دردناک. عارفی است موحد و مجردی است مرشد. واقف از طریق سخن‌پردازی اما سخنانش به زبان رازی. این چند بیت از او انتخاب و نوشته شد:

هر آن کو لعل یارش هالو آیه[1] دمادم بر تنش جانی نو آیه[2]
بسر شد ظلمت پور فریدون که در بالین خورش نیمه شو آیه[3]

***

عزیزا مردی از نامرد نائی فغان و ناله از بیدرد نائی
حقیقت بشنو از پور فریدون که شعله از تنور سرد نائی

---

۱ و ۲ و ۳. شه: «آمه».

بیکسی

کهنه شاعری زبان‌آور است و زمانی که مولانا غزالی مشهدی به شیراز رفته[۱] به‌جهت امتحان ارباب نظم، غزلی طرح و خود در گفتن غزل مزبور مساهله نموده گویا عذری آورده بود [که درد دندان دارم. بیکسی این قطعه را گفته به‌جهت او فرستاد][۲]:

غزالی آن غزل پرداز کاندر شاعری خود را
چنان داند که شاگردند خاقانی و سلمانش
به شیراز آمد و ناگاه شعری در میان افتاد
به رسم امتحان تکلیف می‌کردند یارانش
بهانه درد دندان کرد و درمانش بود کندن
اگر خواهی که گوید شعر باید کند دندانش

تجلی

نام نامیش میرزا علیرضا، اصلش از اردکان فارس است[۳]، پدرش از دهاقین آنجا بوده و خود نظر به فطرت اصلی در اوایل عمر در اصفهان خاصه در خدمت مرحوم آقاحسین خوانساری کسب فضایل کرده بعد از آن به هندوستان رفته آخرالامر مراجعت کرده در ایران به نشر علوم مشغول و بین الانام محترم بوده. شعری از ایشان ملاحظه نشد که به کار کسی آید اگر چه در آن عهد از مشاهیر شعرا بوده. چند بیتی از مثنوی‌ای که در وصف سراپای معشوق گفته است ملاحظه شد، انتخاب و نوشته می‌شود:

یاد زلفی سوخت جان در پیکرم[۴]
بوی عنبر می‌دهد خاکسترم
گردش چشمی چو دور روزگار
صدهزاران فتنه‌اش در هر کنار
زلف و کاکل سنبل گلزار طور
ساق و ساعد ماهی دریای نور

---

۱. سل: «و در زمان مولانا غزالی مشهدی به شیراز رفته». ۲. فقط در فر.
۳. سل و شه: «اصلش از اهل فارس است و از دهاقین فارس بوده». ۴. سل و شه: «خون در پیکرم».

صـاف‌مروارید و مـه را بیختند . طـرح لوح سـینهٔ او ریـختند[۱]

تمنا

اسمش میرزا ابوالحسن. در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده و این دو شعر از اوست:

حیات جاودان بخشد به عاشق چشم شهلایش
ز رفتن باز دارد عمر[۲] را مژگان گیرایش

***

کبوتری به قفس بود و شب به ناله درآمد
دل اسیر به یاد آمدم ببین چه کشیدم

خواجه شمس‌الدین محمد حافظ

نظر به کمالات معنوی، شاعری، دونِ مرتبهٔ ایشان است. ابیات دلکش و اشعار خوشِ آن جناب به مذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق، موافق و کلام ایشان را حالتی است که در گفتار هیچیک از استادان نیست و به کلام هیچکس مشتبه نمی‌شود. همانا واردات غیبی است. به این جهت از بزرگان، لسان‌الغیب لقب یافته. غرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجهٔ مشارالیه مجذوب سالک است. گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابر سلسلهٔ علیهٔ صوفیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات به صحبت دیوان خواجه حافظ بسر می‌برده.

سخنانش از تکلفات خالی و ابیاتش دلاویز و حالی است. ریاضات[۳] کشیده تا می از ساغر مراد چشیده. در زمان آل‌مظفر بوده و مطلقاً اعتنائی به زخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و به لباس فقر متلبس بوده و در وقت ورود امیرتیمور گورکان به شیراز و قتل شاه منصور، خواجه در حیات بوده، خواجه را احضار کرده گفته که با آنکه من اکثری از ربع مسکون را به ضرب شمشیر مسخر کرده‌ام تو سمرقند و بخارا را که

۱. سل: «سینه‌اش را ریختند». ۲. به غیر از سل: «غمزه». ۳. شه: «ریاضتها».

فی‌الحقیقه وطن مألوف من است به خال هندوی یاری بخشیده‌ای؟ خواجه بدیهةً گفته که از این غلط بخشیها است که به این فقر و مسکنت می‌گذرانم! امیر را خوش آمده او را به نوازشات خسروانی دریافته. و سلطان احمد جلایر نظر به فرط اخلاص غایبانه مکرر از بغداد خواهش ادراک صحبت خواجه کرده و از او التماسِ رفتنِ بغداد کرده و خواجه نظر به همتِ بلندِ درویشی بر نان خشکی و پارهٔ پشمی قناعت کرده از شیراز حرکت نکرده. از فنون شعر میل کلی به غزلسرائی داشته. هرچند ارباب تذکره از جناب خواجه به‌علت این که تمام کلام ایشان را منتخب می‌دانستند ـ و فی‌الحقیقه چنان است ـ انتخاب نکرده‌اند اما کمترین، بی‌ادبی کرده چند بیتی به‌عنوان تیمن و تبرک از کلام معجز نظام ایشان در این رساله قلمی داشت.

وفات خواجه [در سنهٔ ۷۹۱][۱] در محروسهٔ شیراز بوده و در مصلای خارج شهر مدفون و تاریخ وفاتش را «خاک مصلی» یافته‌اند. در زمانی که سلطان بابر شیراز را تسخیر کرده مولانا محمد معمائی ـ که مدرس[۲] سلطان بود ـ عمارتی در سر مزار کثیرالانوار خواجه ساخته که حال هم موجود است و در ازمنهٔ مختلفه تعمیرات نیز یافته و فقیر نیز به زیارت ایشان مشرف شدم. [امیرعلیشیر نوائی در مجالس النفایس نوشته که مولانا محمد خود به من حکایت کرد که در زمان بابرمیرزا که به منصب صدارت سربلند و در خدمت او وارد شیراز و بر سر مزار کثیرالانوار خواجه عمارتی ساختیم یکی از ظرفای شیراز در همان‌وقت در دیواری از آن بقعه این مصرع غزل خواجه را... رسانیده که به‌نظر من رسید. از دیدن او محظوظ شدم اما کاتب معلوم نشد:

اگر چه جملهٔ اوقاف شهر غارت کرد   خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد][۳]

فی‌الغزلیات

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را   که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

***

---

۱. شه ندارد.   ۲. شه «پدرش».   ۳. فقط در فر.

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

***

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

***

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

***

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ به آب حرام ما

***

خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
یا رب این با که توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

***

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

***

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست

مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه

کیمیائی است که در صحبت درویشانست

گنج قارون که فرو می‌رود از قهر هنوز

خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی

از ازل تا به ابد فرصت درویشانست

***

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت

و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست

گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

***

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست

***

گر بایدم شدن سوی هاروتِ بابلی صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

***

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

***

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق

ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

***

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می‌ناب و سفینهٔ غزل است

***

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ[1] پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

***

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

***

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

***

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

***

زاهد اندیشه کن از بازی دوران زنهار[2] کز در صومعه تا دیر مغان این‌همه نیست

***

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای کت خون ما حلالتر از شیر مادر است

***

---

۱. چاپهای هند: «عارف». ۲. سل و شه: «از یاری غیرت زنهار».

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

***

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگار هجران گفت

***

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

***

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند
دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا در درون پرده چه تقدیر[1] می‌کنند

***

تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند

***

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

***

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

---

۱. چاپهای هند و شه: «تقریر».

***·

[حسن عالم‌سوز او چندان که عاشق می‌کشد
زمرهٔ دیگر به عشق از خاک سر بر می‌کنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند][1]

***

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

***

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
زاهد از حلقهٔ[2] رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

***

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد که چند سال به جان خدمت شعیب کند

***

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قدح اشارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

***

با هیچکس نشانی زان دلستان[3] ندیدم یا کس خبر ندارد یا او نشان ندارد

***

۱. فر ندارد. ۲. شه: «کوچهٔ». ۳. سل و شه: «بی‌نشان».

دیده‌ام آن چشم دل‌سیه که تو داری جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

***

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

***

قدح به شرط ادب گیر زان که ترکیبش ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

***

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد[1] ساقی سیمین‌ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی در کنار طاق بود

***

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
تو بندگی[2] چو گدایان به شرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

***

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

***

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد

***

خوش است مجلس[3] اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

---

۱. فر: «گردن». ۲. شه: «بردگی».
۳. در بعضی از چاپهای دیوان حافظ: «خلوت».

مــن آن نگـین سـلیمان بـه هـیچ نسـتانم
کـــه گـــاهگاه بـر او دست اهـرمن بـاشد

***

روز وصـل دوسـتداران یاد باد — یـاد بـاد آن روزگـاران یـاد باد
گرچـه یـاران فـارغند از یـاد[1] ما — از مـن ایشـان را هـزاران یاد باد
راز حافظ هـمچنان نـاگـفته مـاند — ای دریــغ آن رازداران[2] یــاد باد

***

ماه شـعبان قـدح از دست مـنه کـاین خـورشید
از نـظر تـا شب عـید رمـضان خـواهـد شـد

***

یـــاری انـدر کس نـمی‌بینیم یـاران را چـه شـد
دوسـتی کـی آخـر آمـد دوسـتداران را چـه شـد
آب حیوان تیره‌گون شد خـضر فـرخ پـی کـجاست
گـل بگشت از رنگ و بـو باد بـهاران را چـه شـد

***

عشق مـی‌ورزم و امید کـه ایـن فـن شـریف
چـون هـنرهای دگـر مـوجب حـرمان نشـود

***

مســـلمانان مـــرا وقـــتی دلی بـود — کـه بـا وی گـفتمی گـر[3] مشکـلی بـود
ز مـن غـایب[4] شـد انـدر کـوی جـانان — چـــه دامـنگیر یـا رب مـنزلی بـود

***

بر سر تـربت مـا چـون گـذری هـمت خـواه
کـه زیـارتگه رنـدان جـهان خـواهـد بـود

---

۱. سل و شه: «حال». ۲. شه: «روزگاران». ۳. به غیر از شه: «هر».
۴. شه: «ضایع».

بر و ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

***

در نمازم خم ابروی تو با[1] یاد آمد حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

***

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

***

از مروت نبود دور گرش پرسد حال پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

***

سحر بلبل حکایت با صبا کرد که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

***

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

***

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

***

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

***

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

***

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

---

۱. شه: «تو بر».

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

***

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند[1]
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

***

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق گرت مدام میسر شود زهی توفیق

***

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

***

پای ما لنگ است و منزل ناپدید[2] دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

***

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم

***

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام خیر مقدم، چه خبر؟ یار کجا؟ راه کدام؟

***

چنین قفس نه سزای[3] چو من خوش‌الحان است
روم به روضهٔ رضوان که مرغ آن چمنم

***

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

---

۱. شه: «بکشی». ۲. چاپهای هند: «بس دراز»، شه: «بس بعید».
۳. فر: «سرای» بارای بی‌نقطه.

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق	با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

***

روز عید است و من امروز در این تدبیرم
که دهم حاصل سی‌روزه و ساغر گیرم

***

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند[1] این‌همه خونین‌کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می تلخ[2] حکایت کن و شیرین‌دهنان

***

یا رب امان ده تا باز بینند	چشم محبان، روی حبیبان
آن گل که هردم در دست خاری است	گو شرم بادت از عندلیبان

***

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن	تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

***

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو	از ماه ابروان منت شرم باد رو

***

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی	مزن به پای که معلوم نیست نیّت او

***

باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو	گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو

***

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو	یادم از کشتهٔ خنویش آمد و هنگام درو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار	تاج کاووس ربود[3] و کمر کیخسرو

---

۱. شه: «تو اند».	۲. سل: «از می لعل».	۳. سل: «ببرد».

***

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب‌آلوده
آمد افسوس‌کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب‌آلوده
شست و شوئی کن و آنگه به خرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب‌آلوده

***

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم، الحکم‌لله
آئین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما رند و عاشق آنگاه توبه — استغفرالله استغفرالله

***

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولیٰ
وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولیٰ

***

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم — اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود[1] — به زهد همچو توئی یا به فسق همچو منی

***

ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی

***

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

***

۱. فر: «بیا که رونق این خانه بیش و کم نشود».

آن کو ترا به سنگدلی گشت رهنمون ای کاشکی که پاش به سنگی بر آمدی

***

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

***

کـه برد به نزد سلطان ز من گدا پیامی
که به کوی می‌فروشان دوهزار جم به جامی

***

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی‌تو به جان آمد وقت است که بازآئی

***

در همه دیرِ مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر
به کنارم بنشانند سهی‌بالائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پی امروز بود فردائی

***

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی‌تو چون خواهم خفت

***

ای باد، حدیث من نهانش می‌گوی سوز دل من به صد زبانش می‌گوی

می‌گو نه بدان‌سان که ملالش گیرد　　می‌گو سخنی و در میانش می‌گو

***

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی　　با خسروی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من اراد　　گردد به روزگار تو فعال من یُرید

***

ساقی‌نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار　　من و مستی و فتنهٔ چشم یار
فریب جهان قصهٔ روشن است　　سحر تا چه[1] زاید شب آبستن است
همان مرحله[2] است این بیابان دور　　که گم شد در او لشکر سلم و تور
[همان منزل است این جهان خراب　　که دیده است ایوان افراسیاب
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج　　که یک جو نیرزد سرای سپنج][3]
مغنی کجائی به گلبانگ رود　　به یادآور آن خسروانی سرود
به مستان نوید و سرودی فرست　　به یاران رفته درودی فرست
مغنی کجائی نوائی بزن　　به یکتائی او که تائی[4] بزن
روان بزرگان ز خود شاد کن　　ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی بیا با منت جنگ نیست　　کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند　　خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجائی که وقت گل است　　چمنها پر از غلغل بلبل است
همان به که خونم به جوش آوری　　دمی چنگ را در خروش آوری
بیا ساقی از من برو پیش شاه　　بگو این سخن کای شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی　　پس آنگاه جام جهان‌بین بجوی

---

۱. شه: «ببین تا چه».　　۲. شه: «مرحل».　　۳. فقط در شه.
۴. سل: «دوتائی».

زلالی

از شاگردان مولانا اهلی[1] است. در اوایل حال به هندوستان رفته و در اکثر بلاد هند به عشرت گذرانیده آخرالامر در سنهٔ [۹۴۷][2] در گجرات وفات یافته. از منتخب اشعار اوست:

بی‌رخش غم نیست گر از سینه جان بیرون رود
عشق با جان است می‌ترسم که آن بیرون رود

***

ای ساربان جانان، محمل مران به سرعت
تا بازماندگان را خار از قدم برآید

حاجی زمان

در شیراز کفشدوزی می‌کرده اما دردمندی است نامراد چنانچه نجبای آن ولایت بر در دکان او نشسته صحبت می‌داشته‌اند. این شعر از اوست:

جام بلور از خم شراب برآمد ماه فرو رفت و آفتاب برآمد

شیخ مصلح‌الدین سعدی

افصح المتکلمین و املح المتأخرین و المتقدمین است و یکی از ارکان اربعهٔ ملک فصاحت و بلاغت است و به زعم فقیر از زمانِ ظهورِ کلامِ فارسیِ موزون[3]، کسی نیامده که از فردوسی طوسی و نظامی قمی و انوری ابیوردی و این شیخ بزرگوار منصب اوستادی تواند گرفت. غرض آنچه از اوصاف ظاهری و باطنی ایشان نویسم و آنچه از کمالات صوری و معنوی او شرح دهم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود چنانکه جناب سیادت مآب استادی میرسیدعلی مشتاق[4] ایشان را «بلبل هزاردستان» گفتی، چه

---

۱. سل: «ملاهادی». ۲. فقط در فر. ۳. سل و شه: «کلام موزون فارسی».
۴. میرسیدعلی مشتاق اصفهانی (۱۱۰۱ - ۱۱۷۱ هـ. ق) از شعرای قرن دوازدهم هجری است. ابتدا به

که در هر فنی از فنون سخنوری در کمال مهارت بوده.

خلاصه این فقیر بی‌بضاعت عمری در این اندیشه بود که نظر به انقلاب زمانه آیا روزگاری مثل این زمان بر دانشمندان تنگ گشته؟ و نظر به بی‌تمیزی اهل این روزگار وقتی بر سخنوران چنین ناخوش گذشته یا نه؟ تا آنکه در تذکره‌ای دیدم که جمعی از مدعیان نظم از مجد همگر ـ که الحمدلله در این زمان به پستی طبع ایشان موزونی نیست ـ سؤال از حال سعدی و امامی هروی کرده‌اند. ایشان در جواب رباعی فرموده‌اند: هرگز من و سعدی به امامی نرسیم! بعد از مطالعه شکر الهی به جا آوردم که در زمان ما امر به این اشتباه نیست و بر ارباب هوش، قباحت این تحقیق پوشیده نه. اما در باب خود صحیح فرموده‌اند. هرچند امامی از جناب صاحب رباعی بسیار اشعر است اما به هیچوجه من‌الوجوه با شیخ بزرگوار نسبتی ندارد بلکه به غیر از آن سه نفر، دیگری در عرصهٔ مشارکت ایشان نمی‌باشد. فقیر را در این خصوص در وقت نوشتن احوال شیخ، قطعه‌ای به خاطر فاتر رسیده چون خالی از لطفی نبود در اینجا ثبت نمود:

یکی گفت امامی امام هری را — ز سعدی فزون یافته مجد همگر

در این ماجرا چیست رای تو گفتم — ستمگر بود مجد همگر ستمگر

گویند جناب ایشان در طریقهٔ سلوک از مریدان شیخ شهاب‌الدین سهروردی[1] است. دولتشاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ یکصد و دو سال عمر کرده. بعد از دوازده سالگی سی‌سال به تحصیل علوم در بلاد مختلفه پرداخته و سی‌سال به سیاحت مشغول و تحصیل معارف می‌کرده و سی‌سال دیگر در خارج شیراز در بقعه‌ای که با روضهٔ ارم دم برابری می‌زند منزوی و مرجع افاضل بوده به عبادت گذرانده و آنچه از مریدان اطعمهٔ لذیذه به خدمت شیخ می‌آوردند بعد از صرف، تتمه را در سفره نهاده از زنبیلی آویختی که خارکشان خواری‌کش شیراز در وقت عبور از آنجا آن را بردندی. روزی کسی به‌جهت امتحان به‌صورت خارکشی خود را به سفره رسانده دستش در هوا خشک مانده فریاد زد

← سبک متأخران شعر می‌گفت سپس در حلقهٔ احیاکنندگان سبک شعرای متقدم درآمد. معاصران وی از جمله آذر بیگدلی، هاتف و صهبا به استادیش در شعر معترف بوده‌اند (معین).

۱. فر و سل و شه: «شیخ عبدالقادر گیلانی». عبدالقادر گیلانی در ۴۷۰ یا ۴۷۱ متولد و در ۵۶۱ هجری قمری درگذشته بنابراین نمی‌تواند مراد سعدی بوده باشد چون سعدی در حدود ۶۰۰ متولد شده است.

که ای شیخ! به فریادم برس. شیخ فرمود که اگر هیزم‌کشی، نشان آبلهٔ پا و علامت زخم خار دستت کو و اگر از قاطعان طریقی، بازوی قوی و دل سختت کو که بی‌زخمت و الم به ناله درآمدی؟ و دعا کرده آن کس عافیت یافت.

گویند شخصی از عباد شیراز در خواب دید که جوشی و خروشی در عرش مجید در میان روحانیان افتاده و کروبیان شعری از شیخ زمزمه می‌کنند وگفتند که این بیت سعدی به تسبیح و تهلیل یک‌سالهٔ کروبیان برابر است. بعد از بیداری به خدمت شیخ آمده دید که شیخ به این شعر مترنم و وجد و حالی دارد:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هر ورقی دفتری است معرفت کردگار

عابد مذکور به نقل خواب مسطور شیخ را بشارت بخشیده استمداد همت کرد.

لطایف کلام او را از غایت شهرت چه حاجت اظهار؟ گویند در وقت سیاحت وارد تبریز گردیده بعد از جستجوی حال خواجه همام معلوم شد که او را پسری است در غایت صباحت و نهایت ملاحت و در محافظت آن از نامحرمان سعی تمام به عمل می‌آورد چنانکه او را به حمام خلوت می‌برد. شیخ روز وعدهٔ حمام او به حمام رفته در گوشه‌ای مختفی و بعد از ورود خواجه و خواجه‌زاده، او نیز مرقع خود را در گوشه‌ای گذاشته به حمام درآمد. خواجه را از دیدن او ناخوش آمده خواجه‌زاده را در پشت سر نشانیده از شیخ پرسید که ازکجائی؟ و در چه طریق قدم فرسائی؟ شیخ فرمود که از خاک پاک شیراز و با سخنوران دمسازم. همام گفت: سبحان‌الله! شیرازی در این ولایت از سگ بیشتر است! شیخ بدیههً فرمودند: به خلاف ولایت ما که در آنجا تبریزی از سگ کمتر است! اتفاقاً طاس آبی آنجا بود، خواجه گفت: عجب است که سر شیرازیان چون کون این طاس مو ندارد! شیخ فرمودند: عجبتر این که کون تبریزیان چون دهان این طاس فراخ افتاده! خواجه با رخ شرمناک از شیخ پرسید که از همام در شیراز شعری می‌خوانند؟ شیخ فرمود: بلی و این مقطع غزل خواجه همام را خواند:

در میان من و معشوق[1] همام است حجاب

دارم امید که آن‌هم ز میان برخیزد

---

۱. سل: «دلدار».

خواجه گفت: گمان می‌کنم که تو شیخ سعدی باشی والا دیگری را یارای این محادثات نیست. شیخ فرمود: بلی! خواجه دست شیخ را بوسه داده خواجه‌زاده را نیز به شرف دستبوس شیخ مشرف ساخته به اتفاق به خانهٔ خواجه رفتند و چندی در خدمت او بودند. یالیتنی کُنْتُ معه.

غرض دیوان ایشان مکرر به نظر رسیده اگرچه گنجایش داشت که مجموع دیوان ایشان نوشته شود لیکن چون این رساله گنجایش نداشت چند بیتی از هریک از قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات و هزلیات که در نظر فقیر حسنی تمام و فصاحتی مالاکلام داشت به نگارش آن زیب‌بخش این رساله گردید و از کلمات منثورهٔ ایشان ـ اگرچه در این رساله از منثورات چیزی نوشته نشده اما ـ این کلمه چند از گلستان [آن بلبل هزاردستان][1] نوشته می‌شود:

از حکیمی پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست؟ گفت: نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت. و تتمهٔ کلمات حکمت‌آمیزش موقوف به مطالعهٔ گلستان است.

غرض ظهور شیخ در زمان اتابیک سعدزنگی است و به این سبب «سعدی» تخلص می‌کرده و هم در شیراز در سنهٔ [۶۶۰][2] به عالم باقی رفته در بقعهٔ خود مدفون و زیارتش مکرر روزی گشته. این اشعار از اوست:

به عهد عدل وی اندر نماند[3] دست تطاول
مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
در آن حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد
تو شوخ دیده مگس بین که برگرفته[4] طنین را

***

---

۱. فقط در شه.
۲. فقط در فر و سل. در سال فوت این استاد سخن اختلاف است ولی تذکره‌نویسان بین سالهای ۶۹۱ تا ۶۹۴ را قید کرده‌اند.
۳. سل: «زمانه».
۴. شه: «برکشیده».

کدام باغ به دیدار دوستان ماند
کسی بهشت نگوید به بوستان ماند
اگر تو روی به‌هم درکشی چو نافهٔ مشک
طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

***

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار
گرت هزار بدیع‌الجمال پیش آید
ببین و بگذر و خاطر به هیچیک مسپار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
گرت سلام کند دام می‌نهد صیاد
ورت نیاز کند کیسه می‌برد طرار
به اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عن‌قریب تو بی‌زر شوی و او بیزار
طریق مصلحت این است بی‌خلاف ولی
به گوش عشق موافق نیاید این گفتار
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند
نه دل ز وصل شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولی
چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار
همیشه در دل من هرکس آمدی و شدی
تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیّار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمانده
وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار

***

بس بگردید و بگردد روزگار | دل به دنیا در نبندد هوشیار
ای که وقتی نطفه بودی در رحم | وقت دیگر طفل گشتی[۱] شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ | سرو بالائی شدی سیمین‌عذار
همچنین تا مرد نام‌آور شدی | فارِس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند | و آنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و قد نازنین[۲] | خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بی‌شک باغبان | ورنچیند خود فرو ریزد ز بار
این‌همه هیچ است چون می‌بگذرد | تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی | به کز و ماند سرای زرنگار
[با بدان بد باش و با نیکان نکو | جای گل گل باش و جای خار خار][۳]

***

خیز و غنیمت شمار جنبش باد بهار[۴] | نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار
وقت بهار است خیز تا به تماشا رویم | تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

***

یا رب آن روی است یا برگ سمن | یا رب آن قد است یا سرو چمن
در سمن[۵] کس دیده جعد مشکبار | در چمن کس دیده سرو سیمتن
وقت آن آمد که خاک مرده را | باد ریزد آب حیوان در دهن
پاره گرداند زلیخای صبا | صبحدم بر یوسف گل پیرهن
ریح رحمان[۶] است یا بوی بهشت | خاک شیراز است یا مشک ختن

***

ای نفس اگر به دیدهٔ تحقیق بنگری | درویشی اختیار کنی بر توانگری

---

۱. چاپهای هند و شه: «بودی». ۲. چاپهای هند و شه: «شخص و شکل نازنین».
۳. فر ندارد، شه: «با نیکو نکو». ۴. سل و شه: «ربیع». ۵. شه: «چمن».
۶. سل: «ریح و ریحان»، شه: «راح ریحان».

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلّت برابری
گر پنج نوبتت به در قصر می‌زنند — نوبت به دیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنی است عشوه‌گر و دلستان ولی — با هیچکس بسر نبرد مهر[۱] شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است — این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این‌همه فرزند زاد و کشت — دیگر چه چشم‌داری از او مهر مادری

***

پس از مرگ جوانان گل مماناد — پس از گل در چمن بلبل مخواناد
به حسرت در زمین رفت آن گل نو — صبا از استخوانش گل دماناد
هرآن کش دل نمی‌سوزد بر این داغ — خدایش هم بر این آتش نشاناد

***

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش[۲] به روی زمین زان نشان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان به عدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

***

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد — که استخوان خورد و جانور نیازارد

***

ترحم ذلتی یاذ المعالی — و وفقنی اذا شوشت حالی
الا یا ناعس الطرفین سکرا — سل‌السهران عن طول اللیالی
جرت عینای من ذکراک سیلا — سل البحران عنی ما جری لی

***

۱. شه: «عهد». ۲. سل: «هیبتش».

سل‌المصانع رکبا تهیم فی الفلواتی
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شبم به روی تو روز است و دیده‌ام به تو روشن
وان هجرت سواه عشیتی و غدائی
اگر چه دور بماندم امید برنگرفتم
مضی‌الزمان و قلبی یقول انک آتی
ز چشم دوست فتادم به کام خاطر دشمن
احبتی هجرونی کما تشاء غذاتی
فراق نامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
وان شکوت الی‌الطیر نحن فی‌الوکراتی

***

اول دفتر به‌نام ایزد دانا صانع و پروردگار و حی توانا
جانور از نطفه می‌کند شکر از نی برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

***

ماه فرومانده از جمال محمد سرو نروید به اعتدال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی به قیامت لیلةالاسری شب وصال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی عشق محمد بس است و آل محمد

***

ای نفس خرم باد صبا از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافلهٔ شب چو شنیدی ز صبح مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف یا سخنی می‌رود اندر رضا

***

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را

کسی ملامت وامق کند به نادانی
حبیب من که ندیده است روی عذرا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را
[تو همچنان دل خلقی به غمزه‌ای ببری
که بندگان بنی‌سعد خوان یغما را][۱]
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
شکست رونق سرو بلند بالا را
که گفت در رخ زیبا[۲] نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را

***

پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را
الله‌الله تو فراموش مکن صحبت ما را

***

غیرتم آید شکایت از تو به هرکس درد احبا نمی‌برم به اطبا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند مدعیانش طمع کنند به حلوا

***

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندان که باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
قدری است ای برادر نه زهد پارسا را

۱. چاپهای هند ندارد. ۲. شه: «خوبان».

چون تشنه جان سپردم دیگر چه سود دارد .
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

***

دیده را فایده آن است که دلبر بیند
ور نبیند چه بود فایده بینائی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو حیوان دگر سبزهٔ صحرائی را

***

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
می‌گویم و بعد از من گویند به دستانها

***

در بادیه تشنگان بمردند   از حله به کوفه می‌برند آب

***

صد سفرهٔ دشمن نکند طالب مقصود   باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت

***

سخن دوست به بیگانه نمی‌یارم گفت   گلهٔ دوست به دشمن نه طریق ادب است

***

چشم مسافر که بر جمال تو افتد   عزم رحیلش بدل شود به اقامت

***

خبر ما برسانید به مرغان چمن   که هم‌آواز شما در قفسی افتاده است

***

گرچه تو امیر و ما اسیریم   ارچه تو غنی و ما فقیریم
گرچه تو بزرگ و ما حقیریم   دلداری دوستان ثواب است

***

ای سرو جوان و گلبن نو　　مه طلعت و آفتاب پرتو

***

بستان و بده بگوی و بشنو　　شبهای چنین نه وقت خواب است

***

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم　　باشد که گذر افتد یک روز بر آن خاکت

***

گفتم که عشق را به صبوری دوا کنم　　هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

***

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد این‌قدر دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
وین عجب کان وقت می‌گریم که کس بیدار نیست
قادری بر هرچه می‌خواهی بجز آزار من
زان که گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست
مردمان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست

***

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

***

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت
به شرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت
به هیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

***

فریاد مردمان همه از دست دشمن است
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

***

سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست
از آدمیی به که در او منفعتی نیست

***

جان در قدم تو ریخت سعدی وین منزلت از خدای می‌خواست
خواهی که دگر حیات یابد یکبار بگو که کشتهٔ ماست

***

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
به خشم رفتهٔ ما را که می‌برد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
ز من مپرس که در دست او دلت چون است
از او بپرس که انگشتهاش در خون است
شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که به زندان عشق در بند است
قسم به جان تو خوردن طریق عزت نیست
به خاکپای تو کان هم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده به دیدارت آرزومند است
ز ضعف قوت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

***

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
بی‌خان ومان که هیچ ندارد بجز خدای
او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست

***

مثلِ زیرکان و چنبرِ عشق طفلِ نادان و مارِ رنگین است

***

چه روی است این که پیش کاروان است
مگر شمعی به دست ساربان است
سلیمان است گوئی در عماری
که بر باد صبا تختش[1] روان است
ترا گر دوستی با ما همین بود
وفای ما و عهد ما همان است
وفا کردیم و با ما غدر کردند
برو سعدی که این پاداش آن است
ندانستی که در پایان پیری
نه وقت پنجه کردن با جوان است

***

دردی است درد عشق که هیچش طبیب نیست
گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

***

برق یمانی بجست باد بهاری کجاست[2]
طاقت مجنون نماند خیمهٔ لیلی کجاست

۱. چاپهای هند و شه: «حکمش». ۲. شه: «بخاست».

از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست .
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جرمم[۱] امید با همه خوفم رجاست
گر دِرَمِ ما مِس است لطف شما کیمیاست

***

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

***

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند صید را پای ببندند و رها نیز کنند
گر کند میل به خوبان دل ما عیب مکن کاین گناهی است که در شهر شما نیز کنند

***

دو عالم را به یکبار از دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد

***

در فهم نمی‌گنجد در وهم نمی‌آید گر نسل بنی‌آدم فرزند پری زاید

***

سرهاست در این سودا چون حلقه‌زنان بر در
تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید
هرکس سر سودائی دارند و تمنائی
من بندهٔ فرمانم تا دوست چه فرماید

***

کس این کند که دل از یار خویش بردارد
مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد

---

۱. سل و شه: «جورم».

کس این کند که ز یار و دیار برگردد
کند هر آینه گر روزگار برگردد

***

ای قافله سالار چنین تند چه رانی آهسته که در کوه و کمر بار گشایند

***

دو دوست قدر شناسند صحبت هم را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمی‌رود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
که سروهای جهان پیش قامتش پستند

***

غالب آن است که مرغی چو به دامی افتاد
تا به جائی نرود بی‌پر و بالش دارند

***

شرف مرد به جود است و کرامت به سجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
خاک راهی که بر آن می‌گذری ساکن باش
که عیون است و جفون است و قدود است و خدود

***

بسیار سالها به سر خاک ما رود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران به تکبر چرا رود

ای دوست بـر جنازهٔ دشـمن چـو بگـذری
شـادی مکـن کـه بـر تـو هـمین مـاجرا رود

یـادت نـمی‌کنم بـه هـمه عـمر زان کـه یاد
آن کس کـند کـه دلبـرش از یـاد مـی‌رود

***

اگـر خـدای نـباشد ز بـنده‌ای خشـنود   شـفاعت هـمه پیغمبران نـدارد سـود

***

تـرا نـادیدن مـا غـم نـباشد   کـه در خیلت بـه از ما کـم نباشد
مـن از دست تـو در عـالم نـهم روی   ولیکـن چـون تـو در عـالم نباشد
مـن اول روز دانسـتم کـه ایـن عـهد   کـه بـا مـن مـی‌کنی مـحکم نـباشد
کـه دانسـتم کـه هـرگز آشـنائی   پـری را بـا بـنی‌آدم نـباشد

***

جان من جـان مـن فـدای تـو بـاد   هـیچت از دوسـتان نـیاید یـاد
آفـرین خـدای بـر پـدری   که تو پرورد و مادری کـه تـو زاد
هـمه از دست غـیر نـاله کـنند   سعدی از دست خویشتن فـریاد

***

مـرغان قـفس را المـی بـاشد و ذوقی[1]   کـان مـرغ نـدانـد کـه گـرفتار نـباشد

***

دیدار یـار غـایب دانـی چـه ذوق دارد   ابـری کـه در بـیابان بـر پشـته‌ای ببارد

***

بسـیار زبـونیها بـر خـویش روا دارد   درویش که بازارش با محتشمی باشد

***

مرغ مالوف کـه بـا خـانه‌خدا انس گـرفت   گر به سـنگش بـزنی جـای دگـر مـی‌نرود

***

---

۱. شه: «شوقی».

از سوخته پنهان نتوان داشتن آتش ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

***

شب عاشقان بی‌دل چه شب دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز کویت
به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

***

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
آن چنان جای گرفته است که مشکل برود
دلی از سنگ بباید به سر راه وداع
که تحمل کند آن لحظه که محمل برود
کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود

***

به چند سال نشاید گرفت ملکی را که خسروان ملاحت به یک نظر گیرند

***

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد
یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

***

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتری است معرفت کردگار

***

به چشم نیک نظر کرده‌ام ترا همه عمر چرا چو چشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور

***

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر که من از دست تو فردا بروم جای دگر[1]

---

۱. شه: «که دهم جای دگر دل به دلارام دگر».

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

***

پیوند روح[1] می‌کند این باد مشکبیز
هنگام نوبت سحر است ای نسیم[2] خیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و می بیار
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز

***

مستقلب درون جامهٔ ناز چه خبر دارد از شبان دراز
دست مجنون و دامن لیلی روی محمود و خاکپای[3] ایاز

***

مبارکتر شب و فرخنده‌تر روز به استقبالم آمد بخت فیروز
دهل‌زن گو دو نوبت زن بشارت که دوشم قدر بود امروز نوروز
مه است این یا مَلَک یا آدمی‌زاد توئی یا آفتاب عالم افروز

***

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار[4]
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
امشب که چشم فتنه به خواب است زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

---

۱. سل و شه: «عمر». ۲. فر و شه: «ندیم». ۳. فر و شه: «آستان».
۴. شه: «مشکبار».

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن به نالهٔ بیهودهٔ خروس

***

یکی را دست حسرت بر بناگوش یکی با آنکه می‌خواهد هم‌آغوش
نداند دوش بر دوش رقیبان که تنها مانده چون خفت از غمم[1] دوش

***

رفتی و نمی‌شوی فراموش می‌آئی و می‌روم من از هوش

***

پاک بینان را ز روی خوب دیدن منع نیست
سجده کایزد را بود گو سجده گه بتخانه باش

***

تا چه خواهد کرد با من دور گردون زین دو کار
دست او در گردنم یا خون من در گردنش

***

ای پیک نامه‌بر که خبر می‌بری به دوست
یالیت اگر به جای تو من بودمی رسول

***

مرا به عاشقی و دوست را به معشوقی چه نسبت است بگوئید قاتل و مقتول

***

گرم بازآمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می‌خواهی
از این خورشید خرگاهی برافکن[2] دامن محمل

---

۱. شه: «غمش». ۲. شه: «بیفکن».

گر او سر پنجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید
هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل

***

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
به این امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
به وقت صبح قیامت چو سر ز خاک برآرم
به گفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم روان به سوی تو باشم

***

نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان
نه به خاکپایت ای جان چو توام کشی بمیرم

***

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان یک خوشه نبخشند که ما تخم نکشتیم

***

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم به طاقتی که ندارم کدام بار کشم

***

ای باد بهار عنبرین بوی در پای لطافت تو میرم
چون می‌گذری به خاک شیراز گو من به فلان زمین اسیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی من توبه نمی‌کنم که پیرم

***

هیچکس بی‌دامن تر نیست اما دیگران باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم

***

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانت[1]
چگونه شب به سحر می‌برند و صبح به شام
من آن نِسیم که حلال از حرام تشناسم
شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام

***

هزار جهد بکردم که سرّ عشق بپوشم ولی نبود بر آتش میسرم که بجوشم[2]

***

رفیق مهربان و یار همدم همه کس دوست می‌دارند و من هم
نظر بر نیکوان رسمی است معهود نه این بدعت من آوردم به عالم
تو گر دعوی کنی پرهیزکاری مصدق دانمت والله اعلم
وگر گوئی که میل خاطرم نیست من این دعوی نمی‌دارم مسلم
حدیث عشق اگر گوئی گناه است گناه اول ز حوا بود و آدم

***

دلم از صحبت شیراز به‌کلی بگرفت
وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح
نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم

***

ما دگر کس نگرفتیم به جای تو ندیم الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
بوی پیراهن گم کردهٔ خود می‌شنوم گر بگویم همه گویند ضلالی است قدیم

***

تو مپندار کزین در به ملامت بروم دلم اینجاست بده تا به سلامت بروم

***

۱. شه: «دوستدارانم».
۲. فر و شه: «نبود بر سر آتش میسرم که بجوشم».

آن را که هلاک می‌پسندی روزی دو به خدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست بازش به فراق مبتلا کن

***

[شکرفروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق بر سر آن آستین فشانان][1]

***

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران

***

حیف آیدم از آن لب شیرین جواب تلخ
وان سینهٔ سفید که دارد دل سیاه

***

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی

***

چون است حال بستان ای باد نوبهاری کز بلبلان برآمد فریاد بی‌قراری
ای گنج نوشدارو بر خستگان نظر[2] کن مرهم به دست و ما را مجروح می‌گذاری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت تو در میان گلها چون گل میان خاری

***

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی کش مرغ هم‌آواز بگیرند به دامی
دی بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل خوش بود دریغا که نکردند دوامی

***

۱. چاپهای سنگی ندارند. ۲. شه: «گذر».

آنکه نشنیده است هرگز بوی عشق　　گو به شیراز آی و خاک ما ببوی

***

دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری　　رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

***

تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید　　تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی

***

هر روز باد می‌برد از بوستان[1] گلی　　مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی

***

همه چشمیم تا برون آئی　　همه گوشیم تا چه فرمائی

من ز دست تو خویشتن بکشم　　تا تو دستان به خون نیالائی

ما تماشائیان کوته‌دست　　تو درخت بلندبالائی

***

به تحفه گر بر جانان هزار جان آری　　محقر است مبادا[2] که بر زبان آری

حدیث جان بر جانان همین مثل دارد　　که زر به کان بری و گل به بوستان آری

***

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی　　بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم‌آوازم　　تو عشق گلی داری من عشق گل‌اندامی

***

ندانمت ز کجا آن سپر به دست آری[3]　　که تیر آه مرا ز آسمان بگردانی

***

سرو قدی میان انجمنی　　به که هفتاد سرو در چمنی

***

شبی و شمعی و گوینده‌ای و زیبائی　　ندارم ازهمه عالم جز این تمنائی

***

---

۱. شه: «گلستان».　　۲. شه: «نشاید».　　۳. شه: «افتاد».

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی — الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی — یا سرو با جوانان هرگز رود به راهی
سرو بلند بستان با این‌همه لطافت — هر روزش از گریبان سر بر نکرده ماهی

***

که دست تشنه می‌گیرد به آبی — خداوندان فضل آخر ثوابی

***

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند — ترا چه شد که همی قلب دوستان شکنی

***

دیدار می‌نمائی و پرهیز می‌کنی — بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

***

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه‌زاری
مهربانان روی درهم از حسودان بر کناری
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
ور نبودی گل نخواندی بلبلی بر شاخساری

***

تا نقش می‌بندد فلک کس را نبوده است این نمک
حوری ندانم یا مَلَک فرزند آدم یا پری

***

اگرم حیات بخشی و گرم ممات خواهی
سر بندگی به خدمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی
به کسی نمی‌توانم که شکایت تو گویم
همه جانب تو گیرند و تو آن کنی که خواهی

***

به زیورها بیارایند مردم خوبرویان را　　تو بی‌پروا چنان خوبی که زیورها بیارائی

***

به کس مگوی که پایم به سنگ عشق برآمد

که عیب گیرد و گوید چرا به فرق نپوئی

***

.....　　.....[۱]

***

آن دوست که عهد دوستداری بشکست

می‌رفت و منش گرفته دامان در دست

می‌گفت که بعد از این به خوابم بینی

پنداشت که بعد از این مرا خوابی هست

***

در آینه آن شوخ شکر لب می‌دید　　می‌دید لب و به زیر لب می‌خندید

می‌گفت چنانکه می‌توانست شنید　　بس جان به لب آمد که به این لب نرسید

***

آن عهد به یاد داری و دولت و داد　　کز عاشق بیچاره نمی‌کردی یاد

آنگه[۲] بگریختی که کس چون تو نبود　　امروز بیامدی که کس چون تو مباد

***

ای یار کسی بی‌سببی یار کشد　　و آنگاه چون من یار وفادار کشد

تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا　　کس دشمن خویش را چنین خوار کشد

***

گویند مرو از پی آن سرو بلند　　انگشت‌نمای خلق بودن تا چند

بی‌فایده پندم مده ای دانشمند　　من خود نروم که می‌برندم به کمند

***

۱. دو بیت شعر حذف شد.　　۲. به غیر از شه: «روزی».

بر من ستم زمانه می‌بین و مپرس | اشکم چو انار دانه می‌بین و مپرس
احـوال درون خـانه نـتوان گـفتن | خون بر در آسـتانه مـی‌بین و مپرس

***

سودی نکند فراخنای بر و دوش | گـر آدمیی تـرا خـرد بـاید و هـوش
گاو از من و تو فـراخـتر دارد چشم | خـر از مـن و تـو درازتـر دارد گـوش

***

ای کـاش نکـردمی نگـاه از دیـده | بر دل نزدی عشـق تـو راه از دیـده
تـقصیر ز دل بـود و گـناه از دیـده | آه از دل و صـدهزار آه از دیـده

***

ای کاش کـه مـردم آن صـنم دیـدندی | یـا گـفتن جـانفزاش نشـنیدندی
تـا بـیدل و بـی‌قرار گـردیدندی | بـر گـریهٔ عـاشقان نـخندیدندی

***

ای خواجه اگـر رازی وگـر شیرازی | دانـی چـه بـود جـماع بی‌انبازی
انـدر کـنجی بـه خـلوتی بـنشینی | ....[1]

***

صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال
چون ماه پیکری که بـر و سـرخ و زرد نـیست
مـردی کـه هـیچ جـامه نـدارد بـه اتـفاق
بـهتر ز جـامه‌ای کـه در او هـیچ مـرد نـیست

***

حـرص فـرزند آدم نـادان | مـثل مـورچـه است در مـیدان
آن یکـی رفته[2] زیـر پـای دواب | وان دگـر دانـه مـی‌برد بـه شـتاب

***

---

۱. نود بیت شعر مقطعات تصحیح نشد. هرکس طالب است به چاپهای هند یا نسخه‌های خطی آتشکده مراجعه کند.
۲. شه: «مرده».

دوش مرغی به صبح می‌نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش[۱]
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش

***

ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

***

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

***

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار

***

زبان‌بریده به کنجی نشسته صمٌّ بُکْمٌ به از کسی که نباشد زبانش اندر حُکم

***

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند کان را که خبر شد خبرش باز نیامد

***

تا توانی درون کس مخراش که در این راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر[۲] که ترا نیز کارها باشد

***

گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی به‌دستم

---

۱. شه: «خاموش». ۲. شه: «کار درویش و مستمند بساز».

بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گِلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گُل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

***

هر دم از عمر می‌رود نفسی — چون نگه می‌کنم[1] نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روزه دریابی
هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل به دیگری پرداخت
و آن دگر پخت همچنان هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
برگ عیشی به گور خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست

***

هر که مزروع خود بخورد و بخوید — وقت خرمَنْش خوشه باید چید

***

کنونت که امکان گفتار هست — بگو ای برادر به لطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد — به حکم ضرورت زبان درکشی

***

به روزگار سلامت، شکستگان دریاب
که خیرخواهی مردم بلا بگرداند
چو سائل از تو به‌زاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر به‌زور بستاند

***

اول اردیبهشت ماه جلالی — بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی — همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

***

زبان در دهان ای خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر

---

۱. شه: «می‌کنی».

چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهر فروش است یا پیله‌ور

***

مزن بی‌تأمل به گفتار، دم | نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس | از آن پیش بس کن که گویند بس

***

غرض نقشی است کز ما باز ماند | که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی به‌رحمت | کند در حق درویشان دعائی

***

پرهیزکار باش که دادار آسمان | فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود | مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

***

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود | دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را | با دوستان بخورد و به دشمن رها نکرد

***

پدر که جان عزیزش به لب رسید بگفت
یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
به دوست گرچه عزیز است راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید به دوستان عزیز

***

یا وفا خود نبود در عالم | یا مگر کس در این زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من | که مرا عاقبت نشانه نکرد

***

گوش تواند که همه عمر وی | نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی‌گل و نسرین به سر آرد دماغ
ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش

ور نبود بالش آکنده پَر | خواب توان کرد حَجَر زیر سر
وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد به هیچ

***

تا مرد سخن نگفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه[1] گمان مبر که خالی است | شاید که پلنگ خفته باشد

***

سرِ چشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گرفتن به پیل

***

کس نیاید به زیر سایهٔ بوم | ور هما از جهان شود معدوم

***

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود | گر چه با آدمی بزرگ شود

***

دانی که چه گفت زال با رستم گرد | دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آبِ سرچشمهٔ خرد | چون پیشتر آمد شتر و بار ببرد

***

قرار در کف آزادگان نگیرد مال | نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

***

ابلهی کاو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ

***

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی | برآورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد | زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

***

اگر روزی به دانش برفزودی | ز نادان تنگتر روزی نبودی

---

۱. چاپهای هند و سل: «بیشه».

به نادان آن چنان روزی رساند | که دانا اندر آن حیران بماند[1]

***

تا دل دوستان به دست آری | بوستان پدر فروخته به
با بداندیش هم[2] نکوئی کن | دهن سگ به لقمه دوخته به

***

شنیدم گوسفندی را بزرگی | رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید | روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی | چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

***

صاحبدلی ز مدرسه آمد به خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد[3] چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش برون آورد ز موج
این سعی می‌کند که برآرد غریق را

***

آن شنیدستی که وقتی تاجری | در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را | یا قناعت پر کند یا خاک گور

***

چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود[4]
او گوهر است گو صدفش در میان مباد
دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود

---

۱. شه: «که صد دانا به او حیران بماند». ۲. سل: «کم».
۳. شه: «عارف». ۴. شه: «عیبی نباشد ار پدر از وی بری بود».

***

چشم بداندیش، که برکنده باد — عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب — دوست نبیند بجز آن یک هنر

***

گر بمانیم زنده بردوزیم — جامه‌ای کز فراق چاک شده
ور بمیریم عذر ما بپذیر — ای بسا آرزو که خاک شده

***

کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا بدین روز جهان بی‌تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

***

فریدون گفت نقاشان چین را — که بر دامان خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار[1] — که نیکان خود بزرگ و نیک‌روزند

***

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس

***

میر طبال با پسر می‌گفت — کای پسر طبل‌زن به استعجال
میر پارین و میر پیرارین — همه بطال و ما همان طبال

***

---

۱. چاپهای هند و شه:
«بدان را دوست دارید ای عزیزان — که خوبان هر کجا هستند عزیزند».

ابـر اگـر آب زنـدگی بـارد
هرگز از شاخ بید برنخوری

بـا فـرومایه روزگـار مـبر
کز نی بوریا شکـر نـخوری

***

زر بـه دست آر در نشیمن خـاک
چـند روزی کـه در جـهان بـاشی[1]

گـر بـمیری و دشـمنان بـخورند
بـه کـه مـحتاج دوسـتان بـاشی

منتخب کتاب بوستان

بـه نـام خـداونـد جـان آفـرین
حکـیم سـخن بـر زبـان[2] آفـرین

خـداونـد بـخشندهٔ دسـتگیر
کـریم خـطابخش پـوزش‌پذیر

سـر پـادشاهان گـردنفراز
بـه درگـاه او بـر زمـین نـیاز

نـه گـردنکشان را بگـیرد بـه فـور
نـه عـذرآوران را بـرانـد بـه جـور

وگـر خشـم گـیرد بـه کـردار زشت
چـو بـاز آمـدی مـاجرا درنـوشت

اگـر بـر رفـیقان نـباشی شـفیق
بـه فـرسنگ بگـیریزد از تـو رفـیق

وگـر تـرک خـدمت کـند لشکـری
شـود شـاه گـردن‌کش از وی بـری

وگـر بـا پـدر جـنگ جـوید کسـی
پـدر بـی‌گمان خشـم گـیرد بسـی

وگر خـویش راضـی نـباشد ز خـویش
چـو بـیگانگانش بـرانـد ز پـیش

ولیکـن خـداونـد بـالا و پست
بـه عـصیان درِ رزق بـر کس نـبست

مـر او را رسـد کـبریا و مـنی
کـه مـلکش قـدیم است و ذاتش غـنی

نـه مستغنی از طـاعتش پشت کس
نـه بـرحـرف او جـای انگشت کس

قـدیم نکـوکار نـیکو پسـند
بـه کـلک قـضا در رحـم نـقشبند

نـهد لعـل و فـیروزه در صـلب سـنگ
گـل و غـنچه در شـاخ فـیروزه‌رنگ

ز ابـر آورد قـطره را سـوی یَـم
ز صـلب افکـند نـطفه را در شکـم[3]

۱. چاپهای هند: «تا در این کهنه خاکدان باشی».

۲. شه: «در دهان».

۳. شه:

از آن قطره لؤلوی لالا کند وز این صورتی سروبالا کند
دگر ره به کتم عدم در برد وز آنجا به صحرای محشر برد

در مدح رسول هاشمی

محال است سعدی که راه صفا[1] توان رفت جز در پی مصطفی
کریم‌السجایا جمیل‌الشیم نبی‌البرایا شفیع الامم
شفیع‌الوری خواجهٔ بعث و نشر امام‌الهدی صدر ایوان حشر
تو اصل وجود آمدی از نخست دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت که بالاتری ز آنچه من گویمت
چه نعت پسندیده گویم ترا علیک‌الصلوة ای نبی‌الوری
خدایا به حق بنی‌فاطمه که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول من و دست و دامان آل رسول

***

در اقصای عالم بگشتم بسی بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم ز هر خرمنی توشه‌ای[2] یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم که رحمت برآن خاک باد
تولّای مردان آن پاک‌بوم برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان تهیدست رفتن سوی دوستان
به دل گفتم از مصر قند آورم بر دوستان ارمغانی برم
مرا گر تهی بود از آن قند دست سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم به صورت خورند که ارباب معنی به کاغذ برند
مرا طبع زین نوع خواهان نبود سر مدحت پادشاهان نبود

→ «ز ابر آورد قطره‌ای سوی یم ز صلب آورد نطفه ای در رحم».

۱. سل: «خطا». ۲. به غیر از شه: «خوشه‌ای».

ولی نظم کردم به نام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بنازم به دورش چنان — که سید به دوران نوشیروان
سر سرفرازان و تاج مهان[1] — به دوران عدلش بناز ای جهان
کله گوشه بر آسمان برین — مدام از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردنفرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست
چنان سایه گسترده بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان — بنالندی از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد کسی شکوه از روزگار[2]
به عهد تو می‌بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست — در این دفترت ذکر جاوید هست
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت به کام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
غم از گردش روزگارت مباد — ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
درونت به تأیید حق شادباد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
اتابک محمد شه نیکبخت — خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوانبخت و روشن ضمیر — به دولت جوان و به تدبیر پیر

***

شنیدم که در وقت نزع روان — به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس
نباشد به نزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند

---

۱. شه: «و گردنکشان».
۲. چاپهای هند و شه: «ندارد شکایت کس از روزگار».

ملک سر فرو برده در ناز و نوش — که دارد به بانگ ستمدیده گوش
برو پاس درویش محتاج دار[۱] — که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخ است و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش — اگر می‌کُنی می‌کَنی بیخ خویش
فراخی در آن مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
مروت نباشد بدی با کسی — کز و نیکوئی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو به شیرویه گفت — در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
خرابی کند مرد شمشیر زن — نه چندان که دود دل پیر زن
چراغی که بیوه زنی[۲] برفروخت — بسی دیده باشی که شهری[۳] بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست — که در ملک‌رانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش
خداترس را بر رعیت گمار — که معمار ملک است پرهیزکار
گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد که سلطان شام
گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
ریاست به دست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست[۴]
مکن رحم بر عامل ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ اول بباید برید[۵] — نه چون گوسفندان مردم درید
چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست[۶]
تبه گردد آن مملکت عن‌قریب — کز او خاطر آزرده گردد غریب

---

۱. شه: «برو پاس محتاج و درویش دار».
۲. شه: «پیرزنی».
۳. سل: «بسی دیده باشی جهانی».
۴. شه: «بردعاست».
۵. شه: «سر گرگ باید هم اول برید».
۶. شه: «در خیر بر روی لشکر ببست».

خدا ترس باید امانت‌گذار   امین کز تو ترسد امینش مدار
دو همجنس دیرینهٔ همقلم   نباید فرستاد یک جا به هم
چه دانی که همدست گردند و یار   یکی دزد گردد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم   رود در میان کاروانی سلیم
به فرمانبران خسرو دادگر   پدروار خشم آورد بر پسر
گهش می‌زند تا شود دردناک   گهی می‌کند آبش از دیده پاک
چو خشم آیدت بر گناه کسی   تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست   شکسته نشاید دگر باز بست

***

مرا پیر دانای مرشد شهاب   دو اندرز[1] فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش   دوم آنکه بر غیر بدبین مباش
نه هر آدمی‌زاده از دد به است   که دد ز آدمی‌زادهٔ بد به است
وبال است دادن به رنجور قند   که داروی تلخش بود سودمند
برانداز بیخی که خار آورد   درختی بپرور که بار آورد
نه هرکس سزاوار باشد به مال   یکی مال باید دگر گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد   چو فربه کنی گرگ یوسف درد
تهی پای رفتن به از کفش تنگ   بلای سفر به که در خانه جنگ
به زندان قاضی گرفتار به   که در خانه بینی بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای   که بانوی زشتش بود در سرای
نشاید هوس باختن با گلی   که هر بامدادش بود بلبلی
گروهی نشینند با خوش پسر   که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار   که بر سفره حسرت برد روزه‌دار
سر گاو عصار از آن در که است   که از کنجدش ریسمان کوته است
نگهدار فرصت که عالم دمی است   دمی پیش دانا به از عالمی است

---

۱. سل: «دو تا پند».

جهان آفرین گر نه یاری کند | کجا بنده پرهیزکاری کند
سخندان پرورده پیر کهن | بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی‌تأمل به گفتار دم | نکوگوی گر دیر گوئی چه غم
شنیدم که جمشید فرخ‌سرشت | به سر چشمه‌ای بر به سنگی نوشت
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند تا چشم برهم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور | ولیکن نبردیم با خود به گور
چرا دل بر این کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما در رهیم[1]
عجب دارم از خواب آن سنگدل | که خلقی بخسبند از او تنگدل
چنان قحطسالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق
بخوشید سرچشمه‌های قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر بر شدی دودی از روزنی
نه در باغ سبزه نه در کوه شخ | ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی | کزو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کاو قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود
به او گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بخندید[2] بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
به او گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جائی که تریاق نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق | نیاساید او دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی‌زرد[3] | غم بینوایان رخم زرد کرد

***

حکایت کنند از یکی نیک‌مرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز

---

۱. سل: «ما هم رویم». ۲. شه: «بتندید». ۳. شه: «رنگ زرد».

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین‌دل تیره‌رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک

***

چو دور خلافت به مأمون[۱] رسید — یکی ماه‌پیکر کنیزک خرید
به چهر آفتابی به تن گلبنی — به عقل خردمند بازی کنی
به خون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ
شب خلوت آن لعبت حورزاد — مگر تن در آغوش مأمون[۲] نداد
گرفت آتش خشم بر وی عظیم — سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفت از چه بر دل گزند آمدت — چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت به رنج اندرم
دلش گرچه درحال از او رنجه شد — دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست — که این عیب من گفت، یار من اوست

***

به پیکار دشمن دلیران فرست — هژبران به ناورد شیران فرست
به رای جهاندیدگان کار کن — که صید آزموده است گرگ کهن
سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صیدرو از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو بر هم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان[۳] دراز

***

دو تن‌پرور ای شاه کشورگشای — یکی اهل رزم و یکی اهل رای

---

۱ و ۲. سل: «هارون». ۳. شه: «هر دو».

قــلمزن نگــهدار و شــمشیرزن — نـه مـطرب که مـردی نیاید ز زن[1]
چـو در لشکرِ دشـمن افتد خـلاف — تو بگذار شـمشیر خـود[2] در غـلاف
چـو گـرگان پسـندند بـر هـم گـزند — بـر آسـاید انـدر مـیان گـوسفند
فــروماندگان[3] را درون شـاد کـن — ز روز فــــروماندگی یــاد کــن
مگـردان غـریب از درت بی‌نصیب — مـبادا کـه گـردی بـه درهـا غـریب
چـو بینی یتیمی سرافکندهٔ پیش — مده[4] بوسه بـر روی فـرزند خـویش
الا تــا نگـرید کـه عـرش عـظیم — بـلرزد هـمی چـون بگـرید یـتیم
اگــر ســایهٔ او بـرفت از سـرش — تـو در سـایهٔ خـویشتن پـرورش
مــن آنگــه سـر تـاجور داشـتم — کــه سـر در کـنار پـدر داشـتم

***

بــزاریــد وقـتی زنـی پـیش شـوی — کـه دیگـر مـخر نـان ز خـباز[5] کـوی
بــه بــازار گــندم فــروشان گـرای — که این جـو فـروش است و گـندم نـمای
بــه دلداری آن مــرد صــاحب نـیاز — بــه زن گــفت بـا روسـتائی[6] بسـاز
بــه امــید مــا خـانه اینجا گـرفت — نــه مــردی بـود نـفع ازو وا گـرفت
ره نــیکمردان آزاده گــیر — چــو اســتاده‌ای دست افــتاده گـیر
کســانی کــه مــردان راه حـق‌انـد[7] — خــریدار دکــان بــی‌رونق‌انــد
جـوانمرد اگـر راست گـویم ولی است — کــرم شـیوهٔ شـاه مـردان عـلی است
جــفا پـیشگان را بـده سـر بـه بـاد — ستم بـر سـتم‌پیشه عـدل است و داد
غــم زیــردستان بــخور زیــنهار — بــترس از زبــردستی روزگــار
بــه پـوشیدن سـرّ درویش کـوش — کــه سـر خـدایت شـود پـرده‌پوش
خـورنده چـو خیرش بـرآیـد ز دست — بــه از صــائم الدهــر دنـیاپرست
مســلم کســی را بــود روزه داشت — کـه درمـانده‌ای را دهـد نـان و چـاشت

---

۱. چاپهای هند: «که حلاج و درزی چه مرد و چه زن». ۲. شه: «شمشیر کین».
۳. فر و سل و شه: «فرومایگان». ۴. شه: «مزن». ۵. چاپهای هند و سل: «بقال».
۶. شه: «بینوائی». ۷. فر و شه: «ببخشای کانان که مرد حق‌اند».

وگـرنه چـه حـاجت کـه زحـمت بـری ز خـود بـازگیری و هـم خـود خـوری
زر از بــهر خــوردن بــود ای پسـر ز بــهر[۱] نـهادن چـه سـنگ و چـه زر
زر انــدر کــف مــرد دنـیا پـرست هـنوز ای بـرادر بـه سـنگ‌اندر است

***

طــبیبی پــریچهره در مــرو بـود که در بـاغ دل قـامتش سـرو بـود
نــه از درد دلهــای ریشش خـبر نـه از چشـم بیمار خویشش خبر
حکـایت کـند دردمـندی غـریب که خوش بود چندی سرم با طبیب
هـمی‌خواستم[۲] تـندرستی خـویش مــبادا طــبیبم بـیاید بـه پـیش
حــقایق سـرائـی است آراسـته هــوا و هــوس گـرد بـرخـاسته
نبینی کـه جـائی کـه بـرخـاست گـرد نـبیند نـظر گـرچـه بـیناست مـرد

***

یکــی نکـته بـر شـاه غـزنی گـرفت کــه حسـنی نـدارد ایـاز ای شگـفت
گــلی را کــه نـه رنگ دارد نـه بـوی غــریب است سـودای بـلبل بـر اوی
بـه مـحمود گـفت ایـن حکـایت کسی بــپیچید از انــدیشه بــر خـود بسی
که میل من ای خواجـه بـر خـوی اوست نــه بــر قـد و بـالای دلجـوی اوست

***

شــنیدم کــه در تـنگنائی شـتر بــیفتاد و بشکست صـندوق درّ
بـه یـغما مـلک آسـتین بـرفشاند وز آنجا بـه تـعجیل مـرکب بـرانـد
سـواران پـی درّ و مـرجـان شـدند ز سـلطان بـه یـغما پـریشان شـدند
نــماند از وشــاقان گـردنفراز کسـی در قـفای مـلک جز ایـاز
بـه او گـفت ای[۳] سـنبلت پیچ‌پیچ ز یـغما چـه آورده‌ای؟ گـفت هـیچ
مـن انـدر قـفای تـو مـی‌تاختم[۴] ز خـدمت بـه نـعمت نـپرداختم
گــرت قـربتی هست در بـارگاه بـه نـعمت[۵] مشـو غـافل از پـادشاه

---

۱. شه: «برای». ۲. شه: «نمی‌خواستم». ۳. شه: «نگه کردکای».
۴. شه: «من اندر قفای ملک تاختم». ۵. شه: «به خدمت».

خلاف طریقت بود کاولیا · تمنا کنند از خدا جز خدا

***

قضا را من و پیری از فاریاب رسیدیم در خاک مغرب به آب

مرا یک درم بود برداشتند به کشتی و درویش بگذاشتند

مرا گریه آمد ز تیمار جفت بر آن گریه درویش خندید و گفت

مخور غم برای من ای بی‌خرد مرا آن کس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب خیالی است پنداشتم یا که خواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت نگه بامدادان به من کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای ترا کشتی آورد و ما را خدای

***

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار شمشیرزن غلامان ترکش‌کش تیرزن

پسر کان همه شوکت و پایه[1] دید پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت

پسر گفتش آخر رئیس دهی به سرداری از سر بزرگان بهی

چه بودت که از جان بریدی امید بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم ولی عزتم هست تا در دِهم

مگر دیده باشی که در باغ و راغ بتابد به شب کرمک شبچراغ[2]

یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز چه بودت که بیرون نیائی به روز

ببین کاتشین کرمک خاکزاد جواب از سر روشنائی چو داد

که من روز و شب جز به صحرا نیم ولی پیش خورشید پیدا نیم

***

یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید

۱. شه: «سایه». ۲. به غیر از شه: «کرمکی چون چراغ».

که جائی که دریاست من کیستم | چو او هست حقاکه من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید | صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جائی رسانید کار | که شد عاقبت لؤلؤ شاهوار
بلندی از او یافت کاو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد

***

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می‌رود | چو فرهادم آتش بسر می‌رود
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام

***

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست | در ایوان قاضی به صف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست | فروترنشین یا برو یا بایست
نه هرکس سزاوار باشد به صدر | کرامت به فضل است و رتبت[1] به‌قدر
به عزت هرآن کاو فروتر نشست | به ذلت[2] نیفتد ز بالا به پست
به جای بزرگان[3] دلیری مکن | چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآمد ز درویش دود[4] | فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لانسلم در انداختند
گشادند برهم در فتنه باز | به لا و نعم کرده گردن دراز
تو گوئی خروسان شاطر به جنگ | فتادند درهم به منقار و چنگ

۱. چاپهای هند و شه: «دانش». ۲. سل: «به عزت»، شه: «به خواری».
۳. شه: «به جای دلیران». ۴. شه: «چو آتش برآورد بیچاره دود».

فقیه فقیر از صف آخرین[1] به غرش در آمد چو شیر غرین
به کلک فصاحت بیانی که داشت به دلها چو نقش نگین می‌نگاشت[2]
سمند سخن تا به جائی براند که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون رفت از طاق و دستار خویش به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم به شکر قدومت نپرداختم
دریغ آمدم با چنین مایه‌ای که بینم ترا با چنین پایه‌ای
معرف به دلداری آمد برش که دستار قاضی نهد بر سرش
به دست و زبان منع کردش که دور منه بر سرم پای بند غرور
تفاوت کند هرگز آب زلال گرش کوزه زرین بود یا سفال

***

سگی پای صحرانشینی گزید به خشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود که آخر ترا نیز دندان نبود؟!
پس از گریه مرد پراکنده‌روز بخندید و گفت ای بت دلفروز
محال است اگر تیغ بر سر خورم که دندان به پای سگ اندر برم

***

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت به سالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز ز لقمانش آمد نهیبی فراز
به پایش درافتاد و پوزش نمود بخندید لقمان که پوزش چه سود
به سالی ز جورت جگر خون کنم به یک ساعت از دل به در چون کنم
ولی هم ببخشایم[3] ای نیک مرد که سود تو ما را زیانی نکرد

---

۱. شه: «کهن جامه اندر صف آخرین».
۲. سل: «نگینی شکافت».
۳. شه: «نبخشایم».

تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامی است در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل

***

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید بر کنده دندان ز صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر
فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از قصد آهو گرفتن به پی[1]
لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خون[2] می‌گریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
به ظاهر من امروز از او بهترم
دگر تا چه آرد قضا بر سرم
از آن بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند

***

یکی خوب کردار و خوش‌خوی بود | که بدسیرتان را نکوگوی بود
به خوابش کسی دید چون درگذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت
دهان را به خنده چو گل باز کرد | چو بلبل به صوت خوش آواز کرد
که با من نکردند سختی بسی | که من سخت نگرفتمی بر کسی

***

۱. شه: «پس از گاو کوهی گرفتن به پی».

۲. چاپهای هند و شه: «خوش».

شـتربچه بـا مـادر خـویش گـفت | پس از رفـتن آخـر زمـانی بـخفت
بگفت ار به دست من است این مهار[1] | نـدیدی کسـم بـارکش در قـطار
خـدا کشـتی آنجا کـه خـواهـد بـرد | وگـر نـاخدا جـامه بـر تـن[2] درد
یکـی حـلقهٔ کـعبه دارد بـه دست | یکـی در خـرابـات افـتاده مست[3]

***

یکـی گـربه در خـانهٔ زال بـود | کـه بـرگشته‌ایـام و بـدحال بـود
روان شـد بـه مـهمانسرای امـیر | غـلامان سـلطان زدنـدش بـه تـیر
بـرون جست و خون از تنش می‌چکید | هـمی گـفت و از هـولِ جـان می‌دوید
اگـر جسـتم از دست ایـن تـیرزن | مـن و مـوش و ویـرانـهٔ پـیرزن

***

عـضد را پسـر سـخت رنـجور شـد | شکـیب از نـهاد پـدر دور شـد
یکـی پـارسا گـفتش از روی پـند | کـه بگـذار مـرغان وحشـی ز بـند
چـو عـاقل بُـد آن عـادل حـق‌پذیر | قـبول آمـدش ایـن نـصیحت ز پـیر
قـفسهای مـرغان خـوشخوان[4] شکست | کـه در بـند مـاند چـو زنـدان شکست
نگـهداشت در طـاق ایـوان سـرای | یکـی نـامور بـلبل خـوش‌نوای
پسـر صـبحدم چـون بـه بستان شتافت | جـز آن مـرغ بـر طـاق ایـوان نـیافت
بـخندید کـای بـلبل خـوش‌نفس | تـو از گـفت خـود مـانده‌ای در قـفس

***

شـنیدم کـه پیری پسـر را بـه خشـم | ملامت همی کرد کـای شـوخ چشـم
تـرا تـیشه دادم کـه هـیزم شکـن | نـدادم کـه دیـوار مسـجد بکـن
ترا شب بـه عیش و طـرب مـی‌رود | چه دانی که بر من چه شب مـی‌رود

***

الا ای کـه عـمرت بـه هـفتاد رفت | مگـر خـفته بـودی کـه بـر بـاد رفت

---

۱. شه: «منستی مهار». ۲. سل: «خود».
۳. شه: «یکی در خرابات دارد نشست». ۴. شه: «قفسهای مرغ خوش‌الحان».

چو پنجاه سالت برون شد ز شست[1] غنیمت شمر پنج روزی که هست
چو ما را به غفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار

***

شبی در جوانی و طیب و نعم جوانان نشستیم[2] جمعی به‌هم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی ز شوخی در افکنده غلغل به کوی
جهاندیده پیری ز ما برکنار ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد[3] چه در کنج محنت نشینی به درد
برآورد سر سالخورد از نهفت جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوان را سزد
بهاران که بار آورد بیدمشک بریزد درخت کهن برگ خشک
مرا برف بارید بر پر زاغ نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال چه می‌خواهی از باز پر کنده بال
مرا غله آمد زمان درو شما را کنون می‌دمد سبزه نو
مرا تکیه جان پدر بر عصاست دگر تکیه بر زندگانی خطاست
هوس پختن از کودک ناتمام چنان زشت ناید که از پیر خام
نکو گفت لقمان که نازیستن به از سالها در خطا زیستن
نشاط جوانی ز پیری مجوی که این آب دیگر نیاید به جوی
چو دوران عمر از چهل درگذشت مزن دست و پا کابت از سر گذشت
به سبزه کجا تازه گردد دلم که سبزه بخواهد دمید از گلم

***

تفرج‌کنان در هوا و هوس گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما به غیب اندرند بیایند و بر خاک ما بگذرند

---

۱. نسخه‌ها: «شصت». ۲. شه: «نشستند».
۳. شه: «جوانی به او گفت کای نیک مرد».

دریــغا چــنان روحــپرور زمــان که بگذشت بر ما چو برق یمان
دریــغا کــه روز جــوانــی گــذشت بـه لهـو و لعب زندگانی گذشت
دو بــیتم جگــر کـرد روزی کباب کــه مــی‌گفت گــوینده‌ای بـا رباب
دریـغا کـه بـی‌ما بسـی روزگـار بــرویدگــل و بشکـفد نـوبهار
بسـی تیر و دی ماه و اردیبهشت بیاید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما بسی گل دهد بوستان نشــینند بــا یکــدگر دوســتان

***

مــیان دو تــن دشــمنی بـود و جـنگ ســر از کــبر بـر یکــدگر چــون پـلنگ
ز دیــدار هــم تــا بــه حـدی رمـان کــه بـر هـر دو تـنگ آمـدی آسـمان
یکــی را اجــل بـر سـر آورد جـیش بــه آخــر رســانیدش ایــام عـیش
بــد انــدیش وی را درون شـاد گشت بـه گـورش پس از مـدتی بـر گـذشت
خــرامــان بــه بــالینش آمـد فـراز هــمی گــفت بـا خـود لب از خـنده باز
پس از مــرگ آن کس نــباید گــریست کــه روزی پس از مـرگ دشـمن بـزیست
ز روی عــــداوت بــه بــازوی زور بکــــندش کــلوخی دو از روی گــور
ســر تــاجور دیــدش انـدر مـغاک دو چشـم جـهان بـینش آکـنده خـاک
ز دور فــلک بــدر رویش هــلال ز جــور زمــان ســرو قـدش خـلال
کــف دست و ســرپنجهٔ زورمــند جــدا کــرده ایــام بــندش ز بــند
چــنانش بــر او رحــمت آمـد ز دل کـه بسـرشت بـر خـاکش از گـریه گـل
پشــیمان شـد از کـرده و خـوی زشت بــفرمود بــر سـنگ گـورش نـوشت
مکــن شــادمانی بـه مـرگ کسـی کــه مــهلت نـماند تـرا هـم بسـی
شــنید ایــن سخن عـارفی هـوشیار بــنالید کــای قــادر کــردگار
عــجب گـر تـو رحـمت نـیاری بـر او کـه بگـریست دشـمن بـه زاری بـر او
[تــن مــا شــود نـیز روزی چــنان کــه بــروی بســوزد دل دشــمنان
مگــر در دل دوست رحــم آیـدم چــو بـیند کـه دشـمن بـبخشایدم][1]

---

۱. فقط در فر و سل و شه.

به جائی رسد کار سر دیر و زود — که گوئی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تلّ خاک — به گوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر — که چشم و بناگوش و روی است و سر
[خبرداری ای استخوان قفس — که جان تو مرغی است نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید — نگردد دگر ره به سعی تو صید][1]
سکندر که بر عالمی حکم داشت — در آن دم که می‌رفت و عالم گذاشت
نبودش میسر کز و عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هرکس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
تنم می‌بلرزد چو یاد آیدم — مناجات شوریده‌ای در حرم[2]
همی گفت با حق به زاری بسی — میفکن که دستم نگیرد کسی
تو بینا و ما خایف از یکدگر — که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در

شرر

اسمش میرزا احمد هادی از اهالی آن دیار و بسیار قلندرمشرب بوده و در فن طبابت، حذاقت تمام داشته، به هندوستان رفت. از اوست:

شیشهٔ ناموس جمعی را که دارم در بغل — بایدم بود از ملامتهای ایشان سنگسار

شیخ شطاح

اسمش روزبهان، از اولیای عظام و مشایخ کرام؛ نقاوهٔ سالکین مشتاق و خلاصهٔ محققین آفاق است. مفصل احوال آن جناب در تذکرهٔ عرفا[3] مذکور است. وی در شیراز مدفون است و مرقد مطهرش زیارت شد. این قطعه و رباعی تیمناً در این سفینه ثبت شد:

اگر آهی کشم صحرا بسوزم — جهان را جمله سر تا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی — چه فرمائی بسازی یا بسوزم

***

---

۱. فقط در فر.　۲. فر: «عجم».　۳. شه: «تذکرة العرفا».

تمثال رخ ترا به چین بردستند . آنجا که مصوران چابکدستند
در پیش مثال رخ تو بنشستند انگشت گزیدند و قلم بشکستند

میرطرزی

از سادات آن دیار فرح‌بار و در آنجا دکان طراحی داشته و به طرز بابا فغانی شعر می‌گفته.
این دو شعر از او انتخاب و ثبت شد:
وصلی که رشک غیر دل از گریه[1] خون کند
با محنت فراق مقابل نهاده‌اند

***

بحمدالله به رنگی کشتهٔ شمشیر او گشتم
که در رشکند فردای قیامت صد شهید از من

ظهوری

از تلامذهٔ مولانا وحشی یزدی است. این چند شعر از اشعار او منتخب و نوشته شد:
تو پاکدامنی اما ز رشک نزدیک است که سر به وادی تهمت دهی گمان مرا
اگر دروغ وگر راست حرفها دارم ز غیر زود ببر یا ببُر زبان مرا

***

هر زمان گوئی که از کویم برو جای دگر
جان من جای دگر می‌باید و پای دگر

امیرعارفی

به لطف طبع معروف و خالی از فضیلتی نبوده. از اوست:
هر سنگ کز برای توام دشمنان زنند گرد آرم[2] و به تحفه برِ دوستان برم

---

۱. شه: «غصه». ۲. سل و شه: «بردارم».

سید محمد متخلص به **عرفی**

الحق در مراتب کمالات، گوی سبقت از معاصرین ربوده. دیوانش مکرر به‌نظر رسیده. در قصیده هرچند طریقه‌ای تازه که خارج از طریقهٔ شعرای سابق بوده اختیار کرده[۱] اما واقعاً بسیار خیالات خوب و عبارات مطلوب دارد. در باب استعاره اصرار بسیار دارد به‌حدی که مستمع از معنی مقصود غافل می‌شود. از آن جمله مثنوی‌ای در برابر مخزن‌الاسرار [شیخ‌نظامی][۲] گفته که شاید بر بی‌وقوف مشتبه شود اما استاد ماهر می‌داند که بسیار بد گفته. چند شعری که خالی از فصاحت نبود[۳] از آنجا نوشته شد. مثنوی ناتمامی در خسروشیرین دارد اگر عیب استعارهٔ خنک را نداشت بدنگفته بود، قدری معقول از آنجا بیرون نوشته شد و از قصاید و غزل و رباعی نیز آنچه به طریقهٔ استادان صاحب فن بود نوشته می‌شود. در هندوستان وفات یافته. گویند آخرالامر استخوان او را به نجف‌اشرف آوردند.

غازه‌فروش سر بازار شرم — آبله‌ریز ته دلهای گرم
سینهٔ عرفی حرم راز تو — کبک[۴] دلش زخمیِ شهباز تو

***

اگر زین ناسزا دل عار داری
کرم بسیار و دل بسیار داری
صباحی دلگشا چون خندهٔ جور
که شادی مست بود اِندوه مخمور
تتق می‌بست ابر نو بهاران
چمن مشتاق شیرین بود و باران
شکم بر سرو سودی ابر سیراب[۵]
چراغ برق گشتی[۶] شاخ عناب

---

۱. سل و شه: «اختراع کرده».
۲. فقط در سل و شه .
۳. شه: «که خالی از قباحتی بود».
۴. سل: «لیک».
۵. شه: «سرو سیراب».
۶. سل: «چراغ ابر گشتی».

به مهد ناز شیرین در شکر خواب
گلش را خوی ز شبنم کرده شاداب
گهی در خواب و گه بیدار بودی
گهی بستی نظر گاهی گشودی
به دل گفتا که هنگام صبوح است
نسیم باغ و می معجون روح است
هوای ابر و بیم آفتاب است
همانا ترک آرایش[1] صواب است
اگر بی‌سرمه ماند چشم غم نیست
تماشای چمن از سرمه کم نیست
عبیر امروز در چشمم[2] نگنجد
وگر گنجد شمیم گل برنجد
فرامش کرد عمداً شستنِ روی
که در گلزار شوید بر لب جوی
ز جام و شیشه سامانی طرب کرد
نقاب افکند و مرکب را طلب کرد
چنان چابک بر آن بنشست و بشتافت
که دستش را عنان در نیم ره یافت
پرستاران خواب آلوده مخمور
پریشان زو گهی نزدیک و گه دور
چنین رفتند تا نزدیک باغی
هنوز آگه نه از عطرش دماغی
نشاند آنجا کنیزان قصب‌پوش
ترش رو کرده چندین چشمهٔ نوش

---

۱. شه: «آسایش». ۲. شه: «جیبم».

بگفت اینجا حرمگاه است نه باغ
نه اینجا باز و طاوس است و نه زاغ[1]
اگر حور آید این دروازه بسته است
بگوئیدش کلید در شکسته است
نسیم از در درآید نه ز دیوار
گر آید خلوتی باشد نه طرار
اگر بیرون شتابد باد غماز
بگیریدش که بوی ما دهد باز
گر آید نامه‌آورمرغی از شاه
نیاید تا غضب برخیزد از راه
وگر از بیستون پیغامی آید
نشیند تا اجابت در گشاید
چو لعلش سیر شد[2] از در فشانی
روان شد همچو آب زندگانی
روش داد آن چنان سرو روان را
که از رشک زمین کشت آسمان را[3]
شمال آمد به استعجال سویش[4]
ولی در راه ماند از بیم خوُیَش
صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت
دوید و برگ گل از راه برداشت
صنم می‌رفت و گلهای بهاری
ز مرغان چمن در شرمساری

۱. شه: «که اینجا یار طاوس است نه زاغ».
۲. سل: «پر شود».
۳. شه: «که کشت از رشک سرو بوستان را».
۴. به غیر از فر: «به استقبال بویش».

چو دیدی سرو شاه از دیده می‌رست
چو خواندی فاخته فرهاد می‌جست
سراسر ناف آهو بید مشکش
چکان می بر زمین از تاک خشکش[1]
ز آب و سبزه سنبل رفته در تاب
ز بوی گل بنفشه جسته از خواب
هوا ساقی و خار و گل قدح‌نوش
چکاوک نغمه‌زن دیوار و در گوش
سراسیمه تذرو از حسن شمشاد
ز سرو افتاده در دامان صیاد
صنم دلشاد از آن عیش نهانی
که از بازیچه‌های آسمانی
فضولی از کنیزان غلط‌ساز
گشود آن در که محکمتر کند باز
به ناگه فیلسوفی نامه در دست
ز طراران شه از در درون جست
کنیزان سیه‌بخت اندرین کار
همه حیرت‌زده چون نقش دیوار
نفسها سرد و بر لبها سرانگشت
جبینها زرد و بر دیوارها پشت
در آخر شد یکی ز ایشان خرامان
به دستی جان به دستی طرف دامان
بدید از دور شمشاد گل‌اندام
که می‌آید کنیزی نابهنگام

۱. سل و شه: «ناف خشکش».

به لعلش خنده گفت از آمدن پرس
دلش گفتا من آگاهم ز من پرس

کنیزک گفت پیکی آمد از راه
به دستش نامه‌ای سربسته از شاه

ضمیرش در صدف اندیشه می‌سفت
به تمکین سرهمی جنباند و می‌گفت

به شاه این شوخ چشمان را سری هست
اگر با شاه نه با دیگری هست

وگرنه هر که را دل باشد و هوش
نگردد آن سفارشها فراموش

مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد
که دارم از صفاهان و شکر یاد

نه آن کبکم که اندیشم ز شهباز
نه آن مرغم[1] که بنشینم ز پرواز

نرفتم تا ز طعن آشفته باشم
دگرگوئی که رفتم رفته باشم

نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو[2]
خدا داند که هست این تهمت نو

پس از این نغمه‌های گوش پیوند
نوازن شد به خشم انگیز سوگند

به گیسوئی که دانی چند تار است
به مژگانی که بینی در چه کار است

به جام من که بی‌خسرو نگون است
به چشم هر که بی من غرق خون است

---

۱. شه: «که آن مرغم». ۲. شه: «نه شیرین بوستان را».

که تا مالیده فرهاد آستین را
ندیده پشت گلگون روی زین را
ولی شاهان دلی طناز دارند
که با معشوق میل ناز دارند
چو رسم شه بود جوری که دیدیم
کشیدن عیب کس نبود کشیدیم

قصاید

از نقش و نگار در و دیوار شکسته آثار پدید است صنادید عجم را

***

کدام شهوت از آبای سبعه صادر شد
چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد
که روزگار به مولود دشمنان توام
دو صد کرشمه بیفشاند در مبارکباد
گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم
که مهربان شود این عمر نوح و این فریاد
ازآن ز دست هنرهای خود نمی‌تالم
که بر ظهیر از این شیوه هیچ در نگشاد
بدین صفت که به عهد حیات بگشایند
هزار چشمهٔ خون از دلم به نیش عناد[1]
چه دل گشاید ازینم که بعد از این گویند
که بوده است فلان دام اسمه استاد!

---

۱. سل: «به پیش افتاد».

مدارِ زندگیم بر ملامت است کجاست
دروغ مصلحت‌آمیز و تیشهٔ فرهاد
از این که بعد بریدن تمام شانه شود
گره گشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد
اگر صبا به مزاری برد غبار درت
کنند تهنیت هم به زیر خاک اجساد
بگویم از گهر خویش گرچه بی‌شرمی است
که در حضور هما سر کنم ستایش خاد
ز دودمان اصیلم همین گواهم بس
که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا
چنانکه تا به قیامت به طبع من اولاد

***

جهان بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار
نیافتم[۱] که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه‌حصار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت
غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
شبی ز بوتهٔ خاری اگر کنم بالین
به سعی زلزله در دیده‌ام خلاند خار

---

۱. سل: «ندیده‌ام».

به آن خدای که در شهر بند امکان نیست[1]
متاع معرفتش نیم حبه در بازار
به آن متاع که گوهر فروش کنعانی
به مصر برد و سراسر ز چشم شد بازار
به تیشه‌ای که ز اطراف صورت شیرین
همه کرشمه تراشید و ریخت در کهسار
به خوی‌فشانی شبنم به خودفروشی گل[2]
به نیزه‌سازی سوسن به دشنه بازی[3] خار
به رنج بازوی پر نفع کاسبان ضعیف
به چین ابروی بی‌وجه خواجگان کبار
به آن دروغ که فرهاد از آن شهادت یافت
به آن ترانه که منصور را کشید به دار
به سنبلی که ز گلزار حسن می‌روید
نه در میانهٔ گلشن نه گوشهٔ گلزار
به نافه‌ای که ز آهوی صنع می‌افتد
به هر کجا نمکین‌تر[4] بود ز چهرهٔ یار
به نیم‌قطره شرابی که باز می‌ماند
پس از کشیدن ساغر به ساغر از لب یار
به ناگواری مرگ و به ناگزیری نزع
به بی‌بقائی عمر و به بی‌وفائی[5] یار
به داغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت
به درد زانوی جویای منقطع رفتار

***

---

۱. سل: «است». ۲. سل: «به خورفشانی گل». ۳. شه: «به دشنه‌سازی».
۴. سل: «که آن به سر نمکین‌تر». ۵. فر: «بی‌بقائی».

آمد آشفته به خوابم شبی آن مایهٔ ناز
به روش مهرفزا و به نگه صبرگداز
وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن
وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان[۱] حجاز
خواب را شب همه شب دیده به پا می‌سودم[۲]
که به رویم در این واقعه را ساخته باز
دیدم القصه که خوش گرم روان است عنان[۳]
سودم اندر قدمش چهره به صد عجز و نیاز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر
به تعرض همه خشمی به تغافل همه ناز
گفت این خود نه گناهی است که ساکت شده‌ای[۴]
در ثناگستری شاه سریر اعجاز
بی‌محابا نزدم بوسه به دستش وز ذوق
گفتم اکنون ده اجازت که شوم مدح طراز
در ثنای شه کونین و امام ثقلین
که بود لمعهٔ برق غضبش کفرگداز
آنکه گر افعی رمحش رود اندر دل خاک
دل محمود برون آوَرَد از زلف ایاز

***

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس
کای اوج عرش سطحِ حضیضِ ترا مماس
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است
کز رفعتش نه وهم نشان داد و نه قیاس

---

۱. شه: «غزالان». ۲. شه: «می‌بودم». ۳. سل: «گرم عنان است روان».
۴. شه: «عاجز شده‌ای».

گفتم که عرش نیست ز جا جست و لب گزید
گفتا نعوذبالله از این طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی که بارها
گفتم به صرفه حرف زن ای پایه ناشناس
این بارگاه واسطهٔ آفرینش است
یعنی علی جهان معالی امام ناس

***

اگر سر در هوا گردد کسی باری در آن وادی
که گر افتد به چه همخوابه باشد ماه کنعانش

***

وقت آن است کنون از اثر عیش و نشاط
می‌نگنجد به صراحی و صراحی به بغل
لیلی از گوشهٔ محمل بنموده است جمال
یا بود لاله که سر برزده از گوشهٔ تل
لب او خندد اگر چشم جهان گرید زار
دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل
لوحش الله ز سبک‌سیر سمند تو که هست
دودمان کسل از شوخی او مستأصل
آن سبک‌سیر که چون گرم عنانش سازی
از ازل سوی ابد وز ابد آید به ازل
قطره‌ای کش دَم رفتن چکد از پیشانی
شبنم آساش نشیند گه رجعت به کفل
گر سر خصم تو بندند به پایش دم نزع[1]
تا قیامت به گلویش نرسد دست اجل

۱. شه: «گر سر خصم تو برپاش ببندی روزی».

***

هم خود بگو روا بود ای بی‌وفا که من
محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم به بزم وصل تو غیر و مرا ز وهم[۱]
مرغ امید پر نزند گرد آن حرم
دست افکنی به دوش رقیبان به‌رغم من
وز چنگ من برون کنی آن زلف خم به خم
با دوستان به کینی و با دشمنان به مهر
مِن‌بعد اگر سلوک تو این است لاجرم
خواهم شدن به محکمهٔ عدل تا شود
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصّیِ نبی قهرمان شرع
شاه نجف علی ولی معدن کرم

***

صباح عید که بر تکیه‌گاه[۲] ناز و نعیم — گدا کلاه نمد سر نهاد[۳] و شه دیهیم
بساط مجلس دهر آن‌چنان نشاط‌آموز — که دست را به سماع آستین دهد تعلیم
بر از مسامحهٔ[۴] نازکان به لمس شجاع — لب از مصافحهٔ شاهدان به بوسه کریم

***

از در دوست چه گویم به چه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
آمدم صبح چو بلبل به چمن در نوروز[۵]
شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

۱. به غیر از شه: «بیم». ۲. سل: «تختگاه». ۳. به غیر از فر: «کج نهاد».
۴. شه: «پر از معانقهٔ». ۵. سل: «به چمن با دل خوش».

منم آن یوسف آواره که نارفته به مصر

تا برون آمدم از چاه به زندان رفتم

***

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن

حلقهٔ ماتم زدن شیون هم داشتن

***

بیا که با دلم آن می‌کند پریشانی

که غمزهٔ تو نکرده است با مسلمانی

ز دیده رفتی و مردم همان زمان فریاد

که بی‌تو مردم وآنگه چنین به آسانی

قلم به راه صلاح تو می‌رود ورنه

کجا رسد به دو انگشت نی جهانبانی[1]

همان عصای کلیم است خانهٔ تو ولی

صلاح در قلمی دیده او نه ثعبانی

سبک ز جای نگیری که بس گران گهری است

متاع من که نصیبش مباد ارزانی

***

عذاب دوزخ آشامان به آتش چون کند ایزد

مگر در سینهٔ افسردگان اندازد ایشان را

ببین در مقتل دست آزمائیها چه بی‌قدرم[2]

که زخمم ناتمام افتاد و خجلت نیست قاتل را

گرفتم این که شب در خواب گردم پاسبانش را

ادب کی می‌گذارد تا ببوسم آستانش را

---

۱. شه: «کجا رسد مدد انگشت نی سلیمانی».

۲. شه: «ببین در مقتل دست آزمائی تا چه مقدارم».

***

عرفی از هر دو جهان می‌رمد الا درِ دوست
همه‌جا وحشی از آن است که رام است آنجا

***

چنان مرگ رقیب آزرده کرد آن طفل بدخو را
که غمخواران به مرگ من تسلی می‌دهند او را

***

عشق می‌گویم و می‌گریم زار طفل نادانم و اول سبق است

***

عرفی به حال نزع رسیدی و به شدی شرمت نیامد از دل امیدوار دوست[1]

***

خونابهٔ حسرت چکدم از مژه هرگاه
بینم که خداوند یکی بنده نواز است
یا رب تو نگهدار دل خلوتیان را
کان مغبچه مست است و درِ صومعه باز است

***

گفتی ز جورِ کیست دلت خون اگر نه‌ای
آگه ز بی‌زبانی من این سؤال چیست

***

می‌روی با غیر و می‌گوئی بیا عرفی تو هم
لطف فرمودی برو این پای را رفتار نیست

***

غیرتم بین که برآرندهٔ حاجات هنوز از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده است

***

۱. سل: «من».

از آن به درد دگر هر زمان گرفتارم که شیوه‌های ترا با هم آشنائی نیست

***

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست تا ریشه در آب است امید ثمری هست
آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل در دامنش آویز که با وی خبری هست

***

چمنی دید و هوای خوش و پروازی کرد
کبک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

***

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ ای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ

***

گر بمیرم منما چهره به من روز وصال
حسرت روی تو حیف است که از دل برود

***

حرم جویان دری را می‌پرستند فقیهان دفتری را می‌پرستند
برافکن پرده تا معلوم گردد که یاران دیگری را می‌پرستند

***

مگو وفا نکند دوست با منش عرفی نمی‌شود به وفا آشنا وفا چه کند

***

حذر از آنکه بد و نیک آهوان حرم ز فربهی نگرد یا ز لاغری داند

***

خونریز عشق بین که جگر گوشهٔ خلیل
آمد به زیر تیغ و شهیدش نمی‌کنند

***

خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است
گناه گبر و مسلمان به جرم ما بخشند

***

این رسم قدیم است که در گلشن مقصود
بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

***

به هر که عرضه کنم درد خویش می‌بینم[۱]
که من غریقم و او بر کنار می‌گذرد

***

به لحد چگونه زین غم دلم آرمیده باشد
که لبی چنان به مرگم چو توئی گزیده باشد
چو برد پیام قاصد، کنم این خیال و گویم
که برش حکایت من به کجا رسیده باشد
چو شود ملول و گیرد ز برم کناره سوزم
که به شومی می آیا چه سخن شنیده باشد

***

عاشق هم از اسلام خراب است هم از کفر
پروانه چراغ حرم و دیر نداند
فریاد که غمهای تو در سینهٔ تنگم
اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

***

به ناله نرم نسازم دلت از آن ترسم که نالهٔ دگری در دل تو کار کند

***

چه منتها که بر خوبان نهد در پرسش[۲] محشر
چو ناحق‌کشتگان خویش را بینند حیرانش

***

۱. سل: «می‌میرم».
۲. سل: «در عرصهٔ».

نه ز مهر آمدی‌ام بر سر بالین دم نزع
حیفت آید که گذاری به دلم حسرت خویش

***

ز میر قافله گاهی تغافلی شرط است که بی‌نصیب نمانند قاطعان طریق

***

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم
ای وای اگر به شکوه شود آشنا لبم
عمری گذشت و گفت و شنو با تو رو نداد
ای بی‌نصیب گوشم و ای بینوا لبم

***

از مردن دشوار من است آن مژه پرنم ای جان به لب آمده گو یک دو نگه کم

***

ز ذوق کشتن من گرم خون[1] گشتی و می‌دانم
که ممنونند فردای قیامت صد شهید از من

***

نازک دلی مباد که رحم آیدت به من زودم بکش نگاه به این چشم تر مکن

***

در گله‌های دوستان هست حلاوتی بسی
گر گله نشنوی ز کس خود گله‌ای کن از کسی

***

من کیم از رهروان، راهروان کیستند واپسی از قافله، قافلهٔ واپسی[2]

---

۱. شه: «غرق خون».
۲. شه:
«من کیم و راه روان کیستند واپسی از قافلهٔ واپسی».

***

ای مـرگ مـرا ز یـار شـرمنده مکـن نـومیدم از آن گـوهر ارزنـده مکـن
یـار آیـد و جـان رود خـدا را نـفسی مـهلت ده و در قـیامتم زنـده مکـن

***

عـرفی دم نـزع است و هـمان مسـتی تـو
آخـــر بـــه چـه مـایه بـار بـربستی تـو
فرداست کـه دوست نـقد فـردوس بـه کـف
جـــویای مـــتاع است و تـــهیدستی تـــو

***

ای زلف عـروس شـادمانی شب تـو آرایش بـــزم بـــی‌غمی مشـرب تـو
انـــباشته هـــجران ز نـمک داغ دلم امـا نـه از آن نـمک کـه دارد لب تـو

عزتی[1]

اسمش میرزاجانی، زیاده بر این از حالش معلوم نشد. این چند بیت از اوست:

شـادیم از رهـائی مـرغان هـمقفس[2] شاید یکـی بـه بـاغ رسـاند پـیام[3] مـا

***

از بس که چشـم یـاریم از روزگـار نـیست هــرگز بــه مــطلبی دلم امـیدوار نـیست
نه صـبر و نـه قـرار و نـه امـید وصـل یـار چـون من کسی به کـام دل روزگـار نـیست

***

دل دامــن تـو در نـفس بـازپس گـرفت کـام تمام عمر در آن یک نـفس گـرفت

***

---

۱. در فر و شه جای عزتی و عزی با هم عوض شده است.
۲. شه: «همنفس».
۳. فر: «دعای».

دور از انصاف است برق آشیان ما شدن
مشت خاشاکی به صد محنت[1] فراهم کرده‌ایم

عزی

اسمش محمد مؤمن، دیوانش ملاحظه شد تخمیناً سیصد بیت می‌شود. اصلش از فیروزآباد فارس است و خالی از علمی نبوده. این دو بیت از او نوشته شد:

مرا نخواهد اما ز رشک این که مباد　　کند اسیر مرا دیگری، رها نکند

***

مگر مشکل‌گشائیهای عشق پرفسون آخر
گشاید این گره کو برجبین، من بر زبان دارم

میرغیاث‌الدین [منصور دشتکی][2]

از سادات دشتکی خلف‌الصدق میرصدرالدین‌محمد. پدر و پسر از اعاظم فضلا و افاضل عظما در همهٔ علوم سیّما در مراتب حکمت سرآمد فیلسوفان مشهور و بر معارضین به استظهار براهین عقلیه منصور. تصانیف حکمت‌آمیزش دست‌آویز فضلای زمان است. هرچند شاعری، دون مرتبهٔ ایشان است لیکن نظر به فطرت اصلی و استعداد ذاتی گاهی به گفتن شعر مبادرت می‌نموده‌اند. قطعه از اوست:

اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد[3]　　ولیکن خلاصی دهد جاودانی
اگر قلتبان نیست از قلتبانان　　وگر قلتبان است از قلتبانی

غیاث حلوائی

در اواسط حال از شیراز به اصفهان آمده و از موزونان آنجا محبت بسیار دیده هم در آنجا متوطن شده. در آن اوقات آبله برآورده و در آخر، چشم ظاهرش از حلیهٔ نور، عور شده

---

۱. شه: «حسرت».　۲. فقط در سل.
۳. چاپهای هند: «گرفتم که خود مرگ لذت ندارد».

و شبی اتفاق از بام خانه افتاده و به دار بقا خرامیده. از اوست:

دیدم به خواب خوش که به من داد ساغری
تعبیر قتل ماست که پیمانه پر شده است

***

خوشم به شورش محشر که کس نخواهد دید
که گرد من ز کدام آستانه برخیزد

***

همره نعشم بیا تا به سر تربتم — با تو غنیمت بود یک دو سه گام دگر

***

از درش دور فتادیم و نماند آری — دولتی را که بود چشم جهانی از پی

غیرتی

بعد از سیر ولایت عراق به هندوستان رفته و از آنجا مراجعت و در کاشان اسیر عشق یکی از بزرگ زادگان آنجا شده و از بیم اغیار ناچار آخرالامر به وطن مألوف رفته در آنجا به داربقا خرامیده. این چند بیت از اشعار او ثبت شد:

هلاک غمزهٔ بی‌باک ترسازاده‌ای گردم
که در محشر به او بخشند خون صد مسلمان را

***

می‌بری از حد جفا با غیر و می‌ترسم که او
رفته رفته یابد آخر ذوق بیداد ترا

***

عمری گذشت و راه سلامی نیافتم — شرمندهٔ دلم که چه‌ها در خیال داشت

***

ستم رسیده دلی دیدم و ز غم مردم
که تندخوی ستمگر در این دیار یکی است

***

بی‌مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق صدبار اگر فرشتهٔ رحمت ندا کند

فارغی

از طبقهٔ سادات آن دیار و اکثر اوقات ندیم مجلس سلاطین و امرای هند و ایران بوده چندی «فایقی»[1] تخلص می‌کرده آخرالامر بنا به «فارغی» گذاشت. این رباعی از اوست:

ای چشم جهان‌بین مرا نور از تو ایام مرا ساخته مهجور از تو
دوری تو کرده است بیمار مرا نزدیک به مردن شده‌ام دور از تو

بابا فغانی

شاعری متین سخن‌پرداز و عاشقی غریب خانه برانداز است. مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده. می‌گویند به‌علت دوام شُرب مدام تلخیها چشیده و به‌سبب عشق جوانان گل‌اندام، خواریها کشیده. صاحب دیوان است، ملاحظه شده، قصاید صاف دارد اما به فن عزلسرائی مایل. این ابیات از دیوان وی انتخاب شد و در این سفینه ثبت افتاد:

وصالم هست اما رخصت بوس و کنارم نی
گلم در خوابگاه و خواب در پیراهن است امشب

***

وقت گلم تمام به آه و فغان گذشت چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

***

خواهی به مهر باش به ما خواه کینه‌ورز
خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

***

۱. سل و شه: «قانعی».

مـقیدان تـو از ذکـر غـیر خـاموشند　　به خاطری که توئی دیگران فرامـوشند
هزار سـوزن الماس در دل است مـرا　　از این حریرقبایان که دوش بر دوشـند

***

زیـادم مـی‌رود چـندان[۱] کـز و بـیداد مـی‌آید
ولی فریاد از آن ساعت که یک‌یک یاد می‌آید

***

گـلرخـان بـر سـر خـاکـم چـمنی سـاخته‌انـد
چـمنی بـر سـر خـونین‌کفنی سـاخته‌انـد
یک چـراغ است در ایـن خـانه کـه از پـرتو آن
هـر کـجا مـی‌نگرم انـجمنی سـاخته‌انـد

***

نه به خانه دل قرار و نـه بـه کـوی یـار گـیرد
بـه کـجا روم نـدانـم کـه دلم قـرار گـیرد[۲]

***

سحر فغان من آن مـه ز طـرف بـام شـنید　　شکـایتی کـه از او داشـتم تـمام شـنید
زیـان دشـمنی و سـود دوسـتی گـفتم　　عیان نگشت که خود رای من کدام شـنید

***

به بستر افـتم و مـردن کـنم بـهانهٔ خـویش　　به این بهانه مگر آرمت بـه خـانهٔ خـویش

***

به‌رغم من کِشد بر دیگـران شـمشیر و مـن غـافل
که در روز جزا خواهند خـون صـد شـهید از مـن

***

۱. سل و شه: «فراموشم شود چندان».
۲. شه: «چه کنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد».

هر جا که باشی درگذر از حال زارم بی‌خبر
آهی برآرم از جگر تا غافل از من نگذری

قیدی

شاعر فاضلی بوده. در زمان شاه‌طهماسب صفوی به شوق جایزه و صله به قزوین آمده و قبل از گرفتن انعام، آن شاه والامقام به عالم بقا خرامیده مولانا ناچار به مکهٔ رفته و فوت شده[۱]. این اشعار از اوست:

ز بیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش	که مِهر او به دلم جای کین کس نگذاشت

***

گر بمیرم من و غیری به وداعش نرسد	ساربان گرم حدی باش که محمل برود

***

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده‌ای

***

جز عهد دل‌آزاری عشاق که بستی	یک عهد نبستی که همان دم نشکستی

کلوعلی

گویند در شیراز به امر سرتراشی اوقات می‌گذرانیده. این مطلع به اسم او دیده شد، چون دیگری ادعای گفتن این شعر نکرده ناچار به اسم او نوشته شد، اما گویا قابلیت گفتن این شعر نداشته، تصرف خوبی هم در مصرع اول او شده:

بر سینه‌ات ای کاش نهم سینهٔ خود را	تا دل به تو گوید غم دیرینهٔ خود را

---

۱. شه: «به مکه مشرف شده از آنجا به وطن عود نموده».

مولانا لسانی

اصل آن جناب از خاک پاک شیراز و به فصاحت لسان و عذوبت بیان از معاصرینش ممتاز. به عاشقی شهره و از معشوقان بی‌بهره. چنانچه مشهور است همان جوانی که مولانا در پیری شیفتهٔ حسن و جمال او شده به‌جهت خلاصی از ابرام مولانا مطالبهٔ زر معتدی از او کرده مولانا لاعلاج قبول و چون در آن زمان امیرنجم ثانی به جود و سخا مشهور بوده قصیده‌ای انشا و در حمام به خدمت مشارالیه رسیده و قصیده را گذرانیده و جایزهٔ معقولی یافته خود را بی‌تأمل به کوی معشوق رسانیده و چون معشوق چنان دیده آن زر را از او قبول نکرده.

به هر حال چون مدتی در تبریز می‌بوده جمعی او را تبریزی می‌دانند و در سنهٔ [۹۴۱][1] در تبریز درگذشت. قریب به ده دوازده هزار بیت دیوان او ملاحظه شده.

شریف‌تبریزی از تلامذهٔ مولانا است. گویا به تقریبی دوستی به دشمنی مبدل و شریف دیوانی از اشعار یاوه به اسم مولانا کرده و سهواللسان شهرت یافت. بالجمله این چند بیت از اشعار او انتخاب و ثبت افتاده:

بلاست زلف تو کس در بلا مباد آنجا بغیر من دگری مبتلا مباد آنجا

***

یک روز گلی نشکفت از روی کسی ما را
یک شب گرهی نگشود از موی کسی ما را
چشم و دل ما هر جا انگشت‌نما کردند
هر روز به رسوائی در کوی کسی ما را

***

دوش آمد یر سرم از نالهام رنجید و رفت
عذرها گفتم که شاید بشنود، نشنید و رفت

---

۱. فقط در فر.

آه از آن پرسش که دیر آمد سوی بیمار خویش
مرده بودم حالِ من از دیگری پرسید و رفت

***

جز ناله، انیس دل بیمار کسی نیست
آن‌هم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست

***

ای همنفسان آتشم از من بگریزید
هرکس که به من دوست بود دشمن خویش است

***

به دستی عاشق از سنگ ملامت خانه می‌سازد
به دیگردست تا بر سر زند ویرانه می‌سازد

***

نه آرزوی دلم یار دلنواز دهد　　نه دل به دست کسی داده‌ام که باز دهد

***

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن　　به ما که رحم نکردیم بر جوانیِ خویش

***

نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب　　نه بی‌تو رو به دیار دگر توان کردن
بیا که گریهٔ من آن قدر زمین نگذاشت　　که در فراق تو خاکی به سر توان کردن

***

در انتظار تو مرغی که بر سرم گذرد　　ز جاجهم که مگر نامه‌ای رسید از تو

مولانا مانی[1]

در اوایل حال به زرگری مشغول و میل نظم داشته و از همت بلند به آن شغل نساخته پا در دایرهٔ سپاهیگری نهاده در آن فن سرآمد امثال خود شده چنانکه در زمان سلطان

۱. فر: «زمانی».

صاحبقران به فیض خدمت رسیده و درجهٔ اعتبار یافته و امارت ولایت را به او عنایت فرموده او قبول نکرده دولت ملازمت رکاب را از دست نداده، نظر به ظهور اشفاق آن پادشاه عالی‌مقدار، آتش حسد در کانون سینهٔ امراء سیّمانجم‌ثانی اشتعال یافته کمر به خون وی بسته در محل فرصت، حکم قتل او صادر و خاطر از دفعش جمع کردند و در سرخاب تبریز مدفون شد. [در سنهٔ ۹۲۸ به عالم باقی شتافته][1].

شب عید و شادمانی بگذشت و روزها شد
چه شبی تو ای شب غم که ترا سحر نباشد

***

کسی که بهر تو میرد چرا غمش باشد   که چون تو سروقدی نخل ماتمش باشد

***

گل را که وفائی نبود بوی تو دارد   عمری که نماند به کسی خوی تو دارد

***

مانی شبی که بی‌او باید به روز کردن   آن شب مباد هرگز آن روز من نبینم

***

آنکه بی‌یادش دمی از غم نیاساید منم   و آنچه در عالم به یاد او نمی‌آید منم

***

[ای مایهٔ شادمانی من   عمر من و زندگانی من
مردم به زبان کنند فریاد   فریاد ز بی‌زبانی من
مانی ز غمش بمرد و آن شوخ   یک بار نگفت مانی من][2]

مجدالدین همگر

مرد فاضلی بوده. به اکثر کمالات ظاهری آراسته و ندیم مجلس سلاطین می‌بوده. گویند نسب او به انوشیروان‌بن قباد می‌رسد و در عهد خود ملک‌الشعرای فارس و عراق عجم می‌بوده و عقدهٔ مشکلات شعرای آن زمان به ناخن فکرت او گشوده می‌شد. همگر به

---

۱. فقط در فر. در سل: «در سرخاب تبریز مدفون در سنهٔ ۹۲۷». ۲. فقط در فر.

معنی جولاه است. به زغم فقیر شاعری ایشان مانع ندارد اما ملک‌الشعرائی نظر به حکمی که درخصوص شیخ سعدی شیرازی و امامی‌هروی کرده بود خوش نیست و صورت آن حکم در احوال شیخ‌سعدی مسطور است. [به‌هرحال دیوانش ملاحظه شد. از اوست][1]

شب وداع چو برداشتم طریق صواب
به عزم بندگی خسرو سپهر رکاب
چو روی شام نقاب خضاب‌گون برداشت[2]
نگار صبح رخ از چهره برگشود نقاب
سرشک چون دُر بر روی روشنش ریزان
چنانکه بر رخ آئینه برچکد سیماب
بر آن لب چو عقیقش بمانده باقی اشک
چو قطره قطرهٔ شبنم نشسته بر عناب
کباب گشته دلم ز آب چشم او والحق
کسی ندیده دلی را کز آب گشت کباب

***

چو عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت
زمانه را به دو خورشید در گمان انداخت
جهان ز زحمت تاریکی شب ایمن شد
چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
فزود رونق بستان عارضت کامسال
بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت

***

گردن نهاده‌ام به قضا زان که عشق را خون دو صد هزار به از من به گردن است

***

---

۱. فر ندارد. ۲. شه: «بربست».

نه چرخم می‌دهد کام و نه اختر — نه دل می‌گردم رام و نه دلبر
کجا همراه گردد سایه با من — چو روز من بود با شب برابر
که را گویم که احوالم بدو گوی — که را جویم که پیغامم بدو بر

***

چیست آن گوهر که می‌زاید ز دو گوهر روان
صورت او گوهر اما باشدش از جزع کان
همچو باران لیک او را از دو خورشید است ابر
کان دو خورشید جهان‌بین را از او باشد زیان
همچو شمع است از صفا و شمع را زان صورتی
گاه افتد در بدن گه ریزد اندر شمعدان
باشدش روز وداع از چهرهٔ دلبر لگن
باشدش شبهای هجران دامن عاشق مکان
ترجمان را از دلی باشد که دیده است این عجب
ترجمان بی‌حدیث و رازدار بی‌زبان
گاه لعل از رنگ او در تاب در کوه بدخش
گاه دُر از لطف او شرمنده در بحر عمان
هست مردم زاده و از اصل پاکش ای دریغ
گر به خونریزی و غمازی نبودی داستان
طفل خرد است و دوان و گرم رو افتان برو
وز عزیزی دل بود همراه او در هر مکان
لعبتی عریان وگر پوشد در او کس حله‌ای
از لطافت باز نتوان یافتش در پرنیان
او چو زیبق می‌رود از سویم و من می‌کنم
گاهش اندر آستین و گاه در دامن نهان

گوهرش آب و چو آتش خانه سوز و پرده در
آب را دیدی که سوزد همچو آتش خانمان
قصه‌ها پردازد و مژگان نویسد قصه‌هاش
در رخ من هرکس او را دید گردد قصه‌خوان
این به بخت من درآمد ورنه پیش از این
هیچ عاشق را نبد مژگان دبیر اندر جهان
من مبارک نام شه را بهر دفع این بلا
بر عقیق دیده بنگارم به الماس بیان

***

اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی
نو گشت باغ و راغ ز تمثال مانوی
بلبل نوای باربدی برکشید و باز
برکف نهاده لاله می از جام خسروی
وقتی چنین که مردهٔ گل را حیات داد
باد صبا ز معجز دمهای عیسوی
از عدل شاه و رحمت صاحب نه درخور است
در کنج انزوا من مظلوم منزوی
مهر تو باد در دل خلق جهان چنانک
عشق ایاز در دل محمود غزنوی
جز تخم نیکوئی به جهان در نکاشتی
یا رب که هرچه کاشته‌ای زود بدروی

***

خورشید رخت چون ز سر کوی برآید فریاد زن و مرد ز هر سوی برآید
مرد ار شنود بوی تو از زن بِبُرد مهر زن گر نگرد سوی تو از شوی برآید

***

ای دل چه اوفتادت کز ما جدا فتادی چونی چه پیشت آمد آخر کجا فتادی

***

[چه شد امسال یا رب ای مخدوم که من رنج دیدهٔ مظلوم
بعد صد سال حق بر این دولت شدم از هر مراد دل محروم
پر نشد معدهٔ زمین ز طعام و آسمانها تهی نشد ز نجوم
نه منم عاطل از فنون هنر نه توئی فارغ از فروغ علوم
نه تو مفلس شدی نه من منعم نه تو خادم شدی نه من مخدوم
تو همان مالکی و من مملوک تو همان حاکمی و من محکوم
هست مصراع شعر خواجه به نظم رحم الله سنائی مرحوم
رزق بر تست هرچه خواهی کن خواه احسان شمار و خواه رسوم][1]

***

افکند مرا گردش دهر از کویت جائی که صبا نیارد آنجا بویت
نه روی تو دیدنم میسر گردد نه روی کسی که دیده باشد رویت

***

خردش دیدم آنکه بزرگی دادت شاگردم بود آنکه بود استادت
صدبار کما بیش منش گادستم[2] آن کس که هزار بار افزون گادت

***

هرچند که شد تیزی بازار تو سست
هرگز نشوم به مهر در کار تو سست
ای کین تو چون سرین سیمین تو سخت
وی عهد تو همچو بند شلوار تو سست

***

افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست دیوانهٔ دهر این دل بی‌حاصل ماست
بر ما نکند رحم اگر دل‌دل تست وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

---

۱. فقط در فر. ۲. سل: «ترا گادستم».

***

درد تو ز دل به داغ هجران نرود نقش تو ز پیش چشم[1] آسان نرود
تا دل باشد مهر تو در دل باشد تا جان نرود غم تو از جان نرود

***

در ماتم شمس از افق خون بچکید مه روی بکند و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد از ماتم صبح برزد نفس سرد و گریبان بدرید

***

تا کی عمرت به خودپرستی گذرد یا در غم نیستی و هستی گذرد
این عمر که مرگ باشد اندر پی آن آن به که به خواب یا به مستی گذرد

***

شمعی که از اوست بزم میخواران خوش
وز سوز وی است وقت بیداران خوش
گریان گریان تا به سحرگه می‌گفت
بگذاشت مرا روز و شب یاران خوش

***

در عشق تو کس تاب نیارد جز من در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می‌گویم تا هیچکست دوست ندارد جز من

***

ما را نبود دلی که کار آید از او جز ناله که هر دمی هزار آید از او
چندان گریم که کوچه‌ها گل گردد نی روید و ناله‌های زار آید از او

***

از سادگی و سلیمی و مسکینی وز سرکشی و تکبر و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم بر دیده اگر نشانمت ننشینی

---

۱. شه: «دیده».

خواجه مرشد

پسر خواجه میرک شیرازی است. گویا اندک لاابالی بوده.[۱] این مطلع از اوست:

پهلوی سگ تو جاست ما را | جائی به از این کجاست ما را

مشتاقی[۲]

اسمش ملاحسین از اهل آن ولایت و هم در بلدهٔ فاخرهٔ مذکوره اوقات به قصه‌خوانی می‌گذرانیده. این رباعی از او در اینجا ثبت افتاد:

هر لحظه ز من روایتی می‌شنوی | وز قصهٔ من شکایتی می‌شنوی
سوز دل من فسانه می‌پنداری | من مردم و تو حکایتی می‌شنوی

معین‌الدین[۳]

گویند از خوبان[۴] آن ولایت بوده. این رباعی از او نوشته شد:

ایام بقا چو باد نوروز گذشت | روز و شب ما به محنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم به‌هم صبح دمید | تا چشم گشودیم ز هم روز گذشت

مقیم

برادر منصف است. این شعر در مثنوی یوسف و زلیخا که به‌نظر رسیده از اوست. [گویا سوای این یک شعر، شعر دیگر نگفته باشد. در شکستگی حال زلیخا گفته]:[۵]

به راهش خانه‌ای از نی بنا کرد | درون نی[۶] به سان ناله جا کرد

---

۱. شه: «مردم دارالعلم شیراز گویند اندکی لاابالی بوده». ۲. شه: «مشتاق».
۳. در فر جای معین‌الدین با نصرالله‌بن عبدالحمید عوض شده است.
۴. سل و شه: «جوانان».
۵. فر ندارد: «مقیم برادر منصف است. این یک شعر در شکستگی حال زلیخا از اوست».
۶. شه: «در آن خانه».

مکتبی

مثنوی لیلی و مجنونش مشهور و بغیر مثنوی در غزلیات این چند بیت از او مسطور می‌گردد و بعد نیز از لیلی و مجنونش انتخاب می‌شود:

بستر راحت چو اندازیم بهر خواب خویش
ما که چون دل، دشمنی داریم در پهلوی خویش

***

شب روم بر بام آن مه، چشم بر روزن نهم
چشم[1] بردارم به جایش دیدهٔ روشن نهم

***

شده روز بیخود آن کس که شبت شراب داده
چو نخفته باغبانی که به گلشن آب داده

***

آلودهٔ گَردی ز پی صید که گشتی گرم[2] عرقی از[3] دل گرم که گذشتی

***

ای بر احدیتت ز آغاز خلق ازل و ابد هم‌آواز
ای برتر از آنکه دیده جوید یا نطق زبان بریده گوید
نی از گنه مَنَت زیان بود نی باشدت از عذاب من سود
از سوزش ما چو نیست سودی گو شمع ترا مباش دودی
خاکم تو سرشته‌ای و شاید کز دست تو هیچ بد نیاید
ما را به امان برات کل بخش مهر از کف خاتم رسل بخش
شاهنشه انبیا محمد ماه افسر وآفتاب مسند

***

۱. فقط در شه. در بقیهٔ نسخ: «شیشه».
۲. شه: «غرق».
۳. در تحفهٔ سامی: «در».

چون کرد به اخترش نظاره / شد چشم حکیم پر ستاره

گفت این خلف خلیفه‌زاده / ماهی شود از فلک زیاده

روزی که ز دانش فنونش / صندوق کتب شود درونش

عشق از دلت آتشی فروزد[1] / وان جمله کتابها بسوزد

چون کشت بناز هفت ساله / شد لالهٔ باغ و باغ لاله

چون قیس گل خزان رسیده / زان گلبن تازه[2] شد بریده

چون مرغ پریدنش هوس بود / از چوب معلمش قفس بود

پهلوی قبیله بود کوهی / مه کنگرهٔ فلک شکوهی

بر قلهٔ آن فلک حصاری / بر دامن آن زمین غباری

بر پشت وی آسمان نمودی / چون بر شتری جل کبودی

آن کوه که بود نجد نامش / مجنون شده بود مرغ بامش

بر پشتهٔ کوه چون رسیدی / آهی به سپهر برکشیدی

گفتی به فغان و ناله کای دوست / زندان شده بی‌تو بر تنم پوست

در کوه گریختم بدین حال / طوفان غمت همان به دنبال

گر بی تو روم به چرخ اخضر / هم بگذرد آب چشمم از سر

گفت این سخن از صواب دور است / گو تشنه بمیر کاب دور است

بر دختر خویش چون پسندم / کاو را به خرابه حجله بندم

از سبحهٔ[3] او اثر در افلاک / بیش از اثر ستاره بر خاک

گفت این پسر لطیف منظر / شوریش فتاده است بر سر

فکر دل زخمدار[4] او کن / چون نی نفسی به کار او کن

گفتا ز من این دعا روا نیست / کامین کسی بر این دعا نیست

زنجیری عشق بایدش بود / کاین سلسله می‌رسد به مقصود

چون قصهٔ عشق آن دو غمخوار / افتاد ز خانه‌ها به بازار

---

۱. سل و شه: «عشق آتشی از دلش فروزد».

۲. سل: «ناز».

۳. شه: «صبحهٔ».

۴. شه: «داغدار».

[هر صوت و غزل که در جهان بود | مجنونی و لیلی ای در آن بود][1]
روزی پی داوری ملک‌وار | می‌شد پدرش میان بازار
ناگاه شنید کز سرائی | با نالهٔ نی غزلسرائی
می‌خواند قصیده‌های موزون | از لیلی دردمند و مجنون
گفت این غزل از کجا شنفتی | وین شعر ز گفتهٔ که گفتی
گفت این غزل است شعر مجنون | آن آبله‌جانِ آتشین‌خون
دیوانهٔ دختری جمیل است | آن دخترِ شاهِ این قبیله‌ست
ترسید که فاش گردد این راز | آماج ترانه گردد این ساز
یا سنگ ملامتی ز دستی | بر گوهرش آورد شکستی
فرمود که خونی ای بپوید | و آن عاشق خون گرفته جوید
تا یافت چو مرده‌اش به تنگی | با عضو شکسته زیر سنگی
خونی ز خیال خود خجل ماند | پایش ز سرشک او به گل ماند
می‌گفت و همی گریست چون میغ | چون برق جهنده بر زمین تیغ
بر ریزش خون او چه خیزم | خونی که ندارد او چه ریزم
گفتا برم ای جوان چه پوئی | گر نه اجلی ز من چه جوئی
یا دود دلم ز دور دیدی | در جستن آتشی دویدی
بوسید زمین و رفتش از پیش | جای سر او به کف سر خویش
پیش ملک آمد از ره دور | کای قهر ترا زمانه مقهور
چندان که خرابه‌ها[2] دویدم | آن خانه خراب را ندیدم
مانا که به دشت مرده باشد | یا جانوریش خورده باشد
چون دست به نبض او بمالید | چون مارگزیده‌ای بنالید
چون سبزه ز خاک سر برآورد | طاوس بهار پر برآورد
در بزمگه گل از چپ و راست | شبنم بنشست و سبزه برخاست
صف بسته چو نارون به بستان | گلنار رخانِ نار پستان

---

۱. فقط در سل و شه.
۲. سل: «به کوچه‌ها».

هریک به نشاط و دلنوازی / با لاله و گل[1] به دست بازی
خوبان چو بهار و گل به خنده / لیلی چو بنفشه سرفکنده
بگریخت از آن میان پری‌وار / آورد ز باغ رو به دیوار
بگریست که ای بهار و باغم / ای باغ و بهار بی تو داغم
دور از چمن رخت به گلزار / در دیده گل است و در دلم خار
آن روز که مهد آن پری روی / می‌رفت سوی قبیلهٔ شوی
از قافله ناامناسبی دون / بر دامن کوه دید مجنون
چون نالهٔ او ز دور بشنفت / از قافله سوی او شد و گفت
تو بادیه را حصار کرده / آهو دگری شکار کرده
اکنون رود آن نگار بدخوی / از خیل پدر به خانهٔ شوی
ور گفت منت نه استوار است / این قافله بین که در گذار است
مجنون سوی محمل آمد از دور / می‌گفت خراب‌حال و رنجور
دستی که کشد ترا در آغوش / آن دست بریده باد از دوش
چشم نگرندهٔ تو مادام / از پوست برون چو مغز بادام
لیلی چو شنید برزد آهی / کز خرمن مه نماند کاهی
می‌گفت به آب دیده[2] کای یار / ای از قدم تو بر دلم خار
آن کس که به دوزخ آورندش / خود می‌نرود که می‌برندش
چون مرده نه خود روان به گورم / کایام همی برد به زورم
چون مدت انفراد مجنون / بگذشت از امتداد گردون
دست پدر از دوای آن پور / چون دست زمین ز آسمان دور
آتش‌زنه‌وار پیر دلتنگ / می‌کوفت قد خمیده بر سنگ
ز آتش‌زنه‌اش به سنگ ساده / آتش به دل جهان فتاده
ناگه ز سوئی شنید شوری[3] / چون نالهٔ مرده‌ای ز گوری

---

۱. سل: «با لاله رخی». ۲. شه: «می‌گفت به آه و ناله». ۳. شه: «صوری».

شد پیر شکسته دل به آواز / دیدش نه چنانکه دید از آغاز[1]

افتاده بر آتش دل تنگ / چسبیده کباب‌وار بر سنگ

چون دید پدر به بر گرفتش / چون میل به دیده در گرفتش

مجنون نشناخت کاو چه کس بود / هرچند که مرغ آن قفس بود

گفتا چه طلب کنی از این عور / تو زنده چه می‌کنی در این گور[2]

گفتا پدر توام به این سوز / وز روز بد توام به این روز

هریک دلی از فراق پردرد / این گریه بر آن و آن بر این کرد

وانگاه ز گریه چشم بستند / در پرسش یکدیگر نشستند

گرد آمده خویش و آشنایش / کندند به دیده، خار پایش

در بستن زخم او به چاره / کردند هزار جامه پاره

پیرم به دل آتشم مینگیز / در پنبه[3] میفکن آتش تیز

از پیری من یکی بیندیش / اندیشه کن از جوانی خویش

آب از حرکت غبار گیرد / صافی شود ار قرار گیرد

سرگشتگی تو هم چو افلاک / بسیار چو من نشانده بر خاک

گر با پدر آشنا نگردی / وز راه ستیزه بر نگردی

آن خاک بسر کنم که غمناک / در حشر برآورم سر از خاک[4]

گفتا نشنیدم ای پدر پند / کانگشت زمانه گوشم آکند

نشنید نصیحت تو گوشم / شاید ز جواب اگر خموشم

طفلی که کر آمده ز مادر / هم گنگ برآید ای برادر

گفتی که ز روی خاک برخیز / زین وادی هولناک بگریز[5]

صد کوه به دل چگونه خیزم / صد خار به پای چون گریزم

در خانه گرم بری بدین سوز / از خانه برانیم همان روز

---

۱. شه: «قدش نه چنانکه بود ز آغاز».

۲. سل: «چون مرده فتاده‌ام در این گور».

۳. شه: «در سینه».

۴. سل: «در حشر برآرم از لحد خاک».

۵. فر و چاپهای هند: «برخیز».

آن یار چو نیست در سرایم / در خانه به دیدن که آیم
چندان ندویده‌ام ز آغاز / این ره که توانم آمدن باز
نُه چرخ اگر از رسن شود پر / برنایم از این چه رسن‌بُر
آن خنده کند که شاد باشد / کارش همه بر مراد باشد
آن کس که به دیده گریه آموخت / لبهای مرا ز خنده بر دوخت
انگار که خاک پاک کردی / در کودکیم به خاک کردی
مجنون ز کمان کشی صیاد / چون آهوی تیرخورده افتاد
شد خاک به‌سرکنان و غمناک / در خاک پدر نشست بر خاک
بگریست به درد و ناله و آه / کای سوی تو تا قیامتم راه
دانم که ز من به داغ مُردی / وز من گله‌ها به خاک بردی
از شرم تو چون به روز محشر / از خاک لحد برآورم سر
از غمزدگان حال مجنون / یک سوخته بود خال مجنون
گفتش که پدر به داغ کشتی / هم نرم نگشتی از درشتی
واکنون ز غمت چه دور مادر / تا موی سراست غرق آذر
زان پنبه که صبح و شام ریسد / مشکل کفنی تمام ریسد
مجنون چو نظر به مادر افکند / برجست و به پای او سر افکند
او را ز دو دیده نم فشانید / برکنده نهال را نشانید
کای مونس رنج و راحت من / هم مرهم و هم جراحت من
چون تیر و کمان به گرم خیزی / زادی ز من و ز من گریزی
برخیز و بیا و مادر پیر / در خاک سپار و راه خود گیر
بگذار که با تو شام و شبگیر / اطفال بهیمه را دهم شیر
آهوی ترا بدن بخارم / آهو بره همرهش بیارم
گفت این و گشود گیسو از بند / یک دست به مو یکی به فرزند
مجنون به جواب مادر پیر / گفتا چه کنم که رفت تقدیر
جرم از تو نه از من حزین بود / کز بطن تو سر نوشتم این بود

رختی که سیاه گونه باشد . جرم از خم نیل از او نباشد
آبستنیت که شد وبالم شد طبل رحیل من به عالم
شیر تو مرا چه سود در دشت چون زهر فراق کارگر گشت
مشاطهٔ داستان چنین داد این دخت جمیله را به داماد
کان لحظه که لیلی از جهان رفت خورشید زمین بر آسمان رفت
مجنون به خرابه‌ای همی گشت آگه نه که مه ز بام بگذشت
ناگاه یکی دوید پیشش وز نیش زبان شکافت ریشش
بنیادت از این جهان برافتاد کارت به جهان دیگر افتاد
مجنون ز چنان زبان گستاخ لرزید چو از دَمِ تبر شاخ
وآنگاه ز جای خاست رنجور سوی در لیلی آمد از دور
نزدیک جنازه رفت از هوش بگرفت جنازه را در آغوش
نالید چنانکه دلستانش بشنید در آن جهان فغانش

منصف

اسمش محمد اسماعیل، اصلش از شیراز و برادر ارشد مقیم است لیکن چون در طرشت[1] ری نشو و نما یافته بعضی به این علت او را طرشتی دانسته‌اند. از اوست:

گر شکار افکن من دام به صحرا فکند ماهیان را نتوان داشت به زنجیر در آب

***

در سینه دلم گم شده تهمت به که بندم غیر از تو کسی راه در این خانه ندارد

نصرالله‌بن عبدالحمید

در سلک وزرای خسرو ملکشاه منتظم بوده و گوی بلاغت از فصحای زمان خود ربوده و گاهی شعر نیز می‌گفته. از ناسازی بخت به سعی ساعیان به قید حبس افتاده در محبس این رباعی را گفته به سلطان فرستاده، مؤثر نیفتاده به قتل رسیده:

---

۱. چاپهای هند: «تجرشهٔ».

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو — روزی که بدانی که نترسند از تو
خرسند نه‌ای به ملک و دولت ز خدای — من چون باشم به قید، خرسند از تو

***

طبعم که ز لشکر هنر دارد خیل — یاقوت به من بخشد و بیجاده به کیل
در سخنم که جان به او دارد میل — پروردهٔ دریاست نه آوردهٔ سیل

میرزا نظام

از سلسلهٔ سادات دستغیب شیراز است. در اندک وقتی به کمال شاعری شهرت یافت و در جوانی به عالم جاودانی شتافت.

وجه تسمیهٔ دستغیب این است که یکی از معاندین در مقام انکار نسب یکی از اجداد ایشان شجره‌نامه طلبیده. گویند دستی از غیب پیدا شده شجره‌نامه به ایشان رسانیده. از اوست:

گر فلک با من هم‌آغوشش[1] نماید دور نیست
باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را

***

عندلیبش نفسی خوش نسراید هرگز — گلستانی که در او راه تماشائی نیست[2]

***

به کوی خویش از آن رخصت صبا دادی
که زود گردم از آن آستانه برخیزد

***

تو مرا سوزی و من سوزم از این غم که مباد
باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من

***

۱. شه: «هم‌آغوشت». ۲. به غیر از شه: «هست».

پیش تو جای دارم و میرم از آرزوی تو
شرم نمی‌گذاردم تا نگرم به سوی تو
شب همه شب ز خون دل خاک در تو تر کنم
تا نبود به هیچ سو باد غبار کوی تو
بس که نظاره دشمنی منتظرم که یک زمان
ملتفت کسی شوی تا نگرم به سوی تو

***

به بزم گوش به حرف کسی نکرد مباد در آن میانه ز من نیز بشنود سخنی

***

آن شوخ که گردیده تبش مانع سیر پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر
شب لرزد و روز گرم گردد گویا روز از دل من گذشت و شب از دل غیر

***

نعیما

در خدمت امامقلی‌خان حاکم فارس مشغول بوده این شعر از اوست:
گلهٔ هجر ز امروز کنم سر که مباد این حکایت همه در روز جزا نتوان کرد

نویدی

اسمش عبدی‌بیک[1]، از اکابرزادگان شیراز و به راستی و درستی بین‌الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در ملک نظم، رایت شهرت افراشته. از اوست:
سپیده‌دم که از این باز آتشین منقار کشد غراب زراندود خویش را به کنار
ز خواب خاسته سروسهی و از شانه هنوز جامهٔ خوابش فتاده در گلزار

---

۱. شه: «عبیدبیک».

کازرون[1]

از اقلیم سیم از ابنیهٔ قبادبن فیروز است و هوایش گرمسیر است و در فصل بهار، خاکش از مرغزار بهشت یاد می‌دهد و هوایش از روضهٔ فردوس دَم می‌زند. پیوسته در زمینش بساط سبزه به‌هم پیچیده و از گلهای رنگینش رونق گلستان ارم شکسته. هنداونه و کاهوی آنجا در کمال امتیاز است. از شعرای آنجا این چند نفر به‌نظر رسیده:

ارشد

گویند به کمالات صوری و معنوی آراسته بوده و به غیر از این دو شعر، شعری دیگر که گنجایش تحریر داشته باشد از او به‌نظر نرسیده است:

ز هجر تلختر آبی نداشت جام سپهر — وگرنه دست قضا در گلوی ما می‌ریخت

***

آن مه اگرچه هرگز تنها نمی‌نشیند — طالع نگر که هرگز[2] با ما نمی‌نشیند

اوحدی

اسمش تقی‌الدین از بلیان من[3] محال کازرون است اما در اصفهان متولد شده. سوای این دو شعر، شعری از ایشان دیده نشده:

گر نازکشی ز یار سهل است — چون یار اهل است کار سهل است

***

گر هست به روزگار اهلی — نااهلی روزگار سهل است

بهاری

از نجبای آن دیار و اسمش نوروز شاه است. چندی حکومت قلعهٔ هرمز به او مفوّض

۱. سل: «کازران». ۲. سل: «یک‌ره».
۳. فر و سل: «از ساکنان محال کازرون».

بوده. دلیری تیز چنگ چابک سوار و امیری خوش‌طبع کامکار بوده. از اوست:
مه من کند به هرکس که رسد شکایت از من
که کسی ز رحم ناگه نکند حکایت از من

***

[فغان که سوخت ز هجر تو جان ناشادم
کجاست مرگ که گیرد ز دوریت دادم][۱]

***

رشید[۲]

برادر ارشد ارشد است. این شعر از او دیده و نوشته شد:
ز فریاد سگت شبها مرا خون در جگر باشد
مبادا بر سر کوی تو غیری درگذر باشد

قاسمی

اسمش شیخ ابوالقاسم از شیخ‌زادگان کازرون و خلف شیخ ابومحامد[۳] و از تلامذهٔ ملامیرزاجان است. طبع خوشی داشته. این چند شعر از او نوشته شد:
تو قاصد ار نفرستی و نامه‌ای ننویسی　　از این طرف که منم راه کاروان باز است

***

ز جور کردی با من هرآنچه خواست دلت
هنوز بر سر کینی چه بی‌وفاست دلت

***

ز اجزای وجودم هر یکی درد دگر دارد
طبیب دردمند از من کدامین درد بردارد

---

۱. فقط در فر.　۲. شه: «رشیدی».　۳. چاپهای هند و شه: «ابوحامد».

لار

خطهٔ لار بهترین بلاد گرمسیر فارس است و در زمان کیخسرو، گرگین میلاد به حکومت آنجا سرافراز و تا عهد شاه‌عباس‌صفوی سلطنت آنجا به اولاد او بود. هوایش در کمال حرارت و آبش آب باران است که در زمستان در آب‌انبارها جمع می‌شود و تابستان به مصرف می‌رسد. از شعرای آنجا آنچه به‌نظر رسیده ثبت می‌شود:

خضری[۱]

مدتی در خدمت امامقلی‌خان می‌بوده. این شعر از اوست:

بختم آورده به صد خون جگر تا در دوست
مژه بر هم مزن ای دیده که آبم[۲] ببرد

کلامی

اسمش مولانا صدرالدین محمد است. بغیر این یک شعر از او دیده نشده:

ای دل به روز وصلش یادآوری غم هجر[۳]
تا گریه‌های شادی راه نظر ببندد

محیی

از امیرزادگان[۴] آن دیار است. در اوایل حال به شیراز آمده و در آن دیار به نظم اشعار و شیرینی گفتار مشهور بوده [و در سنه [۹۳۲][۵] به دیار خود رفته آنجا وفات یافته[۶]]. از اوست:

---

۱. فر: «حضوری». ۲. سل: «خوابم».
۳. چاپهای هند: «دل را به روز وصلش یاد آورم شب و روز». ۴. چاپهای هند و شه: «آدمی زادگان».
۵. فقط در فر. ۶. شه: «و شیرینی گفتار مشهور بوده و هم در آنجا وفات یافته».

دوست جای دیگر و من مانده‌ام در کوی دوست
کز در و دیوار کوی دوست آید بوی دوست

***

من کیم از برای دل خانه به باد داده‌ای از سر خود گذشته‌ای از پی دل فتاده‌ای

***

دل ز کفم ربود و رفت از پی جان دیگری
طرف کله شکسته‌ای بند قبا گشاده‌ای

موالی

مشهور به «خراسان‌خان» از اعیان خطهٔ دلگشای لار است و مسافرت بسیار کرده است.
دگر ای دل منه از کوی آن دلبر قدم بیرون
که باشد کشتنی صیدی که آید از حرم بیرون

نی‌ریز

از قصبات مشهورهٔ ملک شبانکارهٔ فارس است و به حسب آبهای روان و کثرت درختان به اکثر آن دیار رجحان دارد و از اهل آن قصبه کسی بغیر این یک نفر به‌نظر نرسیده:

مایلی

به اکثر از مراتب کمال مربوط سیّما علم سیاق. در عهد شاه‌طهماسب صفوی در حینی که میرزااحمد کفرانی اصفهانی متصدی خالصجات فارس شده بود اهل آن دیار از وی شاکی و قصیدهٔ مولانای مزبور بر این مطلب حاکی، و بعد از آنکه قصیده در مجلس آن پادشاه مغفور خوانده شد مستحسن افتاده سی‌تومان به حکم پادشاهی از میرزااحمد مزبور گرفته و مقرر شد که حسب‌الاستدعای مولانا آنچه او خاطر نشان کند دیوانیان بازیافت نمایند. چند بیت از آن قصیده انتخاب و ثبت شد:

ای کار جهانی شده از کار تو مشکل مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل

هستند ز بیداد تو ملکی همه در داد — تا چند به بیداد بود طبع تو مایل

معمول نگردد بجز از قاعدهٔ ظلم — هرجا که شود شحنهٔ فرمان تو عامل

حاصل نشد از سعی تو جز نام تفاوت — ای جمع تفاوت همه چون خرج تو باطل

دانی چه کسانند که در دور تو جمعند — جمعی همه تردامن و قومی همه جاهل

از «خای» خیانت همه گردیده گرانبار — وز «تای» تصرف چو زن حامله حاصل

وز طور تو جور تو نمایان و تو در خواب[1] — وز خرج تو جمع تو هویدا و تو غافل

هرچند که مشکل بود الزام شما لیک — آسان بود از مرحمت خسرو عادل

دارای فریدون فر یوسف رخ جم‌جاه — خاقان فلک قدر ملک چتر هما ظِل

در ملک جهان سایهٔ الطاف عمیمش — چون پرتو خورشید به حال همه شامل

شاها! ز ستمکاری عمال ستمکار — شد ملک شبانکاره همه ضایع و باطل

سی‌ودو وزیرند[2] که در خدمت میرانند — در دزدی و تقصیر و خیانت همه کامل

از حاصل املاک تو این سی و دو نااهل — در مال رعایای تو این سی‌ودو جاهل

شاها من بیچاره در این عرضه[3] که دارم — ثابت قدم و یکدلم و حاضر و عائل[4]

اعیان درت لیک نیارند ترحم — بر حال من خستهٔ افتادهٔ بی‌دل

در مجلس خود کس ندهد راهم از افلاس — وز رشوت او پر شده هر مجلس و محفل

او را زر و زور است و مرا دست توسل — بر دامن الطاف تو ای خسرو عادل

باشد غرضم این که ستانم زر خود را — از قاسم و قنبرعلی و میرم محیل

ابواب من بی‌دل و تصدیق رعایا — فرمان همایون تو و چوب محصل

---

۱. شه: «از جور نمایان تو و طور تو در خواب».

۲. فر: «امیرند».

۳. سل: «غصه».

۴. چاپهای هند و شه: «قایل».

اخگر دوم

از

مجموعهٔ اول کتاب آتشکده

در ذکر اشعار شعراء و شرح افکار بلغای
توران زمین و توابع آن

و این ولایت مشتمل است بر بلاد معموره و مداین مشهوره که محدود است از یک جانب به ولایت ایران و از یک سمت به دیار اروس و از یک طرف به محال فرنگستان و از یک سو به الکای ختا و ختن. اکثر آن ولایت سردسیر است و در زمان دولت فریدون که ممالک محروسهٔ خود را در زمان حیات[1] تقسیم نموده از کنار آب جیحون به تور واگذاشته که مشهور به توران شده و ولایت روم[2] را به سلم مسلم داشته و مملکت ایران را به ایرج داده که مسمی به ایران گشته و آخرالامر شد آنچه شد و مفصل آن در تواریخ مسطور است. افراسیاب هم که از احفاد تور است خرابی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کیخسرو که دخترزادهٔ او بوده به پاداش عمل خود گرفتار و به خون سیاوش پسر کاوس داماد خود به قتل آمد و اکثر اوقات در میان اهل ایران و توران، خون سیاوش را بهانه کرده جنگها و محاربات عظیمه واقع شده. و این اخگر مشتمل است بر سه شراره:

---

۱. شه: «فوت».   ۲. شه: «هند».

شرارهٔ اولی

[در ذکر اسامی و نقل اشعار شعراء و فصحای خطهٔ بلخ و توابع آن است]

بلخ

از اقلیم چهارم از ابنیهٔ کیومرث است و کیکاوس باعث آبادی آنجا شد. فواکه آنجا اکثر خوب می‌شود و در زمان سابق، معظم ولایت ایران بوده. از بلاد خراسان محسوب می‌شود و حال سالها است که در تصرف سلاطین توران است. اسامی شعرای آنجا و اشعار ایشان انتخاب و ثبت شد:

الف ابدال[۱]

اصلش از بلخ و به اسم تخلص می‌کرده. ندیمی شیرین‌کلام و در زمان سلطان یعقوب ترکمان در آذربایجان در خدمت آن پادشاه قدردان بوده و بعد از فوت او به اصفهان آمده در آنجا می‌بوده و شرف اندوز خدمت شاه اسماعیل صفوی شده. این قطعه که بالنسبه از اشعار او خالی از رکاکت بود نوشته شد:

چون الف چیزی ندارم در جهان — تا به دست آرم تذروی خوشخرام
ای دریغا کاشکی «ب» بودمی — تا یکی در زیر من بودی مدام

شیخ ابوالحسن شهید

در فن نظم استادی است ماهر و طبعش در تمامی فنون نظم قادر. تقدم زمانی از مرثیه‌ای که استاد رودکی از برای او گفته ظاهراست. این دو شعر و یک قطعه و یک رباعی که از او به‌نظر رسید نوشته شد:

با ادب را ادب سپاه بس است — بی‌ادب با هزارکس تنهاست

***

اگر غم را چو آتش دود بودی — جهان تاریک بودی جاودانه

***

بر فلک بر دو شخص پیشه ورند — این یکی درزی آن دگر جولاه
این ندوزد مگر کلاه ملوک — و آن نبافد مگر لباس سپاه

***

دوشم گذر افتاد به ویرانهٔ طوس — دیدم جغدی نشسته بر جای خروس
گفتم چه خبر داری از این ویرانه — گفتا خبر این است که افسوس افسوس

---

۱. سل: «شیخ‌ابوالحسن».

شیخ ابوعلی سینا

شرح احوال و نقل اقوال ایشان زیاده از حد تقریر و حیز تحریر فقیر است و شمه‌ای از حال او را امیر خواند در روضة الصفا نوشته. گاهی به تفنن[1] شعر نیز می‌گفته. این دو بیت از قصیده‌ای که در وصف شراب گفته بود انتخاب و به انضمام رباعی‌ای از ایشان در این کتاب ثبت می‌شود. [در سنهٔ ۴۴۷ در همدان درگذشته و قطرهٔ وجود حکمت‌آمیزش به دریای حکمت ایزدی متصل گشته][2]. از اوست:

به طعم، تلخْ چو پندِ پدر ولیک مفید — به پیش مبطل باطل به نزد دانا حق

حلال گشته بـه فـتوای عـقل بـر دانـا — حرام گشته به احکام شرع بـر احـمق

***

کـفر چـو مـنی گـزاف و آسـان نـبود — مـحکمتر از ایـمان مـن ایـمان نـبود

در دهر چو مـن یکـی و آن‌هـم کـافر — پس در همه دهر یک مسـلمان نـبود

مولانا رشید وطواط

اصلش از خطهٔ بلخ و دولتشاه سمرقندی او را از سادات نوشته. به‌هرحال مرد فـاضلی بوده و از همهٔ علوم بهره داشته و بسیار سخندان و سخن‌آفرین و حریف حرف بوده و در عهد دولت آتسز محمدخوارزمشاه مشهور و معروف و در خوارزم بسر می‌برده. در فنون شعر کمال مهارت داشته و رساله‌ای در قواعد شعر نوشته مسمی به «حدائق السحر». و کلامش شاهد فصحای عرب و عجم بوده و معاصرین او بـه‌علت درشـتیهای او، او را هجوهای رکیک کرده و چون حقارت جثه و تیزی زبان داشته به این عـلت مسـمی بـه «وطواط» که نام مرغ کوچکی است گشته. عمر زیادی کرده. گویند تا عهد سلطانشاه نوادهٔ آتسز در حیات بوده، سلطان شاه را هوس دیدن رشید شده او را در محفه‌ای جای داده و به خدمت سلطان آوردند. رشید بدیههً این رباعی را انشا کرده به سلطان خواند. سلطان تحسین نموده او را نوازش نمود:

---

۱. شه: «به تضمین».

۲. فقط در چاپهای سنگی. فوت ابوعلی‌سینا را در ۴۲۸ هم نوشته‌اند.

جــدت ورق زمــانه از ظـلم بشست عدل پدرت شکستـه‌ها کـرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمـده چست هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

گویند هنگامی که اتسز به سلطان ملکشاه طغیان کرده و سلطان لشکر بر سر او کشیده او در قلعهٔ هزار اسب محصور شد حکیم انوری در رکاب سلطان بوده و این رباعی را گفته:

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست وز دولت و اقـبال جهان کسب تـراست
امــروز بـه یک حـمله هـزار اسب بگـیر فردا خوارزم و صـد هـزار اسب تـراست

رشید در قلعه بوده این رباعی را در جواب حکیم انوری گفته با تیر در میان سپاه سلطان فرستادند:

شاها که به جامت می صافی است نه درد
اعــدای تـرا ز غـصه خـون بـاید خـورد
گـر خـصم تـو ای شـاه بـود رستم گـرد
یک خـــر ز هـــزار اسب نـتوانـد بـرد

سلطان بغایت خشمگین شده سوگند یاد کرد که اگر وطواط به دست من افتد او را به هفت پاره کنم. بعد از فرار اتسز و فتح قلعه، وطواط پنهان شد تا به خدمت بدیع کاتب که ندیم و منشی سرکار بود رفته او را شفیع ساخته او عریضه‌ای به سلطان نوشت که وطواط مرغ ضعیفی است او را هفت پاره نتوان کرد، هرگاه مقرر شود که او را به دو پاره کنند می‌تواند شد! سلطان از این سخن بخندید و گفت که از تقصیر رشید درگذشتم اما بعد از مدتها که آتسز باز نوای شوکت افراخت رشید خود را به معسکر آتسز رسانیده و مدتی در خدمت او بود تا آنکه آتسز در خبوشان نعوذبالله [در سنهٔ ۵۵۱][۱] بـه مـوت فـجأه درگذشت. رشید در سر تابوت اتسز می‌گریست [و این رباعی را که خـود گـفته بـود][۲] می‌خواند:

شاها فـلک از سیاستت مـی‌لرزید پیش تو به طـوع بـندگی مـی‌ورزید
صاحب‌نظری کجاست تا در نگـرد تا آن همه سلطنت به این می‌ارزید

---

۱. فر و شه ندارند. ۲. فقط در فر.

و خود آخرالامر در سنهٔ [۵۷۸][۱] در خوارزم به داربقا شتافت و نود و هفت سال زندگانی کرد. این اشعار از اوست:

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا
به باغ و راغ گستردند فرش حله و دیبا
همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و پر لؤلؤ[۲]
همه اکناف بستان هست پر مرجان و پر مینا
هوا شد تیره و گریان بسان دیدهٔ وامق
زمین شد تازه و خندان به سان چهرهٔ عذرا
کنار سبزه از لاله شده پر زهرهٔ ازهر
دهان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا
جهان است این ندانم یا فضای جنت الماوا
زمین است این ندانم یا رواق گنبد خضرا

***

توئی که تیغ ترا شد مسخر آتش و آب
فکنده هیبت تو زلزله در آتش و آب
چه باک از آتش و آبت که چون خلیل و کلیم
ترا شدند مطیع و مسخّر آتش و آب
حسام تست که اندر مواقف پیکار
رسد ز پیکر او بر دو پیکر آتش و آب

***

ز زینت، باغ چون خلد برین است — ریاحین اندر او چون حور عین است
نثار آسمان لؤلوی لالاست — شعار بوستان دیبای چین[۳] است
جهان پیر برنا کرد ایزد — کمال قدرت ایزد چنین است
چو رای شاه گیتی روی گیتی — سزای صدهزاران آفرین است

---

۱. فقط در فر و سل.
۲. سل و شه. «پر بسّد».
۳. سل: «دریای چین».

علاء دولت و دین آنکه تیغش — به هیجا ناصر اعلام دین است
جهان دولتش در زیر حکم است — براق حشمتش[1] در زیر زین است
کف او قفل روزی را کلید است — دل او گنج دانش را رهین است
ز بهر قهر بدخواهان جاهش — نشسته حادثات اندر کمین است
ز انواع امانی بدسگالش — جدا مانده چو موم از انگبین است

***

زهی جمال ترا آفتاب کرده سجود
نیامده است نظیر تو از عدم به وجود
دل مرائی مقصود در همه گیتی
دلی ندانم کاو را تو نیستی مقصود
ترا دو جعد چو عنقود[2] و چشم مخمور است
مگر که چشم تو خورده است دمعة العنقود
حسد برد ز خصال تو عنبر اشهب
خجل شود ز حدیث تو لؤلؤ منضود
غذا ز جود تو یابد نخورده شیر هنوز
در آن زمان که ز مادر جدا شود مولود

***

خسروا اختیار کردی غزو — از پی دین احمد مختار
هم بر آن سان که با لوای رسول — جمع گشتی مهاجر و انصار
لشکری ناکشیده بار شکست — سپهی ناچشیده زهر فرار
همه را با رماح خطی شغل — همه را با سیوف هندی کار
باره در زیرشان چو غران شیر — نیزه در دستشان چو پیچان مار
منتظم کرده شرع را احوال — مندرس کرده کفر را آثار
خواستی از موافقان بیعت — ساختی با مخالفان پیکار

---

۱. سل: «حکمتش». ۲. عنقود = خوشه.

که ترا بوده آبخور در کوه | که ترا گشته خوابگه در غار
در حصاری که اوج بارهٔ او | در علو از ستاره دارد عار
شیر مردان از آن حصار به تیر | شیر افلاک را کنند شکار[۱]
همه گردنکشان گُرد افکن | همه نیزه‌زنان تیغ گذار
کند آمال را شده دندان | تیز آجال را شده بازار
حمله بردی گهی به سوی یمین | باره راندی گهی به سوی یسار
زرد کردی حسود را چهره | لعل کردی حسام را رخسار
خواست از تیغ تو همی شنگرف | ور چه خیزد ز تیغها زنگار
هر خدنگی که خصم تو انداخت | رفت پیکان به‌جانب سوفار

***

اگر جهان همه جز پستی و بلندی نیست
که کرده‌اند حقایق[۲] بدین دو جای قرار
بلند و پست جهان جمله دشمنان تراست
که گاه در بن چاه‌اند و گاه بر سر دار

***

نشاط مجلس تو سرخ کرده چهرهٔ گل | نهیب بخشش تو زرد کرده گونهٔ زر
ز بهر رزم تو غنچه به باغ چون پیکان | ز بهر بزم تو لاله به راغ چون ساغر
جهان گشاده ثنای ترا چو تیر دهان | زمانه بسته رضای ترا چو نیزه کمر
غبار موکب تو کرده چشم هامون کور | صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر
فکنده رمح تو در ساعتی از آن مردم | ربوده تیغ تو در لحظه‌ای از آن لشکر[۳]
هزار جوشن و تن در میانهٔ جوشن | هزار مغفر و سر در میانهٔ مغفر
خدایگانا بر کشوری شدی غالب | که بود حشمت افراسیاب از آن کشور

***

معلوم رای تست که بودند بی‌قیاس | در روزگار دولت محمود دادگر

---

۱. سل: «حصار». ۲. فر: «خلایق». ۳. شه: «کشور».

مــردان بــا مــهابت وگُــردان کــامکار ‌‌ مــیران بــا ســیاست و شــاهان نـامور
جــــمله بــهیمه‌وار بــرفتند از جــهان ‌‌ هم صیتشان هبا شد و هم نامشان هدر
کس نام هیچ میر نگوید از آن گروه ‌‌ کس یاد هیچ شخص نیارد از آن نفر
از عـنصری بماند وز امـثال عنصری ‌‌ تـا روز حشر سیرت مـحمود مشتهر
چون انتقال کرد بـه سوی جوار حق ‌‌ در حال از آن سپاه و خزاین نماند اثر
گر شعر بـوالمعالی حـاصل نـداشتی ‌‌ کی دادی از مـعالی او بـعد از او خـبر

***

بــه بـزم و رزم و عــزم و حــزم گــوئی عــاریت داری
کف از حاتم، هش از رستم، تن از بیژن، دل از حـیدر
به خشم و حـلم و عـفو و طبع بـردارد اگـر خـواهـد
رگ از خــاک و تک از بـاد و نـم از آب و تـف از آذر
جــــهاندارا ســپاه و خــیل و فــوج و لشکــری داری
دل از آهــن تـن از جـوشن بـر از خـفتان سـر از مـغفر
شــده مــلکت بــه تـو خـوب و بـدیع و دلکش و زیـبا
چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ از برگ و برگ از بر
بـه حسب[1] و تیر و تـیغ و شـل گـرفته پیش تـو آرنـد
پلنگ از شخ هـژبر از کـه نـهنگ از بـحر و شیر از بـر
هــمی تـا رنگ و بـوی و خـلق و نـام تـو پـدید آرد
زر از سیم و می از آب و خز از شال و گـل از عـبهر[2]
مــبادا خـــالی و فـــرد و تــهی و دور خســـرو را
دل از شادی لب از خـنده کـف از جام و سـر از افسر

***

زهــی فــروخته حســن تــو در جـهان آتش
زده مـــرا غـــمِ تــو در مــیانِ جـان آتش

---

۱. شه: «خشت». ۲. سل: «عنبر».

نماند‌ه ز آتش دل آب چشم و می‌ترسم
به جای آب ز چشمم روان شود آتش[۱]
بر تو راست ز بیداد در میان خارا
دل مراست ز تیمار در میان آتش
اگر بخاره در آتش نهان بود چون آب[۲]
دل تو خاره و در دل مرا نهان آتش
چو باد می‌گذری بر من و مرا در راه
همی گذاری چونان که کاروان آتش
منم همیشه در آتش ز انده تو ولیک
مرا ندارد با مدح شه زیان آتش
ابوالمظفر، خورشید خسروان آتسز
که از صواعق خشمش کند کران آتش
اگر هلاک قصب اندر آتش است به طبع
چراست در قصب رمح تو نهان آتش
رفیع خاک جناب تو در مراسم شرع
مکرم است چو در کیش باستان آتش
به هر رهی که مصمم شوی به فیروزی
عزیمت تو که جوید از آن میان آتش[۳]
کلیم‌وار کنی همچو رهگذر دریا
خلیل‌وار کنی همچو بوستان آتش
رسیده قاعدهٔ عدل[۴] تو بدان درجه
که پنبه را شود امروز پاسبان آتش

***

---

۱. سل: «رود روان آتش». ۲. سل: «نهاده بود چو آب»، شه: «نهان بود چون است».
۳. چاپهای هند و فر: «عزیمت تو جوید امان آن زیان آتش». ۴. سل: «قتل».

این هفت ستاره که در این هفت سپهرند
هستند به حکم تو همه غارب و طالع
مر امر ترا دایرهٔ مه شده منقاد
مر نهی ترا نجم عطارد شده تابع
ناهید گه لهو ترا گشته مسخر
خورشید گه جود ترا گشته متابع[1]
مریخ که هر لحظه خورد خون جهانی
با خنجر خونخوار تو شد خاضع و خاشع
بوده مدد بخت ترا اختر سادس
دیده شرف قدر ترا کوکب سابع
با رفعت تو پست بود گنبد ثامن
با همت تو خرد بود قبهٔ تاسع

***

در این برف و سرما دو چیز است لایق
شراب مروق رفیق موافق
یکی بادهای خواه چون روی عذرا
بر این ابر بارنده چون چشم وامق
چو کس مطلع نیست بر راز گردون
چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
بیار آن شرابی به پاکی و صافی
چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
اگر گل برفت و شقایق نماند
می لعل و آتش گل است و شقایق

۱. سل: «مطالع».

ز نطق ار فرو ماند بلبل، من اینک
چو بلبل به مدح خداوند ناطق
به ایمان به قرآن به کعبه به زمزم
بـرب المغارب برب المشارق
که مدح تو گویم به پیدا و پنهان
سپاس تو جویم به مخلوق و خالق
به مدح تو دارم همیشه تعلق
ز غیر تو دارم گسسته علایق[1]
ولیکن تو در حق من بنده اکنون
چنان نیستی چون به ایام سابق
بدزدی ز نعمت بدزدم ز خدمت
چه برکت بود در میان دو سارق

***

توئی که دل به تو کردند عاشقان تسلیم
سلیم باشد اگر دل به تو دهیم سلیم
یکی منم که اگر صدهزار جان بودم
به جان تو که کنم جمله را به تو تسلیم
ز طلعت تو به خورشید داده‌اند فروغ
ز طرهٔ تو به فردوس برده‌اند نسیم
تراست حشمت جم در میان اهل کمال
که زلف تست چو جیم و دهان تست چو میم
برِ چراغ رخت خیره زهره و پروین
بر شراب لبت تیره کوثر و تسنیم

***

---

۱. سل: «همیشه علایق».

چه حیله سازم کز من گسیخت یار سلام
چه چاره ورزم کز من برید دوست پیام
بریده گشت و گسسته دل از برم تا دوست
بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام
گرفت دامن من هجر نا برآورده
هنوز سر ز گریبان وصل دوست تمام
بسان پسته دل تنگ من شکافته شد
ز تیر غمزهٔ آن چشمهای چون بادام
دو زلف اوست چو دام و دل من است چو صید
چگونه باشد آرام صید را در دام
دریغ باشد در دست روزگار مقیم
دلم که کرده در او مدح شهریار مقام
علاء دولت و دین پادشاه عالی رای
که کار دولت او را ز رای اوست نظام

***

طایر عدل ترا صحن زمین زیر جناح
ناظر صدر[1] ترا سطح فلک زیر قدم
مدح اخلاق شریف تست تسبیح فرق
خاک درگاه رفیع تست محراب امم
از نهیب کوشش تو فتنه را خون در جگر
وز غذای بخشش تو آز را پر شد شکم
آنکه از تو زندگانی یافت نهراسد ز مرگ
و آنکه از تو شادمانی دید نندیشد ز غم

۱. دیوان چاپی رشیدوطواط (به تصحیح استاد سعید نفیسی): «قدر».

با وجود جود تو معدوم شد رسم نیاز
با ظهور عدل تو منسوخ شد حکم ستم
هم به تو تسلیم خواهد کرد دست روزگار
تاج کسری تخت دارا قصر قیصر ملک جم
باره سوی صید راندی تا ز خون وحش و طیر
سنگ وادی شد عقیق و خاک صحرا شد بقم

***

چو از حدیقهٔ مینای چرخ سقلاطون
نهفته گشت علامات چرخ آینه‌گون
ز نقشهای عجیب وز شکلهای غریب
صحیفه‌های فلک شد چو صحف[1] انگلیون
جناح نسر و سلاح سماک هر دو شدند
ز دست چرخ مرصع به لؤلؤ مکنون
به حسن روی قمر همچو طلعت لیلی
به ضعف شکل سها همچو قالب مجنون
شهاب همچو حسامی برهنه کرده به حرب
سهیل همچو سنانی خضاب کرده به خون
شبی دراز و ز حیرت فلک در او ساکن
ولیکن از دل من هجر یار برده سکون
مهی که کرد تنم را به بند فتنه اسیر
بتی که کرد دلم را به دست عشق زبون
زبان من شده از وصف زلف او عاجز
روان من شده بر نقش روی او مفتون

۱. شه: «صحن».

کنون که دست طبایع بسان فراشان
به باغ و راغ فکنده است فرش بوقلمون
فشاند مشک و قرنفل به جای گرد ریاح
نمود لعل و زبرجد به جای میوه غصون
کنار باغ همه پر خزاین دارا
فضای راغ همه پر دفاین قارون
فراق از گل و گلرخ بدین چنین فصلی
ز التهاب جنون[1] است والجنون فنون
بر آن براق نشستم که هست پیکر او
چو بیستونی و در زیر او چهار ستون
گهی به شکل پلنگان دونده بر کهسار
گهی به شبه نهنگان رونده در جیحون
قرارگاه افاعی همه جبال و قفار
مقامگاه شیاطین همه سهول و حزون[2]
ز بهر حفظ تن و جان من در او خوانده
ثنای صدر بزرگ خدایگان چو فسون
ابوالمظفر خورشید خسروان آتسز
که هست تابع حکمش قضای کن فیکون
خدایگانا آنی که در هنر نارد
قران انجم و گردون قرین تو به قرون
به بیت احزان یاد تو سلوت یعقوب
به جوف ماهی ذکر تو دعوت ذوالنون
هوای بزم به طیب سخای تو ممزوج
زمین رزم ز خون عدوی تو معجون

۱. سل و شه: «ز امهات جنان». ۲. دیوان چاپی رشیدوطواط: «حرون».

***

دانـی شـها کـه دور فـلک در هـزار سـال
چـون مـن یگـانه‌ای نـنماید بـه صـد هـنر
گـر زیـر دست هـرکس و نـاکس نشـانیم
آنـجا دقـیقه‌ای است بـدانـم مـن ایـن قـدر
بحری است مـجلس تـو و در بـحر بـی‌خلاف
لؤلؤ بـه زیـر بـاشد و خـاشاک بـر زبـر

***

چـاکـران تـو گـه رزم چـو خـیاطانند — گرچه خیاط نه‌اند ای ملک کشورگیر
با گز نیزه قـد خـصم تـو مـی‌پیمایند — که ببرند به شمشیر و بدوزند به تیر

***

مـن نگـویم بـه ابـر مـانندی — کـه نکـو نـاید از خـردمندی
او هـمی بـخشد و هـمی گـرید — تو همی بخشی و همی خندی

***

دلداری و دل را هـمه از عشـق فـریبی — جانانی و جان را همه در وعده گـذاری[1]
هـرگز نـرسد از تـو دل مـن بـه نـوازش — بـا عـادت خـوبان نـبود بـنده نـوازی

***

مـی‌رفت و گـلاب از سـمنش مـی‌بارید — مشک از خـط عـنبرشکنش مـی‌بارید
وز گفتهٔ مـن دو بـیتکی در حـق خـویش — مـی‌خوانـد و شکـر از دهـنش مـی‌بارید

***

تـا گـرد رخت سـنبل تـرکاشته‌انـد — عشـاق دل از مـهر تـو بـرداشـته‌انـد
آن چـاه ذقـن کـه دل در او مـی‌افـتاد — تـا لب بـه بـنفشهٔ تـر انـباشته‌انـد

***

بـر یـاد تـو ایـن جـهان گـذران — بگـذاشـتم ای مـاه و تـو از بی‌خبران

---

۱. شه: «همه از وعده گدازی».

دست از همه شستم و نِشستم نگران . چون بی تو گذشت بگذرد بی‌دگران

سراج‌الدین

شمع جمع افاضل و در حضرت خوارزمشاه محسود بین اماثل بوده. اوصافش زیاده بر گنجایش تقریر و تحریر است. این چند بیت از او نوشته شد:

ز بس که خیل خزان در چمن همی‌تازید
بماند چهرهٔ آبی همی[1] به زیر غبار
ز کسوتی که چمن را بهار[2] بافته بود
نه رنگ ماند و نه بوی و نه پود ماند و نه تار

***

آن می که جام گردد از او جوی سلسبیل
آن می که بزم یابد از او رونق جنان
بویش چو بوی سوسن و نسرین و یاسمین
رنگش چو رنگ لاله و گلنار و ارغوان
مفتاح بی‌غمی و در او نفع بی‌ضرر
اسباب خرمی و در او سود بی زیان

مولانا شقیق بلخی[3]

از اهل آن دیار و از معارف عرفانی عالی‌مقدار است. زبان قلم از شرح اوصاف او قاصر و با سلطان‌ابراهیم ادهم و معاصرینش معاصر. چندی در جرگهٔ خرقه‌پوشان می‌گشت و در سنهٔ [...] ساکن وادی خاموشان گشت[4]. این رباعی که مشعر بر تجرد اوست به اسم او ملاحظه شد:

---

۱. سل: «نهان». ۲. سل: «بهانه». ۳. شه: «مولانا شفیقی».
۴. در سال فوت شقیق بلخی اختلاف است. فرهنگ فارسی معین در ۱۹۴ و ابن‌خلکان ۱۵۳ و مجمل فصیحی‌خوافی ۱۹۰ و فهرس التواریخ و تقویم‌التواریخ ۱۷۴ می‌نویسند.

صوفی که به خرقه دوزیش بازاریست / گر بخیه به فقر می‌زند خوش کاریست
ور خـواهش طـبع دست او جـنباند / هر سوزن و رشته‌اش بت و زناریست

ابوالقاسم حسن عنصری

مقدم و مقتدای شعرای فصاحت شعار و مکرم و پیشوای فصحان بلاغت آثار است و پیوسته به اصابت اشعار رزین و استقامت افکار متین، داد سخنوری دادی و همواره زبان به مدح آل‌سبکتکین گشادی و در زمان یمین‌الدوله سلطان محمود تقرب و عزت بسیار یافتی. گویند ثروت و سامان او در زمان دولت محمود، ضعف سامان رودکی در روزگار سامانیان بوده. نقل است که چهارصد شاعر[1] در مجلس او حاضر بوده‌اند و او ملک‌الشعراء بوده و امرای عظیم‌الشان، صلاح خود را در متابعت رای او دانسته و دیده. [و سلطان او را به منادمت و مصاحبت خود از دیگران برگزیده و در قوت و قدرت در سخن‌گذاری سرآمد زمان بوده. گویند شبی][2] سلطان در عالم مستی، ایاز را به بریدن دو زلف که هریک چون عنبری بر روی ماه می‌پیچید و یا چون مشکین سنبلی بر روی آفتاب می‌غلطید مأمور ساخت. ایاز همان‌دم آن دو کمند دلبند و آن دو دام دلپسند را بریده بر قدوم سلطان انداخت، و سلطان را خواب مستی فروگرفت. چون نسیم صبح بر مشامش آشنا شد از جای برخاسته ایاز را طلبید و چون حکایت شب گذشته را متذکر شد از کثرت ندامت، غضب بر او مستولی و به هرکس می‌رسید عربده آغاز می‌کرد و هیچکس را یارای آن نبود که به خدمت او رود تا آنکه عنصری نظر به اختصاص، شرف اندوز حضور شد. سلطان فرمود: ای عنصری! حال ترا می‌جستم، دیدی که چه کردم و به دست خود تار جان خود را گسستم؟ هیچ نمی‌گوئی و راه تسلی برای دل من نمی‌جوئی؟ عنصری بدیهةً این رباعی را موزون و به عرض سلطان رسانید:

کی عیب سر زلف بت از کاستن است / چه جای به غم نشستن و خاستن است
روز طرب و نشاط و می‌خواستن است / کـاراسـتن سـرو ز پـیراسـتن است

سلطان راخوش آمده سه‌بار دهان او را از جواهر رنگین لبالب کرده از آن اندوه رهائی

---

۱. فر: «شاگرد».
۲. فقط در فر و سل و شه.

یافت.

غرض عنصری در غزنین می‌بوده و در زمان سلطان ابراهیم‌بن مسعود به مقر موعود رفت. وکان ذلک فی شهور سنة ۴۴۷[1]. گویند شبی هزار بیت شعر می‌گفته. مثنوی وامق و عذرا او راست و حال از تصاریف زمان چیزی از آن در میان نمانده. آنچه به‌نظر رسیده مجمل انتخابی کرده شد:

چهار وقتش پیشه چهار کار بود — کسی ندید و نبینندش از چهار جدا
به وقت قدرت عفو و به وقت ذلت رحم — به وقت تنگی بخشش به وقت عهد وفا

***

ارنه مشک است از چه معنی شد سر زلفین یار
مشکبوی و مشک رنگ و مشکسای و مشکبار
ار دل ما را نبرد او[2] خود چرا دربند شد
ور قرار از ما نبرد او خود چرا شد بی‌قرار
گر نگشت ابروش عاشق چند باشد گوژپشت
ورنه می خورده‌ست چشمش از چه باشد در خمار
آفتابستش بناگوش و خطش سنبل بود
ماهتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیده است ماهی کاندرو سنبل دمید
هیچکس دیده است سروی کافتاب آورده بار
سرخی از خون نگسلد هرگز چنان کز پود و تار
مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
زان که من بارم به رخ بر خون[3] و روی اوست سرخ
زان که رویش جای نور است و دل من جای خار[4]

---

۱. چاپهای هند: «۴۱۲»، سل «۴۴۱»، شه ندارد و فرهنگ فارسی معین و فهرس التواریخ ۴۳۱.
۲. شه: «بیست او». ۳. شه: «زان که بارم من به رخ». ۴. شه: «تار».

او و من هر دو همی نازیم و ناز من به است
او به حسن خویش نازد من به مدح شهریار
خسرو مشرق[1] یمین دولت و بنیاد مجد
آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار
یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد
تا جهان باشد همین مر شاه را این یادگار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار
نیزهٔ خسرو ستاره است و دل شیران فلک
تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار
آن دهان جنبان بود کاو شاه را بوسد زمین
وآن زبان گویا بود کز شاه خواهد زینهار
زیر پای نیکخواهش روید از پولاد گل
زیر پای بد سگالش خیزد از دریا غبار
هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد
جز بدو پیدا نیاید حکم جبر و اختیار
ور چه حکم پادشاهی هر که را باشد یکی است
پادشاهی را به محمود است فخر و اعتبار
ور چه از طبع‌اند هر دو، به بود شادی ز غم
ور چه از چوبند هر دو به بود منبر ز دار

***

دو چیز است رخساره و زلف دلبر
گل مشکبوی و شب مشک‌پرور[2]

---

۱. شه: «مغرب».

۲. سل: «گل مشکبوی و شب و روز در بر»، شه: «شب و روز پرور».

همانا که خورشید رنگ لبش را
بدزدد که بخشد به یاقوت احمر
نه ثغری[1] به گردون ترا نامساعد
نه مرزی به گیتی ترا نامسخر
کند زشت را نور[2] رای تو نیکو
کند سنگ را فعل خورشید گوهر
بدان سنگ رنگ آتش آب چهره
نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر
رونده است و رفتنش در مغز شیران
خورنده است و خوردنش از خون کافر
نه وهم است و گشتنش چون وهم بر دل
نه مغز است و بودنش چون مغز در سر
نه رخش و چو رخش است در گرد هیجا[3]
درخش مصفا ز ابر مکدر
به وقتی که گرد سواران برآید
بپوشد زمین و بجوشد معسکر
تو آنجا چنان باش ای شاه گیتی
که باشد میان گوزنان غضنفر
ز پیلان جنگیت گر وصف گویم
ندارد خردمند نادیده باور
نه چرخند لیکن همه چرخ گردش
نه کوهند لیکن همه کوه پیکر

۱. همهٔ نسخ: «سعدی». ۲. سل و شه: «فعل».
۳. شه: «نه رخشد چو او رخشد ازگرد هیجا».

از ایشان بلا بر سر بد سگالان
از ایشان تباهی بر اعدای ابتر
چو اندر هوا گرم[1] بر قوم موسی
چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
چنان گردد از عزمشان دشت گویا[2]
به موج اندر آمد همی بحر اخضر
چو زنجیر داود خرطوم ایشان
که آویخته بد ز چرخ مدور
به گردون گردنده مانند و ز ایشان
جهان را هم از خیر بهره هم از شر
دو نعمت بزرگ اندر است از دو گیتی
ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت
ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر
شگفت آید از مرکب تو خرد را
کش از باد طبع است و از خاک منظر
نه جستن کند کم ز دریا به دریا
نه منزل کند کم ز کشور به کشور

***

اگر به تیر مه از جامه بیش باید تیر
چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر
اگر فرو شود آهن به آب و طبع اینست
چرا برآید جوشن همی به روی غدیر

---

۱. سل و شه: «کوه».
۲. چاپهای سنگی و فر: «گیتی».

چنانکه آرد عفو و عطا بود بر او
ز بیگناه غنی بر گناهکار فقیر
خدای سخت و قوی گفت باش آهن را
ز بهر او دو بود اندر آهنش تدبیر
یکی که تیغ بود زو به دست شاه اندر
دگر که باشد در گردن عدو زنجیر
هنر سرشته کند یا گهر برشته کند
محرری که کند مدح شاه را تحریر
به لفظ دریا گوئی کفش بود معنی
به خواب دولت بینی هم او بود تعبیر
ز حرص مدحش اندر زمین ایرانشهر
همی بروید شعر ار پراکنند شعیر

***

کسی که زنده بماند از آن هزیمتیان
اگر چه تنش درست است هست چون بیمار
به مغزش اندر تیغ است اگر بود خفته
به چشمش اندر تیر است اگر بود بیدار
اگر بجنبد بند قبای او از باد
گمان برد که همی‌خورد بر جگر مسمار
اگر سؤال کند گوید ای سوار مزن
اگر جواب دهد گوید ای فلک زنهار
وگر شجاعت گوئی به کودکی در غور
ز پشت اسب مبارز بود به پیش پدر

***

پـدر چـو ز اول تأیـید و فـر یـزدانـی
به چشم عـقل بـدید انـدر آن نـماند پسر
بـه زنـدگانی خـویشش بـه خسروی بنشاند
بـه تـخت مـلک بر و پیش او ببست کمر
چـنان بـود پـدری کش چـنان بـود فـرزند
چـنان بـود عَـرَضی‌کش چـنان بـود جوهر
ز عکس روی مخالف کـه شـاه ریـخت هـنوز
بـدان دیـار هـوا ابـرش است و خـاک اشقر
هـنوز لشکـر مـا را ز خـون مـردانشـان
سم سـتوران لعـل است و دیـده‌ها احـمر
***
گـه آن آراسـته زلفش زره گـردد گـهی چنبر
گـه آن پیراسته جعدش ببارد مشگ و گـه عنبر
رخی چون نوشکفته گـل هـمه گـلبن سـرشک آسـا
هـمه شـمشاد بـر سـنبل هـمه بیجاده بـر شکـر
شکـفته لاله رخسـاره حـجاب لاله جـراره
بر از عاج و دل از خاره تـن از شیر و لب از شکـر
سرشته رویش از رحمت هـمیدون گـنج پـر نـعمت
پـریزاد و پـریچهر و پـریروی و پـری پـیکر
ثنا جوی از غزل پاسخ چـه کت هـر دو بـود فـرخ
غـزل بـر مـاه زیـبا رخ ثـنا بـر شاه نیک اختر
خـرد را تـاج و پـیرایـه ادب را جـوهر و وایـه
بـدل بـا فـخر هـمسایه به هـمت بـا قـضا هـمسر
فـعالش در خـور نـصرت خـصالش زیـور دولت
کـمالش دفـتر حکـمت کـلامش رشـتهٔ گـوهر

قضا را عزم او حاجب بقا را حزم او خاطب
بلا را رزم او نایب سخا را بزم او افسر
بنای عدل او محکم لباس فضل او معلم
هنر در عقل او مدغم خرد در لفظ او مضمر
ز گنجت زایران قارون ز جنگت قلعه‌ها هامون
ز جودت بادیه جیحون ز خشمت سنگ خاکستر
توئی از مردمان سابق توئی بر میهمان عاشق
توئی بر قولها صادق توئی در صدرها مهتر
بگیر ای شاه آزاده ملک طبع و ملک‌زاده
ز دست دلبران باده بدین هرمزد[1] شهریور
به مجلس با خردمندان همیشه دو لبت خندان
دو چشمت سوی دلبندان دو گوشت سوی خنیاگر

***

صبا و ابر مروارید گستر تو پنداری که نقاش‌اند و بتگر
یکی بر صورت مانی نه مانی یکی بر صنعت آذر نه آذر

***

همی خدای ز بهر بقای دولت او
از آفرینش بیرون کند فنا و زوال
گر آن عطا که پراکنده داد جمع شود
ز حد دریا بیش آید و ز وزن خیال[2]
نه آب دریا ز ابر عطای او قطره است
نه سنگ کوه به وزن عطای او مثقال
هوا که تیر تو بیند برآیدش دندان
اجل که تیغ تو بیند برآیدش چنگال

---

۱. هرمزد روز اول ماه فارسیان است (سروری در مادهٔ هرمزد). ۲. چاپهای هند و فر: «جهال».

درنگ از امر تو آموخته است خاک زمین
شتاب از اسب تو آموخته است باد شمال

***

ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید
نرست هیچ نی از خاک تا نبست میان
سخاش را وطن اندر سیاهی قلم است
چنانکه در ظلمات است چشمهٔ حیوان
به جای علمش جهل است علم افلاطون
به جای عدلش ظلم است عدل نوشروان
ز کس فرو نخورم تا سر تو سبز بود
مرا چه باک بود از فلان و از بهمان
تو ابر رحمتی ای شاه ز آسمان هنر[1]
همی بباری بر بوستان و شورستان
بدین دو جای تو یکسان همی رسی لیکن
ز شوره گرد برآید چو نرگس از بستان

***

سپهر گفت از او کوشش و ز من بخشش
زمانه گفت ز من طاعت و از او فرمان
مبارزان ترا تیرش همی چرا نکشد
از آن سپس که گذارد به چشمهٔ حیوان
ولیکن ار کشد از درد آن کشد که چرا
مرا ز بهر تو آمد ز دست او هجران
به عمر روزی غمگین مباش تا دهمت
نشان به روزی بی‌رنج و عمر جاویدان

---

۱. چاپهای هند و فر: «ز آسمان منیر».

به شاه رو که ده انگشت شاه و هر دو کفش
کلید روزی فتح است و چشمهٔ حیوان

***

ای شکسته زلف یار از بس که تو دستان کنی
دست دست تست گر با ساحران یکسان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره‌پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان
خویشتن را گه زره‌سازی و گه چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی
خویشتن لرزان کنی تا نرخ مشک ارزان کنی
نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی
نیستی پروانه گرد شمع جولان چون کنی
چون بخواهی گشت گردشگاه تو دیبا بود
چون بخواهی خفت بستر لالهٔ نعمان کنی

***

[این قطعه به اسم دو نفر مذکور شده گویا از عنصری باشد:][1]

آمد آن رگزن مسیح‌پرست نیش الماس‌گون گرفته به دست
طشت زرین و آب دستان خواست بازوی شهریار را بر بست
دست بگرفت و گفت عز علیک این چنین دست را که یارد بست
سر فرو برد و بوسه‌ای دادش وز سمن شاخ ارغوان برجست

گویند در حینی که سلطان از اسب افتاده در خشم شاه این رباعی را بدیههً گفته:

۱. فقط در فر.

شاها ادبی کن فلک بدخو را / کآفت برسانید رخ نیکو را[1]

گر گوی غلط رفت به چوگانش زن / ور اسب خطا کرد به من بخش او را

***

امشب نکنی این‌همه پرخاش که دوش

راز دل من چنان مکن فاش که دوش

دیدی چه دراز بود دوشینه شبم

هان ای شب وصل آن چنان باش که دوش

منوچهر شصت‌گله

اصلش از خطهٔ بلخ و از شاگردان ابوالفرج سجزی و معاصر عنصری و مداح سلطان محمود غزنوی و در غزنین می‌بوده و ثروتش از اسمش معلوم است.

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب

آن را که به خواب اندر[2] یک شیشه شراب است

وین نیز عجبتر که خورد بادهٔ بی‌چنگ

بی‌نغمهٔ چنگش به می‌ناب شتاب است

اسبی که صفیرش نزنی می‌نخورد آب

نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است

***

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار

باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

آن یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار

وین گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

۱. سل: «کآفت نرساند این رخ نیکو را»، شه: «کان کفت رسانید تن نیکو را».

۲. سل و شه: «آن را که به کاخ اندر».

خاک پنداری به ماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
آن یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
وین دگر بی‌شوی چون مریم چرا شد باردار[۱]
ابر دیبادوز دیبا دوزد اندر بوستان
باد عنبرسوز عنبر سوزد اندر لاله‌زار
این که این سوزد ندارد آتش مجمر به پیش
وآنکه آن دوزد ندارد رشتهٔ سوزن نگار
نافهٔ آهوست هر چون بگذری در بوستان
دانهٔ در است هر چون بگذری در نوبهار
آن یکی مشکی که دارد بوی مشک خلخی
و آن دگر دری[۲] که دارد رنگ درّ شاهوار
سوسن آزاد و شاخ نرگسش پربار جفت
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد بار
این چنین زرین نمکدان بر بلورین مایده
و آن چنان چون در غلاف زر سیمین گوشوار
کشوری گر سوی آن کشور برد لشکر به کین
جوید اندر جستن آن کین رضای شهریار
زود بینی اندر آن کشور به پای اسب و پیل
غارها را کرده کوه و کوهها را کرده غار[۳]
سوی شام اینک نهاده بهر کین روی از عراق
یمن او را بر یمین و یسر او را بر یسار

---

۱. چاپهای هند: «چرا بربست بار»، شه: «چرا برداشت بار».
۲. شه: «سنگی».
۳. فر: «غارها بر گرد کوه و کوهها را گرد غار».

تـا در مـصر از در بـصره گـروه انـدر گـروه
تـا لب نـیل از لب دجـله قـطار انـدر قـطار
هیبت ضـحاک جـادو گشت بـاطل سـر بـه سـر
کامد افـریدون بـه دست انـدرش گـرز گـاوسار

***

ای نـهاده بـر مـیان فـرق جـان خـویشتن
جسم مـا زنـده بـه جـان و جـان تـو زنـده بـه تـن
گـرنه‌ای کـوکب چـرا زنـده نگـردی جـز بـه شب
ور نـه ای عـاشق چـرا گـریی هـمی بـر خـویشتن
پـیرهن در زیـر تـن‌پوشی و پـوشد هـر کسـی
پـیرهن بـر تـن تـو تـن‌پوشی هـمی بـر پیرهن
گـر بـمیری آتش انـدر تـو رسـد زنده شـوی
چـون شـوی بـیمار بـهتر گـردی از گـردن زدن
بشکـفی بـی‌نوبهار و پـژمری بـی‌مهرگان
بگـریی بـی‌دیدگان و بـاز خـندی بـی‌دهن
تـو مـرا مـانی بـعینه من تـرا مـانم هـمی
دشـمن خـویشیم هـر دو دوسـتدار انـجمن
خـویشتن سـوزیم هـر دو بـر مـراد دوسـتان
دوسـتان در راحـتند از مـا و مـا انـدر مـحن
هـر دو گـریانیم و هـر دو زار[1] و هـر دو در گـداز
هر دو سـوزانیم و هـر دو فـرد و هـر دو مـمتحن
آنـچه مـن در دل نـهادم بـر سـرت بینم هـمی
آنـچه تـو بـر سـر نـهادی در دلم دارد وطـن

---

۱. سل و شه: «زرد».

روی تــو چــون شــنبلید بــر شکــفته بــامداد[1]
وان مــن چــون شــنبلید نــاشکفته در چــمن
رازدار مــن تــوئی ای شــمع و یــار مــن تــوئی
غــمگسار مــن تــوئی مــن آن تــو تــو آن مــن
تو همی‌تابی چو نور و من هــمی‌خوانــم بــه مــهر[2]
هــر شــبی تــا روز دیــوان ابــوالقــاسم‌حسن
نــعمت فــردوس یک لفــظ مــتینش را ثــمر
گــنج بــادآورد یک بــیت مــدیحش را ثــمن
تــا هــمی‌خوانی تــو اشــعارش هــمی‌خائی شکــر
تــا هــمی‌گوئی تــو ابــیاتش هــمی‌بوئی ســمن

***

ای پــیکر مــنور مــحرور خــوی چکــان
ثــعبان آتشــین‌دم و روئــینه‌اســتخوان
گــوئی سـمندری کـه در آتش کـنی مـقام
یــا مــرغ آبــی ای کــه در آبت بــود مکــان
بــا آتشت مــوازنــه بــا خــاکت ارتــفاع
بــا اخــترت مــقارنه بــا آبت اقــتران
هــمواره در فــضای تــو هــم دیــو و هــم پــری
پــیوسته در هــوای تــو هــم پیر و هــم جــوان
اوج تــو در حــضیض و هــوای تــو در هــبوط
وضــع تــو در اثــیر و بــخارت در آســمان
تــرکیبت از طــبایع و مــستغنی از حــواس
در مــوقفت جــهنم و در ســاحتت جــنان

---

۱. شه: «روی تو چون شنبلید است و شکفته بامداد».

۲. شه: «من همی تابم چو مهر».

خاک است طینت تو و با آب هم‌مزاج
دلو است طالع تو و با حوت همعنان
چون کی جدا نمی‌شوی از تخت یک نفس
چون جم گزیر نیستت از جام یک زمان
از باد و خاک و آتش و آبت زیان مباد
تا باد و خاک و آتش و آب است در جهان
خلقی فروبری ز زن و مرد یک به یک
لیکن برآوری همه را دیگر از دهان
در آب و آتشی ز دل گرم و چشم‌تر
چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان

***

قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل
فعل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین
شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن به از شش‌ماهه افکندن جنین

***

جهانا چه بی‌مهر[1] و بدخو جهانی چو آشفته‌بازار بازارگانی
غمین[2] تر کس آن کش غنی‌تر کنی تو فروتر کس آن کش تو برتر نشانی

***

گرفتمت که رسیدی به آنچه می‌طلبی
گرفتمت که شدی آن‌چنانکه می‌بائی
نه هرچه یافت کمال از پیش بود نقصان
نه هرچه داد ستد باز چرخ مینائی

***

---

۱. به غیر از فر: «بدمهر». ۲. فر: «عنین».

ای کـــرده سـپاه اخـتران یـاری تـو . مســتند مــخالفان ز هشـیاری تـو
فخر است جـهان را بـه جـهانداری تـو بــخت هـمه خـفته شـد ز بـیداری تـو

مولوی

هو جلال‌الدین‌محمدبن بهاءالدین محمدبن حسن البلخی[1]. اصل آن جناب از بلخ است. والد ماجدش اباًعن‌جد از فضلای عالی مقدار آن دیار بوده و خود در نزد سلطان محمد خوارزمشاه کمال اعتبار داشته و اکثر از خواص و عوام دست ارادت به دامن او زده بودند و با نهایت اخلاص و کثرت مریدین و جمعیت معتقدین، مایهٔ تحسد سلطان شد و بنای معادات نهاد. مولانا بهاءالدین با فرزند دلبند و عیال از سلطان رنجیده سوگند یاد کرد که تا سلطان محمد پادشاه باشد به خراسان نیاید و از آنجا هجرت کرده به عزم حج بیت‌الله به حرکت آمد و چون وارد نیشابور شد با جناب شیخ فریدالدین عطار اتـفاق مـلاقات افتاده از صحبت هم بهره‌ور شدند. در آن حال مولانا جلال‌الدین کودک بوده جناب شیخ اسرارنامه‌ای به مولانا جلال‌الدین به رسم هدیه داده و به مولانا بهاءالدین گفته که زود باشد که این فرزند گرامی از نفس گـرم، آتش در سـوختگان عـالم زنـد و بـعد از آن از نیشابور حرکت کرده به شرف حج مشرف شده و از آنجا عزیمت بـیت‌المـقدس و بـه زیارت مزار کثیرالانوار انبیای عظام فایض گردید. مرشد ایشان سیدبرهان‌الدین مـحقق ترمذی که در آن سفر همراه بود در شام بدرود حیات کرده و به ایشان گفته که در ولایت روم[2] به‌جهت شما فتوحات خواهد شد. بناء علیه مولانا بهاءالدین با عیال روانهٔ روم شد و ولایت قونیه را انتخاب کرده آنجا بساط افاده و ارشاد گسترانید. سلطان علاءالدین که از اولاد سلیمان‌شاه برادر سلطان ملکشاه سلجوقی بـود و در آن وقت عـلم سـلطنت روم برافراسته بود قدوم مولانا را غنیمت شمرده در مراعات جانب ایشـان لوازم اهـتمام بـه عمل آورد تا در سنه [ ] مولانا بـهاءالدیـن بـه خـلدبرین انـتقال کـرد و حسب الوصـیة جلال‌الدین بر مسند افاده متمکن گردید. گویند هر روز چهارصد فاضل و عارف در حلقهٔ درس ایشان حاضر می‌شده و سلطان علاءالدین هم کمال اعتقاد به ایشان داشته.

---

۱. شه: «جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین‌ابن‌حسن البلخی».
۲. سل: «روس».

در آن حال درد طلب دامنگیر آن جناب گشته از علوم ظاهری حضوری نمی‌یافت. در روم به صحبت چند نفر از مقولهٔ ابن‌اخی ـ که از اوتاد و ابدال بوده ـ و شیخ صلاح‌الدین زرکوب ـ که به چند واسطه [مرید شیخ ابونجیب زرکوب[۱] سهروردی بوده ـ رسیده. آخرالامر مُرید][۲] شیخ حسام‌الدین قونیوی شد که در کتاب مثنوی مکرر اسم شریف ایشان را می‌گوید و در اکثر ابیات عاشقانه و عارفانه که اسم شمس را می‌برد، غرض شیخ شمس‌الدین تبریزی است که اصلش از خراسان بوده و خود در تبریز متولد شده و بعد از تحصیل کمالات ظاهری به خدمت شیخ‌رکن‌الدین سجاسی[۳] که از یک طرف به چند واسطه از مریدین امام ضامن ثامن علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع) و از یک طرف به چند واسطه از مریدین علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) بود رسیده و درجهٔ عالی یافته. شیخ به او گفته: «برو به روم، سوخته‌ای آنجاست آتشی درو زن». شیخ به روم تشریف برده و بعد از ورود، مولانا جلال‌الدین را دیده که بر استری سوار و مریدان در رکاب او مشغول استفاده می‌باشند. شیخ در جلو افتاده از مولانا تحقیق کرد که غرض از ریاضات در تکرار دانستن علوم چیست؟ مولانا گفت: دانستن آداب شریعت. شیخ گفت: علم آن است که به معلوم رسی و این شعر از حکیم سنائی غزنوی خواند:

علم کز تو ترانه بستاند | جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از این سخن متغیر و از تأثیر کلام[۴] متحیر شد و تیر به نشانه آمد. و به روایتی دیگر گویند شیخ‌شمس‌الدین در لباس فقر بوده بعد از دخول به قونیه به مجلس مولانا وارد شده نشست، چند جلد کتاب در آنجا دید، گفت: این کتابها از کیست و از علوم در وی چیست؟ مولانا گفت: اینها قیل و قال است ترا به اینها چه کار؟ شمس‌الدین کتابها را در آب انداخت و مولانا را غریق بحر اندوه ساخت. مولانا گفت: ای درویش! این چه کار بود که اکثر این کتاب از مصنفات والد من است که نسخه‌ای انحصار داشت. شمس دست در آن آب کرد یکان یکان آن کتب را به طریقی که مطلقاً از آب تر نشده بود برآورد و نزد او گذاشت. مولانا متحیر شده گفت: این چه سر است؟ شیخ فرمود: این از وجد و حال

---

۱. زرکوب فقط در فر. ۲. شه ندارد. ۳. فر: «کاشی»، شه: «رکن‌الدین که».
۴. سل: «و از این زهر کلام».

است ترا به این چه کار؟ بعد از آن مولانا دیگر دست از شیخ برنداشت و مدتی با او صحبت می‌داشت و با او تنها به صحراها رفتی و شور و غوغا داشتی. مریدین، دعوا آغاز کردند که رندی سر و پا برهنه آمده و می‌خواهد مقتدای مسلمانان را گمراه کند. شیخ مخفی از مولانا به تبریز فرار کرد. مولانا را سوز آتش اشتیاق آن قطب دایرهٔ محبت در درون افتاده بی‌طاقت شد و به تبریز آمد، چندی هم نیز در آنجا باهم بودند. باز اصحاب مولانا بنیاد معادات نهاده شیخ ناچار به ولایت شام فرار کرد و مولانا رجوع به قونیه کرده اکثر اوقات، مطربان غزلیات خوانده و مولانا در فراق شمس زاری می‌کرد تا در سنهٔ ۶۶۱[1] هم به قونیه از این عالم به بهشت جاودان رفت. گویند شمس در دست علاءالدین محمد فرزند ناخلف مولوی به شهادت فایز شد [در سنهٔ ۶۴۵][2].

شرح کمالات صوری و معنوی ایشان و وصف فضایل ظاهری و باطنی آن جناب از حیز تحریر و تقریر بیرون است و کتاب مستطاب مثنوی برهانی است قاطع که جناب شیخ بهاءالدین محمد عاملی در وصف او می‌فرماید:

من نمی‌گویم که آن عالی جناب　　　هست پیغمبر ولی دارد کتاب

و به غیر مثنوی اشعار بسیار دارد. آنچه به‌نظر فقیر رسید قلیلی از آن را به زعم خود انتخاب کرده به سمع دوستان می‌رساند. الحق به تأثیر کلام ایشان سخن عرفای دیگر کمتر دیده شده.

بروید ای حریفان بکشید یار ما را　　　به من آورید حالی صنم گریز پا را

اگر او به وعده گوید که دم دگر بیایم　　　مخورید مکر او را بفریبد او شما را

***

ایا که عشق نداری ترا رواست بخسب

برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب

به دست عشق در افتاده‌ایم تا چه کند

تو چون به دست خودی رو به دست راست بخسب

---

۱. سل: «۷۴۵»، شه ندارد. اکثر منابع فوت مولوی را در ۶۷۲ نوشته‌اند.

۲. شه ندارد.

***

یـار در آمـد ز در خـلوتیان دوست دوست
دیده غلط می‌کند نیست غلط اوست اوست

***

بـنمای رخ کـه بـاغ و گـلستانم آرزوست
بگشـای لب کـه قـند فـراوانـم آرزوست
یک دست جـام بـاده و یک دست زلف یـار
رقـصی چـنین مـیانهٔ مـیدانـم آرزوست
گـفتی ز نـاز بـیش مـرنجان مـرا بـرو
آن گـفتنت کـه بـیش مـرنجانم آرزوست
دی شـیخ بـا چـراغ هـمی‌گشت گـرد شـهر
کـز دیـو و دد مـلولم و انسـانم آرزوست
زیـن هـمرهان سست‌عـناصر دلم گـرفت
شـیرخـدا و رسـتم دسـتانم آرزوست
گـفتم کـه یـافت مـی‌نشود جسـته‌ایـم مـا
گـفت آنکـه یـافت مـی‌نشود آنـم آرزوست

***

باز به بط گـفت کـه صحرا خـوش است گفت ترا خوش کـه مـرا جـاخوش است

***

بـبستی چشـم یـعنی وقت خـواب است
نه خواب است این حریفان را جـواب است

***

مـرا گـوید چرا چشـم از رخ مـن بـرنمی‌داری
از آن در پیش خورشیدش همی‌دارم که نم دارد

***

[خنک آن قماربازی که بباخت هرچه بودش
نه بماند هیچ الا هوس قمار دیگر][1]

***

خیاط روزگار به بالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

***

قدحی دارم و در کف به خدا تا تو نیائی
هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم

***

به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم

***

ای خداوند یکی یار جفاکارش ده
دلبری عشوه‌گر پرفن عیارش ده[2]
چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن
با طبیبان دغاپیشه سر و کارش ده
تا بداند که شب ما به چه‌سان می‌گذرد
درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

***

آینه‌ای خریده‌ای می‌نگری جمال خود
در پس پرده رفته‌ای پردهٔ من دریده‌ای

***

در غم یار یار بایستی یا غمم را کنار بایستی
آنچه کردم کنون پشیمانم دل امسال پار بایستی
تا بدانستمی ز دشمن دوست زندگانی دو بار بایستی

***

۱. فقط در فر.
۲. سل و شه: «دلبری عشوه‌گر سرکش خونخوارش ده».

من به بیداری به‌خواب این جور را گردیدمی
چون تو کافر بودمی گر گرد تو گردیدمی
ور به اول روز از این حال آگهی بودی مرا
در تو کی دل بستمی ور بستمی ببریدمی
ور به خوبی چون گل روی تو بودی خوی تو
ای بسا گلها که من از باغ وصلت چیدمی
گر بدین زاری تو بودی عاشق من هر زمان
بر دلت بخشیدمی و بوسه‌ای بخشیدمی
ور تو بودی همچو من ثابت قدم در راه عشق
بر تو هرگز چون تو بر من دیگری نگزیدمی
گر چه بر جور و جفای تو مرا قدرت بدی
یا ز خلقم شرم بودی یا ز حق ترسیدمی
از رخ و لب گل شکر بسیار دارد حسن تو
کاشکی بفروختی تا پاره‌ای بخریدمی

***

گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد
غم این قدر نداند کاخر تو یار مائی
ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه‌گه
آخر تو هم غریبی هم از دیار مائی

***

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی

***

کیخسروِ سیاوشِ کاوسِ کیقباد
گویند کز فرنگیسِ افراسیاب زاد
رمزی خوش است گر بنیوشی بیان کنم
احوال خلق و قدرت و شادی و علم و داد
ز ایران جان سیاوش عقل معاد روی
از بهر این نتیجه به توران تن نهاد
پیران عقل پیشه[1] که عقل معاش بود
آمد به رسم حاجب و در پیشش ایستاد
تا برد مرد را بر افراسیاب نفس
بس سعی کرد و دختر طبعش به زن بداد
تا چند گاه در ختن کام و آرزو
بیچاره با فرنگس شهوت ببود شاد
گرسیوز حسد ز پی کینه و فساد
آمد میان آن دو شه نامور فتاد
تدبیرهای باطل و اندیشه‌های زشت
کردند تا هلاک سیاوش از آن بزاد
زیر سفال سفله درخشنده گوهرش
پنهان نشد که داشت ز تخم دو شه نژاد
کیخسرو وجود ز تزویج[2] عقل و نفس
موجود گشت و بال بزرگی همی گشاد
گیو[3] طلب بیامد و شهزاده برگرفت
از تور تن ببرد به ایران جان چو باد
ز آنجاش باز برد به زابلستان دل
دادش به زال علم که او بود اوستاد

---

۱. سل: «مکر پیشه». ۲. سل: «تدبیر». ۳. به غیر از سل: «دیو».

سیمرغ قاف قدرتش از دست زال علم
بستد ز لطف و چشم جهان‌بینش برگشاد

***

یکی همیشه همی‌گفت راز با خانه
مشو خراب به ناگه مرا بکن اخبار
شبی به ناگه خانه برو فرود آمد
چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار[1]
بگفتمت خبرم کن به وقت افتادن
که چاره سازم من با عیال خود به فرار
نکردی آگهم ای خانه حق صحبت کو
فرو فتادی و کشتی مرا به زاری زار
جواب داد مر او را فصیح آن خانه
که چند چند خبر کردمت به لیل و نهار
ز هر طرف که دهن باز کردمی به شکاف
که طاقتم برسیده است وقت شد هشدار
همی‌زدی به دهانم ز حرص، مشت گلی
شکافها همه بستی سراسر دیوار
ز هر طرف که گشادم دهن فروبستی
نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار
بدان که خانه تن تست و رنجها چو شکاف
شکافها به تو گوید که وقت شد هشدار
دهن گشاید تن تا بگویدت رفتم
طبیب آید و بندد بر او ره گفتار

---

۱. سل: «ای دیوار».

مثال کاه گل است این مزور معجون
هلا تو کاه گل اندر شکاف می‌افشار

***

چو آفتاب برآمد چه خفته‌اید ای خلق
نه چشم طالب روز است و روح عاشق نور[1]
مگو که خفته نیم ناظرم به صنع اله
نظر به صنع محال است از چنان منظور[2]
چنانکه روزی در خواب رفت گلخن تاب
به خواب دید که سلطان شده است و شد مغرور
بدید خود را بر تخت ملک و بر چپ و راست
هزار صف ز امیران و حاجب و دستور
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری
در امر و نهی خداوند بد سنین و شهور
میان غلغله و گیرودار و بُرد ابُرد
میان آن همه شادی و عشرت و شر و شور
درآمد از در گلخن به خشم حمامی
زدش به پای که برجه نمرده‌ای در گور
بجست و پهلوی خود نه خزینه دید و نه ملک
ولی خزینهٔ حمام سرد دید و نفور

***

گر با تو بوم نخسبم از یاریها — ور بی تو بوم نخسبم از زاریها
سبحان‌الله هر دو شب بیدارم — تو فرق نگر میان بیداریها

***

سبحان‌الله من و تو ای در خوشاب — پیوسته مخالفیم اندر هر باب

---

۱. شه: «روز طالب نور».
۲. سل وشه: «نظر به صنع جمال است از جنان منظور».

من بخت توام که هیچ خوابم نبرد تو بخت منی که بر نخیزی از خواب

***

اطـــراف رخت مشک سـیه بگـــرفته است

گـــوئی در تـــوبه را گـــنه بگـــرفته است

روی تو چـو مـاه است و مـرا سینه چـو طشت

زان طشت هـمی زنـم کـه مـه بگـرفته است

***

در مـذهب عـاشقان قـراری دگـر است ویـن بـادهٔ نـاب را خـماری دگـر است

هر علم که در مدرسه حـاصل کـردیم کاری دگر است و عشق کاری دگر است

***

گـریم ز غـم تـو زار و گـوئی زرق است

چون زرق بود که دیده در خون غرق است

تـــو پـــنداری تـــمام دلهـــا دل تست

نـی نـی صـنما مـیان دلهـا فـرق است

***

هر دیـده کـه در جـمال جـانان[۱] نگـرد شک نیست که در قدرت یزدان نگـرد

بـیزارم از آن دیـده کـه در وقت رحیل از یـار فـرو مـاند و در جـان نگـرد

***

جز مـا اگـرت عـاشق شیداست بگـو ور مـیل دلت بـه‌جانب مـاست بگـو

گـر هـیچ مـرا در دل تـو جـاست بگـو گر هـست بگـو نیست بگو راست بگـو

***

کی باشد و کی بـاشد و کـی بـاشد و کـی می باشد و می باشد و مـی بـاشد و مـی

من باشم و مـن بـاشم و مـن بـاشم و مـن وی باشد و وی بـاشد و وی بـاشد و وی

***

۱. سل: «خیال خوبان».

میرخواند[1]

از سادات آن دیار است و تاریخ روضة الصفا از تألیفات اوست. گاهی به گفتن شعری مبادرت می‌نموده. این شعر از او دیده و نوشته شد:

هر که دست از آب حیوان شست، خضر وقت اوست
هر که از ظلمات نفس آمد برون اسکندر اوست

ملا میرک

در اوایل حال به اصفهان آمده و چهل سال در آنجا ساکن بوده و شاه‌عباس ماضی صفوی بسیار به او شفقت داشته و در سنهٔ [۱۰۶۱][2] وداع این عالم کرده. از اوست:

ز دیده قطرهٔ خون از جگر برآورده
به دیدن تو دل از دیده سر برآورده

---

۱. سل: «امیرخواند».
۲. فقط در فر.

[شرارهٔ ثانیه[1]

در ذکر حالات و شرح خیالات شعرای دیار][2]

خوارزم [و نواحی آن][3]

ولایت مزبور از اقلیم پنجم است. باعث آبادی آن ولایت را چنین نوشته‌اند که یکی از ملوک باستان جمعی را مورد غضب ساخته فرمود که ایشان را اخراج بلد کرده در بیابانی جا دهند. در آن وقت ولایت خوارزم غیرمعمور و از آبادی دور بود. ایشان را آنجا گذاشتند. آن جماعت نقد حیات را غنیمت دانسته دل بر اقامت آنجا بسته هریک مشغول کاری شدند تا بعد از چندی مَلِک را از ایشان یاد آمد، رقت کرده کسی را به تفحص ایشان نامزد فرمود. آن شخص به آن مکان رسیده دید که جهت خود خانه‌ها ساخته و هیزم بسیاری جمع کرده اوقات به گوشت ماهی می‌گذرانند. به زبان آن جماعت «خوا» نام گوشت و «رزم» نام هیزم بود لهذا به «خوارزم» شهرت یافت. ملک بعد از اطلاع بر حال ایشان چهارصد زن ترک را برای ایشان فرستاد، چه عدد ایشان نیز چهارصد بود.

---

۱. سل: «ثالثه». ۲. شه وفر ندارد. ۳. فقط در سل.

بعد از توالد و تناسل عدد ایشان از حد شمار گذشت. اهل آنجا اکثر سپاهی‌اند و خربزهٔ آنجا خوب است. ولایات آنجا نوشته می‌شود:

[اورگنج

دارالملک آنجا خوارزم است[1]. ولایتی وسیع و مملکتی منیع است و در آنجا از کوهستانات بدیعه و قصبات نیکو بسیار می‌باشد][2].

شیخ ابوالوفاء[3]

کمل اولیای زمان خود بوده و صاحب کمالات صوری و معنوی بوده و جامع علوم ظاهری و باطنی نیز. در سنهٔ [۶۹۵][4] در خوارزم به جنت شتافته. از اوست:

بد کردم و اعتذار بدتر از گناه   زان رو که در او هست سه دعوی تباه
دعوی وجود و دعوی قوت و فعل   لاحول و لاقوة الا بالله

حسامی

اصلش از خوارزم است اما بیشتر در قراکول ماوراءالنهر اوقات گذرانیده [و به حسامی

---

۱. شه: «از دارالملک خوارزم است».
۲. شه و سل ندارد.
۳. چاپهای هند و سل: «ابوالعرفا».
۴. فقط در فر. در فرهنگ سخنوران فوت وی را در ۸۳۵ نوشته است.

قراکولی شهرت یافته. درویش صافی‌مشرب[۱] بوده. گویند در شصت‌وسه سال دوکپنک پوشیده و زاویهٔ او مرجع سلاطین می‌بوده و هم در قراکول][۲] در سنهٔ [۹۲۲][۳] به رحمت ایزدی پیوسته. گویند در محلی که محمدخان شیبانی ارادهٔ تسخیر خراسان کرده با جمعی به دیدن وی رفته، درویش مطلقاً به‌وی ملتفت نگردیده و مشغول دوختن مرقع خود بوده، این قطعه را بدیههً گفته بر وی خواندند:

حسامی را ز شاهان مجازی نیست پروائی
چرا کز بخیه‌های ژنده او هم لشکری دارد

***

هرکس گذرد بر سر آن کوی کشندش زنهار حسامی برس و بگذر از آنجا

***

همچو نی در غم او چهرهٔ زردی دارم گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

***

از هرچه به او میل دل غافل ماست
جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل ماست
سبحان‌الله همه خوشیهای جهان
گویا که برای ناخوشی دل ماست

قتالی[۴]

اسمش پهلوان محمود مشهور به پوریای ولی. صیت پهلوانی و قوت جسمانی روحانی او جهانگیر و در عهد خود بی‌نظیر بلکه در هیچ عهد کسی لاف مردانگی با او نزده و نیز در فن نظم قادر بوده. مثنوی کنز الحقایق منسوب به او است. آخرالامر به‌علت ریاضت در عرفان پایهٔ بلندی یافته. این رباعیات از اوست:

---

۱. سل: «درویش خاقانی مشرب بوده».
۲. فقط در فر و شه.
۳. چاپهای هند و شه ندارد. در سل: «۹۲۵».
۴. فر: «فنائی».

گر مرد رهی نظر به ره باید داشت خود را نگه از هزار چَه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی دست و دل و دیده را نگه باید داشت

***

با قوت پیل مور می‌باید بود با ملک دو کون عور می‌باید بود
این طرفه نگر که عیب هر آدمیی می‌باید دید و کور می‌باید بود

***

گر کار جهان به زور بودی و نبرد
مرد از سر نامرد برآوردی گرد
این کار جهان چو کعبتین است و چو نرد
نامرد ز مرد میبرد چتوان کرد

***

[ما بادهٔ تلخ هری و بلخ خوریم در هر ماهی ز غره تا سلخ خوریم
تقدیر چنین بود که صاف عنبی زهاد ترش خورند و ما تلخ خوریم][1]

گویند شبی که پهلوان‌محمود مذکور وفات کرده بود صبح این رباعی را بر سر سجادهٔ او یافتند:

دوشینه پی صدق و صفای دل من[2] در میکده آن هوش ربای دل من
جامی به کفم داد که بستان و بخور گفتم نخورم، گفت برای دل من

***

[گر بر سر نفس خود امیری مردی ور بر دگری نکته نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن گر دست فتاده‌ای بگیری مردی][3]

***

از دفتر عشق راز می‌خوان و مگوی مرکب پی این قافله می‌ران و مگوی
خواهی که دل و دین به سلامت ببری می‌بین و مکن ظاهر و می‌دان و مگوی

---

۱. فقط در شه. ۲. شه: «امشب ز سر صدق و صفای دل من».
۳. شه ندارد.

شیخ نجم‌الدین کبری

خلف‌الصدق عمرخیوقی است و خیوق قصبه‌ای است از خوارزم. آن بزرگوار از مشاهیر عرفاست. گویند که خاصهٔ او بوده که هر وقت با هرکس از علمای ظاهر و باطن مباحثه می‌کرده بر او فایق می‌آمده. او را «شیخ ولی‌تراش» نیز می‌گفته‌اند به این جهت که هر وقت از چله خانه بیرون می‌آمده و نظر ایشان به هرکس می‌افتاده او را به مرتبهٔ ولایت می‌رسانیده. و از جملهٔ مشایخی که منظور نظر ایشان بوده شیخ نجم‌الدین بغدادی و شیخ سعدالدین حموی و باباکمال خجندی و شیخ رضی‌الدین علی لالا و شیخ سیف‌الدین باخزری و شیخ نجم‌الدین دایه رازی و شیخ جمال‌الدین سهیل است. گاهی نیز شعر می‌فرموده. آخرالامر در فتنهٔ چنگیزخانی وداع عالم کرده‌اند. این دو قطعه و چند رباعی از اوست:

خواجگان[۱] در زمان معزولی — همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند — همه چون شمر و چون یزید شوند

***

گر جهودی قراضه‌ای دارد — خواجه‌ای مالدار[۲] و فرزانه است
[وان که دین دارد و ندارد مال — گر همه بوعلی است دیوانه است][۳]

***

آن ماهرخان که اصلشان از چگل است
آیا که سرشت پاکشان از چه گل است
دل را ببرند و قصد جان نیز کنند
این است بلا وگرنه ز ایشان چه گله است

***

پیوسته از آن سلسله مو می‌ترسم
زان خط خوش و تندی خو می‌ترسم

---

۱. شه: «عاملان». ۲. سل: «نامدار» شه: «بامراد». ۳. فقط در فر و شه.

ترسیدن هر که هست از چشم بد است

بیچاره من از چشم نکو می‌ترسم

***

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی و آن نان بنهم پیش سگی بر خوانی

وآن سگ سالی گرسنه در زندانی از ننگ بر آن نان ننهد دندانی

چچکتو و میمند

دو ناحیهٔ آباد است از دیار بلخ. متنزهات وسیع و مرغزارهای وسیع دارد. از موزونان آنجا آنچه به‌نظر رسیده این است:

ظهیرالدین [فاریابی][1]

و هوطاهربن محمد المکنی به ابی‌الفضل. به حلاوت گفتار و بلاغت اشعار نهایت امتیاز دارد. الحق فرید عصر خود بوده و در قصاید رنگین و ابیات متین و رباعیات دلنشین، گوی امتیاز از همگنان ربوده گویند:

دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی

در اشعارش تفاخر بسیار به فضیلت و کمالات خود کرده و از مداحان طغان شاه و اتابک محمدبن ایلدگز بوده و از او بعضی نوازشات یافته و مدتی در شاهراه عشق جوانان شکرلب دویده و زهر بیداد رقیبان چشیده و در عالم سخنوری هجوها گفته و شنیده. گویند جمعی اشعار ظهیر را بر انوری ترجیح می‌داده‌اند مثل ترجیح امامی‌هروی بر سعدی شیرازی. سبحان‌الله! گویا حق همیشه مخفی بوده! چون به اندک ربطی چنین نسبت بسیار غریب است.

گویند ظهیر به خاندان نبوت بداعتقاد بوده آنچه از اشعارش به‌نظر رسیده مطلقاً این معنی را نمی‌توان فهمید. امید که تهمت باشد. دیوانش به‌نظر رسیده این چند بیت ثبت

---

۱. فقط در سل.

افتاد. بعد از این گزارش آخرالامر در تبریز پا به دامن کشیده منزوی و هم در آنجا به خلوت‌سرای عدم خرامید در سنهٔ [۵۹۸][1] و در جوار خاقانی در کوه سرخاب مدفون شد. این چند بیت از اوست:

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید اگر چه وعده معین شده است حبلی را
مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش که این ذخیره بمانده است معن و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می‌نکند بارگاه کسری را

***

از ابر گریه بین و مگو کاین ترشح است
از کوه ناله بین و مپندار کان صداست
کبک دری که قهقههٔ شوق می‌زند
آسیب قهر پنجهٔ شاهینش از قفاست

***

نعل می‌بستند روزی توسنانت را به روم
حلقه‌ای گم شد از آن در گوش قیصر یافتند

***

زلفت به جادوئی ببرد هر کجا دلی است
وانگه به چشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی
هرچه آیدش به دست به تیر و کمان دهد
گر بر رخم بخندی بر من منه سپاس
کاین خاصیت مرا رخ چون زعفران دهد
فریاد من ز طارم گرودن گذشت و نیست
امکان آنکه زحمت آن آستان دهد

---

۱. چاپهای هند و شه ندارد. سل: «۵۹۷».

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح‌القدس ز باد
نصرت همای رایت او را نشان دهد
تیغش ز کلهٔ سر بی‌مغز دشمنان
نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
ای خسروی که حفظ تو از روی اهتمام
گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر آهنی[1] که بر سر چوبی کنند راست
چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی
چو بی‌شعیب‌وار به دست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک
اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

***

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
که هر یکی به دگرگونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست
ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زان که نماند
کسی که باز شناسد همای را از خاد
تنم گداخت چو موم از عناد زین فکرت
که آتش از چه نهادند در دل فولاد

۱. شه: «پیراهنی».

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم
که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
و لیک هیچ از این در عراق ثابت نیست
تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا خود از هنر خویش هیچ روزی نیست
خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد
تمتعی که من از فضل در جهان دیدم
همان جفای پدر بود و سیلی استاد
کمینه پایهٔ من شاعری است خود بنگر
که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
ز شعر جنس غزل بهتر است و آن‌هم نیست
بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم
ز رنگ و بوی کسان خانهٔ هوس‌آباد
مرا از این چه که سیمین بری است در کشمیر
مرا از این چه که نوشین لبی است در بغداد
بهین گلی که از او بشکفد مراد این است
که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگیی را حور
گهی خطاب کنم نفس سفله‌ای را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم
که هیچکس شبهی در کنار من ننهاد
در این زمانه چو فریادرس نمی‌بینم
مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

سر ملوک جهان آنکه زیبد و هستش
هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانی کز رتبت معالی او
حساب هفت فلک چون یکی است از هفتاد
امل ز رغبت او در سخا همی بالد
چو دایگان عروس از حریصی داماد
چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعاست
خداش درهمه حالی معین و یاور باد

***

سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
گل از سراچهٔ خلوت رود به صفهٔ بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
اگر به نوک قلم صورتی کنند نگار
سرود خارکن از عندلیب نیست عجب
که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
چه حالت است که مرغان همی زنند نوا
چه موجب است که گلها همی کنند نثار
عروس باغ مگر جلوه می‌کند امروز
که باد غالیه‌سای است و ابر لؤلؤ بار
کلیم‌وار ز شاخ درخت بلبل را
فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد
دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار

نهاده نرگس رعنا به خواب مستی سر
هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه
در آن چنانکه در اثنای سال فصل بهار
جهانگشای ابوبکربن محمد آنک
به یک پیاده کند دفع صدهزار سوار
زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا
که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
کسی چو او نبود آگه از عقیدت من
چو این سخن شنود باورش کند ناچار
چو این علامت جهل است و نام من عالم
کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار
جهان پناها امروز در زمانه توئی
که روزگار به عدل تو دارد استظهار
فلک به جاه تو افراشت پشت بر مسند
ستم ز عدل تو آورد روی بر دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق[1]
ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار موکبت آن کیمیای معتبر است
که شد سبیکهٔ خورشید از آن تمام عیار
کسی که عز قبول تو یافت در عالم
به چشم همت او ملک ری نماید خوار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم
یکی هنوز ز بختم نیامده است به بار

---

۱. شه: «قاسم ارزاق».

***

بـــرکشد[۱] دشـــمن تـــرا گـــردون لیک بـــــرنگذرانـــد از ســـر دار
طرفه مـرغی است تیرت ای خسرو بـــه پـــر کـــرکسان پـــرد هـــموار
نـــخورد جـــز دل عـــدو طـــعمه نکـــند جـــز حـیات خـصم شکـار
زلف نـــصرت گـــرفته در چـــنگال نـــامهٔ فـــتح بســـته بـــر مـــنقار
مـــرغ نـــه مـاهی‌ای کـه هست او را دست دریـــــار شــــاه دریـــابار
بـــازمانده بـــه ســوی شست مـلک دهـــــن بـــــی‌زبانش مـــاهی‌وار
مـاهی‌ای دیـده‌ای کـه صدمت شاه نـــرساند بـــــه کـــــام او آزار
ای فـــلک عـــرضه داده صـد بـاره پـــیش رایت خـــزایـــن اســـرار
مـن یکـی گـوهرم فـتاده بـه خـاک از ره تـــربیت مـــرا بـــردار
گـــرچـه بـاشد بـه نـزد هـمت تـو گـــوهر از خـــاک بـر گرفتن عـار

***

چـــون بـــر زمـین طـلیعهٔ شب گشت آشکـار
آفـــاق ســاخت کســـوت عـــباسیان شـــعار
پــــیدا شـــد از کـــنارهٔ مـــیدان آســـمان
شکـــل هـــلال چـــون خـم چـوگان شـهریار
روی فـــلک چـــو لجـــهٔ دریـــا و مـــاه نـــو
مـــانند کشـــتی‌ای کـــه ز دریـــا کـــند گـذار
یـــا بـــر مـــثال مـــاهی یـــونس مـــیان آب
آهـــنگ درکشـــــیدن او کـــرده از کـــنار
یـا هـمچو یـونس آمـده بـیرون ز بطن حوت
افـــتاده بـــر کـــنارهٔ دریـــا نـــحیف و زار
در مـــعرض خـــلاف جـــهانی ز مـــرد و زن
قـــومیش در نـــظاره و خـــلقی در انـــتظار

۱. سل: «بکشد».

من با خرد به حجرهٔ خلوت شتافتم
گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز این چه نقش بوالعجب و شکل نادر است
کز کارگاه غیب همی‌گردد آشکار
آن شاهد از کجاست که این چرخ شوخ‌چشم
از گوش او برون کند این نغز گوشوار
گردون ز بازوی که ربوده است این طراز
گیتی ز ساعد که بدزدیده این سوار
گر جرم کوکب است چرا شد چنین دوتا
ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار
گفت آنچه برشمردی از آن جمله هیچ نیست
دانی که چیست با تو بگویم به اختصار
نعل سمند شاه جهان است کآسمان
هر ماه نو به سر نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش
رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار
بر عادت کریمان بر دامنم نهاد
درجی چنین که بینی پر در شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید بی‌دریغ
بر آستان خسرو عالم کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش
اسلام را ز حادثه حصنی است استوار
آن بحر مکرمت که ز امداد فضل او
دائم غریق نعمت و امن است روزگار

و آن قطب معدلت که سپهر و ستاره را
هماره گرد مرکز عدلش بود مدار
آن را که فر تربیت او عزیز کرد
اجرام آسمانش نیارند کرد خوار
و آن را که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت
دوران روزگار نیارد نهاد خار
ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین
هر دم به آستین کرم بسترد غبار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم
لیکن بر این یکی گله اکنون شد اختصار
کای آفتاب جود ز من جود[1] وامگیر
وی سایهٔ خدای ز من سایه برمدار

***

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیهٔ توبوا الی‌الله از لب حور
به گوش جان من آمد ندا ز عالم غیب
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خراب است بر گذرگه سیل
گمان مبر که به یک مشت گل شود معمور
بر این مضیق فنا دل منه که جای دگر
برای عزت تو برکشیده‌اند قصور
مگر تو بی‌خبری کاندرین مقام ترا
چه دوستان حسودند و دشمنان غیور

---

۱. سل: «نور».

نگر که تا چه نشیب و فراز در پیش است
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در پیش است
بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی غریب مهمانی
چنان مکن که به یکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است
چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام
چه رنجهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
به دشت جانوری خار می‌خورد غافل
تو تیز می‌کنی از بهر سلب او ساطور
بدان طمع که دهان خوش‌کنی ز غایت حرص
نشسته‌ای مترصد که قی کند زنبور
کناغ[1] چند ضعیفی به خون دل بتند[2]
به مجلس آی که این اطلس است و آن سیفور[3]
ز کرم مرده کفن در کشی و در پوشی
میان اهل مروت که داردت معذور
به باده دست میالای کان همه خون است
که قطره قطره چکیده است از دل انگور
به وقت صبح شود همچو روز معلوم است
که با که باخته‌ای عشق در شب دیجور

---

۱. کناغ = کرم ابریشم (معین). ۲. شه: «مپسند».
۳. سیفور = بافتهٔ ابریشمی لطیف (نظیر دیبا و حریر) (معین).

دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ حق
فشاند دامن همت[1] ز خاکدان غرور
گذشت از دلم اندیشهٔ می و معشوق
برفت از سرم آواز بربط[2] و طنبور
که مرد در تتق کبریا نیابد راه
مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
ز هرچه کردم و گفتم کنون پشیمانم
مگر دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب، نصیر دولت و دین
که باد دولت عالیش تا ابد معمور[3]
نه در حدیقهٔ لطفش[4] وزیده باد غلط
نه بر صحیفهٔ حزمش نشسته گرد فتور
صریر کلک تو در حل مشکلات جهان
چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور

***

تراست لعل گهربار در میان گوهر
میان لعل چرا[5] کرده‌ای نهان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من
از آنکه ننگ ندارد ز ریسمان گوهر
چنان به چشم تو بی‌قیمتم که پنداری[6]
که روز بزم به چشم خدایگان گوهر

---

۱. سل: «تهمت». ۲. فر: «مطرب».
۳. سل و شه: «که باد رایت عالیش تا ابد منصور». ۴. شه: «فکرش».
۵. فر: «آب خضر». ۶. سل و شه: «ز بی درمی».

خـدایگـان مـلوک جـهان طـغان شـه آنک
نـشار مــی‌کند از جـود بـر جـهان گـوهر
به یمن بـخت چـو گـیرد قلم بـه دست شـود
بــه صـورت شـبه از نـوک او روان گـوهر
ســـپهر قــدرا دست خـــرد نـــمی‌باید
بـه‌قدر جـود تـو بـر گـنج شـایگان گـوهر
اگــر تــو دست ســخاوت کشـیده‌تر بکـنی
بـه هـیچ کـان نـدهد هـیچکس نشـان گـوهر
خـروس عـدل تـو تـا پـر زده است در عـالم
بـه جـای بـیضه نـهاده است مـاکیان گـوهر
زمـــانه گـــرچـــه بـــیازاردم نـــپندارد
کســی ز دست نــیفکنده رایگــان گـوهر
اگــر چـــه مــوج بـــرآورد ســالها دریـا
بــه هــیچوقت نــیکفند بـر کـران گـوهر
[قصیده‌ای که به مـدح تـو گـفت بـنده چـو در
ردیــف ســاختش از بـهر امـتحان گـوهر
در ایــن دیــار بســی شــاعران بـاهنرند
که نـور فکـرت ایشـان دهـد بـه کـان گـوهر][1]
سـزد بـه نـظم چـنین گـوهری کـنند قیام
در آنکـه خـوب نـماید بـه تـو امـان گـوهر
هــمیشه تـا کـه بـه هـنگام نـوبهار سـحاب
کـند نــثار بــر اطـراف بـوستان گـوهر
نــثار مــجلست از چـــرخ گـوهری بـادا
کــه در حســاب نـیاید بـهای آن گـوهر

۱. فقط در فر و سل.

***

[مدتی از بهر حاصل کردن مرسوم خویش
خواستم دستوری و کردم بدین جانب گذر
گفتم این عامل که با او صحبتی دارم قدیم
نقد فرماید به شهرم خط همانا این‌قدر[۱]
کی گمان بردم که هر بنده که باشد پیش شاه
جای او نزدیکتر خطش نویسد دورتر
هست پنجه روز تا بر خط عامل رفته است
چاکران لاشه گانم سو به سوی و در بدر
یک درم حاصل نگشت و از دویدن مانده‌ام
لاشه گانم سست پا و چاکرانم خیره‌سر
من فکنده چشم در ره تا چه آرندم نشان
من نهاده گوش بر در تا کی آرندم خبر
شرح این معنی نویسم من سوی درگاه شاه
تا خبر یابد شه گیتی ز حال من مگر
من نه دهقانم نه بازرگان که باشد مر مرا
خانه‌ها پرگندم و جو کیسه‌ها پرسیم و زر
من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان
زو مرا نعمت بود هم در سفر هم در حضر

***

ایا شهی که به هنگام کین وشاقانت
مجره را به دو انگشت بگسلند نطاق

---

۱. دیوان چاپی فاریابی (به تصحیح مرحوم تقی بینش، ص ۱۵۸): «نقد فرماید به شهر اندر همان‌دم این‌قدر».

چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند
به تیر تن‌ها جفت و به تیغ سرها طاق
کسی که جفت نداند ز خسروان خود را
نهد به پیش تو دعوی خسروی بر طاق
به بازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک
بر آسمان شدن آسان بود به پای براق
به نوک نیزه رگ جان دشمنان بگشا
که از حرارت آن غصه شان گرفت خناق
گر آفتاب نه یک چشم دارد از مشرق
نگه کند به سوی ملک جز به چشم وفاق
به باد حمله ز گوشش برون کنی پنبه
به نوک نیزه ز چشمش برون کنی شرناق][1]

***

برد زمانهٔ ناساز از سرم بیرون
هوای نالهٔ نای و نشاط نغمهٔ[2] چنگ
چنان به درد دل از سینه برکشم آهی
که هفت آینهٔ چرخ از آن برآرد زنگ
گهی چو عهد لئیمان نطاق عهدم[3] سست
گهی چو عزم[4] بخیلان براق عزمم لنگ
خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل
که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ
ایا شهی که بریزد ز باد[5] حملهٔ تو
به روز معرکه دندان پیل و کام نهنگ

---

۱. این شانزده بیت فقط در شه. ۲. سل و شه: «زخمهٔ». ۳. سل و شه: «صبرم».
۴. سل و شه: «عذر». ۵. سل: «نطاق».

چنان به دور تو کار زمانه منظوم است
که پوست از سر زین باز شد به پشت پلنگ
چو بیلک تو[1] به دنبال چرخ کرد نگاه
کمان به گوشهٔ ابرو در آورد آژنگ
قیامت است ز تیغ تو در ممالک روم
مصیبت است ز گرز تو در بلاد فرنگ
همیشه تا به تجارت ز مرو شهجان کس
به سوی آمل و ساری بیاورد نارنگ
رخ عدوت چو نارنگ زرد و آز ده باد
به سوزنی که نه ز آتش گدازد و نه ز رنگ
برات بخشش تو بر وجوه عامل مرو
معاش دشمنت از نقد قاضی کیرنگ

***

زهی سپاه ترا پیشتر ز فتح و ظفر
نکرده هیچکس از هیچ بقعه استقبال
جهان به عدل تو هرگز خراب چون گردد
چو تو به رسم دهاقین روی به روز قتال
زمین سینهٔ دشمن به تیغ بشکافی
پس آنگهی بنشانی درو ز رمح نهال

***

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم | در خاک پست کرد سراپردهٔ ظلم
یک یک ز بیم خنجر خورشید اختران | همچون مخالفان شهنشه شدند کم
بر روی آسمان اثر تیرگی نماند | الا ز گرد موکب فرمانده عجم
سلطان نشان اتابک اعظم که بأس او | دارد حریم مملکت از امن چون حرم

---

۱. فر: «پیکر تو».

دریا بـه دسـتگاه فـراخش زنـد مـثل گـردون بـه آسـتانِ بلندش خورد قسم
پـهلو کـند تـهی اجـل از تیغ تو ولیک از دشـمنان دولت تـو پـر کـند شکـم

***

نگاشت عزم تـو بـر صورت فـلک جنبش
سـرشت کـلک تـو در طـینت زمـین آرام
نفیر کـوس تـو بـدخواه مـلک را بـه سماع
چنان بـود کـه جـعل را نسیم گـل بـه مشام
هـمیشه تـا ز پـراکـندگی بـنات‌النـعش
بـود چـو روزی اهـل هـنر در ایـن ایـام
جـهانیان را روزی مـباد آن روزی
که چرخ جز تو به شـاهی بـرد کسی را نـام

***

گـرنه فـیض و کـرم و عـاطفت او بـودی گفتمی در همه آفـاق نـمانده است کـریم
گـرچـه در نـوبت او بـود جـهان را تأخیر هست بـر ذات فـلک هـمت او را تـقدیم
تا جهان گاه بـه راحت گـذرد گـاه بـه رنج و آدمـی گـاه مسـافر بـود و گـاه مقیم
تا ابـد پیش تـو اقبال رهـی بـاد و رهـین قامت جاه تو تـا حشـر قـوی بـاد و قـویم

***

کنون ز هستی مـن بیش از ایـن دو حـرف نـماند
دلی چـو چشـمهٔ مـیم و قـدی چـو حـلقهٔ نـون
رخ تـو مـی‌نهد ایـن نـوع زخـم را مـرهم
لب تـو مـی‌دهد ایـن جـنس درد را مـعجون
وگـر بـه مـرهم و دارو عـلاج نـپذیرد
مـن و مـدایـح صـاحبقران شـرع فـنون
خـدایگـان صـدور زمـانه صـدرالدیـن
کـه قـامت فـلک از بـار شکـر اوست نگـون

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل[1]
چهار ربع زمین در پناه او مسکون
ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم
سر از دریچهٔ امکان همی کنند برون[2]
زهی ضمیر تو هر شب به یک اشارت رأی
گشاده در تتق غیب روی صد خاتون
به دست حکم تو اجرام آسمان عاجز
به چنگ امر تو احداث روزگار زبون
هوای طلعت تو آن نسیم جان‌پرور
که از میانهٔ آذر برآید آذریون
زمین بغض تو آن تربت است و باد عفن
که آورد طمع اندر هوای او طاعون
تراست معجزهٔ سروری به استقبال
نه چون نبوت موسی به شرکت هارون
چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر
به روزگار تو حاجت بود به مشتی دون
همه به دعوی عصمت برآمده چو ملک
و لیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
به فعل چون حشرات زمانه نا مضبوط
به طبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سر سوی گردون به کبر چون نمرود
گران شده به زمین بر ز بخل چون قارون
اگر متابع ایشان فلک بود چه عجب
که جز متابعت گاو کی کند گردون

---

۱. شه: «عمارت و ملک». ۲. سل: «همی کند بیرون».

و لیک از همه فریاد هیچ فایده نیست
چو پیش می‌نهد گام روزگار حرون
منم که پار همین روز در همین مجلس
همین تظلم و فریاد کرده‌ام کاکنون
جهان به کام تو بادا که جز در این معنی
دعای من به اجابت نمی‌شود مقرون
طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد
که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

***

ای نوشته دولتت منشور ملک جاودان
همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان
تخت گو بنشین مربع تاج گو بفراز سر
در پناه دولت فرمانروای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرةالدین کز علو
حضرتش را طارم افلاک زیبد آشیان
آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر
وانکه دور افکند تیرش خم ز ابروی کمان
پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه
نکته‌ای از لفظ او[1] سرمایهٔ دریا و کان
خوانده تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و ظفر
داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان
ملک نادیده چو او لشکرکش و کشورگشای
دهر نازاده[2] چو او فرمانده و گیتی‌ستان

---

۱. شه: «نکهتی از زلف او». ۲. شه: «دهر نادیده».

بـر در ایـوان قـدرش چـون قـمر صـد پـرده‌دار
بـر سـر بـام جـلالش چـون زحـل صـد پـاسبان
ای بـــراق دولتت را فـــرق فـــرقد پـــایگاه
وی هـــمای هـــمتت[1] را اوج بـرجـیس آشـیان
رایت از قـدرت فـلک را حـاکـمی بس کـامکار
عدلت از رحمت جـهان را دایـه‌ای بس مـهربان
هـــر کـــجا از آتش تـیغت بـرآیـد شـعله‌ای
آفـتاب آنـجا شـرار است آسـمان آنـجا دخـان
آسـمان بـا صـدهزاران دیـده آخـر کـور نـیست
تـا تـرا بـیند بـه دست دیگـری نـدهد عـنان

***

خـود از بـرای سـر زره از بـهر تـن بـود
تـو جـنگجوی عـادت دیگـر نـهاده‌ای
در بـرگرفته ای دل چـون خـود آهـنین
و آن زلف چون زره را بـر سـر نـهاده‌ای
توئی که از مـدد رنگ و بـوی دولت تـو
چمن به رنگرزی شـد صـبا بـه عـطاری
جـهانیان ز تـو امـروز چشـم آن دارنـد
کـه زیـر دامـن انـصافشان نگـه‌داری
اگـر سـتاره خـلافی کـند تـو دفـع کـنی
وگـر زمـانه جـفائی کـند تـو نگـذاری
فـرو گـرفت جـهان را مـهابت تـو چـنان
که هست دم زدن دشمنت بـه دشـواری

***

ای خســروی کـه از پـی ابـداع کـاینات
دست و دل تـو تـربیت کـاف و نـون کـنند
تـیغی کـه دست حـادثه آبش دهـد نـخست
بـــر دشـــمنان دولت تـــو آزمـون کـنند
از درگـهت جـدا نشـوم مـن بـه اخـتیار
گـرچـه ز فـاقه رایت عـمرم نگـون کـنند

---

۱. فر: «رحمتت».

چون ملجاء افاضل عالم جناب تست
از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند
کار معاش من به طریق کرم بساز
ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

***

آسمان همچنان به جای خود است — بر همان قطب و بر همان محور
از کجا خاست این روائی جهل — از چه افتاد این کساد هنر
آنکه خود را نظیر من دانست — گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تنعم است که چرخ — می‌نیارد بر او گماشت نظر
در کفش ناله می‌کند بربط — بر رخش خنده می‌زند ساغر
من چو بربط زبون زخمهٔ چرخ — من چو ساغر غریق خون جگر

***

باد آمد و گل بر سر می‌خواران ریخت — یار آمد و مل در قدح یاران ریخت
از سنبل‌تر رونق عطاران برد — وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

***

غم کشت مرا و غمگسار آگه نیست — دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست
این با که توان گفت که عمرم بگذشت — در حسرت روی یار و یار آگه نیست

***

ای دل مشو اندر خط شیرین‌پسران — هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن
این رشتهٔ مور است منه پای بر این — و آن حلقهٔ مار است مزن[1] دست بر آن

***

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی — بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازهٔ نوبتت به هرکس برساد — لیکن مرساد از تو نوبت به کسی

---

۱. شه: «منه».

شرارهٔ ثالثه

در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای ولایت ماوراءالنهر و توابع آن

و آن دیار مشتمل است بر امصار معموره و قصبات مشهوره که در آن طرف نهر جیحون واقع است. احوال هریک از شعراء و اشعار ایشان به‌قدر ضرورت به‌ترتیب مذکور خواهد شد.

اسفرنگ[1]

سیف‌الدین اعرج

اصلش از آن دیار اما در خطهٔ خوارزم نشو و نما یافته و به انواع علوم آراسته و از جمیع معایب پیراسته. در ریعان عمر به خدمت سلطان محمدبن تکش[2] وقتی رسیده که

۱. شه ندارد.	۲. شه: «محمدبیک پیش»

خان‌مشارالیه با پادشاه قراخطا محاربه کرده و فتح رو داده و منشیان او را سکندر ثانی لقب خواستند بنویسند و سلطان خود به‌جهت امتداد دولت سنجری لقب سنجر خواست. شعراء او را ملقب به «سنجر» کرده قصاید گفتند و در بعضی تذکره‌ها وصف بسیاری از او نوشته‌اند. فقیر مختصری از دیوان او را مطالعه و در آنجا سوای بحور غریبه و الفاظ مغلقه چیزی نیافتم تا بعد از سعی بسیار این چند بیت از او ثبت افتاد. گویند هشتاد و پنج سال عمر کرده و در شهور سنهٔ [۶۶۶ در بخارا][1] وفات کرده[2]. این اشعار از اوست:

ای فخر به تو اهل جهان را و جهان را   نازش به کمال تو زمین را و زمان را
مه نورگر از آتش طبع تو پذیرد   در حال کند خشک مزاج سرطان را

***

چو چتر دعوی شب سایه از جهان برداشت
فلک ز افسر خورشید سایبان برداشت
سواد یک‌تنهٔ مهر چون برون آمد
به نیزه خال شب از روی آسمان برداشت[3]
هزار حلقهٔ درع فلک به یک حمله
سپیده دم به سر آتشین سنان برداشت

***

آن را که غمزهٔ تو ز کشتن امان دهد   این است خونبها که به یاد تو جان دهد

***

مه ز اضطراب موج محیط فلک چنانک
گوئی بر آب زورق سیماب می‌رود

---

۱. فقط در فر.   ۲. شه: «گویند هشتاد سال عمر یافته هم در آنجا وفات یافته».
۳. شه:
«چو چتر دعوی شب سایه از جهان برداشت   به نیزه خال شب از روی آسمان برداشت».

چرخ از فراق مهر دل‌افروز تا سحر
چون عاشقان دلشده در تاب می‌رود
در گلشن شکفته خرچنگ این غیور (؟)
چون چشم نیم‌خفته که در خواب می‌رود
گوئی بطی است بر لب جوی مجره نسر
از آشیان پریده و در آب می‌رود

***

ای لعل تو رازدار گوهر | وی جزع تو نقشبند عبهر
دلخستهٔ غمزهٔ تو بادام | پروردهٔ پستهٔ تو شکر
در ماه تو طوطی کمان کش | بر سرو تو زنگی زره در
از طرهٔ تو شکستگی[۱] ماند | بر صفحهٔ دل چو نقش مسطر

***

چو شمع زرنگار روز کرد از دود پیراهن
ز گوهرهای روحانی چو مریم شد شب آبستن

در مرثیه گوید

ای در غم تو خلق به‌زاری گریسته | بر توبه نوحه ابر بهاری گریسته
تا گشته روح پاک تو همخوابهٔ مسیح | مریم دریده جیب و حواری گریسته
آلوده رخ به خون شفق هر شب آفتاب | از بس که در حجاب تواری گریسته
در ماتم تو پرده نشینان آسمان | با دختران نعش به‌زاری گریسته
زهره گذشته بر در مشکوی خاص تو | بر گریه‌های زار جواری گریسته
بر طرهٔ بریدهٔ آهووشان تو | در جوف نافه مشک تتاری گریسته

***

۱. شه: «شکسته کی».

چون حرف تو با باد صبا می‌گویم / او از ستمت من از جفا می‌گویم
باری ز تو نیستم زمانی غافل / یا می‌شنوم نام تو یا می‌گویم

***

[ای باد صبا مرا به کامی برسان / وز من به نگار من پیامی برسان
در طرهٔ او دلی است ما را زنهار / گر زنده بیابیش سلامی برسان][1]

***

اخسیکت

از ولایت فرغانه است. گویند خربزهٔ آنجا نهایت امتیاز دارد. از شعرای آنجا آنچه به‌نظر رسیده منتخب اشعارشان قلمی می‌شود:

اثیرالدین

شاعری است آگاه و سخنوری است صاحب‌جاه. گویند در اوایل عمر از وطن حرکت و در بلخ و هرات می‌بوده و در آنجا تحصیل کمالات کرده. آخرالامر به آذربایجان شتافته و شرف مصاحبت و مداحی خاندان آتابکیه یافته و در خدمت قزل ارسلان بوده. با مجیر بیلقانی در خدمت اتابک ایلدگز عمر می‌گذارنیده و به تقریب مناظرات و مهاجات آن دو شاعر، میان دو برادر به کدورت انجامیده.

بالجمله اثیرالدین بعد از عاشقیها که در تبریز کرده دست ارادت به دامن شیخ نجم‌الدین‌کبری زده از سالکان طریق رشد و صلاح گشته در دیار خلخال از عالم فنا به دار بقا انتقال کرده. [و کان ذلک فی شهور سنة ششصدوهفتاد][2].

---

۱. شه ندارد.

۲. سل: «۶۰۸»، شه ندارد. تذکره نویسان سال مرگ اثیرالدین را به اختلاف ۵۶۲، ۵۷۰، ۵۷۹، ۶۰۸ و ۶۵۷ قمری نوشته‌اند اما بر پایهٔ اشعار بر جای مانده از وی و برخی قرائن می‌توان گفت که او تا ۵۹۳ زنده بوده است (دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، ذیل اثیرالدین‌اخسیکتی).

از کف ترکی چو ماه باده خور و باده خواه چشمهٔ لب بی‌گیاه[۱] گوشهٔ خور بی‌سحاب

***

آن را که چار گوشهٔ عزلت میسر است گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است

***

کار از ستمت به جان رسیده است وین کارد به استخوان رسیده است
آهی که جهان به‌هم نوردد از دل به سر زبان رسیده است
شادم به غم تو گرچه شادی در مذهب عاشقان حرام است

***

گرچه سوگندان خوری کاکنون نکوتر دارمت
من نیم زآنها بحمدالله که باور دارمت

***

من خاک چنان بادم کاو زلف تو جنباند
در آتشم از آبی کاندام تو را ماند
توفیر دل و دیده از روی تو این باشد
کاین بیند و خون گرید آن خواهد و نتواند
گویند نمی‌داند حال تو اثیر آن بت
من صنعت او دانم می‌داند و می‌داند[۲]

***

ما مانده‌ایم و جانی از دست غم نمانده
از عمر بیش رفته و ز صبر کم نمانده
در دل شرر فتاده بر مغز تف رسیده
از روی آب رفته در دیده نم نمانده

***

---

۱. سل: «گناه».
۲. شه: «من حالت او دانم خون ریزد و می‌داند».

دیدی چگونه ما را بگذاشتی و رفتی
بی‌موجبی دل از ما برداشتی و رفتی
بس عهدها که کردم بس وعده‌ها که کردی
و آن ماجرا نرفته انگاشتی و رفتی

***

از زلف تو وام کرد گوئی — شبهای فراق من درازی

***

خوش آنکه مهتر و کهتر ز من همی پرسند
که در حق تو فلانی چه مکرمت فرمود
ز بهر جاه تو جائی نمی‌توانم گفت
کز آن حدیث بجز کاهش روان نفزود
تو خود نگوئی کاین قلتبان در این مدت
به کیل آب و به گز آفتاب می‌پیمود

***

من آن خویش بگفتم کنون تو می‌دانی — قلاده نیم‌گسل گشت و شیر خشم آلود

***

احمقا آن روز در چشم من است — کت گرفته ریش هر سو چون کشند
گه به دره تارکت اصلع کنند — گه به سیلی گردنت در خون کشند

***

این تجملهای دزدیده ز وقف — یک یک از ... بیرون کشند

***

فلک دو وقت به خصمان تو خطاب کند
بود بیان خطابش دو لفظ عکس پذیر
به‌وقت کودکی آن شیرتان حرام چو خون
به جاه خواجگی آن خونتان حلال چو شیر

***

آن مخنث رشیدک وطواط — جهل را همچو علم را بقراط
گر به دوزخ حدیث... کنند — خویشتن را درافکند ز صراط

***

چهار چیز که اصل فراغت است و منال
نیرزد آن به چهار دگر در آخر حال
گنه به شرم و ملامت عمل به خجلت عزل
بقا به تلخی مرگ و طمع به ذل سؤال

رباعیات

هر کسی کوبد در تو لیک اندر راه عشق[1]
فرق باشد از چه بالوعه تا چاه ذقن[2]

***

سالی است که پای در گلی نیست مرا — در سر هوس دل گسلی[3] نیست مرا
در عشق بتی[4] پار زیان کردم دل — هر سال به تازگی دلی نیست مرا

***

قلب تو ز نور معرفت عور چراست — بینی تو بر روی تو چون کوژ چراست
ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت — پس راست بگو چشم چپت کور چراست

***

تن در دادم به درد عاشق فکنت — دل بنهادم به فرقت دل شکنت
تا دور فلک باز رهاند ز خودم — یا آه سحر باز رساند به منت

---

۱. شه: «هر کسی گوید من و تو لیک اندر راه عشق».
۲. چاه بالوعه = چاه میان سرا، چاه آبریز و چاه ذقن = چاه زنخ. ۳. سل: «کسی»، شه: «رخ گلی».
۴. شه: «بتان».

***

امشب منم و صحبت آن سرو بلند — می را ز لبش چاشنی‌ای داده به قند
ای شب اگرت هزار کار است مرو — وی صبح اگرت هزار شادی است مخند

***

ایزد دلکی مهرفزایت بدهاد — به زین نظری به این گدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال — داری همه جز وفا خدایت بدهاد

***

در خواب شبی همنفس یار شدم — او را نفسی همدم[1] اسرار شدم
روئی که بر آن روی نهادم به طرب — بر روی زمین بود چو بیدار شدم

***

گه از پر پشه‌ای همائی سازی — گه طعمهٔ مور اژدهائی سازی
درهم شکنی کاسه سر کسری را[2] — تا دستهٔ کوزهٔ گدائی سازی

***

بخارا

از اقلیم پنجم است. طولش رص و عرضش رط[3]. از بلاد معتبرهٔ توران است و تا سمرقند بیست و پنج فرسنگ مسافت دارد و بزرگان از آنجا برخاسته‌اند که اسامی ایشان بدین ترتیب است:

شیخ ابوالعباس

اسمش فضل‌بن‌عباس، فاضلی است دانشور و شاعری است سخن‌گستر. با رودکی معاصر و در مرثیهٔ نصربن‌احمد و تهنیت نوح‌بن منصور گفته، [دیگر شعری از او به‌نظر

---

۱. شه: «محرم». ۲. شه: «کاسهٔ صد کسری را». ۳. سل: «طولش حوله عرضش لصـ».

نرسید لهذا نوشته شد][1]:

پادشاهی گذشت خوب نژاد[2] پادشاهی نشست فرخ‌زاد
ز آن گذشته جهانیان غمگین زین نشسته زمانیان دلشاد
بنگر اکنون به چشم عقل نکو[3] هرچه از ما گرفت ایزد داد
گر چراغی ز پیش ما برداشت باز شمعی به جای او بنهاد

آغاجی

اسمش میرزا ابوالحسن. ممدوح شعراء و محمود فضلای آن زمان بوده. در دولت سلاطین آل‌سامان بر مسند امارت متمکن بوده. این چند بیت از اوست:

اگر از دل حصار شاید کرد[4] جز دل من ترا حصار مباد
مهربانیت را شماری نیست زندگانیت را شمار مباد

***

به هوا درنگر که لشکر برف چون کند اندر او همی پرواز
راست همچون کبوتران سفید راه گم‌کردگان ز هیبت باز

***

برندق

ندیمی قابل است و طبعش به مطایبات مایل. مربای تربیت سلطان[5] بایقرابن عمر شیخ‌بن امیر تیمور گورکان است. گویند وقتی که شاهزاده بایقرا در بلخ جلوس فرمود پانصد دینار به انعام برندق مقرر فرمود. پروانه‌چی دویست دینار برات نوشته به وی داد. مولانا این قطعه به نظم در آورده به عرض سلطان رسانیده مضاعف گردید:

شاه دشمن گداز و دوست نواز آن جهانگیر کاو جهان‌دار است
بیش یوز التون نمود انعامم لطف سلطان به بنده بسیار است

---

۱. فقط در شه. ۲. سل و شه: «حور نژاد». ۳. سل و شه: «عقل و بگو».
۴. شه: «باید کرد». ۵. شه: «از ندمای سلطان».

سیصد از جمله غایب است اکنون . در براتم دو صد پدیدار است
یا مگر من غلط شنیدستم یا که پروانه چی غلطکار است
یا مگسر در عبارت ترکی بیش یوز التون دویست دینار است

پادشاه بعد از مطالعه خندید و فرمود در عبارت ترکی «بیش یوز التون» هزار دینار است و یک‌هزار دینار در همان مجلس تحویل فرمود و وی گرفت.

ملاحاجی بهرام

در آن ولایت افضل علمای زمان خود بوده. [و عجبتر این است که از پادشاه آن دیار لقب ملک‌الشعرائی یافته][1]. این شعر از اوست:

یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

جوهری زرگر

[از تلامذهٔ ادیب صابر است][2]. چندی به‌طریق سیاحت به اصفهان آمده، ثروت زیادی داشته و همواره در خدمت شعرا مشغول بوده و مداح سلطان سلیمان‌بن محمدبن ملکشاه بوده است. گویند داستان امیر احمد و مهستی را جوهری نظم کرده [و بعضی آن داستان را به شیخ‌نظامی اسناد داده‌اند][3]. از اوست:

چون صبح برکشد علم ساده پرنیان
باید کشید رایت عشرت بر آسمان
زان پیش کآفتاب سر از کوه بر زند
باید میی به بوی گل و رنگ ارغوان[4]
آن بادهٔ به نور مه و عکس آفتاب
کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان

---

۱. چاپهای هند ندارند. ۲. چاپ بمبئی ندارد. ۳. شه ندارد.
۴. شه: «زعفران».

معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی
درمان درد و قوت شخص و غذای جان
اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن
عین تواضع و تن لطف و سر بیان
هضم طعام و نفی غم و مایهٔ نشاط
قوت دل و توان تن و قوّت روان
دارد به وقت آنکه کنی رنگش آزمون
باشد به گاه آنکه کنی بویش امتحان
لون عقیق و گونهٔ یاقوت و رنگ لعل
بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم‌بان
در فعل او نهاده یکی تربیت فلک
در طبع او سرشته یکی تربیت[1] زمان
گردد ز فعل او تن بی‌زور زورمند
باشد ز طبع او دل غمناک شادمان
چون آب ناردان بود اندر قدح اگر
آمیخته به مشک بود آب ناردان
در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهر
بی او هرآنکه رفت سوی باغ و بوستان
بر گلشن مراد بود باده تازه گل
بر کشتی مراد بود باده بادبان
روحی است بی‌کثافت و شمسی است بی‌کسوف
نوری است بی‌تغیر و ناری است بی‌دخان
می‌خوار و می‌گسار همی شاد باش از آنک
ما را خدای وعده به می داده در جنان

---

۱. سل وشه: «تقویت».

مـی بـر حـرامـزاده حـرام است کـاو بـه عـمد
آزار مـیزبان طـلبد رنـج مـیهمان[۱]
مـی بـر حـلال زاده نـباشد حـرام از آنک
ز او شـاد مـیزبان بـود آسـوده مـیهمان
در ده شـراب نـاب کـه بـاشد حـرام خـواب
چـون تـیغ آفـتاب زنـد چـرخ بـر خسـان
تـا جـوهری زرگـر جـام شـراب پـر
نـوشد بـه یـاد مـجلس بـزم خـدایگـان

استاد ابوالحسن رودکی

در روزگار دولت سلاطین آل‌سامان بوده و نخست در گنجینهٔ شعر فارسی را او به کلید زبان گشوده. گویند به غیر شعری از بهرام‌گور و مصرعی از خلف‌بن لیث صفار[۲] شعری به زبان فارسی گفته نشده و اگر هم شده یحتمل که به‌علت دولت عرب ضبط نشده. به‌هرحال تا زمان رودکی شاعری صاحب دیوان نبوده. وی ندیم مجلس امیرنصر سامانی بود و سبب تخلص او را دو احتمال ذکر کرده‌اند. یکی آنکه در حوالی بخارا قریه‌ای است مسمی به رودک و استاد مزبور از مردم آنجا است و تخلص به رودکی کرده یا آنکه در علم موسیقی ماهر بوده و بربط را نیکو می‌نواخته لهذا تخلص به رودکی قرار داده. نقل است که قصهٔ کلیله و دمنه را به نظم درآورده و از امیر نصر نوازشات و صلات گرانمایه یافته. و چون امیرنصربن‌احمد تسخیر ولایت خلد آیت خراسان کرد نظر به اعتدال هوا، شهر فرحبحش هرات را مقر دولت ساخته آب و هوای ولایت مزبور بخارا را که تختگاه اَصلی آن سلسله بود فراموش کرد و چون اعیان و امراء و وجوه لشکر را در بخارا خانه‌های عالی و باغات خوب و بساطین مرغوب بود از توقف هرات تنگدل و اهل هرات هم به‌علت نزول سپاه به جان آمده بودند از استاد رودکی اعانت جسته او را تطمیع

---

۱. شه: «آزار میهمان طلبد رنج میزبان».
۲. سل و شه: «خلف یعقوب‌بن‌لیث صفاری».

کرده که امیر را تحریص بخارا کند. استاد در مجلس شراب، این قصیده بدیههً گفته به نغمهٔ مناسب به عرض شاه رسانید:

بوی جوی مولیان آید همی — بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او — زیر پایم پرنیان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی — شاه سویت میهمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

نگارش تمام قصیده موجب تطویل کلام می‌شود. گویند حب وطن و شورانگیزی شراب و تأثیر نغمه و اثر این کلام به‌حدی امیر را متغیر کرد که همان لحظه از جای برخاسته موزه در پای کرده سوار شد و عزیمت بخارا کرد. غرض دولتشاه سمرقندی نقل کرده که چون استاد رودکی تار بربط حیاتش گسیخت، دویست غلام ترک و هندو به وارث گذاشت [و کان ذلک فی شهور سنة ۳۳۰][1]. از اوست:

چنان بنالد از آواز سایلانش جان — که جان مادر از آواز گمشده فرزند

***

حوری به سپاه اندر و ماهی به صف اندر
سروی گه آسایش و کبکی گه رفتار
گر حور زره‌پوش بود ماه کمان‌کش
گر سرو غزل گوی بود کبک قدح‌خوار

***

نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت
سه پیراهن سلب بوده است یوسف را به عمر اندر[2]
یکی از کید شد پر خون دوم شد چاک از تهمت
سوم یعقوب را از بوش روشن شد دو چشم تر

---

۱. فقط در فر.
۲. شه: «به مصر اندر».

رخم ماند به آن اول دلم ماند به این ثانی
نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

***

زهی سوار و جوان و توانگر از ره دور
به خدمت آید نیکو سگال و نیک اندیش
پسند باشد مر خواجه را پس از ده‌سال
که باز گردد پیر و پیاده و درویش

***

منم غلام خداوند زلف غالیه‌گون تنم شده چو سر زلف او نوان و نگون
همی ندانم در هجر چند پیچم چند همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون
ز باد و خاک معنبر به عنبر سارا ز ابر شاخ مکلل به لؤلؤ مکنون

***

مه نیسان شبیخون کرد گوئی بر مه کانون
که گردون گشت از او پر گرد و هامون گشت از او پر خون
ز اشک ابر نیسانی به دیبا شاخ شد معلم
ز بوی باد آزاری به عنبر خاک شد معجون
بخندد لاله بر صحرا به سان چهرهٔ لیلی
بگرید ابر بر گردون به سان دیدهٔ مجنون
ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید
درو شسته است پنداری نگار من رخ گلگون

***

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه
که گاه پردهٔ لاله است و گاه معجر ماه
نظر چگونه بدزدم که بهر دیدن او
ز خاک من همه نرگس دمد به جای گیاه

به وقت رفتنش از سیم ساده باشد جای
به گاه خفتنش[1] از مشک سوده باشد کاه
خبر دهد به سیاهی ز روی دشمن میر
نشان دهد ز دوتائی به پشت حاسد شاه
خدای گوئی از بهر زایدنْش[2] سرشت
که شغل ایشان دارد همی گه و بیگاه
ز بهر آمدگان دست او همیشه به کار
ز بهر نامدگان چشم او همیشه به راه

***

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی

***

برای پرورش جسم، جان چه رنجه کنم
که حیف باشد روح‌القدس به سگبانی
مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب
چه آب جویم در جوی خشک یونانی
به حسن صوت چو بلبل مقید نظمم
به جرم حسن[3] چو یوسف اسیر زندانی
بسی نشستم من با اکابر و اعیان
بیازمودمشان آشکار و پنهانی
نخواستم ز تمنا مگر که دستوری
نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی.

***

۱. شه: «رجعتش». ۲. سل: «راندگانش». ۳. شه: «عشق».

زمـــانه پـــندی آزاده‌وار داد مـــرا .
زمـانه را چـو نکـو بـنگری هـمه پـند است
به روز نیک کسان گفت غم مخور زینهار
بسـا کسـان کـه بـه روز تـو آرزومـند است

***

شـاد زی بـا سیاه چشـمان شـاد
که جهان نیست جز فسانه و بـاد
ز آمــده شــادمان نــباید بــود[1]
وز گــذشته نکــرد بـاید یـاد

***

مــرد مــرادی نـه هـمانا کـه مـرد
مرگ چنان خواجه نه کاری است خرد
جـان گـرامـی بـه پـدر بـاز داد
کـالبد تـیره بـه مـادر سـپرد

***

کـاروان شـهید رفت از پـیش
وان مـا رفـته گیر و مـی‌انـدیش
از شـمار دو چشـم یک تـن کـم
وز شـمار خـرد هـزاران بـیش

***

ای از گـل‌سرخ رنگ بـر بـوده و بـوی
رنگ از پـی رخ ربـوده بـو از پـی مـوی
گلرنگ شود چـو روی شـوئی هـمه جـوی
مشکـین گـردد چـو مـوفشانی هـمه کـوی

***

چـون کـار دلم ز زلف او مـانده گـره
به هر رگ جان صد آرزو مانده گـره
امـید ز گـریه بـود افسـوس افسـوس
کان هم شب وصل در گلو مانده گره

---

۱. سل: «زآمده شادیانه باید زو».

سیفی

در روزگار ابوسعید در هرات تحصیل کمالات کرده و در هرات برای کودکان اهل حرفه شعر بسیاری گفته و بیشتر دیوانش مشتمل به همین مطلب است و در سنه... در هرات وفات یافته. رحمةالله‌علیه. این چند شعر را از او دیده و در این نسخه ثبت نمود:

آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا   وه که خواهد کشت آخر آرزوی او مرا

***

آه تا چند سخن از دگران گوید و من   شاد سازم دل خود را که به من می‌گوید

***

تا به نقد جان مه خباز من نان می‌دهد[1]

عاشق بیچاره نان می‌گوید و جان می‌دهد

شمس‌الدین محمد[2]

خلف مؤید حداد است. در شهر مزبور اوقات به حدادی مصروف و به خالد معروف. گویند مادر گیتی همچو او فرزندی از مشیمهٔ وجود در نیاورده. از اوست:

گر دردکند پای فلک پیمایت   سری است در این عرضه کنم بر رایت

چون از سر دشمنت به جان آمده بود   آمد به تظلم که فتد در پایت

شهاب‌الدین احمد

از فصحای عهد خود بوده. زیاده بر این از حالش چیزی معلوم نشد. از اوست:

بناگوش تو ای ترک سمن‌سیمای سیمین‌تن

سمن را خاک ازو در چشم[3] و گل را چاک پیراهن

---

۱. سل: «تا به نقد جان من شهباز فرمان می‌دهد».

۲. شه: «شمس‌الدین» و در بقیهٔ نسخه‌ها: «شمس‌الدین‌احمد».   ۳. شه: «سمن را چاک زد در جیب».

زنخدان تو چون گوی است و چون چوگان مرا قامت
گریبان تو پر ماه است و پر پروین مرا دامن[1]

مولانا عصمت‌الله

ولد خواجه مسعود. از اکابر افاضل آن دیار است. گویند نسبتش [به شش پشت][2] به جعفربن‌ابی‌طالب می‌رسد و روزگار سلطان خلیل گورکان تربیت کلی یافته و در عهد دولت الغ‌بیک گورکان [در سنهٔ ۷۲۹][3] وفات یافته. این اشعار از اوست:

گردون که بود از مدد قرب دو کوکب | در قرن تو ظاهر کند آثار قران را
تا آتش شمشیر و سنان تو زند برق | در ملک چه تأثیر بود مشت دخان را
ملکی که خداوند به نام تو بنا کرد | بر جیس و زحل کیست که برهم زند آن را
در هیچ مصافی ز دلیران سپاهت | نادیده کسی پشت مگر پشت کمان را
از جایزه بخشی عطایت به مشیمه | فرزند نمانده است دگر مادرکان را

***

باز برافروخت چرخ مشعلهٔ آفتاب | پرده ز رخ برگرفت شاهد مشکین نقاب
شاه زمرّدسریر چهره نمود از سپهر | صبح چو بر پای کرد خیمهٔ زرین طناب
صبح چو باز سفید بال گشاد از شفق | بیضهٔ سیمین نهاد در دهن او غراب
شعبده‌باز فلک معرکه چون دید گرم | بر سر آفاق ریخت حقهٔ در خوشاب

***

عدو به چهرهٔ پرخون گریخت از تو و خلق
گمان کنند که خصم تو سرخ رو برگشت

***

روزی به بارگاه سلیمان روزگار
رفتم که قبله‌ای به از آن آستان نبود

---

۱. سل: «مراد من». ۲. فقط در سل. ۳. در سل: «۷۲۵»، شه ندارد.

دیدم به صدر مسند عزت فراشته
چتر سعادتی که کم از آسمان نبود
بنشسته بر صدارت ایوانش آصفی
کاندر بسیط خاک چو او قدردان نبود
دارای ملک امیر مبارک که هرگزش
در لطف و جود[1] حاجت هیچ امتحان نبود
کردم ادا به مدح و ثنایش قصیده‌ای
کان نوع درّ به مخزن دریا و کان نبود
اسبی کرم نمود که در جنس وحش و طیر
چون او ضعیف جانوری در جهان نبود
اسبی که چون کمان شکسته وجود او
سر تا قدم به غیر پی و استخوان نبود
لبها گشودمش که به دندان نظر کنم
چیزی جز آب حسرتش اندر دهان نبود
گفتم به این جهان به زمان که آمدی
گفت آن زمان کز عالم و آدم نشان نبود
از تار عنکبوت رسن کردمش به پای
کش طاقت گسستن آن ریسمان نبود
ناگاهش از وزیدن بادی کمر شکست
بیچاره را تحمل بار گران نبود
القصه چون به راه عدم رفت عقل گفت
ما را به این گیاه ضعیف این گمان نبود

***

۱. سل و شه: «وطبع».

ای هجر بی‌رحمی مکن دور از رخ یارم مکش
گر من به کشتن لایقم باری چنین زارم مکش

***

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
به طلبکاری ترسا بچهٔ باده‌فروش
پیشم آمد به سر کوچه پری رخساری[1]
کافری عشوه‌گری زلف چو زنار به دوش
گفتم این کوی چه کوی است و ترا خانه کجاست
ای مه نو خم ابروی ترا حلقه به گوش
گفت تسبیح به خاک افکن و زنار ببند
سنگ بر شیشهٔ تقوی زن و پیمانه بنوش
بعد از آن پیش من آ تا به تو گویم رمزی
راه این است اگر بر سخنم داری گوش
زود دیوانه و سرمست دویدم ز پیش
به مقامی برسیدم که نه دین ماند و هوش
دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست
وز تف بادهٔ عشق آمده در جوش و خروش
بی‌دف و ساقی و مطرب همه در رقص و سماع
بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش
چون سر رشتهٔ ناموس بشد از دستم
خواستم تا سخنی پرسم از او گفت خموش
این نه کعبه است که بی‌پا و سر آئی به طواف
یا نه مسجد که در او بی‌ادب آئی به خروش[2]

---

۱. فر: «پیشم آمد پسری کوچو پری رخساری».
۲. سل: «این نه کعبه است که بی پا و سر آئی به سماع وین نه مسجد که در او بی‌خبر آئی به خروش»

این خرابات مغان است و درو مستانند
از دم صبح ازل تا به قیامت مدهوش
گر ترا هست در این شیوهٔ سر یکرنگی
دین و دانش به یکی جرعه چو عصمت بفروش

***

[به روز وصل همی‌گشت ذوق دیدارم   کنون تصور آن روزگار می‌کشدم][۱]

مولانا عمعق بخاری

شاعری شیرین کلام بوده و گوی فصاحت از اکابر سخنوران ربوده و از دولت خان ممدوح به عشرت گذرانیده و جمعی از شعراء که در آن دولت ملازم بودند به وساطت او صله‌ها یافتند و همه به استادی او اقرار داشتند سوای رشیدی که به‌سبب این که در شاعری صاحب وقوف و مداح خاتون حرمسرای خان بوده و نظر به وصف آن گوهر درج عصمت، مرتبهٔ اعلی یافته، با عمعق معارضات کرده از جمله روزی خان از عمعق در کیفیت شاعری رشیدی سؤال کرده، او در جواب عرض کرده که خوب شاعری است اما کلامش نمک ندارد. همان دم رشیدی به مجلس حاضر شده خان مراتب را به او نقل کرده مطالبهٔ جواب خوب از وی کرده. رشیدی بدیههً این قطعه را گفته صله یافت:

شعرهای مرا به بی‌نمکی   عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است   اندر ین دو نمک نکو ناید[۲]
شلجم و باقلاست گفتهٔ تو   نمک ای قلتبان ترا باید

گویند صدسال متجاوز عمر کرده و در آخر خود منزوی و حمیدی پسرش را عوض خود به مجلس سلاطین فرستادی.

گویند سلطان سنجر را دختری بوده ماه رخسار، هم در جوانی در فصل بهار، وداع عالم فانی کرده، سلطان مرثیه طلب نمود. شعرا مراثی بسیار گفتند، قبول نیفتاد. آخرالامر کس به احضار عمعق فرستاده چه او در فن مرثیه کلام شورانگیز و سخن دردآمیز که

---

۱. شه ندارد.   ۲. سل: «نمی‌باید».

مطلوب است داشته. عمعق نظر به شکستگی، قصیده‌ای در مرثیه گفته به صحابت حمیدی ـ پسرش ـ فرستاده عذر خواست. این دو بیت از آن مرثیه به‌نظر رسیده ثبت افتاد:

هنگام آنکه گل دمد از باغ و بوستان رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر بی‌آب مانده نرگس آن تازه بوستان

[وفاتش در شهور سنه [۵۴۳][1] اتفاق افتاده].[2] دولتشاه سمرقندی نوشته که مثنوی یوسف و زلیخا به ذوبحرین گفته، [به‌نظر نرسیده. این چند شعر از ایشان انتخاب و در این سفینه ثبت افتاد][3]:

نماز شام چو پنهان شد آتش اندر آب
سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب

هوای مشرق تاری تر از شب شبه‌گون
کنار مغرب رنگین‌تر از عقیق مذاب

ز نور و ظلمت بر روی آسمان و زمین
هوا ز قوس قزخ[4] در هزار گونه خضاب

یکی چو آینهٔ زیر پردهٔ ظلمات
یکی چو برگ سمن زیر لالهٔ سیراب

من و نگار من از بهر دیدن مه نو
دو دیده دوخته بر روی گوهرین دولاب

چو دو مهندس زیرک که بنگرند به چرخ[5]
دقیقه‌های مطالع به شکل اسطرلاب

بت مرا ز نشاط نظارهٔ مه عید
چکیده بر گل احمر هزار قطره گلاب

---

۱. فقط در سل. در فر: «۵۹۳»، در فرهنگ سخنوران: «۵۴۳» ضبط شده است.
۲. شه ندارد. ۳. سل ندارد. ۴. در همهٔ نسخه‌ها: «قوس و قزح».
۵. سل: «چهر»، فر: «جهد».

ورا ز دیدن من هر دو دیده پر ز خیال[۱]
مرا ز دیدن او دیده بر مه و مهتاب
گهی به گوش همی برنهاده مرزنگوش
گهی ز درج عقیقین نموده در خوشاب
ز بس اشارت انگشت دلبران به هلال
همه هوا قلم سیم شد به شکل شهاب
هلال عید پدید آمد از سپهر کبود
چو شمع زرین پیش زمردین محراب
فلک چو چشمهٔ آب و مه نو اندر وی
بسان ماهی زرین میان چشمهٔ آب
گهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال[۲]
چو نور عارض فردوسیان به زیر نقاب
بسان زورق زرین میانهٔ دریا
گهی به اوج بر از موج و گاه در غرقاب
همی شد از پی رزم و ز بهر بزم فلک
گهی چو دشنهٔ زرین گهی چو جام شراب
شه مظفر و منصور نصر و ناصر حق
ابوالحسن که ز احسانش عاجز است سحاب[۳]
خدایگانا شاها مظفرا ملکا
مه مبارک بگسست صحبت احباب
قرار کرد تمام و به وقت کرد خرام
کنون بخواه تو جام و بگیر زلف و بتاب

---

۱. سل: «ضیاء». ۲. سل: «جلال». ۳. سل: «حساب».

خجسته بادت عید ای خجسته عهد جهان[۱]
ولیت گشته مصیب و عدوت گشته مصاب

***

اگر موری سخن گوید وگر موئی روان دارد
من آن مور سخنگویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ موی و دلی چون دیدهٔ موران
ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد
اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره
نه موی از من خبر دارد نه مور از من نشان دارد
به چشم مور در گنجم ز بس زاری ز بس سستی
اگر خواهد مرا موری به چشم اندر نهان دارد

***

الا ای مشعبد شمال معنبر
بخار بخوری تو یا گرد عنبر
نه روحی ولیکن چو روحی مصفا
نه نوری ولیکن چو نوری منور
چه[۲] خلقی که نه جسم داری و نه جان
چه[۳] مرغی که نه پای داری و نه پر
همی پوئی و پای تو در تو پنهان
همی پری و پرتو در تو مضمر
رسول بهشتی ز عالم به عالم
برید بهاری ز کشور به کشور
ز اشکال تو روی دریا منقش
ز آثار تو روی صحرا مصور

---

۱. شه: «جوان». ۲ و ۳. چاپهای هند: «نه».

الا یا خجسته براق سلیمان
یکی بر سر کوی معشوق بگذر
یکی صورت انگیز بر خاکش از خون
نزار و جگرخسته و زرد و لاغر
خروشان و جوشان و بریان و گریان
بری گشته از خواب و بیزار از خور
گذشته بنا گوشش از گوشهٔ دل
رسیده دو زانوش بر تارک سر
روان گشته رنجورش از درد هجران
زبان گشته مجروحش از یاد دلبر
چو خوی قطره قطره به رخسار پر خون
چو دل پاره‌پاره شده جامه در بر
ز داغ دریغش جوارح جراحت
ز پیکان هجرانش افکار پیکر
شکسته ز احداث گردونش گردن
بریده زمانه به خنجرش حنجر
به حالی[1] که گر بر صفت بگذرانی
شرر بارد از کلک و طوفان ز دفتر
الا باد مشکین چو این نقش کردی
در آویز در دامن آن ستمگر
بگویش که بر خون این سوخته دل
چه عذر آوری پیش دادار داور
اگر شرط مهرآزمائی ندانی
کم از پرسشی باری از حال چاکر

---

۱. فر: «به جائی».

بـــیا ای صــنم بــر ســر راه یــاری
یکـــی بـــر ســـر راه بگـــری و بـــنگر
بـــبین چـــون ره صـــید مـجروح راهـم
مـــنقط ز بس قـــطره‌های مـــقطر
هـمه خـاک و خـاره چـو لعل بـدخشی[1]
هـــمه ســنگریزه چـــو یـاقوت احـمر
بـــدان ای نگـــارین کـــه بـردندم از تـو
بـــدان ســـان کـه آرنـد اسیران ز کـافر
چـــو بـــیمار بـــر پشت حـــمال نـــالان
دو لب از تـــفش خشک و دو آســتین تـر
زمـــانی ســـتاده چـو بـر طـور موسی
زمـــانی نشســـته چـــو دجـال بـر خـر
دو دستش چـنان چـون دو چـوگان گـل‌کن[2]
دو پـــایش چـــو دو خـــرکمان کـمانگر
هـــمه پشـــتش از گـوش تـا دم مـغربل
هـمه جـایش از چشـم تـا سـر مـجدّر[3]
بـــخفتی گـــر از بـــاد پـــالانش بـودی
بـــماندی گـــر از ســایه بـودیش افسـر
ز هـــر مـــوی او دیـده‌ای رسـته گـریان
بـه هـر دیـده‌ای نـوحه کـردی بـر آخـر
زمـــانی فـــتادی چـــو مـصروع بـیخود
زمـــــانی مـــعلق زدی چـــون کـــبوتر

---

۱. شه: «همه خاک را همچو لعل بدخشی».
۲. اکثر نسخ و دیوان چاپی عمعق: «گلگون».
۳. دیوان چاپی عمعق: «همه خامش از پای تا سر مجدر».

دو بی‌طاقت و دو ضعیف و دو بی‌دل
دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر

همی ره بریدیم چون مار بشکم
در این هر دو ره برعجب مانده رهبر

مرا گفته‌ای دست بر کتف گردون
ورا گفته‌ای پای بر پای لنگر

شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد
پیاده شد و ماند خر را هم ایدر

مرا با چنین خر به معراج عیسی
ببردند با جان پاکان برابر

به دشتی رسیدم به مانند دریا
که کس جز ملایک ندیدیش معبر

نه خورشید کردی رسومش مساحت[1]
نه تقدیر کردی حدودش مقدر

گیاش از درشتی چو دندان افعی
هواش از عفونت چو کام غضنفر

ز آبش اجل رسته و ز باد پیکان
ز خاکش خسک رسته و ز خار خنجر

نه جز دیو در ساحتش کس مساعد
نه جز وحش در وحشتش خلق یاور

همی رفتمی در چنین حال لرزان
چو کتف[2] یتیمان عریان در آذر

حصاری پدید آمد از دور گفتی
سپهر است رسته ز فولاد و مرمر

---

۱. سل: «سیاحت». ۲. سل: «چو جوق».

نشیبش ز الماس گسترده مفرش
فرازش ز کافور پوشیده چادر
به بالاش پوشیده افلاک و انجم
به دامانش پنهان شده خاور و خور
نه خورشید را سوی بالای او ره
نه اندیشه را سوی پهنای او در
یکی صورتی چون جهانی به پهنا
برآورده پیکر به فرق دو پیکر
ز وادیش عالم پر از تف دوزخ
ز بادش دو دیده پر از نیش و نشتر
هوائی پر از آسمانهای سیمین
زمینی پر از بوستانهای بی بر
در آن بوستان خاره و خار گلبن
در آن آسمان چشم نخجیر اختر
طریقی بر آن آسمان چون صراطی[1]
چو موی سر زلف خوبان کشمر
رهی تنگ از آن سان که گوئی مهندس[2]
نمونه خطی بر نگارد به مسطر
چو بر روی حراقه بر کرم پیله
همی رفتمی من بر آن راه منکر
گهی دوخته پای بر پشت ماهی
گهی برده سر بر رخ نجم ازهر
عدیل و رفیق من اندر چنین ره
یکی اژدهای خروشان چو تندر

---

۱. فر: «صراحی». ۲. سل: «رهی همچو آئینه‌ای بر مهندس».

به قوّت چو گردون به صولت چو دریا
به تندی چو طوفان به تیزی چو صرصر
چنان اژدهائی که از سهم بیمش
فسرده شدی بحر و بگداختی بر
من اندر کنارش پشیمان و حیران
همی رفتمی همچو عاصی به محشر
از آنجا[1] شدم تا یکی سنگلاخی
چو قعر جهنم مخوف و مقعر
یکی وادیی چون یکی کنج دوزخ
در آن گنده مشتی خسیس محقر
گروهی چو یک مشت عفریت گریان[2]
به کنجی چو گور جهودان خیبر
سلب سایه و سنگ فرش و غذا غم
هنر فتنه و فخر شور و شرف شر
چو نسناس ناکس چو خنزیر[3] خیره
چو یأجوج بی‌حد چو مأجوج بی‌مر
سواران ولی بر نمد زین و چارق
شجاعان ولیکن به فسق و به ساغر
همه غافل از حکم دین و شریعت
همه بی‌خبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده هنجار قبله[4]
نه هرگز شنیده کس اللّه‌اکبر

---

۱. سل: «بدین سان». ۲. سل: «عریان». ۳. سل: «نخجیر».
۴. سل: «جله».

چو دیوان بندی همه پیر و برنا
چو غولان دشتی همه ماده و نر
چو زاغان به صحرا چو غولان به وادی
چو سیمرغ در کُه چو نخجیر در بر
به یک پاره نان آن کند دیدهٔ زن
به یک استخوان این خورد خون مادر
همه دیو چهران و دیوانه طبعان
همه سگ پرستان گوساله پرور
به هر زیر سنگی گروهی برهنه
خزیده به یکدیگر اندر سراسر
به یک روزه نان جمله درویش لیکن
ز سنگ و سگ و بوق و بچه توانگر
چه دارند این قوم بند سلیمان
اگر نیستی سهم شاه مظفر
ملک ناصرالحق و سلطان مشرق
که جمشید ملک است و خورشید لشکر
بدانجا رسیده است جاهش که گوئی
نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
چه عز است کان مر ورا نیست زیبا
چه جاه است کان مر ورا نیست در خور
جهان را به دو گوهر ناموافق
به توفیق ایزد بکرد او مسخر
یکی کلک روشن تن تیره صورت
یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر

دو گـــوهر کــه جـز دو مـعانی نـباشند[1]
یکـــی خـــاک مـیدان یکـی مشک اذفـر
یکـــی دولت افشـــاند از تـاج حکـمت[2]
یکـــــی آتش انگـــیزد از آب کـــوثر
ایـــا پـــادشاهی کـــه از دولت تـــو
جـــوان گشت بـــاز ایـــن‌جهان مـــعمر
بـــه روزی کـــه بـخت آزمـایند مـردان
بـــرد هـــرکس از کـــردهٔ خـویش کـیفر
زمـــین گـــردد از نــعل اسـپان مـقرنس
هـــوا گـــردد از گـــرد مـــیدان مـــعنبر
جـهان گـردد از خـون مـردان چـو دریـا
تـو چـون نـوح و کشتی تو خـنگ رهـور
گـهی هـمچو خـورشید بـر روی گـردون
گـــهی چـــون فـرامـرز بـر پشت اشـقر
بـــه نـوک سـنان بستری مـوی دشـمن
بـــه گـــرز گـران بشکـنی تـرک و مـغفر
ایـــا پـــادشاهی کـــه از ســـهم تـیغت
مـــؤنث شـــود در رحـــمها مـــذکرا!
زمـین ار چـو دوزخ شـود یـا چـو دریـا
زمـان ار چـه حـنظل بـود یـا چـو شکـر
مـــنم بـــر زبـــان و دل خـــویش ایـمن
ز ریـــبت مـــصفا ز شـــبهت مـــطهر

---

۱. دیوان چاپی عمعق (به تصحیح استاد سعید نفیسی، ص ۱۵۱): «دو گوهر که هرگز مثالش نیابند».
۲. سل و چاپهای هند: «محنت».

ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف

ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر

میان من و دشمن من شریعت

طریقی نهاده است سهل و مشهر

اگر گشت راضی به احکام ایزد

دگر سر نتابد ز دین پیمبر

به حکم نیاکان او باز گردم[1]

سیاوخش وار اندر آیم به آذر

همی تا موافق نگشت آب و آتش

همی تا مصادق نشد نفع با ضر

همی تا جهان گردد از نور و ظلمت

زمانی مصفا زمانی مکدر

بقا بادت ای شاه در عز و دولت

سر چتر تو گشته با چرخ همسر[2]

همیشه دو چشمت به ترک پری‌رو

همیشه دو دستت به زلف معنبر

رخ بدسگال تو از آب دریا

دل دشمن تو بر آتش چو مجمر

***

نسیم زلف آن سیمین صنوبر مرا بر کرد دوش از خوابگه سر

گل افشانان به بالینم گذر کرد پیامی داد از آن معشوق دلبر

عتابی کرد و گفت ای سست پیمان نیاید گفته‌های تو برابر

میان ما و تو عهد این چنین بود که چون من دیگری گیری تو در بر

شب تاریک و من ز اندیشهٔ تو چو نفت اندوده مرغی پیش آذر

---

۱. سل: «به حکم ضیا کان او بار کردند».

۲. سل: «همبر».

گه اندر موج خون گم کرده هنجار — گه اندر بحر غم بشکسته معبر
عقیقین ابر طوفان بار چشمم — جهان کرده است پر بیجادهٔ تر
چو دریائی است هر شب خانهٔ من — چو کشتی آتشین سوزنده بستر
[نه دریا از تف کشتی شود خشک — نه کشتی از نم دریا شود تر
میان آب و آتش مانده حیران — خیالت کرده در دیده مصور][1]
ز شب یک نیمه چون فرزند عمران — دگر نیمه ز شب فرزند آزر
مرا گر خط فرود آمد به عارض — نگردد زان جمال من منور
همانم من به حسن اندر که بودم — چه شد گر بر سمن بر رست عنبر
خداوندم همی خواندی چه افتاد — که اکنون بنده بینندی و چاکر
کنون گر تیره شد آن ماه رخسار — وگر تاری شد آن گلبرگ احمر
همان انگار کاندر موکب شاه — بپوشید آفتابم گرد لشکر
مرا زین سبزی عارض در این فصل — هزاران زینت است و رونق و فر
که بر سبزه بود زین پس به صحرا — نشاط و نزهت شاه مظفر

***

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار — کاردی‌بهشت کرد جهان را بهشت‌وار
نقش خورنق است همه باغ و بوستان — فرش ستبرق است همه کوه و کوهسار
گلبن عروس‌وار بیاراست خویشتن — ابرش مشاطه‌وار همی شوید از غبار
آن لاله بین نهفته درو آب چشم و ابر — گوئی که جامهای عقیق است پر عقار
یا لعبتان باغ بهشتی شدند باز — آراسته به درّ و گهر گوش و گوشوار

---

۱. فقط در سل.

یک کوهسار نعرهٔ نخجیر جفت‌جوی
یک مرغزار ناله و افغان مرغِ زار
هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره‌کش
صحرا ستاره بر شد و گلبن ستاره بار
ای نوبهار عاشق آمد بهار تو
من بنده دورمانده از آن روی چون بهار
ما را چو روزگار فراموش کرده‌ای
یارا شکایت از تو کنم یا ز روزگار
گر آرزوی وصل تو جرم است درگذر
ور انتظار وصل تو جانی است در گذار
اکنون تو دوری از من و من بی‌تو زنده‌ام
سختا که آدمی است بر احداث روزگار
گر کالبد به خاک رساند مرا فراق
در زیر خاک باشمت ای دوست خواستار
ما بندگان شاه جهانیم و نیک عهد
جز نیک‌عهد نبود نزدیک شهریار
معلوم اوست هرچه معانی است در علوم
موروث اوست هرچه نهانی است در بحار
آثار عدل او چو ستاره است بی‌عدد
دریای جود او چو سپهر است بی‌کنار
ای خسروی که دولت و اقبال روز و شب
دارند گرد درگه میمون تو مدار
این از منازعان تو صافی کند جهان
وآن از مخالفان تو خالی کند دیار

میدان پراژدها بود از تو به روز جنگ
مجلس پرآفتاب بود از تو روز بار
روزی که گرد معرکه تیره کند هوا
گردد زمین چو قیر و فلک تار همچو قار
کیمخت کوه بگسلد از زخم بانگ کوس
گوش زمانه کر شود از هول گیرودار
بی‌مهر چهرهای دلیران شود زریر
بی‌باده چشمهای شجاعان کند خمار
گه گرد برفشانی بر گوشهٔ فلک
گه اسب در جهانی در دیدهٔ سوار
گاهی کنی ز کشته همی روی دشت و کوه
گاهی کنی ز نیزه همه کوه همچو غار[۱]

***

زیر خط زبرجدش میمی — زیر جعد معنبرش صد جیم
زیر آن جیم طوبی و فردوس — زیر آن میم کوثر و تسنیم
پشتم از جیم او چو جیم دوتا — بر من از بیم او جهان چون میم
بی‌گنه مانده هشت سال به هند — چون گنهکار در عذاب الیم
دل چو کانون و سینه چون آتش — کار نامستقیم و حال سقیم
ملک تاجنجش ملک‌ستان — قطب دین بوالمظفر ابراهیم
خشم او کل من علیها فان — عفو یحیی العظام و هی رمیم
فکر من مدح تو نیارد گفت — مگرش فضل تو کند تعلیم

۱. دیوان چاپی عمعق (ص ۱۶۷): «گاهی کنی به نیزه همه روی کوه غار».

***

خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن
به خواب دوش یکی صورتی نمود به من
هلال‌وار رخ روشنش گرفته کسوف[1]
کمندوار قد راستش گرفته شکن
نه بر دو عارض گلرنگ او نشانهٔ گل
نه گرد سینهٔ سیمین او نسیم سمن
شهیدوار به خون اندرون گرفته مقام
غریب‌وار به خاک اندرون گرفته وطن
یکی سرشک و هزاران هزار درد و دریغ
یکی دریغ و هزاران هزار گونه حزن
گشوده بر رخ بیجاده گون طویله در
گرفته در عرق گوهرین عقیق یمن
چه گفت گفت دریغا امیدمن که مرا
غلط فتاد همی در وفا و مهر تو ظن
گمان نبرده بدم من که تو بدین زودی
صبور وار ببندی ز یاد بنده دهن
هنوز نرگس سیراب من[2] ندیده جهان
هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
به خاک تیره سپردی مرا به دست اجل
بدل گزیدی کمتر کسی ز من بر من
کنار پر گل من رفته در کنار زمین
تو در کنار سمن سینگان سیم بدن

۱. سل: «خسوف». ۲. سل: «تو».

بنفشه موی مرا خاک برگشاده گره
تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
همان کسم که بدی صورتم جمال بهار
همان کسم که بدی عارضم نگار ختن
همان کسم که مرا هر که دید می‌گفتی
سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذقن
کنون به زیر زمینم چو صدهزار غریب[1]
گرفته آن تن مسکین من به گل مسکن
ز خاک و خشت همی کرده بستر و بالین
ز درد و حسرت کرده ازار و پیراهن
چو چشمهای یتیمان ز آب دیده لحد
چو جامه‌های شهیدان به خون بشسته کفن
نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد
نه کس بگیرد روزی مرا به پیرا من
به زیر خاک فراموش گشته بر دل خلق
ستم رسیده ز جور زمانهٔ ریمن
گرفته یاد ترا دوست‌وار اندر بر
نهاده عهد ترا طوق‌وار بر گردن
گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم
تو شادزی و بکن نوش بادهٔ روشن
بخواه جام و برافروز آذر برزین
که پر شمامهٔ کافور شد که و برزن
زمین صحیفهٔ سیم است و ابر گنج گهر
درخت قبهٔ کافور و سنگ درّ عدن

---

۱. سل: «غراب».

ملک درخش همی بارد و فلک الماس
ز خاک سنگ همی روید و ز آب آهن
شمامه‌های بلور است شاخ هر گلبن
خزینه‌های عبیر است خاک هر معدن
بخواه آن گهر پاک نابسوده که اوست
بیان قدرت درشان خالق ذوالمن
اگر فروخته باشد بود چو زرین کوه
چو آرمیده بود خاک[1] بسدین خرمن
شعاعهاش پدید آرد از زمین یاقوت
شراره‌هاش برویاند از زمین روین
زبانه‌هاش چو شمشیرهای خون آلود
به رزمگه به کف شهریار شیر اوژن
شه مظفر منصور نصر ناصر حق
که پادشاه زمین است و شهریار زمن
چه سد آهن پیشش چه کاغذین دیوار
چه کوه زرین پیشش چه دانهٔ ارزن
شجاعت و هنر و جود و جاه و دولت او
جمال و خوبی و خوی کریم و خلق حسن
خدای کرده است این دولتش به فضل عطا
به‌رغم حاسد بدخواه و کوری دشمن
ایا ستوده سواری که در صف میدان
شوند[2] مردان پیشت زنان آبستن
هزار لشکر و باشی تو در صف میدان
هزار رستم و باشی تو در یکی جوشن

---

۱. سل: «باد». ۲. فر: «بوند».

به دست دولت بند موافقان بگشای[1]
به تیغ نصرت بیخ مخالفان برکن
[همیشه تا به دلایل جداست روز از شب
همیشه تا به‌حقیقت به است مرد از زن
همیشه باش نشاط آزمای و جان پرور
جهانگشای و ولایت ستان و خصم افکن][2]

***

دوش دیدم به خواب آدم را   دست حوا گرفته اندر دست
گفتمش سوزنی نبیرهٔ توست   گفت حوا به سه طلاق ارهست

***

خواهم همه را کور ز عشق رویت   تا من نگرم بس به رخ نیکویت
خودخواهم همی دو چشم خود کور   تا دیدن دیگری نبینم سویت

***

هر دیده که عاشق است خوابش مدهید
هر دل که در آتش است آبش مدهید
دل از بر من رمید از بهر خدای
گر آید و در زند جوابش مدهید

***

آن سبزه که از عارض او خاسته شد   تا ظن نبری که حسن آن کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشای دلم   گل بود و به سبزه نیز آراسته شد

***

رفتیم ز خدمت تو دل خون کرده   دل خون شده و ز دو دیده بیرون کرده
قد را چو الف به عشق تو نون کرده   خاک ره پشت موزه گلگون کرده

۱. دیوان چاپی عمعق (ص ۱۸۸): «به دست دولت شخص موافقان بردار».
۲. فقط در فر و سل.

[مشفقی

از اهل بخارا است. زیاده بر این از حالش چیزی معلوم نشد. این مطلع از اوست:

به کویش رفتم و خاری به پای من شکست آنجا
بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا][1]

ملاتجلی

از اهل بخارا و در اواخر عمر در بلخ وفات یافته. این شعر از اوست:

هنوز لب به دعا ناگشوده از صد جا رسید مژده که درهای آسمان بستند

هاشمی

از سادات عالی‌مقدار و شیخ‌الاسلام آن دیار بوده. آخرالامر سفر حجاز کرده در مدینهٔ مطهره به جنت خرامیده. گویند مثنوی مظهرالانوار[2] در برابر مخزن‌الاسرار شیخ نظامی گفته اما به نظر نرسیده. [در سنهٔ [۹۲۸][3] از عالم فنا به جنت رحلت نموده][4]. از اوست:

به ناز سرمه مکش چشم بی‌ترحم را نشسته گیر به خاک سیاه مردم را][5]

بدخشان

از اقلیم چهارم است. به وفور انهار وکثرت اشجار، رشک کشمیر و قندهار است و معدن لعل آبدار و موطن بتان سیمین عذار است. گویند نسب سلاطین بدخشان منتهی به اسکندر رومی می‌شود. تا زمان سلطان ابوسعید گورکانی هریک از سلاطین اختیار آن دیار را به ایشان باز گذاشته بودند و سلطان ابوسعید، سلطان محمد را که آخرین آن

---

۱. شه مشفقی را ندارد. ۲. شه: «مخزن‌الانوار».
۳. فقط در سل. در فرهنگ سخنوران سال فوت هاشمی بخارائی ۹۴۵ ضبط شده است.
۴. شه ندارد. ۵. فر ندارد.

سلسله بود[۱] با اقربا به دست آورده به قتل رسانید و از تأثیر خون ناحق ایشان خود در آن نزدیکی به قتل رسید. شاعر آنجا همین یکی است:

بدخشی[۲]

از جملهٔ فضلا است و در شهر سمرقند در عهد دولت الغ‌بیک گورکان، سرآمد شعرای زمان بوده و در آن دیار سخنوری مسلم [اما شعری سوای این دو بیت از او در میان نیست][۳]. این دو بیت از اوست:

ای زلف شب مثال ترا در بر آفتاب — از شب که دیده سایه که افتد بر آفتاب
زاغی است طرهٔ تو همایون که آشیان[۴] — بالای سرو دارد و زیر پر آفتاب

ترمذ

از اقلیم چهارم است. در قدیم شهر معتبری بوده و در فتنهٔ چنگیزی به‌علت قتل و غارت و خرابی، دیگر عود به آبادی اول نکرده و حال به‌قدر قصبه‌ای از او باقی مانده. شاعر آنجا همین یک تن است:

ادیب صابر

اسمش شهاب‌الدین و از مشاهیر شعرای زمان خود بوده و از اکابر سخنوران عهد خود و فحول ارباب نظم او را معتقد بوده‌اند مثل عبدالواسع جبلی و رشیدوطواط و انوری و سوزنی سمرقندی در دیوان خود اسم او را به استادی یاد کرده‌اند و انوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی، رشید را افصح می‌دانسته.

بالجمله در اوایل حال به هرات رفته تحصیل کمالات کرده و در اکثر فنون مهارت تمام

---

۱. شه: «که آخر سلسلهٔ اسکندری بود».
۲. نام کامل وی ملک‌الشعراء محمد بدخشی سمرقندی است.
۳. فقط در شه.
۴. شه: «همانا که آشیان».

داشته به خراسان شتافته و در دولت سنجری به مصاحبت سید اجل ابوجعفرعلی[1] بن‌الحسین قدامه موسوی مفتخر و سید مزبور در تمام خراسان احترام تمام داشته [در کل ولایت خراسان آن سید را رئیس خراسان می‌نوشته‌اند و سلطان سنجر او را به لقب برادری خوانده و به وساطت معزی‌الیه شرف خدمت سلطان دریافته][2]. گویند در خدمت سلطان اختصاص و محرمیت تمام تحصیل و در وقت ظهور خیانت آتسز، سلطان او را به خوارزم فرستاده که ظاهراً و باطناً مراقب حال او باشد و اگر امری واجب الاظهار باشد عرض نماید. اتفاقاً آتسز فدائی‌ای را به قصد کشتن سنجر فرستاد ادیب صابر شکل فدائی را بر کاغذی کشیده مطلب را ضمیمهٔ آن کرده به خدمت سلطان فرستاد. بعد از اطلاع، سلطان آن شخص فدائی را جسته به سزای خود رسانید. بعد از آنکه این خبر به خوارزم رسید و حقیقت حال معلوم شد او را به حکم آتسز دست و پا بسته به جیحون انداختند. [و کان ذلک فی‌شهور سنة ۵۴۶][3]. این اشعار از ایشان است:

سرو سیمینی و یار سرو[4] سیمین آفتاب
جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب

چند بارم در فراق دلبران از دیده آب
چند باشم آتش تیمار خوبان را کباب[5]

آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید
یا کسی دیده است بار سرو سیمین آفتاب

تا سرشکم بیشتر شد صبر من کمتر شده است
راست پنداری ز دیده صبر می‌بارم نه آب[6]

---

۱. شه: «ابوجعفربن محمدبن علی».
۲. سل ندارد.
۳. شه ندارد.
۴. شه: «و یا بر سرو».
۵. چاپهای هند و سل: «چند باشم زرد و گریان همچو شمع از سوز و تاب».
۶. دیوان چاپی ادیب صابر (به تصحیح محمدعلی ناصح، ص ۲۵۱): «راست پنداری مگرمن صبر می‌بارم نه آب».

طبع و دستم با دو چیز اندر جهان الفت گرفت
طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب
عاشقی آرد جوانی خرما طبع جوان
بی‌غمی خیزد ز مستی حبذا مست خراب
پیش چشمم روز تا شب پیش دل شب تا به روز
داستان سعد و اسمی قصهٔ وعد و رباب
با فلان دلبر چه گفت و با فلان مهرو چه کرد
آن چه کرد این را سؤال و این چه داد آن را جواب
باز دل در دلبری بستم که بندد هر شبی
تا به هنگام سحر خوابم[1] به چشم نیم‌خواب
او همی‌جوید به‌وقت بوسه بخشیدن درنگ
من همی‌جویم به مدح مجلس عالی شتاب
مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان
چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب
مهر او یکسر بلا و من طلبکار بلا
عشق او یکسر عذاب و من خریدار عذاب[2]

***

وقت بهار باده مخور جز به بوستان
از باده آن به است که در بوستان خورند
با دوستان خور آنچه ترا هست پیش از آنک
بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

***

۱. چاپهای هند و سل و شه: «چشمم».
۲. قصیدهٔ فوق در دیوان چاپی ادیب صابر در دو عنوان مختلف آمده. دو بیت اول در قصیده‌ای با ردیف آفتاب و بقیهٔ ابیات در قافیهٔ ب.

ز سیر هفت ستاره در این دوازده برج
به ده دوازده سال اندر این دیار و حدود
هزار شخص کریم از وجود شد به عدم
که یک کریم نمی‌آید از عدم به وجود

***

ز نایبان رخ و چشم و زلفت ای دلبر
یکی گل است و دویم نرگس و سیم عنبر
همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز
یکی شکنج و دویم حلقه و سیم چنبر
لطافت از دو لب تو ربوده‌اند سه چیز
یکی حیات و دویم زمزم و سیم کوثر
به بوی خوش ز دو زلفت سه چیز بهره ورند
یکی نسیم و دویم نافه و سیم مجمر
مرا سه چیز ببخش از دو لب به یک بوسه
یکی عقیق و دویم پسته[1] و سیم شکر
روان و جان و دل من ز عشق تو شده‌اند
یکی ذلیل و دویم عاجز و سیم مضطر
به جادوئی تو ربودی ز ماه و حور و پری
یکی جمال و دویم چهره و سیم پیکر
به کوی بیعت و خط وفا و منزل وصل
یکی بیا و دویم بنگر و سیم بگذر
به چشم و گوش و زبان نام و حال و قصهٔ من
یکی بگوی و دویم بشنو و سیم بنگر

---

۱. به‌جای پسته در بعضی مواضع «بسّد» ضبط شده اما تمام نسخه‌های آتشکده به‌همین صورت پسته است.

که از دو عارض تو با سه چیز گشت دو چشم
یکی جمال و دویم زینت و سیم زیور
سه چیز یافت جهان از لقای حضرت شاه[۱]
یکی بهاء و دویم مدت و سیم مفخر
رئیس شرع[۲] علی تحفه سه عرق شریف
یکی رسول و دویم حیدر و سیم جعفر
ز پشت آنکه قوی کرد پشت دین به سه رزم
یکی حنین و دویم خندق و سیم خیبر
رسوم و سیرت و اخلاق آن معالی را
یکی گواه و دویم حجت و سیم محضر
ز مرکبش به گه تک سه باد رشک برد[۳]
یکی شمال و دویم عاصف و سیم صرصر
مرکب است هماره قوایمش به سه چیز
یکی ز باد و دویم ز آتش و سیم صرصر[۴]
زهی گواه بزرگی و قدر و رتبت تو
یکی نبی و دویم فاطمه سیم حیدر
درخت و میوه و شاخ هنر ز تربیتش
یکی بلند و دویم تازه و سیم پر بر
به دست و نام و سر او سه چیز فخر کنند
یکی نگین و دویم سکه و سیم افسر
به ملک و قوت و لشکر غلام او زیبند[۵]
یکی قباد و دویم بهمن و سیم نوذر

---

۱. دیوان چاپی ادیب صابر: «جهان از بقای مجدالدّین».
۲. فر: «شرق».
۳. نسخه‌ها: «سه پا و دارد رشک!».
۴. دیوان چاپی: «سیم ز حجر».
۵. دیوان چاپی ادیب صابر: «غلام او نسزند».

زمانه و فلک و اخترت به روز و به شب
یکی غلام و دویم بنده و سیم چاکر
همیشه باد ترا دولت و سعادت و فر
یکی رفیق و دویم همسر و سیم رهبر
حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا
یکی حصار و دویم جوشن و سیم مغفر

***

به قصد گوی با چوگان به میدان دیدمش روزی
ز زلف او و پشت من حسد می‌برد چوگانش
خم چوگان او با گوی هر ساعت به میدان در
همان کردی که روز باد زلفش با زنخدانش
ز رشک آنکه تا با زلف مشکینش نیامیزد
به آب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش

***

[در این برف و سرما دو چیز است لایق
شراب مروق رفیق موافق
گر از برف چون روز شد چهرهٔ شب
یکی آتش افروز چون صبح صادق
چو کس مطلع نیست بر راز گردون
چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
بیار آن شرابی به پاکی و صافی
چو رخسار معشوق و چون اشک عاشق
اگر گل برفت و شقایق نیامد[1]
می لعل و آتش گل است و شقایق

---

۱. چاپهای هند و سل: «نماند»، دیوان چاپی: «نباشد».

ز نطق ار فرو ماند بلبل من اینک
چو بلبل به مدح خداوند ناطق
ولی‌النعم صدر احرار عالم
امین ممالک گزین خلایق][1]

***

دی غریوان[2] شدم به سوی وثاق / بر وصال اختیار کرده فراق
دلم اندر هزاهز هجران / روحم اندر کشاکش احراق[3]
چون فروشد به غرب چشمهٔ روز / گفتی اخلاص را بخورد نفاق[4]
اختران چون چراغهای منیر / سرنگون در یکی کبود رواق
کوکب روشن و شب تاریک / درهم افتاده چون نکاح و طلاق
آمد آن دلربای نیکو روی / آمد آن سرو قد سیمین‌ساق
چشمش از نم چو ابر وقت بهار / جسمش[5] از غم چو ماه گاه محاق
بی‌گره کرده گیسوان بخم / پر گره کرده ابروان بطاق
گفت کای حسرت همه دلها / گفت کای غیرت همه عشاق
بی تو بر من حمیم گشته شراب / بی‌تو بر من جحیم گشته وثاق
عاشقان را چنین بود بیعت / دوستان را چنین بود میثاق
چند از این دردهای بی درمان / چند از این زهرهای بی تریاق
گفتم ای جان به وصل تو محتاج[6] / گفتم ای دل به روی تو مشتاق
روی تست از عجایب قدرت / وصل تست از نفایس اعلاق
روی چون اصل باغ ابراهیم / خود چو روی نبیرهٔ اسحاق
مدحت او روایح ارواح / مجلس او حدایق احداق
سال و مه بر صحیفهٔ ایام / خرد و جان همی کنند اطلاق

---

۱. شه ندارد. این قصیده را در بعضی کتب تذکره به رشیدالدین وطواط نسبت می‌دهند.
۲. سل: «چون غریبان»، دیوان چاپی: «چون خرامان». ۳. فر و سل: «اهراق».
۴. چاپهای هند و سل: «فراق». ۵. چاپهای هند و سل: «تنش». ۶. سل: «مشتاق».

مــــدح او بــــالغدو والآصــــال . شکـــــر او بـــالعشی و الاشـــراق
آن تـــملق کـــه در ســخاوت اوست پس از ایـــن کس نـترسد از امــلاق
در ســخن صــاحبی عــلی التحقیق در ســـخا حــاتمی عــلی الاطـلاق
نگســـلد هــمچو روزی از حــیوان صــــلهٔ تـــو ز اهــــل اســـتحقاق
درج لؤلؤ شــده است و ســمط درر در مـــــدیحت صـــحایف اوراق
ایـــن عــروسان مــدح را کــه دهــد جــز تــو از حســن اعــتقاد صــداق
گــرچــه شــد بـر تـو عـمر مـن نـفقه ســود مــن کــردم انــدر این انفاق

***

ز روزگــار بـه رنـجم ز دوسـتان مـحروم چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک
سپهر پیر بـه مـن آن کـند کـه اهـل خرد هــزار عــیب کـند از چــنان لله کـودک

***

بستد ز مـن آن پسـته دهـان دل بـه دو بـادام
از پســته و بـادام کــه ســازد بـه از ایـن دام

***

بـــهشت گشت ز اردیـــبهشت و فـــروردین
ز لطــف روی هــوا و ز ســبزه روی زمــین
زمـــین ز ســبزهٔ تـــر چـــون صـحیفهٔ گـردون
چـــمن ز شاخ سـمن چـون طـویلهٔ[1] پـروین
نـــدیم و مـطرب و مـستان ز بـلبل و قـمری
بســـاط و بسـتر بسـتان ز نـرگس و نسـرین[2]
بـه راغ آهـو و سـبزه چـو عـاشق و مـعشوق
بـه بـاغ بـلبل و گـلبن چـو خسـرو و شـیرین

---

۱. طویله در این بیت به معنی رشته یا درج گوهر است (پاورقی ص ۷۴ دیوان چاپی ادیب صابر).
۲. چاپهای هند و سل: «پروین».

اگـــر نــه تـیغ عـلی بـود در مـیانهٔ ابـر
ز لاله دشت چرا گشت چـون صـف صـفین
هـر آنچه در صـفت از لفـظ واعـظان دیـار
از آن بـهشت شـنیدی در ایـن بـهشت بـبین
ز ســرو سـایهٔ طـوبی ز بـاغبان رضـوان
ز بـــاد نـــافهٔ مشک و ز بـاده مـاء مـعین

***

لعـــــبت لاغـــر مـــیانی دلبـــر فـــربه ســـرین
قـــامتت را ســـرو جـفت و صـورتت را مـه قـرین
ســـروبالائی و مـه‌سیما و جـز مـن کس نـخوانـد[1]
مـــاه را لاغـــر مـــیان و ســـرو را فـــربه ســـرین
ســرو کـی دارد زبـان و انـدر زبـان شـیرین سـخن
مـــاه کـــی دارد دهـــان و انـــدر دهـــان درّ ثـمین
تـــا نـــدیدم قـــد تـــو ســـروی نـدیدم در چـمن
تـــا نـــدیدم روی تـــو مـــاهی نـدیدم بـر زمـین
تـــا بـــه مـــیدان آمـــدی دیـدم ز قـد و روی تـو
مـاه را بـا گـوی و چـوگان سـرو را بـا اسب و زین
حسن روم و چین تو داری و ز تـو پـرچین گشت روی
ســـرو قـــدان را بــه روم و مـــاهرویان را بــه چـین

***

ای دو چشـم اجـل بـه تـو نگـران — چـــند خـندی بـه گـریهٔ دگـران
چـند نـازی چـو معتبر شده‌ای — نـــه بـــخواهـند مُـرد معتبران
از پـی دفـع مـرگ و حـفظ حـیات — حـــیله‌ها ســـاختند حـیله‌گـران

---

۱. شه: «سرو بالائی و مه سیمای جز تو کس ندید».

به هنر قصد مرگ دفع نشد . تا بمردند همچو بی‌هنران

***

مشک است توده توده نهاده بر ارغوان
زلفین حلقه حلقهٔ آن ماه دلستان
زان توده توده تودهٔ مشک آیدم حقیر
زین حلقه حلقه حلقهٔ تنگ آیدم جهان
چون قطره قطره آب لطیف است عارضش
وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان
زان قطره قطره قطرهٔ آب است در بحار
زین شعله شعله شعلهٔ نار است چون دخان
هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم
کاو طرفه طرفه گل شکفاند به بوستان
زان دجله دجله دجلهٔ بغداد دردمند
زین طرفه طرفه طرفهٔ بغداد شد نوان[1]
تا پشته پشته بار فراقش همی کشم
چون ذره ذره کرد مرا در هوا هوان
زان پشته پشته پشته چو کاه آیدم سبک
زین ذره ذره ذره چو کوه آیدم گران
چون نکته نکته در غزل آرم ز وصف او
بختم ز تحفه تحفهٔ دولت دهد نشان
زان نکته نکته نکتهٔ رنج و جراحت است
زین تحفه تحفه تحفه قبول خدایگان

***

نبیذ روشن و آواز رود و روی چو ماه موکلان صبوح‌اند بامداد پگاه

۱. شه: «بغداد شد زیان».

از این سه دانه درافتند عاشقان در دام وزین سه فتنه گرایند عاقلان[۱] به گناه
ز باد نام نهادند باده را یعنی چو باد صبح وزیدن[۲] گرفت باده بخواه

***

قدر مردم سفر پدید کند خانهٔ خویش مرد را بند است
تا به سنگ اندرون بود گوهر کس چه داند که قیمتش چند است

***

به ماتم نشینی به مرگ زنت از این پس به مرگ تو ماتم بود
زنت مرد چون تو نمیری همی چه مردی بود کز زنی کم بود[۳]

***

چون با دل تو نیست وفا در رگ و پوست
در چشم تو یکرنگ بود دشمن و دوست
بس بس که شکایت تو ناکرده به است
رو رو که حکایت تو ناگفته نکوست

حصار شادمان

از اقلیم چهارم است. کوهستان نزه و رودخانه در دشت آنجا جاری و بتان آن دیار به حسن و جمال ضرب‌المثل و اکثر فواکه در آنجا خوب به‌عمل می‌آید.

میلی

گویند معما را خوب می‌گفته و نیک حل می‌کرده. زیاده بر این از حالش مطلع نشدم. از اوست:

جفا همین نه از آن شوخ بی‌وفا دیدم ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

---

۱. سل: «غافلان». ۲. شه: «دمیدن». ۳. یک رباعی حذف شد.

خجند

از اقلیم پنجم است. در صور اقالیم، خجند را عروس عالم گفته‌اند. محاسن آنجا را به این لقب می‌توان یافت. از شعرای آنجا آنچه به‌نظر می‌رسد قلمی می‌شود:

ضیاءالدین فارسی

مولد آن جناب خجند است. اباعن‌جد از اهالی آنجا و اهل منصب بوده[۱] و سلسله نسبش به سلمان فارسی ـ رضی‌الله‌عنه ـ می‌رسد و به این سبب «فارسی» تخلص می‌کند. [فاضلی[۲] گرانمایه بوده و شرحی که در کمال توضیح و تقبیح و تنقیح بر «محصول» امام فخر نوشته بر فضیلت او گواهی است عادل. هرچند دیوانش در میان نیست اما][۳] این چند بیت که از او نوشته می‌شود بر متانت طبعش شاهدی است صادق و سیف اسفرنگ در وصف سخن‌سرائی او این رباعی گفته:

در شعر تو کان به لطف از جان بیش است — وز هرچه کسی وصف کند زان بیش است
نزد آنان که در سخن استادند — هر بیت تو از هزار دیوان بیش است

در عهد سلطان‌محمد ایلدگز بوده و مدتی متکفل امور شرعیهٔ بخارا می‌بوده. آخرالامر در سنهٔ ۶۲۲[۴] در هرات روانهٔ سرای جاوید شد.

عمر است یار و با من اگر جز وفا نکرد
عذرش پذیر عمر چو با کس وفا نکرد
گفتا بهای بوسه ده و من هزار جان[۵]
وین هم ز لطف اوست که چندین بها نکرد

***

۱. چاپهای هند و سل و شه: «اباعن‌جد از اهالی و اکابر و اهل مناصب آن دیار و سایر بلاد توران است».
۲. چاپهای هند و فر: «قاضی». ۳. فر ندارد.
۴. چاپهای هند: «۶۲۷»، سل: «۶۲۶». شه ندارد. فرهنگ سخنوران دو سال ۶۱۰ و ۶۲۲ را در فوت او آورده است. ۵. شه: «گفتابهای بوس من آمد هزار جان».

زرین شد ای عجب همه اطراف بوستان
نوعی ز کیمیاست مگر باد مهرگان
برگ ترنج شد عوض برگ شنبلید
شاخ درخت شد بدل شاخ زعفران[1]
گوئی هر آن قصیده که بلبل بهار گفت
بادش به زر نوشته بر اوراق بوستان
شد نار سینه[2] لعبت باغ و ز عشق او
خون جگر ز دیدهٔ انگور شد روان[3]
گر ناردان مسکن صفراست پس چرا
صفرای باغ رفع نگردد ز ناردان
آن فصل شد گذشته[4] که اندر میان باغ
چون روی دوست خرمن گل بود بی‌کران
امروز نیست از همه گلها به باغ و راغ
جز اشک دشمن شه سادات ارغوان
سلطان شرع خسرو اسلام آنکه هست
بر تخت جاه و ملک سیادت خدایگان
آن قاسمی که بر در انعام او قضا
موضوع کرد قسمت ارزاق انس و جان
جاهش فزون از آنکه توهّم کند خرد
قدرش برون از آنکه تصور کند گمان
ای از دم رضای تو مشکین شده بهار
وی از کف سخای تو زرین شده خزان

۱. سل و شه: «ارغوان». ۲. سل: «شد ابر سبزه»، شه: «شد نار بسته».
۳. سل: «نهان». ۴. شه: «آن فصل خوش گذشت».

صحن رواق جاه ترا مهر خاک روب
سطح سرای قدر ترا چرخ نردبان
شد عاشق جمال لقای تو بخت تو
عاشق شدن چو رسم قدیم است از جوان
جائی که راستی شود از طبعت آشکار
از شرم تیر در تن خصمت شود نهان

***

ای شکر پیش لب آورده ز تر خندیدن   روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن
پیشهٔ سنبل تو گرد عبیر افشاندن   عادت پستهٔ تو تنگ شکر خندیدن
نطفه راگر ز قبول در تو مژده رسد   کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن

***

شب تا به روز کار من و روز تا به شب   نالیدن است از غم تو یا گریستن
گفتی ز درد من نگرستی و برحقی   فرق است از فشاندن خون تا گریستن

کمال‌الدین مسعود

از عرفای عالی‌مقدار و از اکابر آن دیار است. شیخ از آنجا به عزم زیارت بیت‌الله بیرون آمده بعد از مراجعت از آب و هوای تبریز خوشش آمده در آنجا نزول کرده بعد از ورود توقتمش‌خان در تبریز به فرمودهٔ منکوحهٔ خان، شیخ را به سرای ترکستان بردند. این غزل را شیخ در آنجا فرموده‌اند:

ای رخت آینهٔ صنع و لبت[1] لطف خدای   به حدیثی بگشا آن لب و لطفی بنمای
شد ز نظارگیان خانهٔ همسایه خراب   مه من با تو که فرمود که بر بام برآی
بوستانی است مرا از گل ابروی کمال   به سرا آمدی ای بلبل خوشگو بسرای

شیخ بعد از چهل سال از سرای باز میل تبریز کرده و سلطان حسین‌بن سلطان اویس‌جلایر[2] در تبریز به‌جهت شیخ منزلی بغایت نیکو ساخته و شیخ در آنجا این

---

۱. شه: «دمت».   ۲. فر: «سلطان اویس‌بن سلطان‌حسین».

غزل را که نوشته می‌شود.گفته:

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم
وانگهی دزدیده در ما می‌نگر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا
تا سحرگاهان ستاره می‌شمر گفتم بچشم
گفت اگر گردد لبت خشک از دم سوزان ما
باز می‌سازش چو شمع از دیده تر گفتم بچشم
گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک
هم به مژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد
تشنگان را مژده‌ای از ما ببر گفتم بچشم

چون با خواجه حافظ معاصر بوده گویند این غزل مذکور را بعد از اتمام به جناب خواجه فرستاده. خواجه بعد از استماع مصراع آخر رقت کرده فرمود که مشرب این بزرگوار عالی است. غرض شیخ کمال خجندی مقبول خاص و عام بوده و منزلش مرجع سلاطین و اکابر. میرانشاه‌بن تیمور روزی به دیدن شیخ رفته و سیر باغ کرده و میوه‌ای از آن باغ خورده و هزار دینار قرض شیخ را اداکرده. وفات شیخ در دارالعبادهٔ یزد سنهٔ ۷۹۲ اتفاق افتاده. از اوست:

ای روشنی از روی تو چشم نگران را   این روشنی چشم مبادا دگران را

***

منع کمال از عاشقی جان برادر تا به کی
پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را

***

وعدهٔ کشتنی بده به کمال   جان من وعده‌ای که را کشته است

***

به فرشتگان رحمت برم این شکایت از تو .
که مرا حبیب کشت و به مزار من نیامد

***

بزن به تیغم و پیش از هلاک من گنه خود
به گردن دگری نه که من گواه تو گردم

***

من نه به اختیار خود می‌روم از قفای او
آن دو کمند عنبرین می‌کشدم کشان کشان

***

خواستم از خادم مطبخ حساب — بره‌ای کو کشت و بر سه پایه برد
گفت بر رسم فداکان سود تست — حشو آن همسایهٔ بی‌مایه برد
پیه و دنبه حاجی سقا گرفت — شیردان را کنده پیر دایه برد
گفتمش دل را کجا بردی که نیست — گفت دل را دختر همسایه برد!

***

ای باعث ناله و فغانم که توئی — وی راحت دل مونس جانم که توئی
اکنون که دمی به پرسشم آمده‌ای — چندین بنشین که من بدانم که توئی

اما در روضة الصفا آمده که شیخ مدتی در یکی از جبال که مشهور به «قلعهٔ سنگ» بوده محبوس بوده آخر این رباعی را گفته از آنجا خلاصی یافته، رباعی این است:

کی باشد از این تنگ برون آمدنم — نامیست از این ننگ برون آمدنم
گوئی مگر از سنگ برون می‌آید — پروانهٔ از سنگ برون آمدنم

سمرقند

ابوعلی‌الشطرنجی

باغبان ریاض نکته‌سنجی است و از مداحان آل‌خاقان[1] است. این قطعه در مطایبه زادهٔ طبع اوست. زیاده بر این شعری از او دیده نشد:

ای برادر گر عروس خویت آبستن شده است
اندر آن مدت که بودی غایب از پیش عروس
بر عروست بدگمان گشتن نباید بهر آنک
ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی‌خروس

اشرفی

اسم شریفش معین‌الدین. از سادات رفیع‌الدرجات سمرقند است. چون سیدحسن غزنوی که مقدم بر این سید است اشرف تخلص داشته این سید به اشرف ثانی بین الشعراء مشهور اما خود در اشعار «اشرفی» تخلص می‌کند.

فی‌الجمله کمالات صوری و معنوی با هم جمع کرده و در امور دنیا نیز رای متینش قانون بوده. چندی انتظام امور شرعیهٔ آن دیار به رای صواب نمای ایشان منوط بوده وجد و جهد خود به‌عمل آورده بنیان عدالت چندان از تدابیر صائبهٔ او استحکام یافته که مدتی بعد از سید مزبور، حکام و سلاطین به قانون او رفتار می‌کرده‌اند. گویند چندی در عهد یبغو ملکشاه به هرات آمده نقد دل را به یکی از امراء زادگان آنجا داده معشوق هم در کمال اخلاص مترصد خدمت ایشان بوده. روزی جناب سید با معشوق و جمعی از اصحاب به سیر باغ رفته در آنجا از هر عالم سخنانی به میان آمده تا سر رشته صحبت به عالم روحانی و الفت جسمانی و کیفیت آن انجامید. سیدمعین‌الدین فرمود ربط ازلی ارواح باعث اختلاط اشخاص است در این عالم. در این حال قمری‌ای بر شاخ سروی نالهٔ

---

۱. آل خاقان = ایلک خانیان (۳۸۳ تا ۶۰۹ ترکستان و ماوراءالنهر).

عاشقانه و سرود مستانه‌ای زده گرمی شعلهٔ آوازش، جان مستمعان را سوختی. معشوق سید گفت اگر این مرغ به سرو عاشق است از معشوق خالی نیست پس ناله‌اش را سبب چیست؟ و اگر عاشق سرو نیست پس معشوق او کیست؟ و اگر نشانی از عشق ندارد پس صفیرش چرا در دل کارگر است؟ سید فرمود: به‌علت شکوه زمان دوری در فریاد است! معشوق از سر غفلت خندید و کمان گروهه‌ای برداشت و به مهره‌ای گلی، کلهٔ آن مرغ ضعیف را مجروح و تنش را از آن صدمه بی‌روح ساخته پای درخت سروش انداخت. چون سید آن حال را دید به ناله درآمد و در خشم شده از آن مجلس برخاست و گفت: هرکس به خون مرغی بی‌گناه دلیری کند اعتماد به دوستی و وفاداری او نتوان کرد. هرچند معشوق زاری کرد سید ترک دوستداری کرده رنجش او را مفید نیفتاد. گویند آخرالامر همان معشوق در آن نزدیکی به سفری رفته قاطعان طریق، او را به زخم تیری از این عالم به دار بقا فرستادند و سید در سمرقند در سنهٔ ۵۶۵[۱] وفات یافته. این اشعار از اوست:

چو آید به سوی حمل آفتاب — جهان را شود تازه عهد شباب
صبا بی خردوار در بوستان — ز رخسار گل در رباید نقاب
خوش آید در آن وقت کردن صبوح — به آید در این فصل بودن خراب[۲]
نگاری نشان پیش خود کز طرب — بگیرد صراحی و ریزد شراب
نه چون لعل او می بود در قدح — نه چون روی او گل بود در حجاب
به گیسو بنفشه به قد نارون — به خنده گلستان به رخ آفتاب
توانم رسیدن به این آرزو — ولیکن به اقبال مالک رقاب
خداوند گیتی ملک ارسلان — پناه همه آل افراسیاب

***

ای خطبهٔ سلطنت به نامت — شاهان جهان‌ستان غلامت[۳]
هم بازِ قضا مطیع امرت — هم مرغِ قدر اسیر دامت

۱. چاپهای هند: «۵۹۵ و ۵۵۹»، سل: «۵۹۵».
۲. سل: «غراب».
۳. شه: «شاهان جهان ز دل غلامت».

جان صید کمند شیرگیرت مه نعل سمند خوشخرامت
صد ملک گرفته یک رسولت صد قلعه گشاده یک پیامت

***

آن مرحمت که کرده به من چشم کافرت
آزار صدهزار مسلمان دیگر است

***

چنان خواهم که تا من زنده باشم تو سلطان باشی و من بنده باشم
بزن آبی بر این دل ورنه بینی که آتش در جهان افکنده باشم

***

آمد دل و از خوبی جانانم گفت زان بودن در زلف پریشانم گفت
گفتم که چگونه ای کجائی آخر بیچاره چنین گفت که نتوانم گفت

***

بر ما چو پیاله دوش یک دور گذشت[1] گفتیم که این لاله که آورد ز دشت
مانا که دلش پر شد از این زرین طشت کامد بر ما و دل تهی کرد و گذشت

***

ای آنکه نداری به جهان هیچ نیاز
اندر گذر از عالم تحقیق و مجاز
خوش باش که این نفس عزیز است عزیز
می نوش که این قصه دراز است دراز

***

آنم که همه حریر پوشیده تنم ناسوده ز خائیدن شکر دهنم
امروز به دلق و لقمه‌ای مرتهنم ای گردش روزگار کوری که منم

***

دلبستهٔ روزگار پر زرق شدن یا شیفتهٔ لقای چون برق شدن

---

۱. سل: «بر ما چو به سال دوش یک روز نگشت»، شه: «یک دور بگشت».

چون مردم ناشناور اندر گرداب　　دستی زدن است و عاقبت غرق شدن

***

ای دیدهٔ شاهی به جمالت نگران　　سر بر خط فرمان تو دارند سران
خوش باش که در دور جهان گذران　　نازد به تو شاهی چو به شاهی دگران

بساطی

در ولایت مزبور به امر حصیربافی مشغول بوده و در اوایل «حصیری» تخلص می‌کرده. از تلامذهٔ مولانا عصمةالله بخاری[1] است و حسب‌الحکم او بساطی تخلص کرده. از اوست:

شاه اسبی به شاعری بخشید　　که ز تندیش چشم چرخ ندید
بود تند این قدر که از دنیا　　نفسی تا به آخرت برسید

خواجه حاجی‌محمد

از خوش‌طبعان آن دیار است. این مطلع از اوست:

از شوق نرگس تو که هستیم مست از او
چندان گریست دیده که شستیم دست از او

دردی

گویند اصلش از سمرقند است. در شیوهٔ ترک[2] و تجرید و طریقهٔ فنا و فقر صاحب مرتبهٔ والا بوده. شعر بسیار گفته، این دو شعر از او نوشته شد:

نهم بر زخم پیکانش دمادم مرهم دیگر　　که بهر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر

***

مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم　　که به گرد تو بگردانم و آزاد کنم

---

۱. شه: «بخارائی».　　۲. شه: «بذل».

دقیقی[۱]

اسمش استاد منصوربن‌احمد. در وطن او اختلاف کرده‌اند. بعضی او را از طوس و بعضی از بخارا و جمعی از سمرقند می‌دانند. به‌هرحال از اشعارش چیزی در میان نیست اما [از این چند شعر او][۲] می‌توان یافت که دقت طبع و حلاوت کلام داشته و ظهورش در زمان آل‌سامان بوده و در زمان غزنویه به دست غلام ترکی که مملوک [و معشوق][۳] او بوده کشته شد.

گویند صبرکن که ترا صبر بر دهد — آری دهد ولیک به عمر دگر دهد
من عمر خویش را به صبوری گذاشتم — عمری دگر بباید تا صبر بر دهد

***

در افکند ای صنم ابر بهشتی — جهان را خلعت[۴] اردیبهشتی
بدان ماند که گوئی از می و مشک — مثال دوست بر صحرا نوشتی
ز بوی گل گلاب آید بدان سان — که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت برگزیده است — به گیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ — می خونرنگ و کیش[۵] زرد هشتی

رشیدی

از حالش چیزی معلوم نیست مگر مجملی که در معارضهٔ عمعق ملاحظه شد و صورت آن را نوشت که مداح سلطان ملکشاه و قدرخان و ممدوح معزی[۶] و مسعودسعد سلمان است. مثنوی مهر و وفا از منظومات اوست. این قطعه و رباعی از او نوشته شد:

تو وزیری و منت مدحت گوی — مدحت[۷] بی‌عطا روا بینی
رو وزارت به من سپار و مرا — مدحتی گوی تا عطا بینی

---

۱. فر: «رفیقی». ۲ و ۳. شه ندارد.
۴. سل: «طلعت». ۵. سل و شه: «دین». ۶. چاپهای هند: «غزنوی».
۷. شه و سل: «دست من».

***

بـرباد تـو بـی‌تو ایـن جـهان گـذران بگـذاشـتم ای یـار و تـو از بـی‌خبران
دست از هـمه شسـتم و نشسـتم نگـران[۱] چـون بـی‌تو گـذشت بگـذرد بـر دگـران

روحانی

اسمش ابوبکربن محمد [بن‌یوسف‌علی][۲] از شاگردان رشید وطواط است و مداح بهرام شاه[۳] بوده. این قطعه از اوست:

مرد آزاده بـه‌گـیتی نکـند مـیل دوکـار تا همه عمر ز آفت بـه سـلامت بـاشد
زن نخواهد[۴] اگرش دختر قیصر بدهند وام نسـتاند اگـر وعـده قـیامت بـاشد

به زعم فقیر اگر کسی از کار اول احتراز کند محتاج به کار دوم نمی‌شود. خدا گوش شنوائی و دیدهٔ بینائی کرامت فرماید. ان‌شاءالله‌تعالی.

حکیم سوزنی

گویند اسمش شمس‌الدین‌محمد و نسبش به سلمان فارسی ـ رضی‌الله‌عنه ـ می‌رسد و بعضی او را از اولاد سلمان دانسته‌اند. در آن دیار[۵] تحصیل کمالات کـرده در سـمرقند متوطن بوده [علی‌ای‌حال، مردی بغایت خوش طبع و ندیم و به‌سبب وسعت مشرب با جودت ذهن و کثرت ظرافت و سرعت فهم به هزالی اشتهار داشته][۶] و در فن شاعری طبع صافی و ادراک وافی داشته و شعرای کبار از معاصرین را در لباس هـجو، مـجاب ساخته. گویند در زمانی‌که او در سمرقند متوطن بوده رایت استقلال برافراشته اکثری از اهل فضل و دانش و شعراء و ندما و فصحای آن دیار به‌رغم او مجمعی ساخته با هم شور کردند که او را در گفتگو به مراد یکدیگر عاجز کنند تا منفعل گردد. بعد از آنکه با هریک علی‌حده صحبتی خاص داشت ایشان را خجل نمود. هرچند حکایات اجری و وقعی

---

۱. سل: «به‌کران». ۲. فقط در فر. در شه و سل: «ابوبکربن محمدعلی».
۳. چاپهای هند: «سلطان محمدخوارزمشاه». ۴. شه: «نگیرد».
۵. سل: «در بخارا». ۶. چاپهای هند ندارد.

ندارد اما از آن سخنان یکی را قلمی می‌نماید. گویند بعد از عجز همگی ممهد و یکی اخراج نفخ از موضع معتاد کرده به هیأت اجتماع این معنی را نسبت به حکیم سوزنی داده یکباره خنده آغاز کردند. حکیم مشارالیه با کمال وقاحت از اسناد این قباحت خجل مانده گفت: حضرات اگر در نزد همگی خجلم اما به همین خرسندم که در نزد آن‌کس که این فعل را کرده خجالتی ندارم و خود می‌دانید که این شغل و کار کیست؟ همگی باز از این سخن مجاب شده خنده آغاز کردند. آخرالامر به خدمت ابومنصور ترمذی رسیده از مناهی [توبه کرده و از آنجا به خدمت شیخ سنائی غزنوی رسیده از اهاجی رکیکهٔ خود عذرها خواسته و استغفار کرده به برکت صحبت سنائی][1] به مراتب‌عالیه رسیده و به زیارت حرمین‌الشریفین مشرف شده بعد از آن در تعظیم و توقیر علمای دین کوشید و چشم از طریق هزالی پوشیده و سخن جز از معارف و نصایح و مواعظ نمی‌فرموده و در این باب قصاید بسیار دارد. قریب به ده هزار بیت منظومات دارد.

بعد از آنکه عمرش از هشتاد گذشت [در سنهٔ ۵۶۷][2] در سمرقند از دار دنیا رحلت کرده و روحی سمرقندی که از شاگردان او بوده این رباعی در مرثیه او گفته است:

ای هر مژه در دیده چو سوزن بی‌تو
هر موی سنائی شده بی‌تو
من بی‌تو چگونه بگذرانم که جهان
چون چشمهٔ سوزن است بر من بی‌تو

گویند بعد از وفات او را در خواب دیدند. فرمود که مرا به این شعر بخشیدند:

چار چیز آورده‌ام یارب که در گنج تو نیست
نیستی و حاجت و عجز و گناه آورده‌ام

لهذا این اشعار از دیوان او انتخاب و نوشته می‌شود:

خراب عالم و ما جغدوار این نه عجب عجب از آنکه نمانند جغد را به خراب

***

آراسته به عید برون آمد آن نگار از فرق تا قدم همه آرایش بهار

---

۱. چاپهای هند ندارد. ۲. چاپهای هند: «۵۶۹»، سل: «۷۶۹»، شه ندارد.

برخاسته ز خیل گل عارضش نفیر وز قامتش قیامتی از سرو جویبار
گل بود بار سرو چو آن بت سوار شد وانگه که شد پیاده گل آورد سرو بار

***

گفتا پدرم می‌نگرد دور شو از من آخر نه پدر راست حمیت به پسر بر
گفتم که خدایا سببی ساز به زودی کاین ماه شکرخند بگرید به پدر بر

***

مأمور امر حق شده بایست مر مرا
من گوش برگشاده به داد و ده امیر
مدح وزیر گفتم و سلطان و یافتم
روزی ز روز مانده سلطان بی‌وزیر
آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست
هست از همه گریز و ز الله[1] ناگزیر
دارای آسمان و زمین خالق‌البشر
کز وی به خلق آمده خیرالبشر بشیر
ملک کمینه بندهٔ عاصیش در بهشت
افزون بود ز ملک فریدون و اردشیر
گردنده و رونده به فرمان و حکم اوست
گردون مستدیر و مه و مهر مستنیر

***

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ
بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما
تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ

---

۱. سل: «ز اندیشه».

رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ماست
آخر چه کارزار کند رنگ با پلنگ

اصرار کرده بر گنه خویش هر زمان[1]
نی از صغیره شرمی و نی از کبیره ننگ

در پلهٔ ترازوی اعمال و کارها
طاعات دانه دانه و عصیان سنگ سنگ

جائی که جنگ باشد پذرفته‌ایم صلح
آنجا که صلح باشد آشفته‌ایم جنگ

پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ

چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما
ما خوش گرفته دامن آز و عمل به چنگ

***

ز هر بدی که تو گوئی هزار چندانم
مرا نداند از این‌گونه کس که من دانم

به یک صغیره مرا رهنمای شیطان بود
به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم

هواست دانه و من دانه‌چین و هاویه دام
اگر به دانه نماندم به دام درمانم

هوا نماند که تا ساعتی به حضرت تو
هو اللهی بزنم حلقه‌ای بجنبانم

اگر نبودی با این هوا هدایت دوست
به سوی هاویه بردی هوا چو هامانم

---

۱. سل: «اصرار کرده بر گنه خود به سرو جهر».

به حق دین مسلمانی ای مسلمانان
که چون به خود نگرم ننگ هر مسلمانم
[رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است
بر این حدیث اگر تایبی است من آنم
به زهد سلمان اندر رسان مرا ملکا
چو یافتم ز پدر کز نژاد سلمانم][1]
به حق اشهدان‌لااله‌الاالله
چنان بمیران کاین قول بر زبان رانم

***

هست قد یار من سرو خرامان در چمن
بر سر سرو خرامان ماه تابان را وطن
بلکه قد و خد آن زیبا صنم را بنده‌اند
[ماه تابان در فلک سرو خرامان در چمن
نارون بالائی و بر نارون خورشید و ماه
ناردان لب لعبتی در ناردان شهد و لبن
در کنار من بود تا در کنار من بود][2]
شهد و شیر و ناردان و ماه و مهر و نارون[3]

***

صدرا بادا به محشرت نامه سفید — تا حشر مبادات سر خامه سفید
افتد که ز بهر من کنی خامه سیاه — تو خامه سیه کنی و من جامه سفید

***

ای رشتهٔ حکمت ز تو سر گم گشته — در خانهٔ جهل آمده در گمگشته
از خانه برون میای تا بر ناید — آواز منادیان خر گمگشته

---

۱. فقط در سل. ۲. فقط در فر و سل و شه.
۳. نه بیت چاپ نشد. به چاپهای سنگی یا نسخه‌های خطی مراجعه شود.

شهاب‌الدین

اسمش احمد از احوالش اطلاعی حاصل نیست اما از اشعارش می‌توان دانست که طبع بدی نداشته[۱] این چند شعر در قصیده از اوست:

کشیده تیر مژه نرگس سپه شکنش | که تا بنفشه نگیرد ولایت سمنش
چو آینه است بناگوش او بنامیزد | که تیره می‌نکند صدهزار آه منش
دو صد هزار ستاره فروچکد ز رخم | چو آفتاب نماید ز جیب پیرهنش
به بوی مشک صبا دهر را معطر کرد | مگر که بود دوات تو عنبرین رسنش
شده است زیور مشاطگان گیسوی حور | به‌گاه نامه نوشتن خط‌شکن شکنش
برآورد کلماتی به خوبی یوسف | ز قعر چاه دوات تو مشک‌تر رسنش

عتیقی

اسمش جلال‌الدین خلف قطب‌الدین از تلامذهٔ رشید وطواط است. این یک شعر و قطعه و دو رباعی از اوست:

رفتی و آرام و خواب رفت ز ما تا دگر
خواب کی آید به چشم یا تو کی آئی به خواب

***

بر آن گروه بخندد فلک که بر بدنی
که روح دامن از او درکشید می‌گریند
همه مسافر و این بس عجب که طایفه‌ای
بر آنکه پیش به منزل رسیده می‌گریند

***

یار ار بکشد مرا چو جیحون گرید | نی نی غلطم چو خود کشد چون گرید
آری چه عجب دل وی آهن تر نیست | از تیغ که بر کشتهٔ خود خون گرید

۱. شه: «اما از اشعارش پی به احوالش می‌توان برد».

***

یک دم نبود که دردم افزون نکنی — چون عادت و خویت این بود چون نکنی
دلداری من یقین که در دل داری — اما نکنی تا جگرم خون نکنی

فراقی[1]

گویند با وجود اخلاق ذمیمه در خدمت سلاطین تقرب زیاد داشته. چندی قاضی شهر سبز بوده[2] معزول گشته آخر سیاحت خراسان کرده و مرده. از اوست:

منم در این چمن از بلبلان زار یکی — ولی به زاری من نیست از هزار یکی

امیرمعزی

و هو محمدبن عبدالملک المتخلص به «معزی». از اساتید فصحا و صنا دید بلغا است. ظهورش در دولت ابراهیم‌بن مسعودغزنوی است و در عهد سلجوقیان خصوصاً سلطان‌جلال‌الدین ملکشاه به تقریب قطعه‌ای که پدرش امیر برهانی سمرقندی گفته که شعر آخرش این است:

من رفتم و فرزند من آمد خلف‌الصدق — او را به خدا و به خداوند سپردم

در آن درگاه راه یافته بعد از آن به‌علت قابلیت، ترقیات عظیمه کرده آخرالامر در خدمت سلطان معزالدین سنجر ملک‌الشعراء و امیرالامراء بوده و تخلص به تقریب اسم خود سنجر به او داده. زمره‌ای از ارباب فصاحت و بلاغت او را به استادی قبول و سخنان فصاحت‌آیینِ او را مقبول دانسته و اکثر از فحول شعراء نسبت شاعری به او می‌رسانند. جمعی از اکابر سخنوران سیما حکیم انوری او را وصف کرده و کلامش را مسلم داشته و بعضی از ابیات دلکش او را تضمین کرده.

نقل است که در تمامی عهد سلاجقه عزت داشته خصوصاً سنجر که در آستان او چهارصد شاعر سخن‌گستر بوده واو ملک‌الشعراء بوده و از راه نیکی ذات، تمام امور جزئی و کلی هریک را تمشیت داده و قصاید و ابیات ایشان را در وقت مناسب به نهج

---

۱. در فر: «قرانی». ۲. شه: «شهر سبزوار بوده».

خوب به عرض رسانیده صله و جایزه به‌جهت هریک گرفته به این جهت بین الانام احترام تمام داشته. و باعث شهرت او این بود که بعد از فوت پدر به خراسان آمده تا آنکه امیرعلی‌فرامرز یزدی او را به خدمت سلطان برده وصف بسیاری از او کرده اتفاقاً شب عید بود، سلطان با وجوه در طلب دیدن ماه نو بودند، چون سلطان ماه را دید به معزی گفت: می‌توانی شعری در این باب بگوئی؟ امیر معزی گفت: به جان منت! بدیههً این رباعی را به عرض رسانید:

ای ماه چو ابروان یاری گوئی | یا همچو کمان شهریاری گوئی

نعلی زده از زر عیاری گوئی | در گوش سپهر گوشواری گوئی

بعضی گویند این رباعی را در خدمت ملکشاه گفته. به‌هرحال صلهٔ بسیاری یافته. وفاتش در اواخر دولت سلطان سنجر در مرو اتفاق افتاد در شهور سنهٔ ۵۴۲ و جمعی مراثی به‌جهت او گفته‌اند. از آن جمله حکیم سنائی غزنوی فرموده:

گر زهره به چرخ دویم آید نه شگفت است

در ماتم طبع طرب افزای معزی

از حسرت درهای یتیمش چو یتیمان

بنشست عطارد به معزای معزی

غرض دیوانش به‌نظر نرسیده از قصاید رنگین و اشعار متین ایشان آنچه دیده شد انتخابی کرده ثبت شد چنانچه دیوان او به‌نظر برسد باز منتخبی خواهد شد:

گوهری گویا کزو شد دیده پر گوهر مرا

کرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا

عشق او سیمین و زرین کرد روی و موی من

او همی‌خواهد که بفریبد به سیم و زر مرا

***

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا

کرد دیگرگون زمین و گشت دیگرسان هوا

داد فرمان تا کند در باغ فراشی[1] سحاب
کرد یاری تا کند در راغ عطاری صبا
محو سوسن گشت نرگس چشم از آن دارد دژم[2]
عاشق گل شد بنفشه پشت ازآن دارد دو تا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن
تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه
یاسمن از پرنیان سبز در پوشد قبا

***

طال اللیالی بعدکم و ابیض عینی من بکا
یا حبذا ایّامنا فی وصلکم یا حبذا
دوش آن نگارین روی من آمد به مستی سوی من
تا شد ز رویش کوی من چون طور سینا پرضیا
تیره شبی چون هاویه دادی نشان زاویه[3]
چون قطره‌های راویه پیدا کواکب بر سما
نور از کواکب کاسته دود از جهان برخاسته
چون مردم بی‌خواسته عالم ز زینت بی‌نوا
بر جانب مشرق شفق چون لاله بر سیمین طبق
کوکب به گردش چون عرق بر عارض معشوق ما
مانند ماه یک شبه زهره چون زرین مشربه
با نور و ظلمت چون شبه آمیخته با کهربا
زیبا کمیتی کز سمک یک گام دارد تا فلک
بیش آید از وهم ملک پیش آید از سر قضا

---

۱. دیوان چاپی امیر معزی (به تصحیح استاد عباس اقبال، ص ۱۶): «نقاشی».
۲. دیوان چاپی: «خصم سوسن گشت نرگس چشم اوزان شد دژم». ۳. سل: «وادی بسان زاویه».

اندر بیابانی که دی از سهم او آورد خوی
آن بادپای سنگ‌پی تنها همی گردد چرا
چون راند مرکب در میان راهی پدید آمد عیان
گفتی که موسی ناگهان بر آب دریا زد عصا

***

در میان عاشق و معشوق هنگام طرب
شرم و حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب
خویشتن را در حجاب شرم و حشمت ترک من
بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب
راست پنداری که کافور و گلاب است ای شگفت
چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم و عتاب
من دلی دارم ز عشقش گرم و پیش او شوم
تا مگر بنشاند این گرمی به کافور و گلاب
وصف خوبان را به چشم اندر خیال روی او
چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب
گر خیال او نه ماه است و ستاره پس چراست
نور او آسان نمای و وصل او دشوار یاب
عاشقان را گر وصال و صحبت آن ماه روی
خوشتر است از عمر و مال و تندرستی و شباب
عاقلان را از وصال و صحبت او خوشتر است
خدمت و مدح امیر عادل مالک رقاب
هر که زو دلشاد شد چرخش نگرداند دژم
هرچه زو آباد شد دهرش نگرداند خراب
حشمت کلی اگر چه از پدر میراث یافت
حکمت کلی به نفس خویشتن کرد اکتساب

عزم و خدمت را چه باک از کید و مکر آسمان
کوه و دریا را چه رنج از سایهٔ پر ذباب
چرخ اگر جانی نبودی شمس اگر گفتی سخن
شیر اگر سخره نگشتی بحر اگر گشتی خوشاب
از علاء و نور وز سهم و سخا با هر چهار
گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب
این صفت هرگز نباشد دلپسند از هیچ روی
وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب
زان که چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تواند
چون زمین و چون سها و چون گوزن و چون شراب
گاه رعد از برق تیغ تو زند بر ابر بانگ
گاه برق از بحر جود تو بخندد بر سحاب
برق با جود تو گوئی ابر را گوید مبار
رعد با تیغ تو گوئی برق را گوید متاب

***

شده است باغ پر از رشته‌های در خوشاب
شده است راغ پر از توده‌های عنبر ناب
به راغ و باغ مگر ابر و باد دادستند
به توده عنبر ناب و به رشته در خوشاب
چمن شده است چو محراب و عندلیب همی
زبور خواند داود وار در محراب
میان سبزه نگر برگ لالهٔ نعمان
میان لالهٔ نعمان نگر سرشک سحاب
یکی چنانکه به زنگار بر زنی شنگرف
یکی چنانکه به شنگرف بر زنی سیماب

همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر
چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
غیاث دولت و اسلام و عون دین رسول
نظام ملک جهان سید اولوالالباب
وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر
کفایت از قلم او گرفت رونق و آب
شهاب هست به لون و به شکل چون قلمش
فلک به قوت آن دیو را زند به شهاب

***

عدلش سبب ایمنی خرد و بزرگ است
جودش سبب زندگی پیر و جوان است
دریا دل و گوهر سخن و صاعقه تیغ است
باران سپه و ابر کف و برق سنان است

***

بتی که قامت او سرو را بخواهد راست
خمیده زلف گره‌گیر او چو قامت ماست
نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب
بر من آمد ماهی که نارون بالاست
برآمد از سر کوی و در سرای بزد
سرای و کوی به رویش چو آفتاب آراست
به گرد چهرهٔ او در دو زلف او گفتی
که گرد لاله دو چنبر ز عنبر ساراست
چو عزم رفتن من دید و زاد راه سفر
فرو نشست تو گوئی قیامتی برخاست

***

ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود
چرا شراب نپیمائی و نسوزی عود
بساز عود و بده یک شراب وصل مرا
که من بسوختم از هجر تو چو ز آتش دود
قدح بچنگم و آواز چنگ در گوشم
به از نگین سلیمان و نغمهٔ داود
بیار چنگ که پشت من از سجود و رکوع
خمیده گشت چو چنگت ز بس قیام و قعود
پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام
قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود
چو من به نعمت معبود شاد و خشنودم
سزا بود که کنم شکر نعمت معبود
چه نعمت است فزون زین که من به حضرت شاه
به کام خویش رسیدم به مقصد و مقصود
نه ممکن است که هرگز به جهد و چارهٔ خلق
مکارم پدر و جد او شود محدود
به جهد قطرهٔ باران کجا شود معلوم
به چاره برگ درختان کجا شود معدود
تو آن ستوده امیری که روز حشر روند
به زیر رایت بخت تو شاهد و مشهود
اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو
طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود
بود ستایش تو شاه شاکر النعمة
بود نکوهش خصم تو آیهٔ لکنود

اگر نتیجهٔ فکر است مدح تو نه عجب
عسل نتیجهٔ نحل است و قز نتیجهٔ دود
اگر کنند سر و گردن و شکم پنهان
به خود و جوشن و خفتان مخالفان حقود
دریده و زده و کوفته کنی همه را
شکم به نیزه و گردن به تیغ و سر به عمود

***

چو آفتاب و مه است آن نگار سیمین بر
گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او
مه است در زره و آفتاب در چنبر
شکوفه را شکن جعد او شده است حجاب
ستاره را گره زلف او شده است سپر
به زیر هر گرهی توده توده از سنبل
به زیر هر شکنی طبله طبله از عنبر
شنیده‌ام به حکایت که مرد مشک فروش
نهان کند جگر سوخته به مشک اندر
به زلف مشک فروش است دلبرم لیکن
ز من به جای جگر خواسته است خون جگر
از آن قبل همه جائی گهر عزیز بود
که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر
وز آن سبب همه کس روی بر حجر مالد
که سختی از دل سنگین او ربود حجر
من آتشین دلم ای ماه‌روی مشکین‌موی
تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین‌بر

مرا همی نفس سرد خیزد از آتش
ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
مرا نگوئی تا چون همی پدید آیند
چهار چیز مخالف به طبع یکدیگر
دو چیز بس بود از رسمها مرا و ترا
مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن اثر
دو فخر بس بود از کارها مرا و ترا
ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر
اگر ز جود تو یابند دشت و کوه نسیم
وگر ز دست تو یابند خاک و سنگ نظر[1]
به جای لاله زبرجد برآید از سر کوه
به جای برگ، ز مرد برون دمد ز شجر
مرا همی عجب آید ز کلک فرخ تو
که تیر غالیه بار است و نار غالیه خور[2]
روان ندارد و او را تحرک است و سکون
زبان ندارد و او را حکایت است و سمر
چگونه بودم دور از تو اندرین مدت
چگونه بود مرا بی تو امتحان سفر
فراز او همه گرد و نشیب او همه دود
نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر
ز بیم دیو چنان بودم اندر آن وادی
که عاصیان ز نهیب گناه در محشر
شب دراز و من اندیشه ناک در غم آنک
مگر خدای شبم را نیافریده سحر

---

۱. دیوان چاپی: «مطر». ۲. دیوان چاپی امیر معزی: «مار غالیه‌گر».

دو دست جوزا سست و دو پای پروین لنگ
دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر
گمان من همه این بود و فکرتم همه آنک
نهم بزودی بر جایگاه پای تو سر
در سرای تو پیوسته سجده‌گاه من است
گه سجود نهم سر بر آستانهٔ در
به سان خضر رسیدم کنون به آب حیات
اگر چه رنج کشیدم به سان اسکندر
تو آفتابی و نیلوفر است خاطر من
به آفتاب برآید ز آب نیلوفر
برون نیاید جز مدحت تو از رگ من
اگر کسی به رگ من فرو برد نشتر
به لاله برگ همی دلبری و بی‌خبری
که لاله برگ ترا آمد از بنفشهٔ تر
مباد روزی هرگز که از پشیمانی
تو سر فرو بری و خط تو بر آرد سر

***

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار
شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
خوش است خاصه کسی را که بشنود به صبوح
ز چنگ نالهٔ زیر و ز مرغ نالهٔ زار
صبوح ساز و دگرباره عشرت از سر گیر
که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
گرفت لاله به صد مهر سبزه را در بر
گرفت سبزه به صد عشق لاله را به کنار

بر آن صحیفه که یک چند زرگران خزان
به چرب‌دستی بردند زر و سیم به کار
مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون
همی کشند خط از لاجورد و از زنگار

***

ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم
می نوش در این باغ و در این بزم و در این سور
بنگر که شجر[1] هست پر از عنبر سارا
بنگر که چمن هست پر از لؤلؤ منثور
اندر دهن قمریکان ساخته بربط
واندر گلوی فاختگان ساخته طنبور
آراسته بزم تو پر از بچهٔ حور است
از بچهٔ حورا بستان بچهٔ انگور

***

گر به نرمی چو حریر است حسامت عجب است[2]
که کند ضربتش از آهن و پولاد حریر
این عجبتر که کند روز ملاقات نبرد
لاله‌گون چهرهٔ او چهر مخالف چو زریر
هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روز شکار
اندر آن وقت که بیرون جهد از شست تو تیر

***

چه جوهر است که آن را ز آهن است حصار
سر از حصار کشد بر سپهر دایره‌وار

---

۱. دیوان چاپی امیر معزی (ص ۳۳۵): «چمن».
۲. دیوان چاپی (ص ۳۵۲): «حسامت نه عجب».

چنانکه پیکرتن توده دارد از یاقوت
فراز تارک سر پرده دارد از زنگار
چو شیر غرد و از صولتش بغرد شیر
چو مار پیچد و از هیبتش بپیچد مار
گهی دمیده شود بر سرش بنفشه ستان
گهی شکفته شود بر تنش شقایق زار
گهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید
گهی چو مهر که زردی پذیرد از کهسار
گهی فشاند بر خاک قطرهٔ زرین
گهی ستاره فرستد بر آسمان به قطار
چنانکه جوهر او بر زمین سوار شده است
شده است بخت خداوند بر سپهر سوار

***

مگر که باد خزان صنعتی است کز عملش[1]
چو روی آینه روشن شده است روی غدیر
مگر که عاشق زارند لعبتان چمن
که پشتشان چو کمان است و رویشان چو زریر
گمان برم که گلستان گناه آدم کرد
که شد برهنه چو آدم ز جامه‌های حریر
به صورت و صفت آبی چو گوی زرین است
بر او نشسته ز میدان شاه گرد عبیر
کفیده نار و در او دانه‌های سرخ پدید
چو روز رزم دهان مخالفان از تیر

۱. شه: «مگر که باد خزان صیقل است کز عکسش».

بزرگوار وزیری که در سلامت و امن
غنی شده است به تدبیر او جهان فقیر
میان غیب و میان ضمیر روشن او
ستاره واسطه گشته است و آفتاب سفیر
چو گردش فلک است امر او که عالم را
دهد جوانی و پیری و خود نگردد پیر
چو نام او نبود ناتمام باشد مدح
که مدح همچو نماز است و نام او تکبیر
زمین ز دولت او دیده صدهزار اثر
به زیر هر اثری صدهزار چرخ اثیر
ز بهر مژدهٔ فتح و بشارت ظفرش
همیشه رنجه بود پای پیک و دست دبیر
ز اعتقاد تو گر حجتی برند به چین
شوند مانویان دین درست و شرع پذیر
اگر پیام تو در خواب بشنود قیصر
ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر
به فر بخت تو دراج زیر چنگل باز
برون کند ز نشیمن عقاب را ز صفیر

***

مبارک آمده بازی سفید طرفه شکار
از آشیانهٔ شرع محمد مختار
گرفته نامهٔ حکم خدای در مخلب
گرفته خاتم عهد رسول در منقار

که دیده در همه عالم بدین صفت بازی
که در هوا نکند جز هوای خصم شکار[۱]

چو پر او بشمارند سی بود به عدد
چو بال او بشمارند سی بود به شمار

به روز باشد در پر او سپیدی سیم
به شب نماید در بال او سیاهی قار

شود گشاده و بسته دهان خلق جهان
چو پر و بال زند بالعشی و الابکار

سرودنش همه بر کوهسار تسبیح است
پریدنش همه در مرغزار استغفار

امیر میکده را کند شد از او شمشیر
امام مدرسه را تیز شد بدو بازار

حصار اوست در خیر و امن را مفتاح
ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار

مخیّر است ز انصاف خسرو مشرق
مبشر است به اقبال قبلهٔ احرار

***

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار
او را خوش است کز بر او دور نیست بار

مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود
وز یار خویش دور بود وقت نوبهار

باد صبا نگارگر بوستان شده است
در بوستان چگونه توان بود بی‌نگار

۱. شه: «هوای نفس شکار».

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار
گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار روی کند سوی کوتهی
آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر
دل برکشم ز چاه زنخدان آن نگار
با من ستیزه کرد و سر زلف را برید[1]
گفتا برو دل از چه من بی‌رسن برآر
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود
برداشت آن حجاب سر زلف تابدار
تا بی‌حجاب شعر من آید به گوش او
در جشن سالگردش سلطان روزگار

***

تا خزان زد خیمهٔ کافورگون بر کوهسار
مفرش زنگارگون برداشتند از مرغزار
تا برآمد جوشن رستم به روی آبگیر
زال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار
گشت دست یاسمین ز آسیب او بی‌دستبند
گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی‌گوشوار
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان
تحفه‌ها آرند پیش خسروان روزگار
گرچه دریا عاجز است از آمدن بر دست ابر
رشتهٔ لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار

***

۱. شه: «سرش را بریده کرد».

تا باد خزان حاله برون کرد ز گلزار
ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار
از کوه بشستند همی سرخی شنگرف
وز باغ ستردند همی سبزی زنگار
چینی صنمان دور شدند از چمن و باغ
زنگی بچگانند به باغ اندر بسیار
وآن حوض نگر برگ بر او ریخته از شاخ
گسترده کسی گوئی بر آینه دینار
خرگاه به اکنون و می روشن و آتش
ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
با چرخ برابر شده آتش به بلندی
چون در صف موکب علم شاه جهاندار

***

از ژاله لاله را همه درّ است در دهن — وز لاله سبزه را همه لعل است برکنار
چون در کنار سبزه بود لعل قیمتی — اندر دهان لاله بود درّ شاهوار

***

چرخی ستاره بار شده است از نسیم باد
در هر چمن که هست درختی شکوفه بار

***

بردیم ماه روزه به نیک اختری بسر — بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر
یک ماهه باده در قدح ما همی فکن — سی روزه بوسه بر دو لب ما همی شمر

***

مشک و شنگرف است گوئی بیخته بر کوهسار
نیلِ و زنگار است گوئی ریخته بر جویبار

طبل عطار است گوئی در میان بوستان
تخت بزاز است گوئی در میان لاله‌زار
از زمین گوئی برآوردند گنج شایگان
بر چمن گوئی پراکندند درّ شاهوار
از گوزنان هست در هامون گروه اندر گروه
وز کلنگان هست بر گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند
بلبلان چون مطربان رفتند بر شاخ چنار
فرشهای ابرقی[1] افکنده شد در بوستان
جامه‌های ششتری گسترده شد بر کوهسار
گه کنار سبزه پرعنبر کند باد صبا
گه دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر به لاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان
ور به سبزه بنگری دارد پر از عنبر کنار
گرچه پنهان است در گردون بهشت جاودان
کرد یزدان در زمین خرم بهشتی آشکار
تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت
خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
مدح او بر خاک خوانی زر پدید آید ز خاک
نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه
چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح
موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار

۱. فر: «عبقری».

***

بنگر این فیروزه‌گون دریای ناپیدا کنار
بر سر آورده ز قعر خویش دُرّ شاهوار

کشتی زرین درو گاهی بلند و گاه پست
زورقی سیمین در او گاهی نهان گه آشکار

بنگر این گوهر که از پولاد و سنگ آید برون
عالم تاریک از آن روشن شود خورشیدوار

بنگر این مرکب که از رفتن نیاساید همی
گه بود صحرانورد و گه بود دریا گذار

بنگر این حراقهٔ جان پرور صافی ضمیر[1]
با تن آمیزنده و با جان صافی سازگار

بنگر این گسترده شادروان که بر آب روان
بسته‌اند او را به مسمار گران‌سنگ استوار

بنگر این ترکیب مردم بنگر این تقلیب حال
بنگر این تهذیب صورت بنگر این ترکیب کار

چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه
چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار

مدح او بر خاک خوانی زر پدید آید ز خاک
نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار

زو شده است امروز پیدا آنچه پنهان بود دی
زو شده است امسال پنهان آنچه پیدا بوده پار

بس شگفتیها که هست از قدرت آثار او
در گریبان سپهر و آستین روزگار

---

۱. چاپهای هند و شه: «صورت‌پذیر».

از شگفتیها یکی این است کاندر خاک مرو
روی پنهان کرد فرزند وزیر شهریار
آنکه با مردان سواری کرده در میدان فضل[1]
شد به میدان اجل بر مرکب بی‌زین سوار
و آنکه گفتی ذوالفقارستی قلم در دست او
بر دریغش خون همی گرید قلم چون ذوالفقار

***

کجا روان شود از دست و شست او دو خدنگ
که هر دو را ز پس یکدگر بود رفتار
چو در نشانه نشاند خدنگ پیشین را
کند خدنگ دویم را نشانه از سوفار

***

چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار
منزلی دیدم مبارک از منازل اختیار
منزلی کاو را همه روشندلان در بیعتند
منزلی کاو را همه اسلامیان در انتظار
منزلی کاو را همه تهلیل باشد در یمین
منزلی کاو را همه تسبیح باشد در یسار
منزلی کاو را خرافاتی بود در آن کنار[2]
منزلی کان را خراباتی بود در این کنار[3]
سی برادر یافتم روشندل و بسته نقاب
در میان هر برادر زنگیی دیدم سوار

---

۱. دیوان چاپی امیر معزی: «تا به مردی در سواری کرد در میدان فضل».
۲. دیوان چاپی امیر معزی: «انکساد».
۳. دیوان چاپی امیر معزی: «انکسار».

چون یکی ز ایشان گشادی روی گفتی بامداد
تا که رخ دارم گشاده من دهانت بسته‌دار
پاسخش دادم که گر بسته دهانم از طعام
نیستم بسته دهان در مدح شمس‌الافتخار

***

جهان خواهد شد از خوبی جنان تا هفتهٔ دیگر
که گوئی جنت الفردوس را بگشاد رضوان در
جوانی از پس پیری کنون خواهد شدن ممکن
که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر
زکاشانه به راغ آیند و بنمایند خوبان رخ
ز بیغوله به باغ آیند و بگشانید مرغان پر
سرشک ابر دیبا باف بافد بر زمین دیبا
نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر
به روز بزم در مجلس نبودت هیچکس همتا
به روز رزم در موکب نبودت هیچکس همسر
گه از بیم غلامانت تبه شد خانه بر خاقان
گه از سهم سوارانت سیه شد قصر بر قیصر
همیشه تا که از دریا برآید لؤلؤ لالا
همیشه تا که از گردون بر آید زهرهٔ ازهر
چو دریا باد پر لؤلؤ ز مدحت خامه و خاطر
چو گردون باد پر کوکب زنامت نامه و دفتر

***

ای تازه تر از برگ گل تازه به بر بر
پرورده ترا خازن فردوس به بر بر

در سیم حجر داری و بر ماه چلیپا
ماه تو به زیر اندر و سیمت به زیر بر
زین روی همی بوسه دهند ای بت مه روی
ترسا به چلیپا بر و حاجی به حجر بر
شاهی که بر او فتح و ظفر فتنه شدستند
چون شیعه و سنی به علی و به عمر بر
با دولت عالیش مداراست جهان را
چندان که مدار است فلک را به مدر بر
مهر تو بر احباب تو فرخنده ترآمد
از پیرهن یوسف مصری به پدر بر
کین تو بر اعدای تو مشئوم[1] تر آمد
از تاختن رستم سکزی به پسر بر

***

ماند به صنوبر قد آن ترک سمنبر[2]
گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
آن سوسن آزادپر از حلقهٔ زنجیر
و آن حلقهٔ زنجیر پر از تودهٔ عنبر
گر هست رخش پاکتر از نقرهٔ صافی
ور هست لبش سرختر از لالهٔ احمر
آن نقرهٔ صافی که نهفته است به سنبل
و آن لالهٔ احمر که سرشته است به شکر

---

۱. در همهٔ نسخ «میشوم». علامهٔ فقید محمد قزوینی در پاورقی صفحهٔ ۲۶۹ مرزبان‌نامه مرقوم فرموده‌اند: استعمال این کلمه در کتب دیگر نیز از عربی و فارسی دیده شده است و صواب در آن یا مشؤوم است بر وزن مفعول یا مشوم به حذف همزه تخفیفاً و میشوم به‌هیچ‌وجه صحیح نیست (فرهنگ معین، ذیل میشوم)

۲. شه: «سرو سمنبر».

در دیدهٔ من رشتهٔ گوهر بگسسته است
تا دیده‌ام اندر دهنت رشتهٔ گوهر
تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه
عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر
بیچاره کبوتر چو در او چنگ زند باز
هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر
ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق
کز گنج شوی درویش و ز رنج توانگر
عشقی که ترا رنج دهد بر چه به کار است
شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر

***

دیدم شبی به خواب درختی بزرگوار
از علم و عقل وفضل بر او شاخ و برگ و بار
از قندهار سایهٔ او تا به قیروان
وز قیروان شکوفهٔ او تا به قندهار
نزدیک وی نشسته جوانی گشاده طبع
با صورتی بدیع و زبانی سخن گزار
آثار تازگی و نشان خجستگی
بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی
باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار
گفت این درخت دین خدا و پیمبر است
من دولتم گرفته به نزدیک او قرار
تا در چهار فصل بپیرایم این درخت
چون راد سرو مرد کشاورز در بهار

گفتم که تا به سعی تو پیراسته است دین
دین را به اهتمام تو آراسته است کار
گفتا همیشه نصرت دین است کار من
در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو در این‌حال چند چیز
فرزانه‌وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا که هر سؤال که از من کنی کنون
آن را دهم جواب به فرمان کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتش است
چون آب و آتش است به وادی و کوهسار
پشت زمین ز رفتن او هست پر ملال
روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
بادی است کوه پیکر و کوهی است باد پای
برقی است ابر گردش و ابری است برق بار
هامون همی گذارد و گردون از او خجل
صحرا همی نوردد و دریا بر او سوار
اندر جهد به دیدهٔ شیران گه نبرد
وندر رسد به آهوی وحشی گه شکار
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی ز من
اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه به شکل سپهر نیست
لون سپهر دارد و گه گه کند مدار
هنگام جنگ در صف هیجا برآورد
ناگه مدار او ز سر سرکشان دمار

گاهی چو جوی آب و گهی همچو برگ بید
گاهی چو لوح مینا گه چون زبان مار
زنگارگون چو سبزه بود در مکان خویش
شنگرف‌گون چو لاله شود روز کارزار
آید دلاوران عجم را از او عجب
چونان که سروران عرب را ز ذوالفقار
گفتا که هیچ‌چیز ندانم بدین نسق
جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که چیست آنکه به گوهر چو مرغ نیست
چون مرغ از این دیار پرد تا به آن دیار
پرواز او به رزم یکی سازد از دو تن
آهنگ او به جنگ دو تن سازد از چهار
از چوب و آهن است چو از دست شد رها
بیرون جهد ز چوب و ز آهن کند گذار
شکلی خمیده گیردش اندر کنار خویش
چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
در دست شیر مردان هر ساعتی به پای
چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چون پای را به چرم گوزن اندر آورد
از بیم جان گوزن شود شیر مرغزار
گفتا بدین مثال مگر تیر خسرو است
آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه وی
ملک زمانه را ز پدر هست یادگار

گـــردون بـلند کـردهٔ او را نکـرد پست
دولت عـــزیز کـــردهٔ او را نکـــرد خـوار

دانـی چـرا سـتاره نـبیند کسـی بـه روز
بـیند در آسـمان بـه شب تـیره صدهزار

زیـرا کـه هـر سـتاره کـه روشن شـود بـه شب
خـورشید بـامداد کـند بـر سـرش نـثار

***

آمـد آن مـاه دو هـفته بـا قـبای هـفت رنگ
زلف پر بند و شکـنج و چشـم پـر نیرنگ و رنگ

لؤلؤ انـدر لاله پـنهان داشت چـون رویـم بـدید
چـنگ را بـر لاله زد لؤلؤ و بـرهم سـود چنگ

گفت مهر از من بریدی با تـو جـای جـنگ هست
لیک انـدر مـهرگان بـا دوست نتوان کـرد جـنگ

سـرو اگـر در بـاغ بـاشد دارد او بـر سـرو بـاغ
سیم اگر در سنگ بـاشد دارد او در سیم سـنگ

چـون دلم بـی‌قوت و جـان و تـنم بـی‌قوت دیـد
داد قـوت و قـوتم زان شکـر یـاقوت رنگ

تـنگم انـدر بـر گـرفت و زلف مشکـین بـرفشاند
مشک و عـنبر بـرگرفتند از بـرای مـن بـه تـنگ

گـفتمش از مـن چـو خـواهـی مـهرگانی یـادگار
تا جهان بر من نداری چـون دهـان خـویش تـنگ

گـفت خـواهـم شکـر انـعام خـداونـدی کـه او
انـدر انـعام و فـتوت نـام نـعمان کـرد نـنگ

گـر ز مـهر او فـتد یک ذره در دریـای چـین
گـر ز جـود او چکـد یک قـطره در دریـای زنگ

نه به چین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین
نه به زنگ اندر بماند هیچ دل در زیر رنگ

***

از دورهای گردون وز وضعهای یزدان
زیباترین عالم فرخ‌ترین کیهان
از رنگ‌هاست سرخی[1] وز طبعهاست آتش
از سنگهاست یاقوت وز فصلهاست نیسان
از ماهها‌ست روزه وز روزهاست جمعه
وز خانه‌هاست کعبه وز نامه‌هاست فرقان[2]
از انبیاست احمد وز خسروان ملکشه
ز اقلیمهاست رابع وز شهرها صفاهان

***

مریز خون من ای بت به روزگار خزان
مساعدت کن و با من بریز خون رزان
چو هست خون رزان قصد خون من چه کنی
که غم فزاید از این و طرب فزاید از آن
اگر به باغ درون لاله و بنفشه نماند
رخ تو لاله‌ستان است و خط بنفشه ستان
سمن که دید به زیر بنفشه غالیه‌پوش
زره که دید بر اطراف لاله مشک افشان

***

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان
ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان

---

۱. نسخهٔ چاپی دیوان امیر معزی: «از نورهاست خورشید».
۲. شه: «قرآن».

هست هجر تو به وصل اندر چو بیم اندر امید
هست وصل تو به هجر اندر چو سود اندر زیان

***

ز باغ و راغ ز آسیب لشکر تشرین
گرفت راه هزیمت سپاه فروردین
گرفت گوشهٔ دنیا ز دشت مینا رنگ[1]
نهاده تودهٔ کافور کوه مشک آگین
من از خزان به یکی چیز شاکرم که خزان
زبانهای درختان همی کند زرین
ز بهر آنکه درختان بدین زبان خوانند
به جشن مهر مدیح وزیر شاه زمین

***

شد ز تأثیر سپهر سرکش نامهربان
هجر یار مهربان چون فصل باد مهرگان
لاجرم گیتی و من هر دو موافق گشته‌ایم
او ز باد مهرگان و من ز یار مهربان
او همی دارد هوا را سرد بی‌دیدار این
من همی دارم نفس را سرد بی دیدار آن
او همی ریزد به عمدا بر زمرد کهربا
من همی سایم به عمدا بر شقایق زعفران
من بخار عشق دارم در بصر بیجاده بار
او بخار آب دارد بر هوا لؤلؤ فشان
من همی پنهان کنم در طبع راز خویشتن
او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان

---

۱. شه: «گرفته گونهٔ دینار دشت مینا رنگ».

او همی پژمرده گردد بی‌بهار دلگشای
من همی افسرده گردم بی‌نگار دلستان
زلف او بر دامن خورشید دارد مشک ناب
طبع من بارد گهر در مدح خورشید جهان
نسبتی دارد همانا زلف او با طبع من
کاین به یک صنعت چنین است آن به یک صنعت چنان

***

خدای ماست خداوند آسمان و زمین | منزه از زن و فرزند و از همال و قرین
مقدری که بر او نسپرد سپهر و نجوم | مصوری که بر او نگذرد شهور و سنین
مؤثری که به تأثیر صنع و قدرت او | محل روح شود نطفه در قرار مکین
عنایت نظر او جوان و تازه کند | جهان پیر کهن را به ماه فروردین
به باغ و راغ فرستد به دست باد بهار | ز خلد رضوان پیرایه‌های حورالعین
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن | خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسیده ز فضلش ز گرد بر گردون | یکی فتاده ز عدلش ز سجن در سجین
اگر مهین خلایق توئی به آن منگر | بدان نگر که توئی قطره‌ای ز ماء معین

***

در انتظار بهار و خزان مباش که هست
خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان
مگر خزان به رزان نو شریعتی بنهاد
که هست در همه عالم مباح خون رزان
مگر که در شب دی ماه باد خوارزمی
عسس شده است که کرده است باغ را عریان
ز برف ریزهٔ سوهان شده است روی زمین
ز یخ شده است رخ آبگیر چون سندان

مگـــر زمـــانه بـــه آهـــنگری بـــرون آمـد
کـــه آب کـرد چـو سـندان و بـاد چـون سـوهان
دو گـوهر است در ایـن وقت شـرط مـجلس مـا
غـــنینه مـــعدن ایـــن و تـــنوره مـــعدن آن
بـــدین دو گـــوهر روشـــن شب زمـــستان را
چـــنان کـــنیم کـــه مـــاند بـــه روز تـــابستان
چـــو مـــطربان ســـرانگشت را کـــنند سـبک
بـه یـاد خـواجـه بـه کـف برنهیم رطـل گـران

***

الا ای جـــوهر عـــلوی گـــرفته چـــرخ را دامــن
تـــرا شب بـــر فـــراز سـر تـــرا سـياره پـيرامـن
به رنگین باشه‌ای مـانی کـه در گـردون زنـد چـنگل
بـــه زریـــن لعبتی مـانی کـه در هـامون کشـد دامـن
تـــو از خـــارا بـــرون آئـــی و نـــرم از تـــو شـود خـارا
تـــو از آهـــن پـــدید آئـــی و نـــرم از تـــو شـــود آهـــن
یکـــی کـــوهی پـــر از لاله فـــرازش مشک را تـــوده
یکـــی بـحری پـر از لؤلؤ بـه زیـرش نـیل را خـرمن
بـــه هـــر مـــنزل کـــه بـنشینی بـرافشـانی زر سـوده
ز هـــر خـانه کـه بـرخیزی بـرون آری سـر از روزن
بـــه صـقلابی زنـــی مـــانی کـــه آبســتن بـــود دایـم
نـــزایـــد جـــز هـــمه زنگـــی از آن صـقلابی آبسـتن
گـــه ابـــراهـــیمِ‌بن آزر مـــیان تـــو شـــده ایـــمن
گـــهی جســـته تـــرا مـــوسی مـــیان وادی ایـــمن
تـــرا دشـــمن بـــود گـــوئی هـــمیشه جـــوهر سفلی
کـــه از بـــیم و نـــهیب تـــو بـــود در درع و در جـــوشن

تو با جوشن[1] شده مونس میان آهن هندی
ز بهر آنکه فخرالملک بردارد سر از دشمن
الا تا در مه بهمن بود در خانه‌ها آبی
الا تا در مه نیسان بود در دشتها سوسن
رخ مداح تو بادا چو سوسن در مه نیسان
رخ اعدای تو بادا چو آبی در مه بهمن

***

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی
بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن
ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر
سنگ است بر جای گهر خاراست بر جای سمن
از خیمه تا سعدی بشد وز حجره تا سلمی بشد
وز حجله تا لیلی بشد گوئی شده جانم ز تن
یاری به رخ چون ارغوان حوری به تن چون پرنیان
سروی به لب چون ناردان ماهی به قد چون نارون
نیرنگ چشم او فره بر سیمش از عنبر زره
زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن

---

۱. شه: «تو با دشمن».

اندر بیابان سها کرده عنان دل رها
در دل نهیب اژدها در سر خیال اهرمن
گه با پلنگان در کمر گه با گوزنان در شمر
گه از رفیقان قمر گه از ندیمان پرن
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم
بر بیسراکی محملم در کوه و صحرا گام زن
هایل هیونی تیز رو اندک خور و بسیار رو
وز آهوان برده گرو در پویه و در تاختن
هامون گذاری کوه‌وش دل در تحمل کرده خوش
تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن
سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او
در تاختن فرسنگ او از حد طایف تا یمن
گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته
از دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن
بر پشت او مرقد مرا وز کام او سؤدد مرا
من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن
هنگام جود و فایده افزون ز معن زایده
روز نوال و مائده افزون ز سیف ذوالیزن
آزادگان با برگ و ساز از دولت او سرفراز
از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن[1]
ای راه و رسمت خسروی ای نظم و نثرت معنوی
ای حزم و عزم تو قوی ای خلق تو خلق حسن

***

---

۱. شه: «یمن».

ای آفـــتاب یـــغما ای خـــلخی نـــژاده
هـم تـرک ماه روئی هـم حـور ماه زاده[۱]
هستی بـه مـهر و خـدمت اسـتاده و نشسـته
هـــم در دلم نشســـته هـــم پـیشم ایســتاده
تو سیم ساده داری در زیر مشک سوده
مـن لعـل سوده دارم بـر روی سیم ساده
گـر بـیتو شـادی آرم یـارم مـباد شادی
ور بـیتو بـاده نـوشم نـوشم مـباد بـاده

***

ای از بـر مـن دور هـمانا خـبرت نـیست | از مویه چو موئی شدم از ناله چو نائی
در مـعرکه بسـتاند و در بـزم بـبخشد | ملکی بـه سواری و جهانی بـه سؤالی

***

بـــر هـــوا ابـــر بـــهاری سیم پـا لایـد هـمی
بـــر زمـــین بـــاد شـمالی مشک پـیماید هـمی
گـــلستان نـــقاش گشت و نـــقشها سـازد هـمی
بـــوستان عـــطار گشت و عـطرها سـاید هـمی
هر درخت انـدر چـمن هـمچون زنان حـامله است
بـــچگان رنگ رنگ و گـــونه‌گـون زایـد هـمی
شب هـمی کـاهد چـو عـمر دشـمنان شـهریار
روز هـــمچون دولت و مـــلکش بـیفزایـد هـمی

***

آن بت مـــجلس‌فروز امـــروز اگـــر بـــا مـــاستی
مـــجلس مـــا خـــرم‌اســتی کـار مـا زیـباستی

---

۱. شه: «ماه حورزاده».

خفته و مست است و پنداری که از ما فارغ است[۱]
عیش ما خوش نیست بی او کاشکی با ماستی
گرچه می خورده است و از مستی به خواب اندر شده است
هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی
بی‌رقیبی آفتاب اندر فلک تنها رود
آفتابی دیگرستی کاشکی تنهاستی
بر فلک تنها نیارستی گذشتن آفتاب
گرنه زیر سایهٔ تخت شه داناستی
افسر شاهان ملک سنجر شه سلجوقیان
آن گهر بخشی که گوئی دست او دریاستی
گرنه آنستی که جوید هر که از دریا گهر
بوسه‌دادن دست او هرگز که را یاراستی
گر به نام بخت منشوری فرستادی خدای
بر سر منشور او نام ملک طغراستی
گر به رجعت بازگردیدی ملوک باستان
کمترین بندگانش بهمن و داراستی
پیکر پیل است اسبش را و لیکن گاه جنگ
پیل از او بگریزدی گر در صف هیجاستی
چون عرق گیرد تو گوئی سیل در وادیستی
چون سبق جوید تو گوئی باد در صحراستی

***

از پس پنجاه سال عشق به ما چون فتاد
از بر ما رفته بود روی به ما چون نهاد

---

۱. شه: «خفته و مست است دلداری که از ما غایب است».

بر دل من مهر بود مهر دلم چون شکست
بر در من قفل بود قفل درم چون گشاد
آنکه از او شوختر چشم زمانه ندید
و آنکه از او خوبتر خلق ز مادر نزاد

***

دلم چون دهان کرد کوچک دهانی
تنم چون میان کرد لاغر میانی
ز عشاق آفاق جز من که دارد
تنی چون میانی دلی چون دهانی

رباعیات

در زلف تو آویخته دلبندیها
پیش خردت خیره خردمندیها
در دل دارم که بندگیهات کنم
تا خود چه کنی تو از خداوندیها

***

گر نور مه و روشنی شمع تراست
این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت
ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

***

چون آتش خاطر مرا شاه بدید
از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی رباعی از من بشنید
چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

هنگامی که سلطان ملکشاه سلجوقی خواجه‌نظام الملک را از وزارت معزول و تاج‌الملک را منصوب ساخت و در همان اوقات پادشاه فوت شد این رباعی را گفته:

نشناخت ملک سعادتش اختر خویش
وز منصبهٔ وزیر خدمتگر خویش
بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش
تا در سر تاج کرد آخر سر خویش

***

شاهی که به رزم کاویان داشت درفش
گر زنده شود پیش تو بردارد کفش
ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش
مشت است دل خصم و خلاف تو درفش

***

ای سیم‌ذقن سخن ز کویت گویم وی موی‌میان ز عشق مویت گویم
گر آب شوم گذر ز جویت جویم ور سرو شوم به پیش رویت رویم

***

در بر ملکا دل توانگر داری اندر کف جام و بر سر افسر داری
دریای محیط است که در بر داری مه بر کف و آفتاب بر سر داری

نظامی عروضی سمرقندی

از افاضل آن دیار و از اکابر رفیع‌مقدار و از شاگردان امیر معزی است. کتاب چهار مقاله در حکمت علمی و آئین خدمت ملوک و غیره در اخلاق نوشته و مثنوی ویس و رامین منسوب به اوست و از شیخ‌نظامی‌قمی نیست. به‌هرحال این چند شعر که نوشته می‌شود از آنجا انتخاب و ثبت شد:

دلی دارم که در فرمان من نیست تو پنداری که این دل ز آن من نیست
مرا مادر دعا کرده است گوئی که از تو دور بادا آنچه جوئی

***

نگارا تو گل سرخی و من زرد تو از شادی شکفتی و من از درد
بیا آن سرخ گل بر زرد گل نه که در باغ آن دو گل با یکدگر به

***

اگر درد مرا قسمت توان کرد نماند در جهان یک جان بی‌درد

***

اگر خوبیت یک‌یک برشمارم سرآید در شمردن روزگارم

***

همه مهری ز نادیدن بکاهد اگر دیده نبیند دل نخواهد

فرخار

ولایتی است در حوالی خطا[1] و کاشغر. گویند خاکش حسن‌خیز است و بادش دلاویز. در ترکستان سه فرخار نشان می‌دهند تا فرخاری از کدام باشد.

فرخاری

در فن نظم استاد است و از مشاهیر متقدمین است. این قطعه را در طلبیدن کاه گفته است و قدرت طبعش از این قطعه استنباط می‌شود. [شعر دیگر از او به‌نظر نرسیده است][2]:

اسبی دارم که هرگز ایزد قانعتر از آن نیافریند
[تا روز ز عشق جو همه شب از خرمن ماه خوشه چیند][3]
[گفتند که جو نماند از این غم می‌خواهد تعزیت گزیند
پوشیده پلاس و پارهٔ کاه می‌خواهد تا در او نشیند][4]

فرغانه

در کنار معمورهٔ عالم است. شرقیش کاشغر و غربیش [سمرقند و جنوبیش][5] کوهستان بدخشان و شمالیش طراز. گویند یبروح‌الصنم یعنی مهرگیاه از فرغانه است.

هجری

از اهل آن دیار و از اندجان فرغانه[6] است. گویند علم عروض و قافیه را نیکو می‌دانسته. این مطلع از ایشان به‌نظر رسیده در این سفینه ثبت و قلمی گردید:

می‌روی می‌رود از پی دل بی‌حاصل من آن‌چنان رو مه من کز تو نماند دل من

---

۱. سل: «ختن». ۲. فقط در فر و سل. ۳. فقط در فر و شه.
۴. فقط در سل و شه. ۵. در فر و سل. ۶. شه: «انجدان فرغانه».

قبا

ولایتی است دلگشا در اقصای ترکستان. دولتشاه گوید حال خراب است و مسکن مغلول و قلماق است. خواجه نصیرطوسی گوید یبغوبن طغان در زمان سلطان محمود سبکتکین پادشاه آن دیار بوده که داد عدالت می‌داده و در پیری گوش او گران شده زار زار می‌گریست که بعد از این گفتگوی دادخواهان را چگونه شنوم؟! آخرالامر قرار بر این داد که روز جمعه تخت او را در میدان نهادندی و بر تخت نشسته قرار داد که هرکس را تظلمی بودی جامهٔ سرخ پوشیدی، به آن نشان آن کس را طلب داشتی و عریضه‌ای که شرح احوال خود را در او نوشته بود از او گرفته بعد از مطالعه به داد او رسیدی. چون از این جهان فانی درگذشت پنج پسر داشت، ملک را به پسران قسمت کرد. چون سلطان محمود سمرقند و ماوراءالنهر را مسخر کرد از آن پنج برادر خراج خواست. ایشان این قطعه را به سلطان فرستاده از خراج سر باز زدند:

ما پنج برادر از قبائیم دریا دل و آفتاب رائیم
ما ملک جهان همه گرفتیم اکنون به تفکر شمائیم
گر چرخ به کام ما نگردد چنبر ز همش فرو گشائیم

سلطان دریافت که غرور و نخوت چنان در دماغ آنها راه یافته که پندارند به غیر از قبا ملکی و بجز ایشان ملکی نبوده. عنصری را گفت تا این دو بیت برابر ایشان فرستاد:

نمرود به عهد پور آزر می‌گفت خدای خلق مائیم
جبار به نیم پشه او را خوش داد سزا و ما گوائیم

لهذا لشکری انبوه به گوشمال آنها فرستاد و بعد از محاصره و قحط آن دیار، ایشان به عجز آمدند و دیگر باره این قطعه را از روی عجز به سلطان فرستادند:

ما پنج برادر از قبائیم در قحط و نیاز مبتلائیم
شاها تو عزیز مصر جودی[1] و اخوان گناهکار مائیم
ما را که بضاعتی است مزجاة شرمندهٔ حضرت شمائیم

---

۱. سل: «بودی».

بـر حـالت زار مـا ببخشای	از فـضل و کـرم کـه بینوائیم

بعد از مطالعه سلطان را بر ایشان رحم آمده فرمود قطعهٔ اول از غرور بود و گوشمال ایشان ضرور، این قطعه از عجز و نامرادی است، پس از جریمهٔ ایشان درگذشت و امر فرمود تا لشکر از حوالی آن ولایت برخاستند و آن ولایت را با ایشان گذاشت و هیچ از ایشان قبول نکرد. از شعرای آنجا همین یک نفر به‌نظر رسید، نوشته شد:

رکن‌الدین قبائی

از شاعران متین و از شاگردان اثیرالدین اومانی و استاد پوربها جامی است.[1] از ترکستان به عزم سیاحت به عراق عجم آمده این قطعه را به‌جهت خواجه عزیزالدین فری‌دندی[2] گفته:

چو شد امسال آخـر ای مـخدوم | کـــه مـــن رنـج دیـدهٔ مـظلوم
بعد ده سـال حـق بـر ایـن دولت | گشـتم از هـر مـراد دل مـحروم
کار من بنده خدمت است و دعا | و اندر این هـر دو بـوده‌ام مـلزوم
دهـر و دوران هـمان سـتمکارند | و آدمی همچنان جـهول و ظـلوم
نـه مـنم عـاطل از فـنون هـنر | نـه تـوئی عـاری از فـروغ عـلوم
نه تو مفلس شدی نـه مـن منعم | نه تو خادم شدی نه من مـخدوم
تـو هـمان مـالکی و مـن مـملوک | تو همان حاکـمی و مـن مـحکوم
هست این بیت نظم مالک فـضل | رحـــم اللــه سـنائی مـرحـوم
رزق بر تست هرچه خواهـی کـن | خواه احسان کنی و خـواه رسـوم

---

۱. فر: «از شاعران متین است و از شاگردان پوربهای جامی است».
۲. چاپهای هند: «معزالدین طاهر»، سل: «رکن‌الدین فریدونی»، شه: «عزیزالدین طاهر».

اخگر سوم

از

از کتاب آتشکده

در ذکر شعار و اشعار فصحای مملکت

هندوستان

اخگر سیوم از مجمر اول از کتاب آتشکده در ذکر شعار و اشعار فصحای مملکت هندوستان است و آن ارض وسیع العرض مشتمل است بر بلاد بسیار و امصار بی‌شمار. هوایش غالباً گرم است و رسوم و قواعد آنجا اکثر خلاف اهل ایران است بلکه توران، و فواکه غریبهٔ آنجا در این دیار یافت نمی‌شود و نظر به بعد مسافت، سکنهٔ دیار ایران را استحضار کلی از کیفیت و احوال آن دیار [نیست] لهذا آنچه در بعضی از کتب و نسخ به‌نظر احقرعبادالله رسیده قلمی می‌شود و این اخگر مشتمل است بر سه شراره که به‌ترتیب نوشته خواهد شد.

شرارهٔ اولی

در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای ولایت دکن است [مفصلاً و مشروحاً] قلمی می‌شود.

دکن

از اقلیم سیوم و گرمسیر است و آب روان در آن دیار در میان شهر جاری است. هوایش در کمال سازگاری است و عمارات و باغات از دو طرف رودخانه ساخته شده است. سکندرخان و شیرخان و سلیم سلطان در تعمیر آنجا کوشیده قلعهٔ مستحکمی در آنجا ساخته‌اند. آنچه از شعرای آنجا به‌نظر رسیده قلمی می‌شود:

صفیری جونپوری[1]

تقی اوحدی نوشته که با عدم رجولیت، کدخدا شده و از طعنهٔ مردم، زن را و خود را کارد زده کشت. به زعم فقیر، صاحب این مطلع باید شعر بسیار داشته باشد. به‌هرحال این مطلع از اوست که به‌نظر رسیده:

ز عشق زادم و عشقم بکشت زار و دریغ خبر نداد به رستم کسی که سهرابم

شیخ فیضی

خلف شیخ مبارک مشهور به دکنی می‌باشد. اما صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم وطن ایشان را آگره قرار داده. صاحب دیوان است [دیوانش ملاحظه شد][2]. این اشعار از اوست:

ای همنفسان محفل ما رفتید ولی نه از دل ما

***

تو ای کبوتر بام حرم چه می‌دانی طپیدن دل مرغان رشته بر پا را

***

دل من در کف طفلی است که از بی‌خبری

بلبلش مرده به کنج قفسی افتاده است

***

در زلف بتان طعن اسیران نپسندند گر خلق بدانند که این رشته که رشته است

***

مپرس ره که ز سرهای رهروان حرم نشانه‌هاست که منزل به منزل افتاده است

***

پای به بالا منه که پایه بلند است دم ز تقرب مزن که شاه غیور است

***

به ناله شهرهٔ عشق است عندلیب ار نه نفس‌گداخته مرغان درین چمن هستند

---

۱. شه: «خوان‌پوری». ۲. فقط در سل و شه.

***

گویند همرهان طریقت که ای رفیق   آگاه شو که قافله ناگاه می‌زنند

***

[غافل نیم ز راه ولی آه چاره نیست   زین رهزنان که بر دل آگاه می‌زنند][1]

***

گر دیر دیر می‌نگرم بر رخت مرنج   خود را به دوری تو بدآموز می‌کنم

***

در زیر آن دو زلف زنخدان ستاده بین   یک گوی در میان دو چوگان فتاده بین

***

خوش آن زمان که یکی بود خانهٔ من و تو
نبود راه جدائی میانهٔ من و تو

***

خوی عتاب‌آموز را با مهر پیوندی بده
هم عشوه را منعی بکن هم غمزه را پندی بده
[تا کی ز بادام ترت عمرم به تلخی بگذرد
آن پستهٔ لب بسته را راه شکرخندی بده

***

به یک دل این‌همه سوداست بر سرم ای وای
چه کردمی گر از این دل هزار داشتمی][2]

---

۱. فقط در فر و سل و شه.   ۲. شه ندارد.

شرارهٔ ثانیه

در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای دهلی است

که مشهور به جهان آباد است.

دهلی

از اقلیم سیوم است و به‌حسب آب و هوا و خضرت باغات و نزهت صحرا از تمامی بلاد هندوستان مستثنی است و از پانصدوهشتادوهشت هجری اکثر اوقات مرکز دایرهٔ اسلام و دارالملک سلاطین عظام کرام بوده و گویا چندی رخنه در بنیان او به‌هم رسیده بود که شاهجهان همت بر آبادی او گماشته به این علت که مسمی به شاهجهان آباد گشته و در این وقت که یکهزار و هفتاد و نه هجری است آنچه به تواتر رسیده به‌علت ورود نادرشاه افشار و احمدشاه افغان نهایت اختلال و استیصال به‌هم رسانیده.

غرض از شعرای آنجا آنچه مشهور و شعر ایشان به ایران آمده و به‌نظر رسیده انتخاب و در این کتاب ثبت شد.

میرجدائی[۱]

خطابش «چاکرخان» است و به‌جهت نقاشی و مصوری از سلطان اکبر «نادرالملک»ی[۲] لقب یافته. فی‌مابین او و غزالی مشهدی مهاجات رکیکه واقع شده. از اوست:

حسن بتان کعبه است عشق بیابان او سرزنش ناکسان خار مغیلان او

[جمالی

اصلش از آن دیار و مرید خالوی خود بهاءالدین کهنبو بوده. این شعر هم مشعر بر حال خجسته مآل آن جناب است:

دو گزگ بوریا و پوستکی دلکی پر ز درد و دوستکی

عاشق رند لاابالی را این قدر بس بود جمالی را][۳]

خواجه‌حسن

از اکابر دهلی است. صاحب اخلاق نیک و از مریدان شیخ نظام اولیا[۴] است و به طریقهٔ امیرخسرو آشنا است. گویند به کمند جذبهٔ محبت امیرخسرو به خدمت شیخ نظام اولیا رسیده و از هر دو نظر یافته. دیوانش ملاحظه شد و این چند شعر از اشعار ایشان انتخاب و ثبت افتاد:

چو گرد طبع برآیم صلا دهم همه را که از کرم نبود طوف بوستان تنها

ولی ز طایفهٔ میوه‌دزد می‌ترسم که باغ سخت بزرگ است و باغبان تنها

***

افکنده دل خلق در آن چاه زنخدان وانگاه بپوشیده به سبزه سر چه را

***

چه منت می‌نهد بر من مؤذن مرا مرغ سحر بیدار کرده است

---

۱. فر: «میرجلالی». ۲. شه: «از سلطان اکبر دارالملکی این لقب یافته».

۳. سل ندارد. ۴. سل: «شیخ نظامی».

***

گفتی که چرا جدائی از من — این از فلک است از حسن نیست

***

گل برگ نریزد چو تو آئی به تماشا — بیمار نمیرد چو تو آئی به عیادت

***

[بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت
ما را دلت نخواست ندانم چرا نخواست

***

محمود غزنوی که هزارش غلام بود — آخر به راه عشق غلام غلام شد][1]

***

گفتی که به خواب اندر مهمان شومت یک شب
اما تو کجا آئی چون خواب نمی‌آید

***

عمری است که من در سر سودای فلان دارم
یک شهر خبر دارند من از که نهان دارم

***

به روز حشر که خلقی ز دست غمزهٔ شوخت
فغان کنند من آن روز در دعای تو باشم

***

در عرصات همچنین روی گشاده دار تو[2]
تا به دعا بدل شود دعوی دادخواه تو

***

گرفتم ساغری از دست مستی — تعالی‌الله چه دستی و چه مستی
بتی چون تو چرا در پرده ماند — مگر از ننگ من چون بت‌پرستی

---

۱. فقط در فر. ۲. شه: «گشاده اندرآ».

***

از حسن این چه سؤال است که معشوق تو کیست
این سخن را چه جواب است تو هم می‌دانی

امیرخسرو

اصل آن جناب از دیار کش ترکستان است و امیرمحمود والد او در فتنهٔ چنگیزخانی به دیار هند رفته و در دهلی به خدمت سلطان محمد تغلقشاه رسیده و از او نوازشات دیده آخر در غزای کفار شربت شهادت چشیده بعد از آن امیرخسرو قائم مقام او شده نظر به فطرت اصلی تحصیل کمالات صوری و معنوی کرده آخرالامر بوئی از می عرفان به مشامش رسیده ترک اشغال دنیوی نموده در خدمت شیخ نظام‌الدین اولیا به سیر و سلوک مشغول گردیده. گویند شیخ نظام[1] می‌گفته که امید هست که خدا در روز جزا مرا به سینهٔ سوزان این ترک بچه ببخشد.

مذکور است که شیخ سعدی ـ علیه‌الرحمة ـ در همین سیاحت هند به شوق دیدن امیرخسرو به دهلی رفته و از صحبت همدیگر مستفیض شده و اعتقاد کلی به یکدیگر داشته‌اند.

گویند خیالات امیرخسرو از خمسه و مثنوی و دیوان قصاید و غزلیات از چهارصد هزار بیت بیشتر بوده و فقیر قریب یکصد هزار بیت او را دیده آنچه از او منتخب شده در این سفینه درج شد. وفاتش [در شهور سنهٔ ۷۲۵[2]]* در آنجا و در مقبرهٔ شیخ شکرگنج[3] ـ علیه‌الرحمة ـ مدفون است.

تا ز هر بادی نجنبی پا به دامن کش چو کوه
کادمی مشت غبار و عمر باد صرصر است
مرد پنهان در گلیم و پادشاه عالم است
تیغ خفته در نیام و پاسبان لشکر است

---

۱. سل: «شیخ نظامی». ۲. چاپهای هند: «۷۵۲». *. شه ندارد.
۳. چاپهای هند: «شیخ نظامی».

راست رو را پیر ره کن گرچه زن باشد که خضر
چون به ظلمت گم کند ره مادیانش رهبر است

جعفر طیار باشد کز فلک بیرون پرد
نه کسی کاو بال را طیار دارد جعفر است

در تصوف رسم جستن خنده بر خود کردن است
در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سر است

گر تو سربازی چه حاجت خرقهٔ رنگین به دوش
شیر را در حمله نه برگستوان نی مغفر است

راهرو چون در ریا کوشد مرید شهوت است
پیرزن چون رخ بیالاید به بند شوهر است

عاشقی رنج است و مردان را به سینه راحت است
سلسله بند است و مردان را به گردن زیور است

کار اینجا کن که تشویش است در محشر بسی
آب از اینجا بر که در دریا بسی شور و شر است

ناکس وکس هر که حرص مال دارد دوزخی است
عود و سرگین چون که در آتش فتد خاکستر است

بهر این مردار چندت گاه زاری گاه زور
چون غلیواژی[1] که شش مه ماده و شش مه نر است

نیست نقصان را سخن آنجا که چشم عارف است
نیست خفتان را محل آنجا که پشت حیدر است

***

امل ز جود تو بگریخته است و از پی آن
جمازهٔ کرمت می‌دود گسسته مهار

***

---

۱. سل: «چون فلاورزی».

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و دلبر
شکر گفتار و شیرین کار و گل رخسار و مه پیکر
نباشد چون لب و اندام و گیسو و برت هرگز
شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور
برد اندیشهٔ مهر و فراق و آرزوی تو
ز شخصم تاب و رویم آب و چشمم خواب و جانم خور
ز شوق عشق و سوز داغ تو باشد بدین گونه
دمم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر
ندیدم چون توئی از شکل و ناز و خوبی و خنده
برون رنگ و درون جنگ و به دل سنگ و به لب شکر
جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان
فریب انگیز و رنگ‌آمیز و بی‌پرهیز و غارتگر
ترا سحر و دم و افسون و نیرنگ و من محزون
زنم جوش و دهم هوش و نهم گوش و کنم باور
شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و خشم و بخشایش
خداوند و ظفرمند و عدوبند و ولی پرور
شکست و تاخت و بگسست و گم کرد از سوارانش
سنان قارن عنان بهمن کمان بیژن توان نوذر
[به رزم یک دلیر پهلوان ترک هندویش
چه هامون و چه پیران و چه دستان و چه زال زر
کشید و راند و برد و کوفت اندر دار ملک او
سنان قاآن قلم هامان علم خاقان دهل سنجر
جهان پیش از تو بد ز ادبار و ظلم و ظلمت و حرمان
دهی بی‌ره صفی بی‌شه شبی بی‌مه رزی بی‌بر][1]

---

۱. فقط در سل و شه.

به عهد و نوبت و دوران و ملکت شد بحمدالله
فلک خوشخو زمان دلجو زمین مینو دیار ازهر
ز مدح تست در طبع و دل و کلک و خط خسرو
هنر مضمون شکر معجون درر مکنون گهر مضمر
الا تا زاید و آید الا تا خیزد و تابد
گل از خار و خز از تار و تف از نار و خور از خاور
مبادا هیچ روز و ساعت و وقت و نفس خالی
نگین ز انگشت و جام از مشت و خز از پشت و تاج از سر

***

بسی شب با مهی بودم کجا شد یارب آن شبها
کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاریها

***

بر درش مردم و آن خاک ز اعضای من است
هم به خاک سر آن کو که مشوئید مرا

***

ز آمد شد خیال تو ترسم که بی‌غرض قصاب پرورش ندهد گوسفند را
پند کسم به دل ننشیند که دل ز عشق پر شد چنانکه جای نمانده است پند را

***

شبی کردم به بستان ناله از درد رها کردند مرغان آشیانها

***

ای عشق شغل تو به چو من ناکسی فتاد
گویا کسی نماند جهان خراب را

***

سرهای سربازان دین بسته به آن فتراک زین
زین سان میفکن بر زمین دنبالهٔ فتراک را

***

نازک مگوی ساعد خوبان که خرد کرد چندین هزار پنجهٔ زور آزمای را

***

با غمش خوش بودم امشب گرچه در زاری[1] گذشت
یاد می‌کردم از آن شبها که در یاری گذشت
ماجرای دوش پرسیدی که چون بگذشت حال
ای سرت گردم چه می‌پرسی به دشواری گذشت

***

تو ای صنم که مرا در دلی چه سودم از آن
که در میان من و دل هزار فرسنگ است

***

صد دوست بیش کشت نه من نیز دوستم
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

***

نفس رسیده به آخر هوس نماند جز این
که بشنوم ز تو کاین مردن از برای من است

***

چون رشته گسست می‌توان بست اما گرهیش در میان هست

***

[من در سر قلم زدم آتش ز دود دل او دودهٔ سر قلم از من دریغ داشت
بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت][2]

***

خوشم کآب دو چشم من همه روی زمین گیرد
مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد

---

۱. سل و شه: «خواری». ۲. فقط در شه.

***

ای همنفسان که پیش یارید　　این شکر چرا نمی‌گذارید
ای طایفه‌ای که عشقتان نیست　　هیهات که در کدام کارید
گر در دلتان غمی نگنجد　　بر سینهٔ خسروش گمارید

***

چو یاد عاشقان در دل غم آرد　　نمی‌دارم روا کز من کنی یاد

***

مرا گرد سر آن چشم بیمار　　بگردان لیک قربان کن نه آزاد

***

جان و تن از هم سیر شد[1] سر در سر شمشیر شد
رفتند یاران دیر شد خسرو به ایشان کی رسد

***

کند خلقی دعای صبر عاشق　　ولیکن عاشقان آمین نگویند

***

به لب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم به چه کار خواهی آمد

***

امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی
بر تو چه منت جان من فردا که فرمان در رسد

***

به گرد دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم
که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید

***

مردمان در من و حیرانی من حیرانند　　من بر آن کس که ترا بیند و حیران نشود

---

۱. سل: «جان و تنم زو سیر شد».

***

گفتم چگونه می‌کشی و زنده می‌کنی　　از یک نگاه کشت و جوابی دگر نداد[1]

***

من ناتوان زیاد کسی گشتم ای طبیب　　آن دارویم بده که فراموشی آورد

***

صبر طلب می‌کنند از دل عاشق　　همچو خراجی که بر خرابه نویسند

***

بی سر و پا می‌دویم تا به کجا سر نهیم　　بارگی شاه شد گردن ما در کمند

***

داغ غلامیت کرد پایهٔ خسرو بلند　　میر ولایت شود بنده که سلطان خرید

***

دنبال یار رفته روان کردم آب چشم　　آن رفته خود نیامد و اشکم روان بماند

***

شد ز خیالت خراب سینهٔ ما چون کنیم

موکب سلطان بزرگ خانهٔ درویش خرد

***

[به خدا که سینهٔ من بشکاف و دل برون کن

که درون خانهٔ تو دگری چه کار دارد][2]

***

خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دل است

زان که بوی تو ز هر قطرهٔ خون می‌آید

***

بیم تیغم نیست لیکن این سر کم بخت را

دوست می‌دارم که زیر پای او بسیار بود

---

۱. شه: «از یک نگاه کشت و نگاه دگر نکرد».　　۲. سل ندارد.

***

آن راکه غمی باشد و گفتن نتواند شب تا به سحر نالد و خفتن نتواند
از ما بشنو قصهٔ ما ورنه چه حاصل پیغام که باد آرد و گفتن نتواند

***

گر خاک مزارم ز پس مرگ ببیزند زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

***

مرا عشقش بلا شد دیگری را خدایا از بلای من نگهدار

***

به دامن می‌نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی
شدم رسوا من تردامن و صد پاک دامن هم
ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر و بدوزندش به سوزن هم

***

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ برنهی حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم

***

یارب چو بلا آدمیم خوی که دارم
هر جا که یکی روی نکو جای من آنجاست

***

ای خردمند در این گوش سخنهای کسی است
کی توانم که سخنهای ترا گوش کنم

***

با که گویم غم تو کز غم تو همه عالم خراب می‌بینم

***

غمزهٔ تو بر دل سلطان زند گر نرنجی بر دل درویش هم

***

کشتم از دست جفایت خویش را .بر تو آسان کردم و بر خویش هم

***

به طعنه گفت خسرو کی توانی رستن از دستم
توانم خاصه با این زور و بازوئی که من دارم

***

آموخت چشمهای مرا گریه‌های تلخ دزدید خنده‌های لب نوشخند تو

***

بدین سان کز غمت بر خاک دارم هر زمان پهلو
ز آهن بایدم ای سنگدل نه ز استخوان پهلو
تو خوش می‌خسب کز خواب جوانی بس که سرمستی[1]
به هر پهلو که می‌خسبی نمی‌گردی به آن پهلو

***

صنما[2] دل اسیران به کجا گریزد از تو به حوالی دو چشمت حشم بلا نشسته

***

آنکه جان گویند خلقی آن توئی وآنکه شیرین‌تر بود از جان توئی
شهر دل ویران شد از دیدار تو[3] هرچه ویرانتر شود سلطان توئی

***

آفاق را گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام
بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیز دیگری
هرگز نیاید در نظر صورت ز رویت خوبتر
شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری[4]

***

---

۱. شه: «بس که می‌ترسی». ۲. شه: «یزک». ۳. سل: «بیداد تو».
۴. شه: «شمسی ندانم یا قمر فرزند آدم یا پری».

مگوی تلخ که جان می‌بری ز گفتن شیرین[1]
مرا به زهر گهی کش کز انگبین نتوانی

***

خوش آن زمان که بری نام عاشقان آنگاه
چو نام من به لب آری زبان بگردانی

***

کسی نمانده که دیگر به تیغ ناز کشی مگر تو زنده کنی خلق را و باز کشی

***

شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی چرا به گردن خسرو نمی‌کنی رسنی

***

سیه‌بادام را هرسو میفکن در نظر بازی
نگهدارش که روزی بر سر تابوتم اندازی

***

طرفه زمانی است دم صبحگاه هم ورعش خوش بود و هم گناه

***

در فتنه بستن دهان[2] بستن است که گیتی به نیک و بد آبستن است
پشیمان ز گفتار دیدم بسی پشیمان نگشت از خموشی کسی
رهائی همه‌جا به کم گفتن است دراز رشته ایمن به ناسفتن است
نترسم من ار عالمی پر خر است مگر کز خری کادمی پیکر است

مثنویات خسروشیرین

سر نامه به نام آن خداوند که دلها را به دلها داده پیوند
زهی نقاش صورتهای زیبا که پشت خاک از او شد روی دیبا

---

۱. شه: «مگوی تلخ که جان می‌برد به گفتهٔ شیرین».

۲. سل: «زبان».

کرشمه داد چشم نیکوان را | شکار شیر فرمود آهوان را
چنان بنگاشت گیسوی گره گیر | که نتوان داشت دلها را به زنجیر
رخی اندک به سبزی میل کرده | بهاری از کف خضر آب خورده
به گندمگون میل آدمی زاد | نخست این فتنه آدم کرد بنیاد
عرق کز روی آن طناز می‌ریخت | کرشمه می‌چکید و ناز می‌ریخت
نمکدانی به تنگی چون دل مور | نمک چندانکه در عالم فتد شور

لیلی و مجنون

حرفی که از او دلی گشاید | از هر قلمی برون نیاید
بیداری پاسبان بی مزد | گنجینه برد به شرکت دزد
سیلی که زند طپانچه بر سنگ | خود نعره زنان رود به فرسنگ
هر دم به گمان کینهٔ خویش | تیری زند آسمان بد کیش
منگر که به دیگری گشاید | کز وی که گذشت بر تو آید
غربال سپر کنی تو در جنگ | زخم آوردت هزار فرسنگ

مثنوی خضرخانی

تو پنداری جهانی غیر از این نیست | زمین و آسمانی غیر از این نیست
چو آن کرمی که در گندم نهان است | زمین و آسمان او همان است
شود با هرکه خواهد آشنا دل | دل است این جنگ نتوان کرد با دل
همائی کش به پستی رغبت آید | قفای ماکیانش خورد باید
بهشتی پر ز حوران بهشتی | همه بر خون دلها رانده کشتی
بود سوزن به از تیغ برنده | که این دوزنده باشد آن درنده

***

از شعلهٔ عشق هر که افروخته نیست
با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نه‌ای ز ما دور که ما
آتش به دلی زنیم کان سوختنی است[۱]

***

هجرت که به جان من درویش آمد
گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
می‌ترسیدم کز تو شوم روزی دور
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

***

هوشم نه موافقان و خویشان بردند
آن کج کلهان مو پریشان بردند
گویند چرا تو دل بدیشان دادی
والله که من ندادم ایشان بردند

***

من بودم و دوش آن بت بنده نواز
از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

***

ای از تو مرا امید بهبودی نه
با من تو چنانکه پیش از این بودی نه
می‌دانستم که عهد و پیمان مرا
درهم شکنی ولی به این زودی نه

شیخ فریدالدین شکرگنج

فرید اکابر اولیاء و وحید از کیای هندوستان است. به گنج لایزال معارف رسیده و از شکر لقای بقا، کام جان شیرین ساخته. گواه جلالت قدرش آنکه نظام اولیاء که سر حلقهٔ اصفیا است یکی از مریدان اوست. این مطلع و رباعی از آن جناب تیمناً در این کتاب ثبت شد:

[هر سحرگه بر درت سر می‌زنم
بر طریق دوستان در می‌زنم][۲]

***

شب نیست که خون دل غمناک نریخت
روزی نه که آبروی من پاک نریخت

---

۱. به غیر از سل: «سوخته نیست».
۲. فقط در شه.

یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر
کان باز ز آب دیده بر خاک نریخت

خواجه‌معین‌الدین چشتی

از اکابر صوفیه و از سلسلهٔ علیهٔ چشتیه، مرید سلطان شمس‌الدین غوری [و سلطان شهاب‌الدین غوری][1] و مرقدش در دیار اجمیر است. این دو رباعی از ایشان است:

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند — معشوقه کرشمه‌ای که نیکوست کند
ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا — هرکس هر چیز لایق اوست کند

***

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی — ای داده شهان ز تیغ تو باج شهی
آنی تو که معراج تو بالاتر شد — یک قامت احمدی ز معراج نبی

نشانی[2]

اسمش علی احمد، از فرقهٔ درویشان آن دیار و به جلالت قدر اشتهار داشته و ارباب تذکره‌ها وصف بسیاری از او نوشته‌اند. از اهل حال بوده. این مطلع از اوست:

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم و سر[3] گردد
دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

سهرند[4]

دیاری است نزه و باغات دلگشا دارد و سلطان فیروزشاه حصاری در آنجا کشیده که موسوم به فیروز آباد است و اهلش به صنعت نقاشی مایلند. شاعر آنجا این است که

۱. سل ندارد. ۲. فر: «نشاطی». ۳. شه: «چشم‌تر».
۴. فر و سل و شه: «سر هند».

قلمی شد:

علی

اسمش ناصر علی از اهالی آن دیار است و معاصر اورنگ زیب بوده. دیوانش به‌نظر رسیده از کثرت استعارات از مثنویات او مطلبی مشخص نمی‌شود. این چند بیت از او ثبت شد[1]:

[محبت جاده‌ای دارد نهان در خانهٔ دلها چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها
تا نفس باقی است وحدت ساز و برگ تار چون ساکن شود گردد یکی آهنگها][2]

***

به طاعت کوش اگر عشق بلا انگیز می‌خواهی
متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا

کابل

از دیار قدیم جهان و آباد و از اقلیم چهارم است. و در عهد سلاطین کیان آخر دیار ایران و اول مملکت هندوستان و سالها در تصرف سلاطین هند بوده حال چهار سال[3] می‌باشد که در تحت تصرف نادرشاه و احمدشاه می‌باشد. ملکی وسیع است و دیاری بدیع، به خوشی آب و هوا مشهور و معروف و بسیاری فواکه آنجا در نهایت امتیاز به عمل می‌آید و اهلش به عیش و طرب مایل. اسم شاعر از آن دیار گوشزد نشده مگر یک نفر که به ناچار نوشته شد.

خواجه‌زاده

جوانی بوده در کمال حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال، و حسن معنوی را مزید حسن صوری کرده و گاهی نیز شعری می‌گفته. این شعر از او ثبت شد:

---

۱. شه: «این شعر از اوست». ۲. در فر و سل و شه نیست. ۳. فر و سل: «چهل سال».

بر رخ نشسته گرد غریبی بسی مرا . نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

[قادری][1]

از اهل پانی‌پت بوده. زیاده بر این از حالش اطلاعی حاصل نشد. این قطعه از اوست:

جهان چیست؟ ماتم سرائی که او نشسته دو صد[2] ماتمی روبرو
جگرپاره‌ای چند بر خوان او جگر خواره‌ای چند مهمان او

لاهور

از بلاد معروفهٔ هندوستان و با آنکه از محال گرمسیر است گویند در تابستان در آنجا برف و یخ به‌هم می‌رسد و فواکه خوب دارد و مردمش زیرک‌اند. [شاعری سوای این یک نفر به‌نظر نرسید][3]:

سراج‌الدین

صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم اوصاف بسیای از وی مذکور ساخته و در جای دیگر احوال او ملاحظه نشد. این رباعی از اوست:

آن دل که ز هجر دردناکش کردی از هر شادی که بود پاکش کردی
از خوی تو آگهم که ناگه ناگه آوازه در افتد که هلاکش کردی

۱. سل ندارد. ۲. سل و شه: «دو سه». ۳. فقط در شه.

شرارهٔ ثالثه[1]

[در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای فصاحت اشتمال کشمیر]

کشمیر

از اقلیم چهارم واسطه میان بلاد ترکستان و هندوستان است و از وفور ریاض و اشجار و از کثرت جداول و انهار گویا تمام شهر قطعه‌ای است از مرغزار جنت. گویند که خاکش فرحناک و هوایش عشرت‌انگیز است و در زمان سلطان سکندر، دین اسلام در آنجا رواج گرفت و بافتن شال [ترمه][2]، خاصهٔ آن دیار است که به اطراف عالم می‌برند و زعفران بسیار از آن دیار به عمل می‌آید. از شعرای آنجا چیزی که به‌نظر رسیده نوشته شد:

بینش

از آن دیار خلد آثار است و در زمان اورنگ زیب در جهان آباد می‌بوده. از اوست:

[تا یک سخن توان ز لب دلستان شنید   از هر کسی هزار سخن می‌توان شنید

---

۱. چاپهای هند و فر: «ثانیه».   ۲. فقط در سل.

غنی

صاحب دیوان است اما از تمام کلیات او این یک شعر ملاحظه و نوشته شد:][1]

قاصد چه احتیاج که طومار روزگار چون باز شد رسد به درازی کوی او[2]

کم‌گوی

از تخلصش متانتی مفهوم می‌شود. این شعر در قصیده از اوست:

گرفته زخم دلم در دهان خدنگ ترا به لذتی که مکد طفل شیرخوار انگشت

مظهری[3]

از آدمی‌زادگان آنجا است و در هندیت خندان لقب داشته و صاحب اخلاق نیکو بوده و مکرر به ایران آمده و بازگشته. این چند شعر از وی انتخاب شد:

ببست دیدهٔ مجنون ز خویش و بیگانه چو آشنا نگهی بود چشم لیلی را

***

در فراقت زان نمی‌میرم که ناید در دلت

کان ستم نادیده روزی چند با هجرم بساخت

***

وفا خجسته متاعی است در دیار نکوئی

چرا تو از همه کس بیشتر نداشته باشی

به غربتم غم آن می‌کشد که بی‌تو مبادا

بمیرم و تو ز حالم خبر نداشته باشی

---

۱. شه ندارد.

۲. سل:

«قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق چون باز شد رسد به درازی کوی دوست».

۳. در فر شعر غنی را منسوب به کم‌گوی کرده و شعر کم‌گوی را منسوب به غنی و اصلاً ذکری از مظهری نکرده یعنی تمام اشعار مظهری منسوب به کم‌گوی شده است.

***

به نازگفتی دل را به دیگری دادی　　به دیگری دهم او را اگر تو بگذاری

***

رفتم که صبور باشم اما　　دل بر دوری نهاد نتوان
پیداست که در میان آتش　　نتوان شد و ایستاد نتوان

فروغ

در شرح حالات و بیان مقالات نسوان عفت توامان هر دیار که در ازمنهٔ مختلفه بوده وگوی فصاحت از همگنان ربوده‌اند

عایشه

از اهل سمرقند و کلامش شیرین‌تر از قند است. اگرچه شعری سوای این دو رباعی از او به‌نظر نرسیده [اما می‌توان فهمید که طبع خوشی داشته. خلاصه نسخهٔ خیالات او از میان رفته. از اوست][1]:

اشکی که ز چشم من بر او غلطیده است — در گوش کشیده‌ای که مروارید است
از گوش برون آر که بدنامی تست — کان را به رخم تمام عالم دیده است

***

[با من چو شب وصل تو بگشاید راز — ناگاه هم از شام کند صبح آغاز
با این‌همه گر عوض کنندم ندهم — کوتاه شبی از آن به صد عمر دراز][2]

---

۱. فقط در فر و سل. در نسخه‌های چاپ سنگی: «می‌توان دانست که طبع خوشی داشته».
۲. شه ندارد.

عصمتی[1]

دختر قاضی سمرقند است. [اگرچه زیاده بر این شعری از او ملاحظه نشده اما از این مطلع می‌توان یافت که چه‌قدر طبع خوشی داشته. اشعار او گویا به ایران نیامده. از اوست]:[2]

مگر رسوای عشق از مردم عالم غمی دارد
که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

عفتی

از اهل اسفراین است. سوای این مطلع چیزی از او دیده نشد:

قامت سرو که در آب نمودار شده کرده دعوی به قد یار و نگونسار شده

لاله‌خاتون

مردانه در راه جهانداری قدم نهاده و مدتی حکومت ولایت کرمان کرده به زیور کمالات آراسته و اهل کمال را رعایت می‌کرده. از اوست:

من آن زنم که همه کار من نکوکاری است
به زیر مقنعهٔ من بسی کله‌داری است
[درون پردهٔ عصمت که جایگاه من است
مسافران صبا را گذر به دشواری است
جمال سایهٔ خود را دریغ می‌دارم
ز آفتاب که آن شهرگرد و بازاری است][3]
نه هر زنی به دوگز مقنعه است کدبانو
نه هر سری به کلاهی سزای سرداری است

***

۱. سل و شه: «عظمت». ۲. سل و شه ندارند. ۳. فقط در فر و سل و شه.

من اگر توبه ز می کرده‌ام ای سرو سهی
تو خود این توبه نکردی که مرا[1] می ندهی

***

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید — تا دست من امروز به دوش تو رسید
در گوش تو دانه‌های در می‌بینم — آب چشمم مگر به گوش تو رسید

مطربه

اصلش از دیار فرحبار کاشغر است و در خانهٔ طغانشاه بوده و در مرثیهٔ آن پادشاه ذیجاه رباعی‌ای گفته که الحق کمال امتیاز دارد.

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم — بی روی تو دیدگان خود بر دوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من — خون ریختن از دیده به او آموزم

مهری

در زمان دولت شاهرخ میرزای گورکان بوده و شرف همصحبتی گوهرشاد بیگم دریافته. به حسن و جمال موصوف و به فهم و کمال معروف بوده، خوب می‌نوشته و طبع شوخی داشته. مطایباتی میانهٔ او و شوهرش خواجه عبدالعزیز طبیب سرکار میرزا واقع شده که در بعضی از تذکره‌ها نوشته‌اند. از آن جمله روزی در خدمت بیگم مشغول صحبت بوده که خواجه از برابر پیدا می‌شود. بیگم، خواجه را دیده جمعی را به احضار او مأمور کرده که درآمدن او تعجیل کنند. چون خواجه را ضعف پیری دریافته در آمدن اظهار ضعف و پیری و شکستگی می‌کرد چندان‌که مامورین اصرار می‌کردند خواجه به‌جهت انبساط خاطر بیگم عمداً در گام اول حرکت می‌کرده و بیگم بعد از شکفتگی به مهری گفته تا آمدن خواجه شعری مشعر بر ضعف خواجه بگوی. مهری این رباعی را گفت:

مرا با تو سر یاری نمانده است — سر مهر و وفا داری نمانده است
ترا از ضعف پیری قوت و زور — چنانکه پای برداری نمانده است

---

۱. سل و شه: «به من».

گویند مهری مذکور به سلطان ـ خواهرزادهٔ بیگم ـ سمت علاقه داشته حسب الاستدعای خواجه عبدالعزیز و حسب‌الحکم پادشاه مهری را محبوس و او این رباعی را در حبس گفته [خلاص شد]:[1]

شه کنده نهاد سرو سیمین تن را | زین واقعه شیون است مرد و زن را
افسوس که در کنده بخواهد سودن | پائی که دو شاخه بود صد گردن را

***

حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود
آزمودیم به یک جرعهٔ می حاصل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می
در هرکس که زدم بیخود و لایعقل بود

***

در خانهٔ تو آنچه مرا شاید نیست | بندی ز دل رمیده بگشاید نیست
گوئی همه چیز دارم از مال و منال | آری همه هست آنچه می‌باید نیست

***

شوی زن نوجوان اگر میر بود | چون پیر بود همیشه دلگیر بود
آری مثل است اینکه زنان می‌گویند | در پهلوی زن تیر به از پیر بود

مهستی

از اکابر زادگان گنجه است و بعضی او را نیشابوری دانسته‌اند. به هرحال از اصناف زنان به این دقت طبع کسی ندیده نشده.

در مجلس سلطان سنجر اعتبار تمام داشته و از دولت سلطانی رایت جلال برافراشته. و مهستی کلمهٔ مرکب است چه مه به فتح میم مخفف ماه است و به کسر میم به معنی بزرگ و «ستی» مخفف سیدی است که در این زمان خانم را می‌گویند. گویند روزی در مجلس صحبت سنجر بوده در چلهٔ زمستان، از برای حاجتی بیرون می‌رود، می‌بیند که

۱. فقط در فر و سل.

برف باریده است. در مراجعت، سلطان از کیفیت استفسار فرموده مهستی این رباعی را بدیهة به عرض سلطان رسانیده کمال احترام دید

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد وز جملهٔ خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت بر گل ننهد پای، زمین سیمین کرد

مذکور است که شعر بسیاری گفته به مرور ایام خصوصاً در فتنهٔ عبدالله‌خان اوزبک در تسخیر هرات [نسخهٔ خیالات او از بین][1] رفته. این اشعار از اوست. الحق طبع خوشی داشته:

قصاب چنانکه عادت اوست مرا بفکند و بکشت و گفت کاین خوست مرا
سرباز به عذر می‌نهد بر پایم دم می‌دمدم تا بکند پوست مرا

***

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست
گفتا ز سر کینه که[2] این واقعه چیست
من پیرم و... من نمی‌جنبد هیچ
وین قحبه نه مریم است این بچه ز کیست

***

ما را به دم پیر نگه نتوان داشت در حجرهٔ دلگیر نگه نتوان داشت
آن را که سر زلف چو زنجیر بود در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت

***

آن بت که رخش رشک گل و یاسمن است
وز غمزهٔ شوخ آفت[3] مرد و زن است
دیدم به رهش ز لطف چون آب روان
آن آب روان هنوز در چشم من است

***

---

۱. فقط در سل و شه. ۲. سل: «و آنگاه به گریه گفت». ۳. شه: «فتنهٔ».

قصاب یکی دنبه برآورد ز پوست
در دست گرفت و گفت وه وه چه نکوست[1]
با خود گفتم که غایت حرصش بین
با این‌همه دنبه دنبه می‌دارد دوست!

***

افسوس که اطراف گلت خار گرفت
زاغ آمد و لاله را به منقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد مداد
شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

***

کار از لب خشک و دیدهٔ تر بگذشت
تیر غم او ز جان و دل بر[2] بگذشت
آبیم نمود پس به یک آتش عشق[3]
چون پای در او نهادم از سر بگذشت

***

شبها که به ناز با تو خفتم همه رفت
درها که به نوک غمزه سفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی
رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت

***

تا سنبل تو غالیه سائی نکند
باد سحری نافه گشائی[4] نکند
گر زاهد صد ساله ببیند دستت
بر گردن من که پارسائی نکند

***

هر کارد که از کشتهٔ خود بر گیرد
اندر لب و دندان چو شکر گیرد
گر بار دگر بر گلوی کشته نهند
از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

***

ایام بر آن است که تا بتواند
یک روز مرا به کام دل ننشاند
عهدی دارد فلک که تا گرد جهان
خود می‌گردد مرا همی گرداند

***

۱. سل: «بگرفت به دست و گفت بنگر چه نکوست».
۲. سل: «ز جان دلبر».
۳. شه: «آبیم تنک نمود بس آتش عشق».
۴. سل: «کوه گشائی».

قصه چه کنم که اشتیاق تو چه کرد   با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی می‌باید   تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

***

در رهگذری فتاده دیدم مستش   در پاش فتادم و گرفتم دستش
امروزش از آن هیچ نمی‌آید یاد   یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

***

فصاد جهود بدرگ کافر کیش   آن کند زبان که تیز دارد سر نیش[۱]
گفتم که رگم تنگ بزن همچو...   نشنید و فراخ زد چو... زن خویش

***

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم   در دیده به جای خواب آبی[۲] بینم
وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد   آشفته‌تر از زلف تو خوابی بینم

***

با ابر همیشه در عتابش بینم   جوینده‌ٔ نور آفتابش بینم
گر مردمک دیدهٔ من نیست چرا   هر گه که نگه کنم در آبش بینم[۳]

***

من عهد تو سخت سست می‌دانستم   بشکستن آن درست می‌دانستم
هر دشمنی ای دوست که با من ز جفا   آخر کردی نخست می‌دانستم

***

آنی که به هیچکس تو چیزی ندهی   صد چوب مغول[۴] خوری مویزی ندهی
سنگی که از او روغن بزرک گیرند   گر بر شکمت نهند تیزی ندهی

---

۱. سل: «آن سست قدم که سخت دارد سر نیش».

۲. سل: «در دیده به جای آب خوابی».

۳. در شه، دو رباعی بالا را در هم ادغام کرده و این رباعی را ساخته:

هرشب زغمت تازه‌عذابش بینم   جوینده‌ٔ نور آفتابش بینم
گرمردمک دیدهٔ من نیست چرا   هرگه که نگه کنم در آبش بینم

۴. شه: «چوب مغی».

نور جهان بیگم

حرم سلطان جهانگیر پادشاه هندوستان است و این شعر را بدیههً به سلطان گفته:

ترا نه تکمهٔ لعل است بر لباس حریر   شده است قطرهٔ خون منت گریبانگیر

گویند در بیان مقام عذر مواقعه بدیههً این شعر را به عرض سلطان رسانیده مهلت از او یافته:

به قتل چون منی گر خاطرت خشنود می‌گردد
به جان منت ولی تیغ تو خون آلود می‌گردد

مجمرهٔ ثانیه

در شرح احوال و نقل اقوال فصحای معاصرین

احسن‌الله احوالهم

مشتمل بر دو پرتو

پرتو اول

در نگارش افکار معاصرین

بلغ‌الله احوالهم[1]

چون خامهٔ عنبرین شمامه بالجمله حسب‌المقدور از عهدهٔ نگارش احوال و اقوال متقدمین از شعرای فصاحت آئین برآمد حال وقت آن شد که ان‌شاءالله حسب المیسور به شرح شعار و اشعار معاصرین ـ زادهم الله‌تعالی ـ قدری اشعار رود. اگرچه سالها است که به‌علت انقلاب زمانه یکباره رسوم شاعری نسخ و شعرا از کثرت اندوه، مسخ و عزیمت شعر را فسخ کرده‌اند. تفریق بال و اختلال حال به حدی است که کسی را حال خواندن شعر نیست تا به گفتن شعر چه رسد؟! غرض هرچه نظر به تزلزل اوضاع زمانه کرد که هر روز ملاحظه می‌شود احتمال نمی‌داد که بعد از این ادراک جزئیات که منتج ادراک کلیات است در نوع انسانی یافت شود به این سبب نمی‌خواست که متعرض حال معاصرین شود، اما باز اندیشید که چون عالم بالذات متغیر است اگر گاهی گردش فلکی مخالف خواهش بوده باشد گاهی موافق است چنانکه کتب اخبار و سیر به تصدیق این

---

۱. سل: «آمالهم».

دعوی صادق و ناطق است. عالم به یک قرار نمانده است، یحتمل ان‌شاءالله‌تعالی این روز به پایان رود و این شب بسر آید.

خلاصه روزی در عین ملال به مطالعهٔ اشعار اشتغال داشته و به‌قدر مرتبهٔ خود ادراک معانی دقیقهٔ آن کرده با خود خیال کردم که احتمال هست که باز جمعی به هم رسند که با این صحبت آشنا باشند لهذا نظر به قابلیت ذاتی چون باز این جمع که اسمشان در این صحیفه مذکور است بعضی از ایشان در این فن مهارت داشته خواستم که جواهر خیالات بلند دلپسند[1] ایشان را آویزهٔ گوش مستمعان ساخته آیندگان را از استماع این معانی دقیقه و الفاظ رشیقه محروم نگذاشته شروع به نگارش افکار ایشان نمود که بعد از این شاید چند روزی کار به کام ارباب کمال گردد و گاهی ایشان را هوس شنیدن این ابیات متین و اشعار رنگین گزین به سر افتد، هم اهل حال را از استشمام روایح مشکینة الفوایخ این ریاحین چمن خیال، تغییرحالی دست دهد و هم ارباب شوق را از استماع این نغمات شورانگیز حال وجد و سماع دست داده، قایل و جامع را به دعای خیر یاد نماید.

سبب اختلال حال معاصرین این که پنجاه سال است که همگی بقاع ایران که نمونهٔ روضهٔ جنان و محسود متوطنین اقطار جهان بود از اشتعال نایرهٔ ظلم و جور اشرار آشنا و بیگانه ویران و طبقاتش مظهر طبقات نیران گشته، سحاب فتنه، آتش‌ریز و بحر فساد، طوفان‌خیز شده. شاهد مصداق یوم یفر المرء من اخیه[2] جلوهٔ ظهور بخشیده نهب اموال و سبی نسوان و اطفال و سفک دماء خارج از حیز احصاء. جمعی کثیر و جمعی غفیر کشتهٔ تیغ اهل بیداد و عظام و اجساد امجاد از آتش فتنه و فساد، رنگ رمیم و رماد گرفته و اسراء این روضهٔ دلپسند و این بقعهٔ مینو مانند در بلاد مخالف در معرض بیع و شری درآمده بالکلیه در تمام مملکت راه تعلیم و تعلم مسدود و یکباره رسم تکمیل و تحصیل مفقود و به جای محصلان علوم دینیه محصلان مصادرات حکام شوم در اخذ اموال مظلوم و اطفال معصوم اشتغال داشته و هر روزه از طرفی صف جدال آراسته و هر هفته در کشوری گرد آشوبی برخاسته و هر زهره چهره‌ای در چنگ مریخ صولتی اسیر و هر پری پیکری در دست دیو منظری دستگیر، بقیة السیف و تتمة الاثر بعضی گرفتار رنج و

---

۱. سل: «بلند و پست». ۲. سورهٔ عبس، آیهٔ ۳۴.

بلا و برخی اسیر قحط و غلا. مستان در کشیدن جام شراب از خوناب دل، سرگران و مخمور افتاده و می پرستان از چشیدن پاره‌ای کباب، سوخته جگر و دلتنگ و رنجور گشته، توفیق جبری توبه یافته به جای گزک، سرانگشت ندامت می‌گزیدند و از قطرات بادهٔ ساغرساقیان چاشنی‌خون جگر و آب تیغ ظالمان بیدادگر به کام می‌رسید و از مضراب تار و ارغنون مطربان، نوای نالهٔ زنجیر و شیون مظلومان اسیر به گوش می‌آمد. نه زاهدان سجاده‌نشین را حضور طاعت و نماز و نه شاهدان ناز آفرین را هوای کرشمه و ناز و نه بیدلان را از بیم جان افگار، هوس دیدن جانان و نه دلبران را از تشویش روزگار، شوق نظارهٔ جانان بودی.

چنان قحطسالی شد اندر دمشق   که یاران فراموش کردند عشق

تا هر بیوه‌ای درگریوه‌ای متواری و هر بینوائی در صحرائی منزوی گشته بالاخره دود آه مسکینان بالا گرفته آتش فساد مفسدان را فرو نشانده و تیر دعای مظلومان به هدف اجابت رسیده پیکر ظلمانی ظالمان را به خون کشید، یعنی بر حکیم علی‌الاطلاق واجب گردید که دوحهٔ دولت رستم صولتی کسری منش از چمن روزگار برانگیزند تا به دستیاری سرپنجهٔ عدالت، خس و خار وجود اشرار ستم‌پیشه را از ریشه کنده به سر افشانی تیغ انتقام، درمان کن درد دل رنجور غم دیدگان شود و بر خالق انفس و آفاق لازم آمد که نهالِ قامتِ جمشید شوکتِ قاآن روشی در گلشن گیتی بپرورانند که به پایمردی دستِ سماحت‌پرست، نخلِ بخل را از بیخ برآورده به درافشانیِ کفِ احسان و انعام، مرهم‌نه سنیهٔ ناسور ستمدیدگان گردد تا در این وقت منتِ ایزدی را که قبای دارائی این دیار را زیبِ برِ صاحب دولتی کرد که از طوفانِ جویِ تیغش، رخنه در سد سکندر پیدا شده و افسر کسرائی این اقلیم را زینتِ سرِ کسرائی نمود که از نیرویِ بازویِ عدلش، لرزه در زنجیرِ عدلِ نوشیروان افتاده.

خسروی که پروازِ بازِ چترِ دولتش، فوج زاغ و زغنِ شوم را از این بر و بوم رمانیده. خدیوی که اهتزازِ نسیمِ پرچمِ رایتش از میان خار و خسِ ظلم و اعتساف، گل و لالهٔ عدل و انصاف را رویانیده. رحیمی که رحم جبلّی و مروت خلقی از خلق همایونش ظاهر و هویداست. کریمی که کرم ذاتی و جود فطری از نام نامیش آشکار و پیداست. تهمتنی که

آتش سوزان خشمش دود از دودمان زابلیان برآورده. شیراوژنی که زبانهٔ شعلهٔ قهرش زبان شعله را به مضمون آیهٔ کریمهٔ و قنا عذاب‌النار [۱] گویا کرده. از بلندی دست کمندش، ید طولانی کمند دلبران از برون دلها کوتاه و از خضابِ شنگرفِ ابروی تیغش تیغ ابروی مهوشان در غلاف سیاه، برق تیغش، چهرهٔ آفتاب نهفته و نوک سنانش گوش مریخ سفته. در چمن عدالتش صعوه با باز همپرواز و در مرتع عنایتش گرگ با گوسفند دمساز. کام بره آهو از شیر شیران و پنجهٔ بچه کبوتران از خونِ شاهین رنگین! سنگ شبان مرحمتش دندان گرگ را شکسته و پیشکارِ میرشکارِ مکرمتش، شیرازهٔ پرِ عقاب را گسسته. در عهدِ عدالتش گرگان، منصبِ شبانی گرفته و در زمانِ دولتش دزدان پایهٔ پاسبانی یافته. با صیت سخاوتش دعویِ جودِ معن و حاتم، لفظی از معنی بیگانه و با داستانِ شجاعتش قصهٔ مردیِ زال و رستم، افسون و افسانه. درازیِ دامنِ عنایتش دستِ کوتاه دستانِ شهرستانِ ناامیدی را دراز کرده وکوتاهیِ دستِ تطاولش، زبان عیبجویانِ مجلسِ نکته‌گیری راکوتاه ساخته. مشاطهٔ تیغ انتقامش از خونِ ظالمانِ جهان، غازه آرایِ چهرهٔ عروسان عدالت، و مسمارِ نعلِ توسنِ اجلالش از خاکِ مفسدانِ گیتی، سرمه کشِ چشمِ شاهدان انصاف. از دولتِ ضعیف نوازش هر گدائی به تخت سلطانی نشسته و از سلطنت چاره سازش هر بینوائی کمرِ خاقانی را بسته. ابر کمالش به کشت اعادی، تگرگ‌افشان و پیک پیکانش به گوشِ دشمنان، پیامِ مرگ رسان. دارای نیک‌رای و اسکندر ملک‌آرای، فرازندهٔ رایتِ جم و برازندهٔ کسوتِ رستم، شیر بیشهٔ جلادت و مرد میدان سخاوت، المؤید من رب الکریم بالرای القویم و اللطف العمیم، الموفق بالمزید التکریم و الباس العظیم و القلب الرحیم و الملک القدیم، خسرو بی‌همالِ سعادتمند، ابوالنصر سلطان کریم زند ـ اعزالله بالفتح جیشه واضعف الله المعاندین طیشه.

غرض امروز که بحمدالله تعالی از میامنِ الطافِ عمیمِ خداوندِ رحیم و کرمِ این خسرو کریم، هر کف خاکی، ساحت چمنی و هر سر خار دستهٔ سمنی است، هر غمناکی برگ شادی یافته و هر مغاکی زیبِ آبادی گرفته. نه رعایا را از تیغِ ظلمِ لشکریان حذری و نه لشکریان را از تیر آه رعایا خطری، خواست که جواهرِ رنگینِ مخزنِ خیالِ معاصرین را به

---

۱. سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۰۱.

نظرِ جوهریانِ بازارِ دانش و بینش رساند تا معلوم شود که نظر به استعدادِ فطری با وجودِ شدتِ آلامِ روحانی و کثرتِ اسقامِ جسمانی، این چند نفر منزویانِ زاویهٔ خمول تا پا به دایرهٔ نظم نهاده و داد سخنوری و سخن گستری داده بی‌شائبهٔ تکلف، هریک از استادانِ متقدمین که اکثر اوقات در مهدِ امن و امان غنوده در ظلِ مراحمِ سلاطینِ عصر خود کامیابِ مطالب و مقاصد بوده محسود ادانی و اقاصی می‌زیستند و اگر به تقریبی از دولتی مأیوس شده به محضِ توسل به دولتِ دیگر، دستِ آن صاحب دولت، غبارِ کلفت از آینهٔ دلش می‌زدوده، هرگاه نعوذبالله به یکی از این دواهی[1] که هرساعت به متوطنینِ بلاد ایران خصوصاً به دانشمندان و گوشه‌گیران می‌گذرد مبتلا می‌بودند بلبل نطقشان لال و طوطیِ طبعشان بی بر و بال می‌گشت. خلاصه چون عدد ایشان چندان نیست که به طریقِ متقدمین، نام هریک در سمت یک شراره تحتِ دیارِ خود نوشته شود لهذا اسامی آنها به ترتیبِ حروفِ تهجی ثبت افتاده اسمِ ولایتش در شرحِ مذکور می‌شود اما چون شرحِ حالِ هر یکی علی‌الاجمال در تحتِ اسم او نوشته می‌شود اولی این بود که وقایعِ عصرِ ایشان را مجملاً در این مجمره به قلم آورده و حالِ خود را نیز به عرض رسانم تا شنوندگان را مجمل آگاهی حاصل و معاذیر ایشان را حمل بر اغراقِ شاعرانه ننمایند.

بر رأی مستمعان مخفی نماند که اصلِ این سالک مسالکِ یکدلی از دودهٔ ستودهٔ بیگدلی است و وجه‌تسمیهٔ این طایفه به این اسم آن است که نسبِ تمامیِ این طایفهٔ جلیله به بیگدل‌خان پسر سیوم از چهار پسرِ ایدگزخان پسرِ سیوم از شش پسرِ اغوز[2] خان می‌رسد و اغوزخان به چند واسطه از ترک‌بن یافث‌بن نوح مخلف شده و نظر به فطرت اصلی در آغاز جوانی بانیِ مبانیِ سلطنت و جهانبانی گشته اسمش در میان سلاطین به عدل و داد مذکور و از غایت جلالت به جمشید ترک مشهور و نسبت نسب سلاطین جم شوکت و خواقین فریدون حشمتِ طوایفِ اتراک قاطبةً به آن پادشاه ذی‌جاه می‌رسد چنانچه به حکم سطان محمد اولجایتو، خواجه رشیدالدین طبیب همدانی در ضبط انساب طوایف ترک کتابی نوشته که به جامع رشیدی مشهور است و مفصلاً اصل و نسب اویماقات در آنجا معلوم است و کما ینبغی از یکدیگر امتیاز یافته.

---

۱. سل: «از این مکاره ایام».	۲. فر و نسخه‌های چاپی: «ارغون».

خلاصه آباء و اجداد فقیر پیوسته در ترکستان فرمانفرما و به ریاست قبیلهٔ خود و اتباع اوقات می‌گذرانیده‌اند تا در زمان سلطان محمود غزنوی یا در آشوب چنگیزی با جمعی از طوایف ترکستان به ایران آمده بعضی در این مملکت ساکن و برخی در خدمت آبای فقیر بلاتوقف به دیار شام رفته در.آنجا رحل اقامت گسترده تا در زمان دولت تیموری هنگامی که امیر جهانگیر به فتح آن دیار پرداخته و نسب این گروه را شناخته نظر به اهلیت و همزبانی درکمال مهربانی همگی آن طوایف را به عزم سکنای ترکستان که موطن ایشان بوده از دیار شام کوچانیده به ایران آورده بعد از وصول به اردبیل و حصولِ شرفِ خدمت سلطان علی سیاهپوش صفوی، رؤسای آن قوم آن حضرت را شفیع خود کرده به شفاعت آن سلطانِ عالمِ معنی از رفاقت اردوی تیموری فراغت جسته به توقف آن دیار رخصت یافته دستِ ارادت به آن والی دیار ارشاد داده در سلک مریدان راسخ العقیده می‌زیستند [تا آنکه آفتاب دولت صفوی از افق سلطنت طالع گشت. از بدو دولت شاه اسماعیل صفوی تا زمان شاه طهماسب ثانی][1] که تخمیناً دویست و پنجاه سال می‌شود در آستان خلافت بنیان آن سلاطین جنت مکین به مناصب عالیه سربلند و از امرای سعادتمند بوده در مراسم خدمتگزاری و جان‌فشانی به تقصیری از خود راضی نگشتند و مجملی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم‌آرای اسکندربیک و غیره مذکور است. غرض آنچه از این طایفه از مملکت شام مراجعت کرده‌اند «بیگدلی شاملو» خوانده می‌شود و آنچه در ترکستان یا در ایران مانده به دیار شام نرفته بیگدلی‌اند و شاملو نیستند. خلاصه بیگدلی میان بیگدلی و شاملو عموم و خصوص من‌وجه است که بعضی بیگدلی شاملو است و بعضی شاملو بیگدلی است.

ملخص کلام این که فقیر در صبح شنبه [بیستم شهر][2] ربیع‌الثانی در سنهٔ یکهزار و صد و سی و چهار (۱۱۳۴)[3] زمان دولت شاه سلطان حسین صفوی که تمامی ملک ایران چون دل روشن ضمیران از عدالتِ آن پادشاهِ پادشاه نژاد و آن خسرو با عدل و داد آباد بوده در بلدهٔ طیبهٔ اصفهان ـ صانها الله عن الحدثان ـ که ثانی گلزار جنان بوده تولد یافته و

۱. فقط در فر و سل و شه. ۲. شه ندارد.
۳. نسخه‌های چاپی: «۱۱۳۶»، فر: «۱۱۲۴».

از پستی کوکب اقبال روز بد به استقبال شتافته. مقارن این حال محمود خلف میرویس غلیجائی افغان با جمعی افاغنه سر از گریبان طغیان برآورده از دارالقرار قندهار که محل قرار قدیم آن جماعت بوده به اصفهان آمده و در چهار فرسنگی شهر با جمعی از رؤسای قزلباش طرح محاربه انداخته و بعد از اندک کوششی به مقتضای قضای آسمانی لشکر قزلباش فراری و نه ماه در شهر حصاری گشته تا رفته رفته بلای غلا بالا گرفته بعضی که فرار می‌کردند در خارج شهر از دست افاغنه شربت شهادت می چشیدند و برخی که پای فرار نداشتند در شیراز از شدت جوع، رخت به سرای آخرت می‌کشیدند. غرض به منطوقۀ و ضرب الله مثلاً قریة کانت امنة مطمئنة یا ایتها رزقها رغدا من کل مکان فکفرت بانعم الله فاذاقها الله لباس‌الجوع و الخوف بما کانوا یصنعون[1] آن بلدۀ مینو مانند و آن خطۀ دلپسند در عرض نه ماه به نوعی از حلیۀ آبادی افتاد که مصر در قحط هفت سال به برکت وجود حضرت یوسف (ع) هرگز به آن حال نشد و تفاوت بر زیرکان معلوم است.

از جمعی ثقات استماع افتاده که از نهایت امنیت و وفور نعمت و غلبۀ غفلت، کسانی که هرگز مشامشان از بوی شراب و کامشان از طعم طعام خالی نبوده در این وقت بجز خونِ دلِ فرزندانِ دلبند شرابی و به غیر از پارۀ جگرِ جگرگوشگانِ ارجمند، کبابی نیافتند تا بعد از نه ماه در اواسط شهر محرم‌الحرام در سنۀ ۱۱۳۵[2] آن مردود بی‌حجاب وارد این شهر خراب و خود را سلطان نامیده سکه زده خطبه خواند. جماعت افغان خود را عرب و از اولاد خالدبن ولید می‌دانند و معلوم نیست که در چه زمان به دیار ایران آمده‌اند. به‌هرحال از قندهار الی دیار هند در دشت و کوه مسکن کرده‌اند، آنچه در دیار هند است به یوسف زهی[3] مشهور و آنچه در هرات و قندهار می‌باشند به «غلجائی»[4] و «ابدالی» منقسم می‌شوند و هریک منشعب به چندین فرقه می‌گردند و تمامی را در هندوستان «پاتان» نامند و در ایران «اوغان» و اوغان معرب افغان است و خود، خود را «پشتان» می‌خوانند.

مخفی نماناد که خود از بعضی سفهای خفیف العقل و بلهای سخیف الرای شنیدم که

---

۱. سورۀ نحل، آیۀ ۱۱۲. ۲. فر: «۱۱۳۴». ۳. سل: «یوسف خیلی».
۴. سل: «غیبی».

این داهیهٔ عظمی و این واقعهٔ کبری را به محض سوء تدبیر امنای آن دولت دانسته بلکه بر سخافت رای آن وارث تخت سلطنت حمل می‌کردند که چرا پادشاه دین پناه و امرای صاحب جاه با آن عدت و کثرت از دست هفت هشت‌هزار رجالهٔ افغان عاجز و زبون آیند. غافل از این‌که التقدیر یضحک علی التدبیر[1]. سبحان‌الله! از سیر کتب همین‌قدر نیافته‌اند که امثال این وقایع بلکه اشنع از این مکرر اتفاق افتاده که سلاطین باداد و دین و خواقین جلادت‌آئین و امرای سربلند و وزرای دانشمند در کار فوجی ضعیف بلکه در دست شخصی نحیف عاجز آمدند. کتب اخبار بدین مدعا گواه است و هر صاحب هوشی از این معنی آگاه است.

غرض محمودِ نامحمود دو سال متجاوز، بعضی از عراق و فارس را تسخیر و بزرگ و کوچک اولاد ذکور صفویه را ـ سوای شاه سلطان حسین که محبوس و از حیات مأیوس و شاه طهماسب که قبل او ورود محمود به فرمان پدر بزرگوار به جمع‌آوری سپاه آذربایجان و خراسان و استمداد از آشنا و بیگانه به خلاصی آن پادشاه ذی جاه مأمور بود ـ دیگر همگی بی‌گناه به تیغ ستم آن جبار روسیاه مثل اجداد اطهار مرتبهٔ شهادت دریافته به دارالبقا برفت. بعد از چندی از تأثیر خون ناحق آن سادات مظلوم و آن اطفال معصوم، مرض مالیخولیا بر وجود آن مردود مستولی و طاری وکاخ دماغش را از حیلهٔ خرد عاری ساخته تا اشرف ـ پسرعم او که محبوس او بود ـ با جمعی از افاغنه ممهد و در این وقت فرصت غنیمت دانسته حرکات نامرغوب او را به جنون منسوب داشته او را به دار البوار فرستاد و معنی «دفع فاسد به افسد» صورت وقوع یافت و خود تاج سلطنت بر سر نهاد و آن سلطان سعید را شهید و محمدقلی‌خان خالوی فقیر راکه وزیر امین و رکن رکین آن دولت علیه بود با جمعی از امرای تاجیک و ترک به ضرب تیغ بی‌دریغ به روضهٔ رضوان فرستاد و مدت پنج سال در عراق و فارس به قتل و غارت مسلمین مشغول بود. بعد از محاربه با امنای دولت عثمانیه و غلبهٔ ایشان مهم به صلح انجامید و ولایت قلمرو علیشکر را به اولیای عثمانیه واگذاشت و محمدخان بلوچ را به‌جهت گرفتن و دادنِ صلحنامهٔ تأکید مبانیِ صلح به دربار سلطان احمد خوندگار روم فرستاد و خود به اصفهان مراجعت و با

---

۱. شه: «اذا جاء التقدیر یضحک الله علی التدبیر».

کمال تشویش از جانب شاه طهماسب صفوی به عشرت می‌گذرانید تا آنکه بعد از اشتهارِ خبرِ قتلِ خاقان شهید سعید در هر دیار جمعی به تحصیل تخت و تاج بلکه به امر تاخت و تاراج مشغول بودند. اگرچه آتش فساد هریک به اندک فاصله چون شعلهٔ خس و خاشاک به افشاندن دامنی فرو نشسته اما هریک مصدر خرابیهای از حد حساب افزون گشته باعث تفرقهٔ حواس کافهٔ بندگان خدای‌تعالی‌سیما ارباب کمال می‌توانستند شد. مجملاً به شرح حال هریک ایمائی می‌رود.

از آن جمله ملک محمود نام سیستانی در ارض اقدس ادعای ملک کیانی کرده دم از سلطنت می‌زد. بعد از فتنه‌های عظیم به حکم شاه طهماسب صفوی مقتول و صفی‌میرزا نامی را با عباس میرزا در بلاد کوهگیلویه داعیهٔ شاهزادگی به خاطر رسیده بعد از خرابیهای بسیار به اتمام کارشان پرداختند. اسماعیل نامی مشهور به قلندر نیز به ادعای شاهزادگی در گیلان کشته شد و ولایت گیلان نیز در تحت تصرف منشیان دولت روسیه آمده قتل و غارت بسیار به ظهور پیوست و محال قلمرو علیشکر و ولایت آذربایجان به تصرف امنای روسیه و شروانات به تصرف جماعت لگزیه و دیار استراباد و مازندران در دست فتحعلی‌خان قاجار و جماعت قاجاریه و ذوالفقارخان غلام و سایر غلامان شاهی و قلعهٔ قندهار در دست حسین برادر محمود افغان بود و هرات را جماعت افغان ابدالی تصرف نموده و سید احمد نوادهٔ میرزا داود متولی مشهد مقدس رضوی را در کرمان هوای سلطنت به سر افتاده و بعد از محاربه با جماعت افغانیه دستگیر ایشان شده در دارالسلطنهٔ اصفهان به‌حکم اشرف افغان کشته شد تا این که شاه طهماسب صفوی به تدابیر، دفع شر ذوالفقارخان کرده با فتحعلی‌خان قاجار به خراسان رفته جمعی از رؤسای قبایل و اهالی خراسان شرف اندوز خدمتش بودند تا ندرقلی بیک افشار قرغلو که ساکن ابیورد بوده به عز بساط بوسی آن شاه والاجاه مشرف شده و خدمات شایسته کرده ملک محمود را با فتحعلی‌خان قاجار به تدابیر و حیل به یاسای شاهی رسانیده و ارض اقدس متصرف و به «طهماسبقلی‌خان» ملقب شده و حسب الحکم آن پادشاه والاجاه، ولی‌محمدخان عم فقیر را از ارض اقدس به سفارت روم مقرر و از راه ارزن‌الروم به دربار سلطان احمد خوندگار فرستاد و بی‌فاصله خود با اتراک و اکراد و اعراب

خراسان در سنهٔ ۱۱۶۲ در رکاب شاهی همعنان توفیق الهی به دفع شر اشرف افغان روانهٔ اصفهان خلد بنیان گشت. اشرف بعد از استماع این خبر جانکاه با تهیهٔ سپاه از اصفهان به آهنگ جدال [به استقبال آن پادشاه صاحب اقبال درحرکت آمده و بعد از مقابله و وقوع مقاتله فی‌مابین سه جنگ عظیم در مهمان دوست من توابع سمنان و][1] مورچه‌خورت من توابع اصفهان و زرقان من قرای شیراز واقع و سه شکست فاحش یافته انتقام مظلومان ایران از آن ظالمان مستحق نیران گرفته و از اصفهان رضاقلی خان بیگدلی را ـ که خالوی حقیر فقیر بود ـ بعد از فتح به سفارت روم مأمور فرموده و از راه بغداد به دربار سلطان احمد خوندگار رفت و در سنهٔ ۱۱۴۳ با ولی‌محمدخان عم فقیر مراجعت کرده مذکور ساختند که بعد از شکست عثمان پاشای توپال به شورش ینگچریان استنبول سلطان محمود بر سریر سلطنت روم متمکن و سلطان احمد بعد از خلع مسموم شد. بعد از فتح زرقان بقیة السیف افاغنه با اشرف در کمال ادبار به سمت قندهار هزیمت و در مابین قندهار و بلوچستان، اشرف به حکم برادر محمود به خون محمود کشته شد.

طهماسبقلی‌خان بعد از تسخیر دارالعلم شیراز به آذربایجان رفته تبریز را از دست رومیه گرفته حاکم تعیین و از آنجا به عزم تنبیه افاغنهٔ ابدالی هرات به خراسان روانه شد و شاه بلند جایگاه به قصد استرداد محال قلمرو علیشکر حرکت کرده با احمد پاشا والی بغداد محاربه و شکست فاحشی یافته عود به اصفهان نمود و چون اکثر اوقات به اقتضای دولت و جوانی در مسند عشرت و کامرانی به شرب بادهٔ ارغوانی و صحبت شاهدان خلوت سلطانی آشکار و پنهان مشغول و یکباره از تدبیر مملکت غافل بود تا خبر شکست او اشتهار یافته طهماسبقلی‌خان و سپاه خراسان به دربار عظمت مدار شاهی و به استظهار دولت پادشاه ایران و جلادت دلیران و سفارت سفیران در اندک زمانی تمامی مملکت ایران را از تصرف متغلبهٔ آشنا و بیگانه استرداد نمود چنانکه به کیفیت آن مجملاً اشاره خواهد رفت. اگرچه طهماسبقلی‌خان در اوایل حال در خدمت آن خسرو بی‌همال جان‌فشانی نمود اما بالاخره به اغوای هوای نفسانی، شاه طهماسب را از امور سلطنت خلع و عباس میرزا پسر دو سالهٔ او را نامزد سلطنت کرده از گاهوارهٔ نادانی کشانیده به

---

۱. فقط در فر و سل و شه.

تخت سلطنت نشانیده سکه و خطبه به نام او زده هر دو را به مازندران و پس از چندی به سبزوار فرستاده و خاتمهٔ امر ایشان بعد از این مذکور خواهد شد. و خود بعد از اطمینان از جانب شاه و تهیهٔ سپاه از راه قلمرو علیشکر به سمت بغداد روانه و بعد از تسویهٔ صفوف، اولاً به‌علت قلت آب و حرارت هوا شکست یافته وارد همدان و چهل روز تدارک سپاه دید عزیمت بغداد نموده با عثمان پاشای توپال سردار روم و بعضی پاشایان ذی‌شوکت و شان و لشکر بیرون از عدد، طرح محاربه و مجادله ریخته به یاری حضرت باری بر ایشان غلبهٔ تمام یافته عثمان پاشای توپال و پاشایان دیگر مقتول و بقیة السیف، بعضی راه گریز پیش گرفته در ولایت روم پراکنده شدند و برخی به سعی تمام، خود را به بغداد رسانیدند. خان عالی‌شان بعد از تاخت و تاراج اطراف بغداد را در مضیق محاصره درآورده و هم در آنجا رضاقلی‌خان خالوی فقیر را که اعظم امرای شاهی و راسخ در طریق دولتخواهی بود به بهانهٔ آنکه مشعل افروخته به اطفای چراغ حیاتش پرداخت.

در این اثنا خبر طغیان محمدخان بلوچ که از جانب اشرف افغان به سفارت روم رفته بود مراجعت کرده و در همدان به‌حکم آن شاه به حکومت کوهیگلویه سرافراز و به دارالحکومه روانه شده بود در این وقت فرصت یافته به هواخواهی شاه طهماسب در شوشتر و کوهگیلویه و فارس شورشی عظیم برپا کرده خان والاشان به محض استماع این خبر با کمال استیلا دست از محاربهٔ بغداد برداشته از راه خرم‌آباد فیلی به ایلغار تمام رفته حاکم شوشتر را کشته آنجا را غارت کرد و از راه کوهگیلویه روانهٔ شولستان شد و بعد از محاربه محمدخان را گرفته به قتل آورد و حاکم به کوهگیلویه و شوشتر تعیین فرموده بعد از انتظام امور فارس اختیار آنجا را به میرزا تقی شیرازی داده از راه اصفهان به محال آذربایجان رفته و تمامی آن دیار را به قهر و غلبه از دست تصرف امنای دولت عثمانیه و رومیه برآورده گرجستان و محال لگزیه را طوعاً او کرهاً به ربقهٔ اطاعت درآورده و حکام ذوی‌الاقتدار به همگی بلاد آن دیار تعیین و گیلان را نیز بی‌نزاع و جدال از دست امنای دولت روسیه برآورده در نوروز فیروز سلطانی سنهٔ هزار و صد و چهل و هشت[1] اهالی و اعیان تمام مملکت ایران را از ترک و تاجیک از دور و نزدیک به صحرای

---

۱. نسخه‌های چاپی: «هزار و دویست و هفت».

مغان جمع و بعد اللتیا و التی خوفاً و شوقاً به تصدیق همگی پا بر تخت سلطنت پادشاهی نهاد و یکی از اهل دارالعلم شیراز در آن مجمع این شعر خواجه حافظ شیرازی را خواند:

تا ز میخانه دمی نام و نشان خواهد بود سر ما در قدم[۱] پیر مغان خواهد بود

مورد اشفاق و انعام و نوازش بسیار گشت. و در جلوس مغان که تعیین مناصب و تقسیم ممالک می‌کرد میرزا تقی شیرازی را به رتبهٔ خانی و بیگلربیگی فارس سربلند ساخته و آقاخان والد مرحوم مغفور فقیر را بعد از حکومت شروانات حاکم خطهٔ لار و بندرعباسی کرده و حسب العرض او کوچ او را از دارالمؤمنین قم مرخص کرده و به فارس فرستاد و فقیر هم در اوایل سن به فارس رفته والد مرحوم در حوالی بندرعباسی به روضهٔ رضوان خرامید. الحق آن شاه ذی‌جاه چندی در لوازم امر سلطنت از عزم و جزم و رزم به هیچ‌وجه من‌الوجوه کوتاهی نداشته و از ناصیهٔ احوالش آثارِ دولتِ اسکندری پیدا و از وجنات اطوارش علاماتِ سطوتِ تیموری هویدا و فرق همایونش لایقِ کلاهِ دولت و جهانداری و قامت موزونش قابل تشریف سلطنت و سپهسالاری بود تا این‌که آخرالامر به‌علت سوء نیت تغییر کلی در احوال او راه یافته شیوهٔ سفاکی و بی‌باکی و طریقهٔ چنگیزی و ضحاکی پیش گرفته به او رسید آنچه رسید. ان‌شاءالله کیفیت آن مجملاً عرض خواهد شد و مفصل وقایع احوال او را جناب عطارد انتساب اوستادی میرزا مهدی‌خان در کتاب علی‌حده رقمزدهٔ کلک درر سلک فرموده. تاریخ جلوس او را ارباب استعداد «الخیر فی ما وقع» دانسته بعضی ظریفان «لاخیر فی ما وقع!» خوانده‌اند. قطع نظر از این ستم ظریفی حریفان چون مورد استعمال این عبارت شداید امور و مکاره احوال است نظر به طرز سلوک او گویا از اول این عبارت به زبان ملهم غیبی جاری شده.

غرض بعد از جلوس بر سریر سلطنت از مغان حرکت کرده به عراق آمده علی نامی از توشمالان بختیاری را که به استظهار جبال و شافحه با بعضی از جماعت بختیاری بنای فتنه و آشوب داشتند گرفته به قتل آورده جماعت بختیاری و اکثری از ایلات و احشام اکراد و اتراک و الوار فارس و عراق و آذربایجان را به خراسان کوچانیده و خود به عزم فتح قندهار حرکت و بعد از وصول و تسخیر آن قلعهٔ فلک‌فرسا، حسین برادر محمود

---

۱. سل و شه: «سر ما خاک ره».

افغان را کور کرده هم‌آغوش برادرش ساخت و جماعت افاغنهٔ غلیجائی را به سکنای ولایت ری مأمور و قندهار را به‌سبب سوابق خدمت به جماعت افغان ابدالی که همیشه با جماعت افاغنهٔ غلیجائی خصومت داشتند داده از همگی آن دو طایفه سپاه معقولی گرفته در رکاب داشت. و از قندهار عازم ملک هندوستان شده رضا قلی‌میرزا خلف ارشد خود.را ولی‌عهد کرده در سر راه در حوالی شاهجهان آباد با محمد پاشای تیموری پادشاه مملکت هندوستان که با امرای صاحب هوش و جیوش رعد خروش به عزم مجادله صف قطار آراسته داشت جنگ عظیم کرده بعد از فتح داخل آن شهر شده جواهر رنگین سنگین بها و نقود نقره و طلا و تحف امتعه و نفایس اقمشه و پانصد زنجیر فیل درشت استخوان از آنجا گرفته سلطنت آن دیار را کماکان به آن پادشاه والاجاه گذاشت و به طریق زمان سلاطین کیان از دارالخلافهٔ کابل به این طرف را ضمیمهٔ مملکت ایران ساخت و رایت جهانگیری به‌جانب ترکستان افراخته بعد از تسخیر بخارا دیار بلخ را به طاهرخان[1] و ملک بخارا را به ابوالفیض‌خان و بلاد خوارزم را بنه ایلبارس‌خان چنگیزی مفوض داشته و خود مراجعت به خراسان نمود.

اما در زمان توقف هندوستان، رضاقلی‌میرزا به مشورت جمعی به احتیاط آنکه شاید پدرش از هند مراجعت نکند و باوجود نواب‌شاه طهماسب در سبزوار مبادا مهم به فساد انجامد محمدحسین قاجار را که رأس مشاورین بود به سبزوار فرستاده نواب‌شاه طهماسب را با عباس میرزا خلف او به درجهٔ شهادت رسانیده و این بدنامی را در دودمان نادری نهاد. و آن پادشاه قهار بعد از مراجعت، رضاقلی میرزا را از نظر انداخته او را با خود در مقام خیانت دیده اهل ایران را بانی فساد یافته کینهٔ فرزند دلبند و مردم دردمند را در دل گرفته آناً فآناً آثار ظلم او پدید گشت تا بعد از چندی نور چشم از نور چشم خود باز گرفت، مصراع: آشنا را حال این پس وای بر بیگانگان. و چون در زمان توقف هندوستان جماعت لگزیه، ابراهیم‌خان برادر او را در جنگ به قتل آورده بودند در این وقت عازم آن مملکت گشته اگرچه آن طایفه لازمهٔ کوشش و پایداری را به عمل آوردند اما او نیز در قتل و غارت و خرابی ولایت ایشان مطلقاً کوتاهی نکرده و از آن پس

---

۱. سل: «زاهدخان».

عزم تسخیر ملک روم کرده بعد از وصول به موصل خبر طغیان تقی‌خان شیرازی که حسب‌الحکم او در آن دیار صاحب اختیار بود و شورش سام نامی مجهول النسب در شروانات و آشوب حسن‌خان پسر فتحعلی‌خان قاجار در استرآباد و مازندران به عرض او رسیده در کمال خشم و غضب مراجعت و بیشتر از پیشتر به خرابی مملکت ایران مصمم شده و سرداران به اطراف فرستاده نصرالله میرزا ولد خود را به شروانات مقرر داشت تا سام نام را گرفته به سزا رسانند و حسین قرقلو را به فارس فرستاده تقی‌خان را گرفته و حسین‌خان قاجار را با جمعی از خوانین به مازندران فرستاده حسن‌خان پسر فتحعلی‌خان به دشت ترکمانیه فرار کرده و سرداران حسب‌الحکم در شروان و فارس و هزار جریب و مازندران قتلها کرده از رئوس رؤسا منارها به فلک دوار بلند کردند و تقی‌خان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن یک چشم و قطع آلت تناسل به حکومت موضوعهٔ هند فرستاد.

امنای دولت آل‌عثمان از استماع خبر فتنهٔ ایران خوشوقت شده این معنی را حمل بر عجز آن خسرو صاحب شوکت کرده یکن محمد پاشا را که از اعاظم امرای آن دولت بلکه وجودش منحصر به فرد بود به سرداری سپاه نامزد و از راه ارزن الروم با جنود نامعدود زیاده از یکصدهزار نفر به عزیمت جنگ آن داور با فرهنگ روانه و آن سلطان صاحب اقبال این معنی را فوز عظیمی دانسته به استقبال آن سپاه رو کرده در حوالی شروان[1] التقاء فئتین دست داده بعد از محاربات عظیمه و فتوحات لشکر ایران، سردار سپاه روم در بستر جان به قابض ارواح سپرده و سپاه رومیه این معنی را غنیمتی شمرده عار فرار بر خود قرار داده متفرق و نسیم ظفر بر پرچم رایت نادری وزیده قرین فتح از راه عراق به خراسان رفته و باز به عراق مراجعت کرده در سنهٔ ۱۱۵۹ در اصفهان هشت نفر از نصارا و یهود و هندو را بی‌گناه در میدان زنده به آتش سوختند و بعد از فرستادن مصطفی‌خان بیگدلی شاملو بنی‌عم فقیر که از اعزه و امرای آن دولت بود با سه زنجیر فیل رقاص تخت مرصع خاص تحف بسیار به سفارت مملکت روم به‌جهت تأکید مبانی صلح و صلاح که ثمرهٔ مثمر فوز و فلاح و تشیید قوائم آن هنوز برجاست که نتیجهٔ

---

۱. سل و شه: «ایروان».

رستگاری یوم‌النشور است خود عزیمت خراسان کرده در عرض راه از سرهای اهالی فارس و اعاظم کرمان منارها بر ثریا رسانید.

غرض رفته رفته میان آن خسرو قهار و اهل ایران وحشت عظیم پیدا شده آثار توحش از طرفین به ظهور پیوسته آخرالامر لاعلاج به‌سبب تعدی و ظلم و اعتساف و قتل و زجر اهالی و اشراف و حوالجات زیاده از غایت انصاف در شهر جمادی‌الآخر در سنهٔ ۱۱۶۰[1] در حوالی خبوشان شبی جمعی از کشیکچیان که محل اعتماد او بودند به تقویت محمدقلی‌خان افشار کشیکچی‌باشی و صالح‌خان قرقلو افشار ناظر سرکار بر سر او ریخته محمدخان قاجار ایروانی و موسی‌خان افشار طارمی مبادرت به قتل او کرده دست ظلم و تعدی او را از سر کافهٔ عبادالله کوتاه کردند و این شعر شاهد حال است:

سر شب سر قتل و تاراج داشت　　سحرگه نه تن سر نه سر تاج داشت

فاعتبروا یا اولی الابصار!

سوای ظلم و آثار ظلم او که سالها برپا است آثار خیری که از او مترتب شده تذهیب قبهٔ مبارک نجف اشرف و تعمیر آن آستان ملایک پاسبان و روضهٔ منورهٔ کربلای معلی است که به اهتمام مهدیقلی‌خان بیگدلی خالوزادهٔ فقیر مقرر شده و تذهیب قبهٔ مبارکهٔ رضوی در طوس.

غرض صبح آن شب، جماعت افغان ابدالی که همیشه از ملتزمان رکاب و مورد اشفاق بی‌حساب بودند احمدخان را که از بزرگان آن قوم بود به شاهی برداشته روانهٔ دارالمقر قندهار شدند. مقارن این حال تقی‌خان شیرازی با خزاین کابل حسب‌الحکم نادری مراجعت کرده وارد شد. تمامی آن خزاین [که بیست و شش کرور بود][2] به تصرف احمدشاه درآمد. احمدشاه بعد از ورود به قندهار و زیادتی اقتدار چون ایران را خراب و مقام فتنه و آشوب می‌دانست از او چشم پوشیده به تسخیر هندوستان لشکر کشیده اکثر آن ولایت آباد را خراب کرده چند روزی به خراسان آمده مراجعت کرده و تا حال که قریب بیست و سه سال است در آنجا دم از سلطنت می‌زند و اکثر بلاد هند را با دیار کشمیر و خطهٔ بلخ به حیطهٔ ضبط درآورده است.

---

۱. سل: «۱۱۵۶».　　۲. فقط در چاپهای هند.

اما علیقلی‌خان برادرزادهٔ نادرشاه که حسب‌الحکم عم خود به تنبیه متمردان سیستان نامزد بود بعد از تسخیر آن ولایت فتحعلی‌خان [را] که خود را از اولاد کیان می‌دانست و به حکم نادرشاه حاکم آن مرز و بوم بود و سر از ربقهٔ اطاعت کشیده بود شهید کرده اما خود هم از قساوت قلب عم خود مخوف گشته به رفاقت طهماسب‌قلی‌خان جلایر که ارشد امرای آن خسرو قهار و مردی جهاندیده و زحمت روزگار کشیده بود گردن از طوق اطاعت عم خود کشیده و به نوشتن مکاتیب، اکثر اهل ایران را به مخالفت او ترغیب می‌نمود و گریختگان اردوی نادری را بر سر خود جمع کرده و نادرشاه در فکر این که به لطایف‌الحیل شاید ایشان را به دست آورد که مقدمهٔ قتل او مقارن این حال اتفاق افتاد. به محض استماع این خبر طهماسب‌خان را که مخلّ امر خود و دولتخواه اولاد نادری می‌دانست بی‌گناه در خفیه کشته به تعجیل تمام و ایلغار به ارض اقدس آمده به افسر شاهی مباهی و محمدقلی‌خان افشار را با آن‌چنان حق که بر خرد و بزرگ ایرانیان داشته از بیم جان خود کشته و مولانا علی‌اکبر را که از افاضل زمان و از مصاحبان آن قهرمان جهان بود بی‌گناه به قتل او اشاره کرده و سپاه عم خود را جمع‌آوری و در اندک روزی قلعهٔ کلات را که از غایت ارتفاع ثامن سبع سماوات و مخزن و محکمهٔ آن خدیو ظالم سفاک بود به تصرف آورده دست اتلاف و اسراف به اندوختهٔ عم خود گشود. مصراع: الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود، و به مصارف غیر لایقه رسانیده و سوای شاهرخ شاه که از صلب رضا قلی میرزا و بطن ستر کبری مهدعلیا فاطمه سلطان‌بیگم صبیهٔ شاه سلطان حسین صفوی بوده و از جهت رعایت آن سلسلهٔ صفوی باقی مانده بود دیگر اولاد عم خود را صغیراً و کبیراً به قتل آورده بر کسی ابقا نکرده در مراسم قطع رحم به تقصیری از خود راضی نشد. و لطفعلی‌خان و فتحعلی‌خان پسران بابا احمد کوسه احمدلو[1] را که خالوهای پسران نادرشاه بودند بی‌جرم و گناه با اولاد خرد و بزرگ همگی را کشته و عجبتر این که با این‌همه خونهای ناحق، خاطر از رهگذر ملکی نیز آسوده داشت. و میرحسن[2] نامی که از جانب نادرشاه به ضبط مالیات اصفهان مأمور بود و سیدمرتضی‌خان صدر را که به شرف مصاهرت شاه سلطان حسین صفوی سرافراز و

۱. نسخه‌های چاپی و سل: «بابا علی بیک کوسه احمدلو».
۲. سل: «میرحق».

حسب‌الحکم نادری حاکم آن دیار بود محبوس ساخته و از دولت علیشاهی سرباز زده اهل اصفهان از خوف بازخواست سلطانی به قتلش پرداختند. و سام نامی در طالش ادعای شاهزادگی کرده جمعی که از ظلم نادر به جان آمده بودند بر سر او جمعیت کرده به تبریز آمده رضاخان بوداغی[1] را که حاکم تبریز بود به قتل آورده و اهالی آذربایجان تمامی با او بیعت کرده امیراصلان‌خان افشار قرقلو که از بنی‌اعمام نادرشاه و حسب‌الحکم او سردار آن دیار بود به عزم مجادله و مقاتله حرکت کرده بعد از مقابله او را گرفته کور کرده به عراق فرستاد.

علی‌شاه بعد از خاطرجمعی از قتل بنی‌اعمام، ابراهیم میرزا برادر کهتر خود را به حکومت عراق و فارس فرستاده خود متعاقب با خیل و حشم و طبل و علم از راه مازندران به دولت عازم عراق گردیده و بالاخره از طرز رفتار برادر خود بدگمان شده سهراب‌خان غلام خود را که محل اعتماد او بود به خدمت او فرستاد که نهانی در کسر شوکت او کوشد. ابراهیم‌میرزا بعد از وصول به اصفهان و قتل سام کور و فرستادن امیراصلان‌خان و استنباط مافی‌الضمیر سهراب‌خان با صالح‌خان قرقلو و محمدخان قاجار و موسی‌خان افشار قاتلین نادرشاه اللهیارخان غلیجائی و عطاءالله‌خان ازبک که حسب‌الحکم نادری به تنبیه متمردین فارس مأمور و مغلوباً از فارس به خدمت ابراهیم‌میرزا آمده بود و سایر رؤسای سپاه ممهد شده سهراب‌خان را کشته ظاهراً به خونخواهی بنی‌اعمام و باطناً به هوس خام سلطنت خاص و عام بعد از آنکه به مکاتیب، امیراصلان‌خان را نیز با خود متفق کرد به عزم رزم برادر کم خرد خود به سمت قزوین در حرکت آمد. علی‌شاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطانیهٔ عراق که امیراصلان‌خان نیز به اردوی ابراهیم میرزا ملحق شده بود صف جدال از طرفین آراسته شد. **فقیر که اول ورود ابراهیم میرزا به عراق به داروغگی دفتر دیوان اعلی مأمور بود روز قبل از اشتعال نایرهٔ جنگ غفلتاً در شهر دارالمؤمنین قم اسیر فوجی از سپاه علی‌شاه شده به دستیاری حفظ جناب اقدس الهی از بازخواست شاهی نجات یافته در**

۱. نسخه‌های چاپی: «رضی‌خان شاملو»، سل: «رضی‌خان ایواد اغلی تبریز را...»، شه: «رضی‌خان دیواغلو».

آن معرکه حاضر بودم که لشکر خراسان بدون کشش و کوشش هوای دیار خود کرده از معرکه روگردان شده به خراسان رفته و علی‌شاه ناچار از راه طهران عازم مازندران گشته به خزاین نادری که در مازندران داشت سپاه را فریفته رفع شر برادر کرد که باز بر مسند سلطنت متمکن گردد. و در آرزوی دوباره بسیار کس هست. هنگام عبور، اهل طهران او را گرفته نزد ابراهیم میرزا بردند. در طرفة‌العین به کندن چشمش او را عبرة للناظرین ساخته از تشویش او آسوده شد.

در همان نزدیکی میان ابراهیم میرزا و امیراصلان‌خان وحشتی پیدا شده بعد از محاربه و فرار امیراصلان‌خان، محمدکاظم‌خان قاراچه داغی[۱] که از اعیان سلسلهٔ نصیری بود و نادرشاه نظر به رشد و رشادت چشم جهان بینش را ضایع کرده بود او را گرفته به نزد ابراهیم میرزا برده به قتل رسید.

سلیم‌خان[۲] که پدرش از غلامان صفوی و مادر از جماعت قرقلوی افشار[۳] بوده و خود را افشار می‌دانست و نادر در حکومت شهریار و ساوجبلاغ یک چشم او را کور کرده بود و در عهد علی‌شاه حاکم قزوین بود در این وقت با یک چشم، ناظر سرکار و رتق و فتق مهمات به رای و صوا بدید او مقرر گشت. ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان [و مازندران][۴] و جمعیت تمامی اهالی آن دیار فردوس آثار در تبریز متصدی امر سلطنت گشته شاهرخ میرزا را از خراسان احضار و اهالی خراسان نواب شاهرخی را به سلطنت قبول کرده فرستادگان ابراهیم شاه را مجاب ساختند. بعد از اشتهار این خبر، ابراهیم شاه، مهدی‌خان افشار را به سرداری آذربایجان تعیین و خود با سپاه قریب یکصد هزار نفر از عساکر عراق و آذربایجان و ازبک و افغان و فوجی از اهل خراسان حرکت کرده شاهرخ شاه نیز با لشکر خراسان رایت نصرت به عزم عراق افراشته قبل از آنکه به یکدیگر رسند در حوالی سمنان امیرخان عرب توپچی‌باشی در منزل سرخه[۵] از پادشاه مخوف شده با توپخانهٔ شاهی در قلعهٔ سرخه متحصن شد. به محض استماع این

---

۱. نسخه‌های چاپی و شه: «قرادغلو»، سل، «قاجار اجه داغی».
۲. سل و شه: «سلیمان».
۳. نسخه‌های چاپی: «قوئین‌لو»، سل و شه: «فیلوی».
۴. فقط در سل.
۵. چاپهای هند و شه: «سرخ ده».

خبر در میان قزلباش و افغان وحشتی تمام پیدا شده همگی متفرق شدند. چون بنه و آغروق شاهی به سرکردگی میرزا سیدمحمد خلف میرزا داود که خواهرزاده و داماد شاه سلطان حسین بود و در عهد نادری متولی به استقلال روضهٔ رضوی و در دولت علی شاهی صدرالممالک محروسه بود با اللهیارخان غلیجائی در قم بودند جماعت افغان با ابراهیم شاه و سلیم‌خان روانهٔ قم و در ورود ایشان قزلباش و افغان از یکدیگر متوحش و جماعت افغان بعضی بی‌دست و پایان قم را به قتل آورده ابراهیم شاه و سلیم‌خان قرقلو[۱] راکه اعظم امرای ابراهیم شاه بود آنجا گذاشته روانهٔ کاشان شدند بعد از استیلای لازمه قتل و نهب به عمل آورده از آنجا روانهٔ قندهار و در آنجا به حکم احمدشاه ابدالی، اللهیارخان گرفتار عمل خود گردیده به قتل رسید.

نواب شاهرخی در استراباد حسب‌الصلاح امرای خراسان موسی‌خان افشار طارمی را بعد از عز بساط بوسی به سرداری عراق و مهرعلی‌خان[۲] تکلو را به حکومت قلمرو علیشکر سربلند و رقم ایالت اصفهان را به ابوالفتح‌خان بختیاری که از اولاد شیخ زاهد گیلانی است دادند که از بدو دولت صفوی اولاً به ارشاد جمعی از جماعت بختیاری مأمور و آخرالامر به حکومت ایشان مفتخر بوده، حسب‌الحکم ابراهیم شاه نیز در این وقت در اصفهان حاکم بود، و میرزا سید محمد را حسب الرقم با اساس سلطنت به خراسان احضار و کفایت شر ابراهیم شاه را به موسی‌خان سردار و سایر خوانین عراق مقرر داشته خود به خراسان مراجعت نمود. موسی‌خان، عبدالغفار بیک برادر مهرعلی‌خان تکلو را مأمور به گرفتن ابراهیم شاه و بعد از گرفتن و کور کردن علی‌شاه بنه و آغروق در خدمت میرزا سیدمحمد از راه کاشان و یزد روانهٔ خراسان و به حکم شاهرخی ابراهیم شاه را در عرض راه و علی شاه را در مشهد مقدس به قتل آوردند.

بعد از چندی میرعلم‌خان عرب خزیمه با جمعی ممهد شده نواب شاهرخ را از حلیهٔ بینش‌عاری و میرزا سیدمحمد را به «شاه سلیمان» ملقب ساخته بر تخت سلطنت نشانیدند و سلیم‌خان[۳] افشار قرقلو را سردار عراق و فتحعلی‌خان افشار ارومی را سردار آذربایجان و محمدحسن‌خان قاجار را سردار استراباد و مازندران کرده فرستادند و در

---

۱. سل: «فیلو». ۲. سل: «محمدعلی‌خان». ۳. سل: «سلیمان‌خان».

اندک روزی جماعت جلایر بر رفاقت اکراد خبوشان آن سید پاک زاد عالی نژاد را گرفته جهان فانی را در نظرش تیره ساختند و دوباره نواب شاهرخی را خطاب شاهی دادند. میرعلم‌خان از اهل خراسان لشکر جمع آورده به مشهد مقدس رفته انتقام آن سید مظلوم را از خوانین اکراد و غیره خواسته و از وجوه ترجمان ایشان بساط استقلال آراسته چندی دم از امارت تمامی خراسان می‌زد. چون احمدشاه ابدالی چنان دید با سپاه‌گران به عزم تسخیر خراسان آمده میرعلم‌خان از اهل خراسان[1] استمداد خواست، هیچیک امداد نکردند، لاعلاج نظر به اطمینان خاطر به محکمهٔ ابراهیم‌خان بغایری که به مصاهرت او مستظهر بود پناه برد که در آنجا مشورت کرده تدبیر کار احمدشاه کند. [ابراهیم‌خان نیز جوانمردی به عمل آورده داماد خود را گرفته به دست اکراد داد تا رشتهٔ حیاتش به تیغ انتقام منقطع ساختند.

احمدشاه][2] بعداز وصول به خراسان و تسخیر آن دیار سعادت توأمان فوجی را به تسخیر استراباد و مازندران تعیین و محمدحسن‌خان خلف فتحعلی‌خان قاجار که در زمان نادرشاه از بیم جان در میان ترکمان پنهان بود بعد از قتل نادر به مازندران آمده برگشت. مقارن این حال محمدحسین‌خان قاجار قاتل شاه طهماسب را که حاکم آنجا بود اهل مازندران به استظهار او کشتند و چندی از خوف علی‌شاه در دشت و کوه می‌گشت و مدتی نیز در خدمت ابراهیم شاه و شاهرخ شاه و شاه سلیمان بسر می‌برد عاقبت به حکم سلیمان شاه حاکم استراباد و مازندران شده بود در این وقت جمعی از سپاه را محکوم حکم خود داشته بعد از استماع این خبر و وصول سردار احمدشاه جمعی را به دفع ایشان تعیین و بعد از مقابله نسیم فتح بر پرچمِ رایتِ قاجاریه وزیده سپاه افغان بعد از شکست فرار و احمدشاه بعد از استماع این واقعه ناچار سلطنت آن دیار را به شاهرخ شاه مرجوع داشته خود به قندهار مراجعت نمود.

در این وقت شاه سلیمان داعی حق را لبیک اجابت گفته در روضهٔ رضویه مدفون گشت و طوایفی که به حکم نادری به ارض اقدس رفته بودند بعد از واقعهٔ او تمامی به دفعات به مقر اصلی خود رجوع کرده بعد از انقضای دولت ابراهیم شاه و اغتشاش امور

---

۱. سل: «کردستان».   ۲. شه ندارد.

سلطنت به فساد امرای خراسان هریک در دیار خود داعی اختیار آن ولایت بوده‌اند از آن جمله ایل جلیل زند که اباعن‌جد در قلمرو علیشکر منزل داشتند و در عهد استیلای افغان و رومی به هیچیک از ایشان باج نداده بودند به دولتخواهی شاه طهماسب صفوی رزمهای دلیرانه با آن دو طایفه کرده و لازمهٔ کشش و کوشش به عمل آوردند تا آنکه نادرشاه بعد از جلوس نظر به جلادت و دلاوری آنها را مخل دولت خود دانسته به تدابیر مردان ایشان را قتیل و کودکان و نسوان ایشان راکوچانیده بعد از قتل آن سلطان بیدادگر و مراجعت ایشان به قلمرو علیشکر چون کهن دهقان روزگار بعد از خرابی بسیار، نهال وجود خدیو زمان را در گلشن امن و امان تربیت می‌داده در بهار طراوت بار در سنهٔ ۱۱۶۳ که گلشن بخت ایرانیان از رشحات سحاب مطر کریم بی‌نظیر، رنگ خضرت گرفت به دمانیدن گلهای رنگین این گلبن اقبال دست گشاده باغ گیتی را به شکفتن غنچهٔ آمالِ آن خسرو صاحب اقبال آرایش و از قلع و قمع خس و خار مفسدین غدار، پیرایشی داده آن تهمتن زمان به محل خود که از محال همدان است آمده سایهٔ دولت بر سر اهل آن دیار افکنده در قریهٔ «پری» بار اقامت افکنده بی‌امداد سلاطین جهان بل به یاوری داورمنان در آن دیار مصدر امن و امان گشته هرکس دست به دامان دولتش می‌زد از دستبرد زمانه می‌رست و هرکس سر از حکم اطاعتش می‌تافت از تیغ سرافشان او سزای خویش می‌یافت تا رفته رفته کوکب طالعش از افق دولت بلندی گرفت. مهرعلی خان تکلو که به حکم نواب شاهرخی بیگلر بیگی آن دیار شده به استقلال تمام وارد و آقاسی‌خان عبداللو که خالوزادهٔ فقیر و اباعن‌جد در آن دیار به حکومت می‌گذرانیده و سایر رؤسای قبایل از روش او بدگمان شدند از آن خدیو بی‌همال استمداد جسته حضرتش از راه ضعیف‌نوازی با امرای زند و جمعی ملتجیان دم از مخالفت مهرعلی‌خان زده تا مهم به مجادله انجامیده بعد از مقابلهٔ فریفتن، نسیم فتح و فیروزی بر پرچم علم آن بلند اقبال وزیده مهرعلی‌خان با آن سپاه بی‌کران اسباب دولت و جهانداری گذاشته فرار برقرار اختیار کانهم حمر مستنفره فرت من قسوره[1] غنیمت بسیار به دست دلاوران شیر شکار افتاده تمامی خیل و حشم و عبد و خدم و طبل و علم به دست آن یادگارکی و جم آمد. در

۱. سورهٔ مدثر، آیهٔ ۵۰.

این اثنا جمعی از بروجرد[1] از ظلم علیمردان‌خان بختیاری به تظلم آمده در ساعت با جمعی از شیران بیشهٔ شجاعت رفته انتقام آن مظلومان را از آن ظالم کشیده بعد از فرار علیمردان‌خان بختیاری انتظام امور آن ولایت داده مراجعت به اردو نموده به عشرت و شادکامی بسر می‌برد.

دیگر از جملهٔ طوایفی که از خراسان مراجعت کرده بودند جماعت الوار بختیاری است که بعد از مراجعت در بهار و تابستان از حوالی بروجرد تا محال اصفهان در پائیز و زمستان در کوهگیلویه و شوشتر ییلامیشی و قشلامیشی می‌کرده به تقطیع طرق مسلمین مشغول بوده و از اوایل دولت صفویه تا این زمان حکومت آن قبیله به اولاد شیخ زاهد گیلانی مفوض بوده تا بعد از دولت ابراهیم شاهی چون دست دولت شاهرخی را از عراق کوتاه دیدند علیمردان‌خان که یکی از رؤسای آن طایفه بود با جماعت بختیاری هوس تسخیر عراق کرده در حوالی اصفهان با ابوالفتح‌خان حاکم آن دیار مجادله و بعد از شکست چون بلندی اقبال آن خسرو بی‌همال را می‌دانست ناچار استمداد از آن حضرت کرده در رکاب نصرت انتساب اصفهان را به‌نظر آورده به حرکت آمد. هم دراین هنگام سلیم‌خان افشار سردار عراق در اصفهان بود، با ابوالفتح‌خان و جمعی از سپاه به قصد قتال استقبال کردند و بعد از مقابله و قبل از مقاتله از بلندی کوکب طالع آن خدیو سعادتمند دستشان از قتال کوتاه و از صحرای کهیز تا اصفهان جلو ریز فرار و آن داور بی‌همال ارادهٔ [بلدهٔ اصفهان کرد مفتوح و جمعی از آنجا][2] مراجعت کرده باز نظر به عجز و اضطرار علیمردان‌خان به اصفهان آمده به اندک کوششی بعد از فرار سلیم‌خان[3] به سمت قزوین و تحصن ابوالفتح‌خان به قلعهٔ تبرک، بلدهٔ اصفهان مفتوح و جمعی از لشکریان و رعایا مجروح و بی‌روح شده تمامی شهر از خانه‌ها و بازارها عرضهٔ نهب و غارت شد. علیمردان‌خان با عهد و پیمان ابوالفتح‌خان را از قلعه برآورده به عهد و پیمان وفا نکرده بعد از کورکردن او را کشته بعد از آن با خدیو جوانبخت صلاح در آن دیدند که چون پیوسته ساحت عراق تختگاه سلاطین آفاق بوده چه لازم که چشم به راه اجتماع امرای مختلف رای خراسان و غیره دارند هم در آنجا باید که یکی از احفاد سلاطین

---

۱. چاپهای سنگی: «یزدجرد». ۲. فقط در سل. ۳. سل: «سلیمان».

صفویه را به تخت سلطنت نشانده به تنظیم امور سلطنت و ملک پرداخته بناء علیه میرزا ابوتراب خلف میرزا سیدمرتضی صدرالممالک را که نوادهٔ سلطان سعید شاه سلطان حسین صفوی بود به «شاه اسماعیل ثانی» ملقب ساخته رایت سلطنتش را به گردون برافراختند. قرار به این یافت که آن امیر جهانگیر متوجه امور عراق بوده و علیمردان خان در رکاب شاهی به تسخیر ملک فارس پردازد و فقیر را نیز به خدمت حضرت شاهی مقرر داشتند. بعد از حرکت از اصفهان و غلبه بر صالح‌خان بیات که در این وقت رایت حکومت در فارس افراشته داشت وارد شیراز و ذره‌ای از ظلم و بیداد در ولایت فارس فرو نگذاشت تا آنکه به یقین پیوست که سلیم‌خان افشار از خوف موسی‌خان و سایر رؤسای قبایل عراق و خجلت فرار از اصفهان از آن خسرو فیروزمند استمداد کرده و او را به اصفهان آورده لاعلاج علیمردان‌خان امر فارس را ناتمام گذاشته سپاهی از بختیاری و غیره جمع‌آوری و با سپاه شاهی از راه کوهگیلویه روانهٔ عراق و در چهارمحال اصفهان درکنار آب کرن تلاقی فئتین دست داده فقیر نیز حاضر بودم. اگرچه به‌علت سوءظنِ آن غدار محبوس بلکه از حیات مأیوس اما از شوق شکست لشکر بختیاری و فتح آن فرازندهٔ رایت جهانداری، از محبس، تماشای معرکهٔ رزم می‌کردم.

در آغاز اشتعال نایرهٔ حرب به‌سبب بد سلوکیهای علیمردان‌خان، شاه اسماعیل با فوجی از اتراک از رفاقت او پهلو تهی کرده به اردوی همایون آن خدیو دولتمند رفته شکست بر لشکر بختیاری افتاد و آن غدار ناچار قرار به فرار داده با معدودی به کوهستان هزیمت کرد و فقیر بعد از خلاصی، شکر ایزد متعال بجا آورده با خاطر جمع با جمعی از اقربای خود که از ملازمان جان فشان آن دولت ابد مدت بودند به عزم اردوی کیوان شکوهِ آن حضرت حرکت و هنگام عبور از آب کرن، جرعه‌ای از آن آب نوشیده بلبل ناطقه به این شعر مترنم گردید:

دمی آب خوردن پس از بد سگال　　　به از عمر هفتاد و هشتاد سال

و آن خدیو بی‌همال کماکان شاه اسماعیل را کمال توقیع و توقیر می‌کرد و سکه و خطبه به نام او بود و سلیم‌خان افشار را به‌سبب استنباط غدری در اصفهان [آن یک چشم

دیگر او را برآورده از نور بصر بالکلیه بی‌نور مانده][1] بعد عزیمت دارالمرز استراباد کرده کرده محمد حسن خان قاجار در قلعهٔ استراباد متحصن شده از جماعت ترکمانیه [دشت استمداد و آن دلاور فیروز جنگ بعد از مدتی که قلعه را محاصره داشت به‌علت شبیخون و قطع طرق آذوقه از جماعت ترکمانیه][2] چشم زخمی یافته به عراق مراجعت کرد. و شاه اسماعیل به دست محمد حسن خان قاجار افتاده او را دستاویز کرده مستقلاً در آن ولایت به‌سر می‌برد. و موسی‌خان افشار به حکم محمدحسن‌خان به قتل رسید.

خدیو جهان در عراق به دولت و کامرانی می‌بود تا این که همگی قبایل آذربایجان از خراسان مراجعت کردند و چندی با هم خصومت کرده در قتل و اسر و نهب یکدیگر کوتاهی نکردند. بالاخره از هم مخوف شده در قلاع مستحکمهٔ دور از هم قرار گرفتند. آزادبیک سلیمان خیلی غلیجائی که از افاغنهٔ کابل بود و با فوجی در رکاب نادرشاه داخل سپاه به ایران آمده بود و حسب‌الحکم شاهی در آذربایجان در رکاب امیراصلان‌خان قرغلوی بود در محاربهٔ ابراهیم شاه و امیراصلان مزبور پیش از قتال به اردوی ابراهیم شاه ملحق و به این خدمت به لقب خانی سرافراز و بعد از انقضای دولت ابراهیم شاه با جمعی از افاغنه ممهد [و نظر به نفاقی که میانهٔ امرای آذربایجان بود به آن دیار مسلط شده قتل و غارت بی‌اندازه به ظهور پیوست. و فتحعلی‌خان افشار که از جانب شاه سلیمان سردار آذربایجان و در عرض راه خبر واقعهٔ شاه سلیمان را شنید با سلیم‌خان افشار سردار عراق از اصفهان فرار و بعد از ورود به آذربایجان از امداد مأیوس شده ناچار با آزادخان افغان متفق گشته در آن دیار می‌زیستند].[3] و مصطفی‌خان بیگدلی عم‌زادهٔ فقیر که از جانب نادرشاه مأمور به سفارت روم بود به ورود او در بغداد خبر قتل نادرشاه را شنیده احمد پاشا والی بغداد نیز به مرض درگذشت. حسب‌الحکم سلطان روم مصطفی‌خان به توقف بغداد مأمور شد تا در ایران آرامی به‌هم رسد و سلطانی معین شود.

چون علیمردان‌خان بختیاری درکنار آب کرن از آن خدیو و الاجاه فراری شد خود را به بغداد رسانید متوسل به مصطفی‌خان شد. اتفاقاً مقارن این حال شخصی مجهول

---

۱. در فر و سل: «کور کرده». ۲. فقط در فر و شه. ۳. سل ندارد.

النسب در نجف اشرف خود را پسر شاه طهماسب صفوی خوانده و اسم خود را «سلطان حسین» قرار داده به لطایف‌الحیل بر اهالی آنجا مشتبه کرده نظر به حقوق سلاطین جنت مکین صفویه به مضمون حبک الشیء یعمی و یصم، بعضی از اعاظم ایران که در آنجا بودند و مجاورت می‌نمودند تکذیب او نکرده به محض همین مصدر این فتنه شده علیمردان‌خان بختیاری، مصطفی‌خان را فریفته سپاهی ترتیب داده به عزم تسخیر ایران از بغداد حرکت نموده اسماعیل‌خان فیلی را که اباعن‌جد والی فیلی و لرستان بود با خود یار ساخته آزادخان افغان را از آذربایجان هم طلبیدند. هنوز آزادخان به اردو نرسیده در محال کردستان با آن خدیو ذی‌شوکت بنای جدال نهاده شکست یافتند. مصطفی‌خان رفاقت با ایشان نکرده دستگیر و علیمردان‌خان و اسماعیل‌خان و شهزادهٔ مجهول‌النسب فرار و در آخر از او مخوف شده و چشم آن مجهول را کور کرده منکر نسب او شدند. به فاصلهٔ اندک روز آزادخان را هوای تسخیر ولایت عراق در سر افتاده در حوالی همدان محاربه و نظر به استحقاق اهل عراق بر آن ملک نیز تسلط یافته آنچه لازمهٔ خرابی و قتل و غارت بود به عمل آورده علیمردان‌خان نیز نزد آزادخان رفته [از سوء باطن او مخوف شده و به خدمت محمدخان زند و امرای زندیه که در چهارمحال اصفهان می‌بودند رفته][1] به ظاهر دم از دولتخواهی و دوستی خدیو زمان می‌زد. اما چون محمدخان و رفقا آثار غدر و حیله از ناصیهٔ حال او ملاحظه نمودند شربت بی‌دریغ تیغش چشانیده آتش فسادش نشانیدند.

و خدیو زمان به سمت فارس رفته اهل فارس نیز در آن مدت جمعی کثیر از یکدیگر کشته هریک درگوشه‌ای محکمه‌ای به‌جهت خود ترتیب داده بودند. آن خسرو بی‌همال بعد از ورود به دست زرافشان و تیغ سرافشان همگی را به قید اطاعت درآورد تا آنکه آزادخان با سپاه بی‌کران تعاقب او نموده در دشتستان فارس شکست فاحش یافته مراجعت به عراق و بلاتوقف روانهٔ آذربایجان شد. خدیو زمان، اصفهان را مضرب خیام ظفر فرجام ساخته محمدحسن‌خان قاجار که پیوسته منتظر فرصت بود عراق را از وجود آزادخان خالی یافته، عزیمت اصفهان کرد و در حوالی شهر خدیو زمان در محاربه با او

---

۱. فقط در سل.

غالب آمده چند روزی در اصفهان توقف نمود تا به ظهور پیوست که نواب ظل‌اللهی شیراز را محکمهٔ خود ساخته عزیمت شیراز کرد تا رفته شکست یافته مراجعت به عراق نمود. بعد از رسیدن خبر به قم، آزادخان ناچار از کاشان به مازندران رفته آزادخان بعد از تمشیت امور عراق و تعیین حکام از راه گیلان به عزم تسخیر استراباد مصمم شده در خطهٔ رشت شکست مجملی یافته به آذربایجان شتافت و محمدحسن‌خان قاجار تعاقب او نمود در حوالی ارومی جنگ عظیم به وقوع پیوست. شکست به آزادخان راه یافته با معدودی به کردستان روم گریخته فتحعلی‌خان ارومی از ملتزمان رکاب محمدحسن‌خان گردید و سلیم‌خان افشار قرقلو در مازندران حسب‌الاشارهٔ محمدحسن‌خان در خفا به قتل رسید.

محمدحسن‌خان بعد از تسخیر آذربایجان به اصفهان آمد، قحطی عظیم در همهٔ ولایات عراق به‌هم رسید چنانچه در اصفهان و بلوکات چهل‌هزار نفر متجاوز از جوع مردند، علی‌هذاالقیاس حال سایر ولایات عراق را می‌توان یافت. بعد از شش ماه اکتفا به آن نکرده عزیمت تسخیر فارس نمود. در ورود به شیراز بعد از چند روز آه مظلومان اثر کرده بی‌آنکه سپاه نصرت همراه خدیو عالم پناه زحمتی کشیده به تسویهٔ صفوف پردازند اردوی محمدحسن‌خان از هم متفرق و راه استرآباد پیش گرفتند و خدیو زمان از راه یزد روانهٔ طهران و شیخ‌علی‌خان زند با جمعی از بهادران تعاقب فراریان کرده در بیشهٔ مازندران بعد از محاربهٔ عظیم لشکر او را متفرق ساخته محمدعلی‌بیک قاجار فرصت یافته محمدحسن‌خان راکشته سرش را به حکم شیخعلی‌خان زند به اردوی کیوان شکوه فرستاد. و شاه اسماعیل که به حکم حسن‌خان در مازندران بود استخلاص یافته به حکم خدیو زمان در قریهٔ آباده من محال فارس منزل گرفته و به‌کلی رعایت او منظور نظر کیمیا اثر بود.

آزادخان بعد از فرار از محمدحسن‌خان به بغداد رفت، چندی متوقف و باز از اکراد روم و افاغنه لشکری گرد آورده به آذربایجان رفته در حوالی مراغه از فتحعلی‌خان افشار که در آن وقت در آذربایجان رایت اقتدار افراشته داشت شکست عظیمی یافته جمعی کثیر مقتول و آزادخان به دولت گرجیه پناه برد. و شاهرخ‌خان افشار کرد که در کرمان دم

از استقلال می‌زد در یکی از قلاع کرمان کشته شد. چون این خبر به اردوی خدیو جهان آمد خدا مرادخان زند به حکومت آنجا سربلند گردید و بعد از ورود آنجا تقی‌خان نامی از آن دیار با جمعی ممهد شده و غافل بر سر خدامرادخان ریخته او را به قتل آورده و سپاهش را متفرق ساخته دو سال خود نیز در آنجا مشغول تعدی و ظلم بوده دوباره جمعی به تسخیر آنجا مأمور شدند و کاری از پیش نبردند تا آنکه آن داور بی‌همال بعد از تعمیر خرابیهای عراق و دلجوئی رعایا به فیروزی و اقبال به آذربایجان حرکت کرده بعد از محاربه و محاصره فتحعلی‌خان را از جملهٔ حاشیه‌نشینان بساط لازم الانبساط ساخت. در آن محاربه خیانتی از ابراهیم‌خان بغایری که بعد از قتل امیرعلم‌خان در خدمت محمدحسن‌خان درجهٔ اعتبار یافته بود و بعد از قتل او در آستان آن خسرو زمان اقتدار کامل داشته به ظهور پیوست، حسب‌الحکم به اتمام کارش پرداختند. و عبدالغفار سلطان و محمدزمان‌خان [را] که هر دو از اعاظم بیگدلی شاملو و از بنی اعمام فقیر بودند نزد ارکلی‌خان والی گرجستان فرستاده و آزادخان را به رکاب آورده مورد اشفاق بی‌نهایتش ساخته از ملتزمان رکاب فیروزی انتساب گردید.

در این وقت به مسامع امنای دولت رسید که محمدزکی‌خان زند پسر عم آن خدیو زمان به اغوای جماعت بختیاری در اصفهان سر از دایرهٔ اطاعت پیچیده دارد. پرچم علم به عزیمت عراق در حرکت آمد. به محض وصول خبر حرکت آن خسرو بی‌همال، پای قرار محمدزکی‌خان با جماعت بختیاری از جا رفته به صوب شوشتر فرار و مولی مطلب‌خان که از والی زادگان معتبر آن دیار و از زمان نادرشاه تا آن وقت در آن حوالی به استقلال والی بود در معرکهٔ جنگ در دست علی‌محمدخان ولد محمدخان زند که خواهرزادهٔ آن خدیوِ بی‌همال بود به قتل رسید و داور بی‌همال بعد از وصول به اصفهان نظرعلی‌خان برادر شیخ‌علی‌خان زند را با جماعتی به تعاقب او و مأمور فرمود و جمعیت ایشان را متفرق ساخته آخرالامر محمدزکی‌خان به اردوی معلی آمده به تقصیر خود قائل و از آنجا که رحم و مردی شیوهٔ کریمهٔ آن جم شوکت است چشم از قطع صلهٔ رحم پوشیده گناهان او را به‌نظر اغماض ملاحظه کرده عفو فرمودند. و در آن بین فتحعلی‌خان افشار را به قتل رسانیدند و عزیمت عربستان و حویزه و شوشتر کرده بعد از تمشیت امور

آن ولایت از راه کوهگیلویه رفته و در دارالعلم شیراز مسند عزت گسترانیده و آنجا را مقر دولت قرار داده محمدصادق‌خان زند برادر خود را به تسخیر ولایت لار مقرر و نظر علی‌خان زند را به تسخیر کرمان مأمور نمود. بعد از چندی محمدصادق‌خان قلعهٔ لار را گرفته و نصیرخان لاری را به رکاب آورده از حاشیه‌نشینان مجلس ارم مونس ساخت. نظر علی‌خان هم تقی‌خان را بعد از تسخیر کرمان مقید و محبوس به شیراز آورده نظر به بی‌اعتدالی زمان حکومت به قتل رسید. و امیر مهنا که اباًعن‌جد در بندر ریگ ساکن بوده و از فساد طینت، پدر و مادر و برادر خود را کشته بود حسب‌الحکم خدیو زمان حاکم آن دیار و صاحب اختیار بود در این وقت سر از گریبان طغیان برآورد لازمهٔ فساد به عمل آورده جمعی از مسلمین و کفار را کشته تا در این سال بحمدالله تعالی از بیم قهر قهرمان جهانسوز فرار کرده در بصره به قتل رسید و یکباره دیار فارس و عراق و آذربایجان و گیلان و مازندران از وجود اشرار پاک شده و حال هشت سال[1] متجاوز است که الحمدلله الملک المنان به میامن آن داور بی‌همال رعایا تمامی فارغ‌البال در مهد امن و امان غنوده و سلاطین اطراف از بیم سرافشانی تیغش پا به دامن کشیده و از حد خود تجاوز ننموده هریک به ارسال تحف دم از دوستی می‌زنند و مفسدان ایران که پیوسته به قاطبهٔ عجزه و مساکین استیلا داشتند از خوف آتش غضب دوزخ لهبش دست تطاول در آستین در آورده یارای تعدی ندارند و گلشن خزان دیدهٔ عراق و فارس و گلزار آفت رسیدهٔ دارالمرز و آذربایجان از اهتزاز نسیم دولت و تردستی سحاب عدلش به تازگی رنگ بهار گرفته و نشانِ سرسبزی یافته از لوث خس و خار وجود ظلمه و اشرار پاک گشته و حال دارالعلم شیراز را تختگاه قرار داده و در آنجا طرح عمارات دلپذیر و باغات بی‌نظیر ریخته نهایت اهتمام در آبادی آنجا و سایر ممالک محروسه به عمل می‌آورد و آن دیار فرح‌بار مرجع خاص و عام و آن درگاه عرش اشتباه، مناص خوانین ذوی‌الاحترام است و تفصیل احوال ایشان را میرزا محمدصادق موسوی منشی دفترخانهٔ همایون نوشته و می‌نویسد[2].

۱. در نسخه‌های چاپی: «بیست و یک سال»، شه: «بیست سال».
۲. منظور محمدصادق نامی مؤلف تاریخ گیتی‌گشای است.

و چون مجملی از اغتشاش گزارش ایام معاصرین در این اوراق ثبت افتاد حال وقت آن است که ان‌شاءالله‌تعالی شرح مجملی از احوال و اشعار ایشان ذکر شود من الله التوفیق و منه الاعانة.

آفرین

اسمش زین‌العابدین از اهل اصفهان خلدبنیان صانهاالله‌عن‌الحدثان. طبع خوشی داشته و در خدمت مرحوم ولی‌محمدخان متخلص به مسرور عم فقیر به‌سر می‌برده و اشعار او در زمان استیلای افاغنه به تحلیل رفته در سنهٔ ۱۱۳۵[1] در دارالسلطنهٔ مزبوره به عالم بقا شتافته. این یک شعر از اوست:

زکشتیم خبری نیست این قدر دانم　　که تختهٔ پارهٔ چندی به ساحل افتاده است

اسیری

اسمش آقا حسین‌خان و اصلش از اصفهان. پدرش در زمان نادرشاه صاحب‌جمع زرگرخانه بوده است. بعد از پدر مرحوم خود لباس فقر پوشیده و در کار نظم کوشیده. صحبتش مکرر اتفاق افتاده لیکن چندی است که دل رمیده از صحبتش آرمیده. این چند بیت از اشعار اوست:

گرفتم این که گشایند پای بستهٔ ما　　چه می‌کنند به بال و پر شکستهٔ ما

گواه این که نه رند و نه زاهدیم این است　　پیالهٔ تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما

***

تا فلک کاری به کار من نداشت　　هیچکس یاری چو یار من نداشت

***

ساقی ز باده تا خم پیر مغان پر است　　پر کن قدح که شعبدهٔ آسمان پر است

***

---

۱. سل: «۱۱۲۵».

به من شد مهربان آن ماه[1] و ترسم آسمان بیند
که با من آسمان نتواند او را مهربان بیند
خوش است این باغ اما باغبانش حیف نتواند
گلی بر شاخسار و بلبلی بر آشیان بیند

***

سوزم از حسرت یعقوب که حال یوسف
گشت مشهور در آفاق و به کنعان نرسید

***

فلک ار درنگ در سیر و اگر شتاب دارد
همه دارد از پی آنکه دلم خراب دارد

***

ترا ای خواجه کاز امساک بر خوان ز نعمتهای الوان هیچ اثر نیست
چو مه بر نطع گردون سفره‌ات را شب از یک گردهٔ نان بیشتر نیست
ولی هرکس شکست آن گردهٔ نان اگرچه دانم آن حد بشر نیست
کند گر دعوی اعجاز شاید که این معجز کم از شق‌القمر نیست

امید

اسمش آقارضا و اصلش از همدان و در زمان نواب مالک رقاب، شاه‌سلطان‌حسین، به هندوستان رفته و از پادشاه هند «قزلباش‌خان» لقب یافته. صحبتش اتفاق نیفتاده اما مرد خوش‌صحبتی بوده و خوب می‌خوانده و در فن موسیقی مهارت تمام داشته. دیوانش به ایران آمده، ملاحظه شد، و هم در آنجا به سرای جاوید انتقال یافت. از اوست:

چون صید تیر خورده و صیاد از قفا من بی‌قرار و یار ز من بی‌قرارتر

---

۱. سل: «آن یار».

ثابت

اسمش میرمحمدافضل[۱]. سید جلیل‌القدری بوده. اجدادش از بدخشان آمده و خود او در دهلی متولد شده و در فن سخن به استادی مشهور بوده. از اوست:

بخت بدگر برد از کوی توام سوی بهشت پرسم از حور که آن سایهٔ دیوار کجاست

ثبات

اسمش میرمحمدعظیم[۲] خلف میرمحمدافضل مذکور [است. در اله‌آباد هندوستان متولد شده و در جهان‌آباد می‌بوده][۳]. این شعر از اوست:

دل را نوید آمدن او نمی‌دهم ترسم به حال خود نگذارد دگر مرا

جذبه[۴]

اسمش آقامؤمن از اهالی دارالمؤمنین کاشان است و به شغل طبابت مشغول و به کسوت فقر متلبس بوده و خود می‌گفته که چهارصد درویش و قلندر را بیشتر خدمت کرده‌ام. الحق صاحب صفات پسندیده بوده. صحبتش مکرر اتفاق افتاده. اکثر اوقات از تلخی افیون، کام جان شیرین داشت. به تقریب نیکی صفات، مرجع خاص و عام آن دیار بوده [و در آنجا نیز وداع عالم فانی گفته][۵]. از اوست:

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز یعقوب ندیده است و زلیخا نشنیده است

جناب[۶]

اسمش میرزافتح‌الله، اصلش از قریهٔ جوزدان[۷] من بلوکات تسعهٔ اصفهان و نسبش به امیر نجم ثانی می‌رسد که در زمان نواب همایون شاه اسماعیل صفوی در سرداری ولایت

۱. سل: «میرزاسیدمحمد افضل». ۲. شه و سل: «میرعظیم». ۳. فقط در فر.
۴. فر: «حسام». ۵. فقط در سل. ۶. چاپهای سنگی: «حباب».
۷. به غیر از سل: «خوزان».

ماوراءالنهر شهید شده. میرزای مزبور در جوانی به هندوستان رفته و بعد از تحصیل سامان مراجعت به اصفهان نموده و در زمان نواب شاه طهماسب صفوی به منصب کلانتری دارالسلطنهٔ مزبور مباهی و در دولت نادری در سنهٔ ۱۱۴۶[1] به خراسان مأمور و حسب‌الحکم آن پادشاه قهار با میرزا رحیم اشتهاردی و میرزا کاظم[2] اصفهانی میان ری و کاشان در صحرای نمک شهید شد [در مراتب نظم به قصیده‌گوئی مایل و اکثر اوقات با شعرا جلیس][3]. از اوست:

آن سلیمانی که از عونش به نیرو می‌کشند
گر دهد فرمان به جدی و صعوه و نحل[4] و غراب
طعمه از چنگال شیران لقمه از کام نهنگ
مهره از پهلوی ثعبان بیضه از پشت عقاب
آن شهنشاهی که گاه حمله چون گیرد سنان
از نهیب او بیندازند در هامون و غاب
شاخ گرگ و عاج فیل و تاب سهره[5] بال چرغ
پنجه شیر و مهره مار و زهره ببر و پر عقاب
چون در ایوان باده پیمائی و سازی برگ عیش
هشت چیزت هشت چیز آرند در بزم شراب
نحل شهد و نخل تمر و باغ ورد و صبح قند
نجم نقل و ماه شمع و مهر جام و تاک آب
ساقی دور از خم گردون مینای سپهر
تا به جام ماه و طاس مهر می‌ریزد شراب
کاسهٔ دریوزهٔ خصم تو خالی چون هلال
ساغر هر روزهٔ بزم تو پر چون آفتاب

۱. نسخه‌های چاپی: «۱۱۶۳»، شه: «۱۱۴۲». هر سه تاریخ مسلماً غلط است چون نادرشاه افشار در سال ۱۱۴۸ به قدرت رسید و در ۱۱۶۰ کشته شد.
۲. سل: «میرزامحمدکاظم».
۳. فقط در فر و سل.
۴. شه: «نصل».
۵. شه: «مهرو».

***

اگـر زنـم بـه لب از دست آن نگـار انگشت
شود چـو غـنچه ز خـون دلم نگـار انگشت
بـرآیـد از رگ مـن نـاله گـر بـخارم[1] تـن
بدان مـثابه کـه مـطرب زنـد بـه تـار انگشت
بـه کـارِ بسته‌ام از هیچ ره گشـادی نـیست
مگر دمـی کـه غـمت را کـند شـمار انگشت
بـــه تـــلخکامی ایـــام شـادباش و مــزن
بـه شـهد کـاسهٔ هـر سـفله زیـنهار انگشت

حاجب[2]

اسمش آقا یادگار و در دارالعلم شیراز دکان عطاری داشته. مردی آدمی‌زاده[3] و صاحب صفات حمیده بود. تا هفتاد سال عمر قبول ازدواج نکرده بعد از این اگر کند الله اعلم صحبتش اتفاق افتاده [در سنهٔ ۱۱۸۳ به زیارت حج رفته مراجعت و در شیراز در سنهٔ ۱۱۸۵ وفات یافت][4]. این چند بیت و دو رباعی از او نوشته شد:

دلم ز داغ تو می‌سوزد از که شکوه کـنم   به خانه آتشم از شمع محفل افتاده است

***

نـماند نـاز شـیرین بـی‌خریدار   اگر خسرو نباشد کوه‌کن هست

***

گر مرغ دل این‌طور شود صید تـو بـاید   هـر روزه کـنی تـازه خـیال قـفسی چـند

***

قـفس دانسـته در جـائی نـهادی   کـه دیگـر نشنوی فـریاد مـا را

***

---

۱. سل: «بخایم».   ۲. فر و شه: «حاجت».   ۳. شه: «آرمیده».
۴. فقط در فر.

صدبار ز خلف وعده زارم کشتی | صدبار نه صدهزار بارم کشتی[1]
باز آی و بکش به خنجر بیدادم | انگار که باز از انتظارم کشتی

***

خوش آنکه تو انجمن‌فروزم باشی | ماه شب و آفتاب روزم باشی
درماندهٔ درد جان‌گدازم باشی | مرهم‌نه داغ سینه سوزم باشی

حجاب

اسم شریفش میرزاابوتراب و اصلش از سادات تبارزه ساکن عباس‌آباد اصفهان. صحبتش مکرر اتفاق افتاده. به مراتب علمی مربوط و گاهی نیز شعر می‌گفته [و درآخر دولت نادرشاه افشار وفات یافته و این شعر از او باقی مانده][2]:

زین پیش گردون در شیر من خون | می‌کرد و اکنون در باده‌ام آب

حزین

اسمش شیخ محمدعلی، اصلش از لاهیجان و در اصفهان نشو و نما یافته و در اواسط عمر به سفر هندوستان رفته و در آنجا اساس ارشاد فروچیده و در کمال استغنا به خوشی می‌گذرانیده و در آنجا فوت شده [در بنارس مدفون شد. صاحب دیوان است][3] [صحبتش میسر نشد][4]. از اوست:

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد | در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن‌کشان گذشتی | گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

***

زهر غم هجر تو به جان کارگر افتاد | امید وصال تو به عمر دگر افتاد

---

۱. شه: «صد چیست که صدهزار بارم کشتی».

۲ و ۳. فقط در فر و سل.

۴. فقط در سل.

حسرت

اسمش سیدمحمد، از سادات ارض اقدس و از خدمهٔ مشهد مقدس. صحبتش اتفاق افتاده. بسیار خوش‌صحبت بوده [و در آن دیار محترم و مکرم بوده. صاحب دیوان است][1]. [بعد از ملاحظه این شعر از او انتخاب شد][2]:

جان پیوسته به حق را خطر از دشمن نیست
هیچ حرزی چو دل خود به خدا بستن نیست

خادم

اسمش بابا قاسم از اهل اصفهان و همشیره زادهٔ میرنجات است. مدتی در مسجد جامع عباسی[3] خادم باشی بوده. صحبتش مکرر اتفاق افتاده. مردی نیک‌نهاد و خوش‌اعتقاد بوده. شعر بسیاری گفته و صاحب دیوان است. اگرچه شعر را خوب نمی‌گفته اما در فن تاریخ مهارت تمام داشته [و در اواخر زمان نادری در اصفهان وفات یافته. تاریخ وفات او این است: «گفت خادم به جنت آمد باز»][4]. این چند شعر از او دیده و نوشته شد:

به من دشوار شد آخر ره میخانه پیمودن
به این پیری به کوی می فروشم خانه بایستی

***

[آنکه مقصود خود از غیر خدا می‌طلبد
چون گدائی است که حاجت ز گدا می‌طلبد

***

به امیدی که شبی بلکه به خوابم آئی همچو بخت سیهم میل به بیداری نیست

***

---

۱. فقط در فر و سل. ۲. فقط در سل. ۳. سل: «مسجد جدید عباسی».
۴. شه ندارد. بقیهٔ نسخه‌ها چنین است. درحالی‌که جمع این مصراع به حروف ابجد ۱۶۵۵ می‌شود.

به گدا از کرم آنان که دو دنیا بخشند . کاش بخشی به من از ترک تمنا بخشند][1]

***

خاطر

اسمش میرمحمدحسین از سادات رفیع‌الدرجات اشرف مازندران است. صحبتش بسیار اتفاق افتاده. به مراتب[2] علمی مربوط و صاحب اخلاق نیکو است. این شعر از اوست که نوشته می‌شود:

کشتی و از برم شدی چالاک — تا به کار[3] من آمدی رفتی

داعی

اسمش مولانا محمد مؤمن. سیدی عالی‌گهر و فاضلی درویش‌پرور[4]. به اکثر کمالات متصف و ارباب کمال عصرش به جلالت قدرش معترف. سیدی مستغنی الاوصاف و مهذب‌الاخلاق است و چون مؤمن‌الطاق در صفت ایمان طاق بوده. اصل ایشان از عظمای سادات عالی‌مقدار قریهٔ تفرش من‌محال قم و نعمت صحبت ایشان منتهای آمال اکثر مردم، فقیر مکرر به خدمت ایشان رسیده و شهد صحبت ایشان چشیده. غرض بعد از آنکه اکثر اوقات عمر را در اصفهان خلد نشان به‌سر برده و تحصیل کمالات کرده به وطن خود رفته در زاویهٔ فقر و فنا پا به دامن کشیده و دامن صحبت از عوام درچیده و در مراتب نظم و نثر کمال قدرت و قوت داشته. عبارات نثر دلپذیرش لآلی منثوره و مضامین بلند نظمش جواهر منظومه. در شاعری به قصیده‌گوئی مایل و در نود سالگی در همان دیار به اجل محتوم به روضهٔ رضوان خرامیده در سنهٔ ۱۱۶۶[5] و این اشعار از او ثبت گردید:

---

۱. فقط در فر.
۲. سل: «صحبتش اتفاق نیفتاده اما گویند به مراتب...».
۳. سل: «نابکار».
۴. شه: «درویش‌سیر».
۵. نسخه‌های چاپی: «۱۱۵۵»، شه ندارد.

شبی ز نشئهٔ صهبای بیخودی سرشار
کشیده ساغر وحدت به طاق ابروی یار
[چو عشق گرد زوایای درد می‌گشتم
که سوی خلوت خاص دلم فتاد گذار
تبارک‌الله از آن بزم و حبذا زان شب
چه بزم بزم وصال و چه شب شب یار][1]
چو شب به نرگس جادوی حسن سرمه فروش
چو شب به ابروی دلجوی یار وسمه گذار
در آن ز معشر روحانیان گروهی چند
که شوق صحبتشان از ملک ربوده قرار
نشسته پیر خرد حاجبانه بر درگاه
درون نداده ز نامحرمان کسی را بار[2]
به شحنگی طرفی ایستاده عشق به پای
به قهرمانی یک سو جنون گرفته قرار
وصال برزده دامان به مجلس آرائی
سرور مجمره گردون حضور غالیه‌وار
عروس حسن شده جلوه‌ساز و عشوه طراز
به جلوه هوش ربا و به عشوه صبر شکار
طراز ناز به برشقهٔ کرشمه به دوش
به رخ ز شرم نقاب و به سر ز شوق خمار
فکنده گیسوی خشم و غرور در پس گوش
گشوده طرهٔ مهر و وفا به‌طرف عذار

۱. نقط در فر.
۲. سل: «راه».

لب از فروغ سهیل[1] حیا عقیقی رنگ،
جبین ز بادهٔ ناب حجاب لعل نگار
بدین صفت صنمی با همه جلال و جمال
به سینه دست ادب ایستاده چاکروار
نشسته پادشهی خسروانه بر مسند
که از فروغ رخش بزم گشته آینه‌زار
همه متابع فرمانش از وضیع و شریف
همه مراعی احکامش از صغار و کبار
به کار خویش چو حیرانیان فرو ماندم
نه تاب خامشی و نه جسارت گفتار
گهی به خویش ز دیر آمدن ملامتگر
گهی ز جرئت[2] اقدام گرم استغفار
یکی ز مجلسیان گفت کاین درآمده کیست
که بوی عشق از او می‌کند دل استشعار
ز فطرت ملکی یا سرشت کروبی[3] است
که گشته است در این بزم محرم اسرار
خجسته خلوت روحانیان بود اینجا
به رسم و عادت جسمانیان ندارد کار
چو این حکایت بیگانه سوز کرد آغاز
چو کرد این سخن آشنا گداز اظهار
ز جا درآمد عشق و ز جا درآمدنش
درآمدند حریفان ز جا همه یکبار

---

۱. نسخه‌ها: «صهیل». ۲. شه: «حدت». ۳. سل: «آدمی».

که نه فرشته نه قدسی بود نه کروبی
ولی نه کمتر از آنهاست این تمام عیار
یگانه گوهر بحر عمیق عرفان است
که موج دهر نیفکنده مثل او به کنار
ز امهات عناصر خجسته مولودی است
کزو نمایند آبای علوی استظهار
نزاهت ملکی با فطانت بشری
مخمر است در این خاکی فلک سیار
من ایستاده به حیرت در آن مکان مکین
ولیک محو تماشا چو صورت دیوار
پس از ادای معاذیر و عجز و نادانی
نهانی از خرد این نکته کردم استفسار
که این شهنشه مسندنشین عزت کیست
که سوده‌اند به خاک درش جبین اخیار
به خنده گفت که ای قدر خویشتن نشناس
چرا ز جوهر خود غافلی بدین مقدار
نه پادشه بود این زیب مسند و دیهیم
که باشدش ز شهنشاهی جهان بس عار
نه پادشاه فروزنده مهر تابان است
نه مهر چرخ که گه طالع است و گه غوار
به عجز گفتمش این مهر چهر کیست بگو
که شوق معرفتش از دلم ربوده قرار

به پای خاست به آداب و گفت مهرعلی است
محیط عرش مماس[۱] و سپهر شرع مدار
شهی که بحر ز احسان اوست لؤلؤخیز
شهی که ابر به فرمان اوست گوهر بار
نشسته است عطایش در انتظار سؤال
چو عاشقی که نشیند به راه وعدهٔ یار

در صفت اسب فرماید

تبارک‌الله از آن اشهب شهاب آئین
که طبع ناطقه را داده وصفش استعجال
عقاب صولت و طاوس فرد و کبک خرام
پلنگ صولت و آهو تک و نهنگ جلال
زمین سکون و زمان سرعت و سپهر شکوه
فرشته‌خوی و پری روی و اهرمن کوپال
بلند گردن و کوتاه پشت و پهن کفل
سطبر بازو و باریک ساق و نازک یال
از آن گشوده نشد غنچهٔ گره ز دمش
که بسته ره ز چپ و راست بر صبا و شمال
گره نگویم کان عقده‌ای است در دل من[۲]
ز غیرتی که ز کاکل فتاده در دنبال
به گاه کوهنوردی و دشت پیمائی
غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

---

۱. سل: «مناص». ۲. شه: «دل دم».

دامی

نام نامیش ملاعبدالواسع خلف ملاکلبعلی همدانی است اما خود در اصفهان متولد شده و به اعتدال آب و هوای آن دیار خلد آثار، نهال قامتش تربیت یافته، خود را اصفهانی می‌دانست. نظر به فطرت اصلی در اوایل سن، اکثر علوم رسمی را دیده و در اکثر فنون حکمت، خصوص ریاضی، مهارت داشته و به‌علت وسعت مشرب و حداثت سن گاهی شوخیهائی که دونِ کمالات او بوده از او سر می‌زده. غرض حریفی شیرین زبان و رفیقی[1] مهربان بود. گاهی به نظم ابیات عاشقانه می‌پرداخت. در سنهٔ ۱۱۷۳[2] در بیست و هفت سالگی بلبل روحش به گلزار جنان آشیان ساخت. این مصراع تاریخ [فوت] اوست که جناب سعادت مآب «رفیق» در فوت او گفته:

بنومیدی ز دنیا رفت عبدالوسع دامی = ۱۱۷۳

به‌هرحال این چند شعر از او دیده در اینجا ثبت گردید:

به کس وصال تو زیبا صنم نخواهد ماند
به من نماند و به اغیار هم نخواهد ماند

***

دگرانت نگرانند و منِ دل نگران نتوانم نگرم بر تو ز بیم دگران
رخ به پیران و جوانان بنما تا گسلند پدران از پسران و پسران از پدران

***

به دیر و کعبه دعوی تمامی مشنو از یاران
که نه مستند مستان و نه هشیارند هشیاران

***

به دستی جام و دستی خنجرش بین شراب از خون من در ساغرش بین

***

۱. سل: «فقیهی».
۲. نسخه‌های چاپی: «۱۱۷۴»، فر: «۱۱۸۲»، سل: «۱۱۷۲»، فرهنگ سخنوران: «۱۱۷۲ و ۱۱۷۳».

حـال هـیچ آشـنا نـمی‌پرسی   یا همین حـال مـا نـمی‌پرسی

***

اکـنون کـه از دور سـپهر آمـد بـهار و رفت دی
سـاقی بـیاور جـام مـی نـائی بـرآور بـانگ نـی
کـو محرمی کز مـرحـمت گـاه آورد گـاهی بـرد
مکتوبی از وی سوی من پیغامی از من سوی وی

راهب

اسم شریفش میرزاجعفر [حسینی][1] طباطبائی، از طرف پدر اولاد سیدالمتکلمین میرزامحمد رفیع‌نائینی و از جانب مادر از احفاد نواب خلیفه سلطانی، به اکثر کمالات موصوف و به حسن اخلاق معروف و اکثر اوقات فقیر به شرف صحبت او مشرف و به همهٔ فنون نظم مربوط اما خود به‌ترتیب دیوان خود نپرداخت. بعد از انتقالِ عالمِ نظر به انقلابِ زمانه اتفاقِ تدوین افکار ایشان نیفتاده آنچه فقیر خود شنیده بود منتخب آن را ثبت نمود. غرض سید مزبور نظر به پاکی ذات و نیکی صفات محبوب‌القلوب خاص و عام بوده. الحق گنجایش نیز داشت. [در سنهٔ ۱۱۶۶ طایر روحش به گلزار جنان پرواز کرده][2]. این مصراع تاریخ فوت اوست که استادی میرسیدعلی مشتاق در فوت او گفته:
از گـــردش آســـمان بـــی‌مهر   راهب صد حیف کز جهان رفت = ۱۱۶۶

غرض این اشعار که نوشته می‌شود از اوست:

ز شـمع بـتانت فـروغی است نـاقص   ز حسـن بـیانت حـدیثی است مـبهم
کـف عـالم افـروز مـوسی عـمران   دم زنـدگی بـخش عـیسی مـریم

***

صـد لاله شکـفت از گـل مـا   داغ تـو نـرفت از دل مـا

***

۱. فقط در سل.   ۲. شه ندارد.

دهد روز جزا ایزد سزای نیک و بد کو را
که از بد گوئی ما شاد می‌سازد دل او را
جدا افکند چون نقش قدم آن نازنین ما را
زد آخر آسمان بی‌مروت بر زمین ما را
تغافل عاشق بی‌تاب را بی‌تاب‌تر سازد
به فریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را

***

هر که او را به سر تربت ما می‌آرد
دسته ای گل به سر خاک شهیدان برده است

***

فراقت کاش هر دم کار بر من سخت‌تر گیرد
که تا هرکس مرا بیند دل از مهر تو برگیرد

***

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد   به گلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد

***

آسوده خاطران چمن را چه آگهی   از ناله‌ای که مرغ گرفتار می‌کند

***

تا دام بهر صید به صحرا فکنده‌ای   بال کبوتران حرم را بریده‌اند

***

تو هم بر خود ببال ای گل که چون من بلبلی داری
اگر لیلی به مجنون نازد و شیرین به فرهادش

***

گذارش نیفتاده بر لاله‌زاری   که افتد به فکر دل داغداری
در این باغ دارم چو شاخ شکسته   خزانی که از پی ندارد بهاری

***

دلی بستم به آن عهدی که بستی در آخر هر دو را با هم شکستی

***

راهب خم باده پیردیری[1] بوده است پیمانه حریف گرمسیری بوده است
این مشت گلی که گشته خشت سرخم می‌خوارهٔ عاقبت بخیری بوده است

***

راهب به من آن ستیزه‌جو یار نشد وز نالهٔ من دلش خبردار نشد
آمد به سر رهم[2] پس از مردن من نادیده نخفت بخت بیدار نشد

***

[ملارضا

پدرش از اهل خراسان و در کاشان متأهل شده. ملارضای مزبور در کاشان متولد شده و نشو و نما کرده و قلیل تحصیلی از مقدمات کرده و در محکمهٔ شرع تحریر می‌کرد. از اوست:

از کرمت نیست دور گر بپذیری عذر گناهی که عذرخواه ندارم][3]

رفیق

اسم شریفش ملاحسین، اصلش از دارالسلطنهٔ اصفهان و طبعش ملیح و نظمش فصیح و رفیقی است شفیق و انیسی است دقیق و در تصدیقِ شعر دوستان، دلش رحیم و سلیقه‌اش در شعرشناسی مستقیم. مکرر از صحبت ایشان مستفیض گردیده‌ام. این چند شعر از اوست [رحمةالله علیه و علینا][4]:

کجاست آنکه پیامی ز دلستان[5] برساند
کجاست آنکه به جسم فسرده جان برساند

---

۱. به غیر از شه: «سرد سیری». ۲. سل و شه: «رحم». ۳. سل و شه ندارند.
۴. فقط در شه. ۵. شه: «به دلستان».

نسیم کو که به بلبل شمیمی آورد از گل
مسیح کو که توانی به ناتوان برساند
نشان یار به من آرد و به‌جانب یارم
نشانی از من بی‌نام و بی‌نشان برساند
به گوشهٔ قفس از عجز نال مرغ اسیری
صفیر شوق به مرغ هم آشیان برساند
دو نامه کرده‌ام انشا ز شکر و شکوه به سویش
بگویمش که به او هر یکی چه‌سان برساند
یکی که هست در او شکر التفات نهانش
ز من نهفته بگیرد به او نهان برساند
یکی که هست در آن شکوهٔ تغافل حالش
ز من عیان بستاند به او عیان برساند
اگر به او نتواند رساند گر بتواند
به پاسبان برساند که پاسبان برساند
سخن رسد چو به بی‌مهر یار من به نهایت
ز من درود به یاران مهربان برساند
خروش طایر دور اوفتاده از چمنی را
به سنبل و سمن و سرو و ارغوان برساند
غرض که قصهٔ شوق مرا ز خطهٔ کاشان
به اصفهان و به یاران اصفهان برساند
که در طریق وفا کی رواست دلشده‌ای را
که هر دمش ستم آسمان به جان برساند[1]
یکی به او نه پیامی ز همدمان بفرستد
یکی به او نه سلامی ز همگنان برساند

---

۱. شه: «که جور چرخ جفا پیشه‌اش به جان برساند».

نه جذب همت آنش سوی وطن بکشاند
نه فیض دعوت اینش به خانمان برساند
یکی چو خضر نگردد دلیل گمشده‌راهی
که راه گم‌شده‌ای را به کاروان برساند
ز تاب تشنگی آن را که جانش آمده بر لب
به آب زندگی و عمر جاودان برساند

***

گر بدین‌گونه که با من زین پیش
بود گردون پس از این خواهد بود
داد من خواهد از آن مردی و مرد
نیست ور هست همین خواهد بود
فخر سادات محمد که چو او
نه به دولت نه به دین خواهد بود
آنکه از طنطنه‌اش طاس سپهر
تا ابد پر ز طنین خواهد بود
تا در انگشت و در انگشتریش
بود این کلک و نگین خواهد بود
مفلس ای بس که غنی خواهد گشت
لاغر ای بس که سمین خواهد بود
ای که هم از ازلت توسن بخت
بوده در زین و به زین خواهد بود
بدهی گر به فقیری در بحر
هر قدر درّ ثمین خواهد بود
ور ببخشی به گدائی در کان
زر و سیم آنچه دفین خواهد بود
نه جبین تو گره خواهد داشت
نه بر ابروی تو چین خواهد بود
داورا دادرسی هست که آن
به یقین بر تو یقین خواهد بود
در وطن داشت غمینم چه کند
جز سفر آنکه غمین خواهد بود
آمدم جانب شیراز مگر
کز غمم حصن حصین خواهد بود
بی‌خبر زان که غمین است غریب
گر به فردوس برین خواهد بود
داد تا قائد اقبال رهم
به مکانی که مکین خواهد بود
بخت و دولت به شهور و به سنین
تا شهور است و سنین خواهد بود
غم مخور گفت که جود صاحب
به مراد تو ضمین خواهد بود
وین ندانست که بیچاره دو سال
منتظر صبح و پسین خواهد بود

چشم بیهوده نگاهش شب و روز | به یسار و به یمین خواهد بود
شب در اندیشه که هان خواهد شد | روز در فکر که هین خواهد بود
چارهٔ کار رهی گر صعب است | هم به لطف تو رهین خواهد بود
گر بود لطف تو باشد آسان | ورنه مشکلتر از این خواهد بود
ور چنان است چنان خواهد شد | ور چنین است چنین خواهد بود

***

مژده ای دل که وقت آن آمد | که ز غم بر کران توان آمد
دشت غم را کناره پیدا شد | بحر اندوه را کران آمد
وقت تشنیع دشمنان طی شد | گاه تحسین دوستان آمد
بلبلی ز آشیان جدا مانده | بار دیگر به آشیان آمد
طایری خورده سنگ جور خسان | پرکشان رفت و پر فشان آمد
صاحبا چاکر قدیم رفیق | که ز جور فلک به جان آمد
در صفاهان که ساحت پاکش | خوشترین بقعهٔ جهان آمد
تا چهل سال با نهایت فقر | عرض خود را نگاهبان آمد
با بد و نیک کرد آمد و رفت | و آن‌چنان رفت و آن چنان آمد
که نه در دیده‌ای سبک گردید | که نه بر خاطری گران آمد
نه نگفته به هیچ خانه شتافت | نه نخوانده به هیچ خوان آمد
لیک از این شیوه هیچ سود نکرد | کش زیان بر سر زیان آمد

***

دل خوش شودت ز مشکل ما | مشکل ز تو خوش شود دل ما

***

دل من دشمن جان کرد به من جانان را | خون شود دل که نهادم به سر دل جان را

***

تا کی خبر ز روز سفر می‌دهی مرا | از روز مرگ من چه خبر می‌دهی مرا[1]

۱. سل: «از مرگ من به من چه خبر می‌دهی مرا».

***

به پیری بر جوانی عاشقم کز عاشقان دارد
چو من هر گوشه پیری را چو خود هر سو جوانی را
دلم مـی‌خواست بینم صورت او بی‌نقاب اما
به آن صورت که دل می‌خواستش دیدم به خواب اما
[از دیروزم بتر امروز و از دیشب بتر امشب
چه خواهم کرد فردا گر بمانم تا سحر امشب][1]

***

اهل وطن تمام به هم یار و من غریب
چون من کسی ندیده کسی در وطن غریب

***

[لب تشنه‌ایم افغان زان نوش‌لب که دارد
آب حیات و ما را لب تشنه می‌گذارد][2]

***

نه خود با من جفا آن بی‌وفا کرد / که با هرکس وفا کردم جفا کرد
[جفا بین کان طبیب بی‌وفا چون / به داغ و درد خویشم مبتلا کرد
نه داغم را نمود از مرهمی به / نه دردم را به درمانی دوا کرد][3]

***

روزگاری بود امیدم این که یارم می‌کشد
وه که اکنون حسرت آن روزگارم می‌کشد

***

ز کوی یار به من زان خبر نمی‌آید / که هر که می‌رود آنجا دگر نمی‌آید

***

کی جز تو در دل من دلدار دیگر آید / بیرون نمی‌روی تو تا دیگری درآید

---

۱ و ۲. شه ندارد. ۳. فقط در شه.

با من مگو که بگذار از دست دامن یار این کار نیست آن کار کز دست من برآید

***

مرا روزی گریبان چاک کردند که آن چاک گریبان آفریدند
جهان آن روز برگردید از من که آن برگشته مژگان آفریدند
پریشان خاطرم کردند روزی که آن برگشته مژگان[۱] آفریدند

***

جور کن کز بازوی پر زور و طبع پر غرور
ایزدت بیهوده اسباب جفا کاری نداد

***

نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود
شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود

***

من و جورش که مخصوص من است این مرحمت ورنه
چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد
[ندارم زهره تا گویم بکش یکبار و فارغ کن
وگرنه قاتل من رحم این مقدار هم دارد][۲]

***

هم ز صحرا سبزه سر زد هم به گلشن گل دمید
میگساران را بشارت می فروشان را نوید
خرقهٔ پشمین به هر نوع است می‌باید فروخت
بادهٔ رنگین به هر نرخ است می‌باید خرید

***

زان جفا پیشه که منعش ز جفا نتوان کرد
چه توان کرد که منع دل ما نتوان کرد

---

۱. سل و شه: «زلف پریشان». ۲. فقط در شه.

نتوان کرد جدائی ز تو اما چه علاج
که رقیبان ترا از تو جدا نتوان کرد

***

به نو خط دلبری[1] دل بستم آه از حسرت مرغی
که در پایان گل بر شاخ گلبن آشیان بندد

***

یادم کن از آن کو چو ز بیداد تو رفتم   تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتم

***

پیاله داد به دستم سبو نهاد به دوشم   مرید پیر مغانم غلام باده فروشم

***

گرفتم ز نادیدنت خون نگریم   چو با دیگری بینمت چون نگریم

***

درد عشقم می‌شود هر روز[2] افزون چون کنم
چون کنم چون چارهٔ این درد روزافزون کنم

***

[بدان سرم که دگر دل به دلبری ندهم   از آنکه داده بگیرم به دیگری ندهم][3]

***

هرجا به خاک پا نهم از گریه تر کنم   زین چشم تر چه خاک ندانم به‌سر کنم

***

[به گرد روی منور خط معنبرش است این
که بر کنار گل تازه سبزهٔ ترش است این][4]

***

آمد ز خانه بیرون در دست جام باده   طرف کله شکسته بند قبا گشاده

---

۱. شه: «گلرخی».   ۲. شه: «هر لحظه».   ۳. شه ندارد.
۴. شه ندارد.

[زان غمزه آنچه دیده مرغ دلم ندیده گنجشک بال بسته از باز پر گشاده

***

به غیر آن ماه را بی‌مهر و با من مهربان کردی
خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی][1]

***

تا به کی چشم به ره بر سر هر راه نشینم[2]
به امیدی که ز راهی تو بیائی و نیائی

***

[برای خاطر غیرم چرا ای بی‌وفا کشتی
چو می‌کشتی برای خاطر غیرم چرا کشتی][3]
برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو
که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی

***

برای مدعی ترک من ای پیمان‌شکن کردی
ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

***

ای برده لعل جام تو خورشید را ز هوش[4]
وی داده نور رای تو خورشید را ضیا
لب بسته‌ام ز دعوی اخلاص زان که هست
اظهار دوستی به زبان نوعی از ریا
کم می‌شوم مصدع اوقات کز پدر
پندی شنیده‌ام که شنیده است از نیا

---

۱. شه ندارد.
۲. سل و شه: «بر سر راه تو نشینم».
۳. شه ندارد.
۴. سل و شه: «ای برده رشح جام تو جمشید را ز هوش».

کای نور چشم من اگرت هست چشم آن
کاحرار جا به دیده دهندت چو توتیا
از خاص و عام باش نهان کیمیا صفت
منظور خاص و عام شوی تا چو کیمیا
خواهی چو بوریا نشوی پایمال خلق
در پیش خلق فرش مشو همچو بوریا
گردان برای روزی تست آسیای چرخ
تو خود چه گردی از پی روزی چو آسیا
این نکته گوش کن که در این بیت گفته است
ابن‌یمین که گفته چنین ابن‌برخیا
ذلی است اندر این که چرا آمدی برو
عزی است اندر آنکه چرا نامدی بیا

***

والا نصیر ملت و دین میرزا نصیر
ای از جبین سترده ارسطوت گرد پا
زین پیش در رهی که رهی پا گذاشتی
صرصر ز سرعتش نرسیدی به گرد پا
برخاستن کنون نتوانم ز جا ز ضعف
دستم[1] به قوت ار نشود پایمرد پا
پائی به پیش می‌نهم و پائی از عقب
جنگ و گریز می‌کنم اندر نبرد پا
گامی به کام دل نزنم بعد از این چنین
ماند گرم ز ره فرس ره نورد پا
لطفی نما و باز رهانم ز دست درد
زین بیش درد سر ندهم تا ز درد پا

***

گفتی چه حاجت است بگو تا روا شود
گفتن چه حاجت است مرا تا چه حاجت است
اشعار فقر بر در حاتم چه لازم است
اظهار درد پیش مسیحا چه حاجت است

۱. سل: «ترسم».

تدبیر کار هیچ ندانی چو من ز من
کردن سؤال از چو تو دانا چه حاجت است
بیمار اگر فضول نباشد طبیب را
آموختن طریق مداوا چه حاجت است
کافی است بهر حاجت ما از تو یک سخن
این است اگر سخن سخن ما چه حاجت است

قطعه‌ای که وفا به رفیق نوشته

صبا بگو به جناب رفیق کای ز جنابت[۱]
عیان علامت نور صداقتی و صفائی
به دوستان ز تو هر چند در طریق محبت
نجسته‌ایم خلافی، ندیده‌ایم خطائی
ولی رفیق خوش است آنکه یار باد وفا را
که لازم است وفا را رفیق و نیست جفائی[۲]
چو لازم است وفا را رفیق و یار موافق
تو نیز پاس وفادار اگر رفیق وفائی

این قطعه را رفیق در جواب او گفته

رسید نامه‌ای از حضرت وفا و شکفتم
چو بی‌نوا که رسد ناگهش ز غیب نوائی
تمام زهر شکایت نهان به شکر شکری
همه معانی نفرین عیان به لفظ دعائی

۱. به غیر از شه: «جنبیت». ۲. سل: «خطائی».

ز بـی‌وفائی مـن کـرده شکـوه و دل خـود را
ز راه و رسم وفا کرده خـوش بـه اسـم وفـائی
به خـانه ز اهـل وفـا بـا رفـیق ایـن گـله داری[۱]
ولی بـر ایـن گـله دارد رهـی جـواب بـجائی
که هست شـرط وفـا گـر رفـیق درگـه و بـی‌گه
ز روی لطـــف بـپرسی ز راه مـهر بـرآئـی
بگـویمش هـمه بـاشد اگـر بـه رسـم تـعارف
چه می‌کنی بچه کاری چه می‌خوری به کجائی
نه آنکه هـر پس سـالی چـو بـنگریش بگـوئی
چو منعمی به فقیری چو خسروی بـه گـدائـی
به خوان دعـوت مـا وقت وقت از چـه نـپوئی
بـه بـزم صـحبت مـا گـاهگاه از چـه نـیائی
نـخوانـده نـیست سـوی خـانهٔ خـدا ره نـیکم
چه فرقها ز خدائی است تا بـه خـانه خـدائـی

***

ز انـدیشهٔ ایـن دلم بـه خـون مـی‌گردد کـاخر کـار من و تـو چـون مـی‌گردد
تا چند به مـن لطـف تـو مـی‌گردد کـم تاکی بـه تـو مـهر مـن فـزون مـی‌گردد

***

تـــا چـــند نـمی‌شود دلت مـــایل مـــن کاش آنکه سرشته است ز مهرت گل من
یـــا مـــهر مـــرا درآورد در دل تـــو یـــا مـــهر تـــرا بـــرآورد از دل مـــن[۲]

***

شدت چه زود فرامـوش عـهد یـاری مـا بـه یـاری تـو نـبود ایـن امـیدواری مـا

---

۱. سل و شه: «اگرچه این گله باشد از او هر آینه بیجا».
۲. نسخهٔ شه شامل شعرهائی از رفیق است که در هیچکدام از نسخ دیگر نیست. از اینجا به بعد فقط در نسخهٔ شه هست. این اضافات حدود ۱۱۵ بیت است.

***

تا ماه رسید آهم امشب | آه ار نرسد به ما هم امشب
بی‌ماه رخش نخفت چشمم | ای ماه توئی گواهم امشب
دیشب ز تو دیده‌ام نگاهی | در حسرت آن نگاهم امشب
هجران[1] تو رانده دوشم از بزم | من آمده عذر خواهم امشب

***

بود اگر با قد موزون آفتاب | چون تو بودی ای به رخ چون آفتاب
ز آفتابی ماه من افزون به حسن | آن‌قدر کز ماه افزون آفتاب
تا شبیه آفتابت گفت عقل | گشت از این تشبیه ممنون آفتاب
داشتی وصف تو بر لب چون رفیق | داشتی کز طبع موزون آفتاب

***

هزار خار جفا در دلم شکست از تو | همان به دل ز توام خار خار بسیار است
زگاهگاه که یادم کنی تو خشنودم | که این هم از تو فراموشکار بسیار است

***

مرا مکش که ترا خلق می‌کنند ملامت
وگرنه من که نباشم سر تو باد سلامت
مکش مرا که پشیمان شوی و سود ندارد
به کشته نالهٔ حسرت به مرده آه ندامت

***

محفل آن خوش پسر جائی خوش است
محفلی خوش محفل‌آرائی خوش است
نیست خوش کردن تمنای محال
وصل او اما تمنائی خوش است

---

۱. شه: «هجرم».

جـنت از زاهـد کـه مـا را کـوی دوست
منزلی خـوب است و مأوائـی خـوش است
طـرف گـلشن بـی‌تو مـا را نـیست خـوش
کـنج گـلخن بـا تـو مأوائـی خـوش است
غـیر مـن کـم دل ز جـائی نیست خـوش
هـر کـه را بینی دل از جائی خـوش است
هست کـار عشـق خـوش‌کاری رفـیق
خـاصه آن کش کـارفرمائی خـوش است

***

آنکـه مـنع گـریه‌ام مـی‌کرد اگـر از درد مـن
با خبر می‌گشت بر من از من افزون مـی‌گریست

***

آن مـهری و آن مـهی کـه در حسـن ‌ ‌ ‌ چون مـهر و مـه است صـد غـلامت

***

دیـدن آن سـرو نـازم آرزوست ‌ ‌ ‌ دیـده‌ام صـدبار و بـازم آرزوست
نـیستند ایـن دلربـایان دلنـواز ‌ ‌ ‌ دلربـائی دلنـوازم آرزوست

***

نه ماه مـن ز پـری رسـم دلـبری آمـوخت ‌ ‌ ‌ که رسـم دلبری از ماه مـن پـری آمـوخت
نـدانـم ارچـه نـیاموخت طـور دلداری ‌ ‌ ‌ مـعلمی کـه بـه او طـرز دلـبری آمـوخت
فـغان از آن مـه نـامهربان کـه استادش ‌ ‌ ‌ نـه مـهرورزی و نـه ذره پـروری آمـوخت
بـه کـودکیش هـمه درس جـورکیشی داد ‌ ‌ ‌ به طفلیش همه مشق سـتمگری آمـوخت

***

بـیمم ز شب دراز هـجر است ‌ ‌ ‌ انـدیشهٔ روز مـحشرم نـیست

***

شوخی که آشنا بـه کسـی غـیر مـا نبود ‌ ‌ ‌ بـیگانه شـد چـنانکه مگـر آشنا نـبود

***

ترک تو چون ز دل ای دلستان کند جانی تو جان چگونه کسی ترک جان کند

***

نه مهر خوبی روی ترا نه مه دارد خدا ز چشم بدت ای پسر نگهدارد

***

دانی که از هجران تو بر ما چه شبها بگذرد
یک شب ز هجر چون توئی گر بر تو چون ما بگذرد
هر روز و هر شب بگذرم تنها به راه کوی او
شاید که روزی یا شبی از راه تنها بگذرد
او نگذرد سوی من و هر روز من در کار او
کامروز سوی من اگر نگذشت فردا بگذرد

***

سوی آن کز تو دلش خوش به نگاهی باشد
سهل باشد که نگاهی ز تو گاهی باشد
از تو نسبت به من آن جور که باشد همه وقت
به ز لطفی که نباشد گه و گاهی باشد
چون به طفلی کنم اظهار محبت که برش
عشق جرمی بود و مهر گناهی باشد

***

گفتی آن دم که نباشی کنمت یاد رفیق آن دم این حرف الهی که به یادت باشد

***

شد بی‌وفا به طالع من ور نه یار من تا یار غیر بود چنین بی‌وفا نبود

***

کی به من رحم دگر خواهی کرد وقت رحم است اگر خواهی کرد
روزگاری است که می‌نالم کی آخر ای ناله اثر خواهی کرد

***

لعل جانان یا رب از جان ساختند | یا که جان از لعل جانان ساختند
مرده را جان می‌دهد لعلش مگر | لعل جانان ز آب حیوان ساختند

***

بهار آمد و یار کسی نمی‌آید
چنین بهار به کار کسی نمی‌آید
رفیق را سگ خود نشمری و حق با تست
که تاکسی به شمار کسی نمی‌آید

***

مدعی از سر کوی تو نرفت این سهل است
رفته رفته ز سر کوی تو بیرونم کرد

***

جز به کوی تو دل ما نگشاید آری | دل که آنجا نگشاید به کجا بگشاید

***

نسازد چاک مشکل جیب جان درد | که یک جان است و در وی یک جهان درد
نهاد از شش جهت رو سویم اندوه | گرفت از چار حدم در میان درد
به تن می‌رویدم از استخوان داغ | به سر می‌باردم از آسمان درد

***

عمری سخن آنکه از خرد کرد | عشق آمد و آنچه گفت رد کرد
کرد آنچه به اهل مصر یوسف | یوسف‌رخ من در این بلد کرد

***

به خواب بود مگر چشم آسمان کآن ماه
پس از هزار شب امشب مرا به خواب آمد
زهی کرامت پیر مغان که زاهد رفت
پی خرابی میخانه و خراب آمد

***

فصل گل شد در قدح یاران می گلگون کنید
ور می گلگون نباشد جام من پر خون کنید
ای بتان سنگدل در قتل من تأخیر چیست
آنچه با من بعد از این خواهید کرد اکنون کنید

***

بود عالمی عالم عشق کآنجا بود عاقل آن کس که عاقل نباشد

***

از غم جانان چه غم گر به لبم جان رسید
جان که به لب می‌رسید از غم جانان رسید

***

تلخ عمر گذران بر من از آن می‌گذرد که ز من یار چو عمر گذران می‌گذرد

***

یار من همچو تو پیمان‌گسلی می‌باید
سخت‌جانی چو مرا سنگدلی می‌باید
روستازاده دل و دین نتواند بردن
لعبت چینی و ترک چگلی می‌باید
ساخت در میکده‌ام پیرمغان مدفن و گفت
بهر خشت سر خم مشت گلی می‌باید

***

خواهم شکست زاهد چون در بهار دیگر
انگار توبه کردم از باده بار دیگر
کشتی چو ز انتظارم بر خاک من گذر کن
بگذار تا به حشرم در انتظار دیگر

بادش غباری از من بر من فشاند دامن
بر باد رفته خاکم آن‌هم غبار دیگر

***

شد سبزهٔ خط از لب آن ماه لقا سبز چون سبزه که گردد ز لب آب بقا سبز
گفتم ز خط سبز شود خوبیش افزون خط گرد رخش سر زد و شد گفتهٔ ما سبز

***

جان من بهر نثار پای جانان است و بس
ز آنکه در دست آنچه من دارم همی جان است و بس

***

من و دل زار چنانیم که شبها نکنند مردم از زاری من خواب و من از زاری دل

***

ندارد هیچ جائی سوز عشقی هیچکس یادم
اگر دشت است مجنونم اگر کوه است فرهادم

***

از کوی تو غیر رفت و ما هم بیگانه نماند و آشنا هم
دلخستهٔ عشق را نشانی است کز درد بنالد از دوا هم

***

بودم حریف خلوت عمری چه شد که اکنون
نه جا به صدر دارم نه ره به آستان هم

***

سرگشته‌ام به کویت کز رشک غیر آنجا
بودن نمی‌توان و رفتن نمی‌توانم

***

بود صیاد خوش دل تا من ناشاد می‌نالم
خوش است از نالهٔ من چون دل صیاد می‌نالم

گشاید بندم از پا تا ننالم من از این غافل
که پندارم ز دامم می‌کند آزاد می‌نالم
به گوش او رساند باد مشکل ناله‌ام اما
به این امیدواری هرچه باداباد می‌نالم
نمی‌بندم زبان از ناله آن مرغ نوآموزم
که می‌ترسم رود نالیدنم از یاد می‌نالم

***

غیر کو با تو آشنا باشد گر چنین است آشنا که منم

***

تشنه لب تا کی به کویت سر کنم تیغ بر کش تا گلوئی تر کنم!

***

پرسند آشنایان کز حال آشنایان پس چون سگت نپرسد احوال ما گدایان
از من کسی نیاموخت رسم وفا و دردا کم بی‌وفائی آموخت باید ز بی‌وفایان

***

پس از کشتن گذاری بر مزارم می‌توان کردن
به لطفی تا قیامت شرمسارم می‌توان کردن

***

جنسی گرانبهاست محبت ولی رفیق از ما نمی‌خرند به مفت این دیار از آن

***

رخ مانند گلبرگ ترش بین تن از برگ گل نازکترش بین
سراپایش همه مطبوع و زیباست ز سر تا پا و از پا تا سرش بین

***

صید سگان آن درم تیغ جفا بر من مزن
زنهار بر صید حرم تیغ ای شکارافکن مزن

دامن به قتل بی‌دلان چون بر زنی اندیشه کن
یا خون من ریز از میان یا بر میان دامن مزن

***

شد چو شب روزم سیاه از دست تو آه از دست تو آه از دست تو
از نگاهی می‌بری صد دل رفیق دل چه‌سان دارد نگاه از دست تو

***

دو دلستان که بلای دلند و جان هر دو به جان و دل شده‌ام مبتلای آن هر دو
دو آفتاب ز یک برج کرده‌اند طلوع دو ماه گشته عیان از یک آسمان هر دو

***

تا به گردن همه خون است دلا وادی عشق
مرو آنجا که بود خون تو در گردن تو

***

تا لاله و گل هست میان گل و لاله با لاله رخی کن می گلگون به پیاله

***

تنی داری بنامیزد ز جان به نه از جان من از جان جهان به

***

تا کلک قضا رقم کشیده نقشی چو رخ تو کم کشیده
نبود عجب ار خمیده قدم عمری است که بار غم کشیده

***

دقیقه‌یاب و ادا فهم و نکته‌دان شده‌ای
چنین که خواست دل من ترا چنان شده‌ای

***

چو سرو قد و چو گل بو چو لاله رو داری
چه سیر سرو و گل و لاله آرزو داری

***

صد عاشق بی‌قرار داری | صد چیست که صدهزار داری
یک وعده وفا نکرده خلقی | هر گوشه در انتظار داری

***

سست تر از همه آن عهدی بود | که مؤکد به قسمها کردی

***

نه حسن تو ای جان جهان می‌ماند
نه عشق من سوخته جان می‌ماند
حسن تو و عشق من همین امروز است
فرداست که نه این و نه آن می‌ماند

***

کس همچو من از زمانه ناکام نشد | ناکام کسی چو من ز ایام نشد
یک شب به مراد دل من روز نگشت | یک روز به کام دل من شام نشد

***

در هجر تو جان‌سپردنم نزدیک است | از کوی تو رخت‌بردنم نزدیک است
گفتی که به‌وقت مردن آیم به سرت | برخیز و بیا که مردنم نزدیک است

***

هر روز به بستر جدائی من زار | بیمار ترم ز روز اول صدبار
این درد که هر زمان مرا می‌کشدم | پرسیدن اغیار و نپرسیدن یار

***

جانم به لب است و عشق در جانم باز | پیمانه پر و بر سر پیمانم باز
می‌میرم و باز در خیال یارم | جان می‌دهم و به فکر جانانم باز

***

گویند ز غم توان شد آزاد از مرگ | وین غم که مراست کی شوم شاد از مرگ
گر زندگی این است مرا یاد از مرگ | ور مرگ چو زندگی است فریاد از مرگ

***

هرچند به این دو دیده بیشت بینم خواهم که همان بیش ز پیشت بینم
ای کاش ز سر تا قدمم دیده شود شاید که به کام دل خویشت بینم

***

با این رخ زرد چون ننالم چه کنم با این دم سرد چون ننالم چه کنم
در هر عضوم جدا جدا دردی هست با این‌همه درد چون ننالم چه کنم

رهبان[1]

اسمش میرزا محمدعلی از اهالی اصفهان و خلف میرزا عبدالله طبیب است. در خدمت برادر امجد اکرم اعلم خود میرزا محمد نصیر درس طب خوانده و مشغول طبابت بوده. گاهی به گفتن شعر میلی می‌کرد. صحبتش اتفاق افتاده. این بیت از او به یادگار در این سفینه ثبت شد:

صبح است و فصل گل، می و بارانم آرزوست
دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست

رهی

اسمش آقا محمدعلی، از آدمی زادگان اصفهان است. از اوایل سن به فکر شعر افتاده و هنوز اقوالش فعلیت به‌هم نرسانیده. جوان خوبی است. ان‌شاءالله موفق باشد. در جوانی به هندوستان رفته [و در تاریخ نگارش این کتاب هنوز در هندوستان می‌باشد].[2] این چند بیت از اوست:

بود ناکامیم چون کام آن ماه به کام من نگردد آسمان به

***

تا کی بود به حسرت چشمم به راه ماهی
یارب مباد هرگز چشم کسی به راهی

***

---

۱. در چاپهای سنگی: «رامیان». ۲. فقط در سل و شه.

چندم گذرد شبها تا روز به یاربها		یارب بودم روزی کاخر شود این شبها

***

گردد قضای طاعت چل سالهام اگر[1]		یک اربعین به میکده می در سبو کنم

زیانی

برادر امیر عنایةالله اصفهانی و اسمش میرزا ابوالقاسم. جوانی صاحب هوش سلیم‌النفس هموار است و چندی است که به وزارت دارالامان کرمان سرافراز است و در آنجا به عزت و کامرانی می‌گذراند. این رباعی از اوست:

در سینه‌ام آه سرکشی بود چه شد		در جان داغی ز مهوشی بود چه شد
طور دلم از تجلی عشق تهی است		در وادی ایمن آتشی بود چه شد

سالم

اسمش میرزا محمدعلی از احفاد مرحوم خلیفه سلطان. الحق جوان مهربان صاحب خرد و به بعضی کمالات موصوف است و در جوانی در بغداد [در سنهٔ ۱۱۸۷][2] به طاعون درگذشت. این شعر از اوست:

وقت دل خوش که به کوی تو خبر داشت ز کار
او به جا ماند و من از بی‌خبری بستم بار

شباب[3]

اسمش حاجی محمدحسین اصلش از بلدهٔ ورامین، صحبتش اتفاق افتاده. مرد شکسته‌ای بود و طبع ملایمی داشت. این مطلع از اوست:

به تمکینی روان سوی من غمناک می‌گردد		که تا آید به بالین استخوانم خاک می‌گردد

---

۱. سل: «طاعت چل ساله گر زخم»، شه: «سی ساله گر زخم».		۲. فر و شه ندارد.
۳. فر: «شهاب»، سل: «ثبات».

شعف

اسمش آقا عبدالله و شغلش کفشدوزی. از اهل قم است اما طبع بسیار خوشی داشته و شعر بسیاری گفته اما مجموع اشعارش در انقلاب محمود افغان بعد از فوت او در بلدهٔ همدان به تحلیل رفته و مدتی در اصفهان در خدمت مرحوم ابوی‌ام بوده. پاره‌ای اشعار از او استماع نمود انتخاب شد و در این کتاب نوشته شد:

به وصل یار رساندی مرا و حیرانم — که این به کار تو ای آسمان نمی‌ماند

شعله

اسم شریفش سید محمد، از اجلهٔ سادات رفیع‌الدرجات اصفهان، فاضلی عالی‌مقدار و در مراتب حکمت طبیعی و الهی صاحب مدرک عالی و صحبتش اکثر اوقات اتفاق افتاده و از فیوضات او مستفیض و در فن شاعری به نظم قصیده مایل و به زعم فقیر از متأخرین کسی از سید مشارالیه به طریقهٔ اعاظم فصحای متقدمین آشناتر نبوده. چندی به امر طبابت مشغول [می‌بود و در سنهٔ ۱۱۶۰[۱] به سرای جاوید انتقال نموده][۲] و این اشعار از قصاید ایشان نوشته شد:

بود گر فی‌المثل حساد و اعدای ترا مسکن
چو آب اندر بر آهن چو نار اندر دل خارا
به گاه قهر و وقت کین کنی از تیغ زهر آگین
ز صلب آن و بطن این به یک دم هر دو را پیدا
به آئینی که موسی چشمه را از خارهٔ محکم
به کرداری که صالح ناقه را از صخرهٔ صما

***

۱. نسخه‌های چاپی: «۱۱۲۵». ۲. شه ندارد.

به هنگام هیجا چو از گرد وادی ز گیتی شود مهر تابنده غارب
چه غم لشکرت را که طالع بودشان هلال ظفر از نعال مراکب

***

شیرخدا علی که به دوران عدل او گرگ ضعیف تکیه به چوب شبان کند

***

چیست آن زیبا رخ مه طلعت سیمین عذار
در بر از هر سو پریشان کرده زلف تابدار
گاه از مشک ختا ابروی او دارد خضاب
گاه از لعل مذاب انگشت او دارد نگار
عالمی را تندی خویش کند زیر و زبر
گرچه هرگز چینش از ابرو نگردد آشکار
[باشدش پیوسته همچون عاشقان تنگدل
دیده تار و اشک گلگون قد خمیده تن نزار
گاه همچون مار باشد[1] تیره غار او را وطن
گاه چون ماهی بود بر چشمه‌سار او گذار][2]
باشدش پیوسته دامن مخزن درّ خوشاب
همچو بحر طبع خورشید جهان فخر کبار
سرور مردان علی کز رشک دست جود او
عقده‌ها دارد به دل دریا ز درّ شاهوار
چارچیز از چار چیزت چار خصلت یافتند
تا به حشمت جا گرفتی بر سریر اقتدار
مهر از رایت ضیاء و ابر از کلکت سخا
بحر از طبعت صفا و کوه از جزمت قرار

۱. شه: «ماه باشد». ۲. فقط در فر و سل و شه.

[آنکه طبل فتنه کو بد با تو هنگام نبرد
وان که رسم کینه جوید با تو وقت کارزار
هم زره گردد ز سهمت بر تنش خونین کفن
هم علم گردد ز بیمت بر سرش شمع مزار][1]
اندر آن ساعت که از ناورد گردان دلیر
عرصهٔ میدان شود چون موقف روز شمار
رمح بر بسته میان هر سو پی خصم افکنی
تیر بگشاده دهان هر سو برای کارزار
معدن مرجان زمین از تابش لعلی[2] درفش
میغ قطران هوا از گردش نیلی غبار
هر طرف پوینده اسبان همچو برق پرشتاب
هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار
زیر ران آورده برق گرم تاز نرم رو
خوش‌خرام و تیزگام و ره‌نورد و راهوار
چون سبک داری عنانش را نجوید در مصاف
کس ز پای او چو از دست اجل راه فرار
همچو شیر شرزه چون رو در صف هیجا نهی
از پی رزم عدو در رستخیز و گیر و دار
مغفر گوهر نگار از پی جبین را بر زبر[3]
خنجر خاراگذار آری میان را بر کنار
شعله ور گردد ترا در بر درفش برق تاب
جلوه‌گر گردد ترا در کف شهاب شعله بار

---

۱. فقط در فر و سل و شه. ۲. شه: «در بالش لعلی».
۳. شه: «مغفر گوهر نگار آری جبین را زیر سر».

گه به شنگرفی خضاب آن را بیارائی جبین[1]
گه به یاقوتی نقاب[2] این را بیارائی عذار

خرمن آمال را بادی وزد الماس رنگ
مزرع آجال را برقی رسد یاقوت بار

در صف کین بر دری از تیغ و بر دوزی به تیر
سینهٔ جوشنده شیر و دیدهٔ کوشنده مار

تا به یمن عدل تو رسم ستم رفت از جهان
تا ز پاس حفظ تو کار جهان شد برقرار

گه غزالان را بود جادر کنار شرزه شیر
گاه موران را فتد ره در دهان گرزه مار

تا گذارد لاله در گلشن ز کف جام شراب
تا گشاید غنچه در بستان ز سر طرف خمار

حاسدت را باد دل چون لاله پرخون و کباب
دشمنت را باد تن چون غنچه مجروح و فگار

***

سحر کز طرف خاور بال زد خورشید زرین پر[3]
زد از تف شکوهش نسر طایر غوطه در آذر

معلق شد بر ایوان مشیّد شمسهٔ زرین
مروق گشت در جام زبرجد بادهٔ احمر

هویدا گشت دارای ختن را رایت زرین
به یغما رفت مولای حبش را مخزن گوهر

جهان عشرت‌سرائی شد کزو نتوان نشان دادن
مگر از بزم خلد آئین دارای جهان داور

---

۱. شه: «بیالائی جبین». ۲. شه: «گه به یاقوت مذاب». ۳. شه: «شاهین زرین پر».

شکیب

اسمش مولانا محمدعلی، اصلش از خاک شیراز و دلش مخزن جواهر. از افاضل عصر خود بوده و به شغل حکاکی[۱] اشتغال داشته. در عهد خود از عرفا محسوب شده [و در سنهٔ ۱۱۳۵][۲] در شیراز در وقتی که جماعت افغان، عراق و فرس را به حیطهٔ تصرف درآورده بودند او نیز در آن وقت در خانهٔ خود شهید شد.

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من
که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من

میرشمس‌الدین‌محمد

فاضلی فقیرمنش و شاعری نیکوروش. خود را از بنی‌عباس می‌دانسته و در شاهجهان آباد تولد یافته، آخر به لباس فقر ملبس گشته ملاقات او اتفاق نیفتاده[۳]. این شعر از اوست:

نالهٔ مرغ قفس می‌برد از کار مرا — که از این پیش دلی بود گِرفتار مرا

شمیم

اسمش میرزا محمدحسین خلف مرحوم میرزا عبدالکریم. اجداد ایشان از شیراز آمده در اصفهان متوطن شده و هم در آنجا نشو و نما یافته و تحصیل مراتب علمی نیز کرده، خط شکسته را خوب می‌نوشته و دامن پاکی داشته. چندی در زمان نادرشاه قاضی عسکر بوده و چندی بعد از آن کلانتر اصفهان، و هم در آن سال به حکم نادرشاه کشته شده [در سنهٔ ۱۱۵۹][۴] از اوست:

ز سوز عشق تو آن را که نیم جانی هست — چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

---

۱. فر: «سکاکی». ۲. فقط در فر و سل. ۳. شه: «اتفاق افتاد».
۴. فقط در سل.

آقامحمدصادق

سیدی والانژاد و عالمی پاک‌اعتقاد و فاضلی درویش نهاد بود. اصلش از طبقهٔ سادات عظیم‌الشان محال تفرش [قم و در عنفوان شباب و ریعان عمر به اصفهان آمده در خدمت مولانا محمدصادق اردستانی که فیلسوف عهد و اویس زمان بود به تحصیل علوم][1] و اکتساب اخلاق کوشیده و از اقران و امثال به امتیاز مخصوص گشته. بعد از وفات استاد و تغییر دولت صفویه به وطن هجرت فرموده و در زمان دولت نادری چندی به همصحبتی رضاقلی‌میرزا خلف نادرشاه که به جودت طبع و قساوت قلب [مشهور و مبتلا بود به‌علت سوءظن، آن بی‌گناه به زجر عنیفی منزجر گشت که کسی احتمال زیست او نمی‌داد. چون در اجلش تعویقی بود آن شاهزادهٔ جبار][2] نادم شده سعی تمام در اصلاح حال ایشان به عمل آورده از آن مخمصه خلاصی یافت اما به اندک فاصله به دعای آن سید مظلوم، آن امیر ظالم به مضمون دفع فاسد به افسد به سر انگشت غضب پدرش از حلیهٔ بصر عاری و بعد از قتل پدر هم رسید به او آنچه رسید. به مضمون شعر که می‌فرماید:

تا دل مرد خدا نامد به درد　　　هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

غرض آن سید بزرگوار در اواخر دولت نادری با بعضی از اهل تفرش به مجاورت ارض طوس مأمور تا بعد از اقتضای آن دولت از آنجا حرکت و به عزم وطن روانه در عرض راه، هاتفِ غیب آیهٔ وافی هدایهٔ یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی[3] را گوشزد وی کرده در بقعهٔ شریفهٔ شاه عبدالعظیم ـ علیه التحیة ـ داعی حق را لبیک اجابت فرموده و در آن خاک مدفون شد [در سنهٔ ۱۱۶۰][4] قطع نظر از کمالات در مراتب نظم و نثر کمال مهارت داشته. وگاهی اشعار عاشقانه به منطوقهٔ: ازکوزه همان برون تراودکه در اوست، به صفحهٔ خاطر می‌نگاشت و به گفتن مثنوی بیشتر مایل بوده و به اسم تخلص می‌کرده و غزل و رباعی نیز می‌گفته.

---

۱. شه ندارد.　　۲. شه ندارد.　　۳. سورهٔ فجر، آیهٔ ۲۸.
۴. فقط در فر و سل.

صحبتش مکرر اتفاق افتاده و کمال شفقت از او دیده. این چند بیت از مثنوی و رباعی از اوست:

مدت سی سال از جور زمان — رنجها بردیم زیر آسمان
تا به صد ناکامی و کام و هوس — جمع آوردیم مشتی خار و خس
خارخار سینه را پرداختیم — خار بست آشیانی ساختیم
بارها با ناله و آه سحر — بیضه پروردیم با خون جگر
تا به سعیش زاغ محنت پر گشود — تا عقاب ظالم سرکش نمود[1]
گرچه هریک پاره‌ای بود از جگر — با یکی دل داشت پیوندی دگر
چون عنایت بودش از اول کفیل — زیر بال خود گرفتش جبرئیل
ای برون از خانمان افتاده‌ها — در قفس از آشیان افتاده‌ها
نو سفرها دل ز حسرت ریشها — چشم بر شهر و دیار خویشها
عرصهٔ امید بر دل تنگها — روز و شب با بخت خود در جنگها
یاد دارد هیچکس ز این انجمن — یک گره در کار افتاده چو من

***

نه به فرازندهٔ این نه سپهر — نه به فروزندهٔ این ماه و مهر
کار به دنیا و به عقبام نیست — غیر خدا هیچ تمنام نیست
گرچه زبون فلک قوسی‌ام — من نه ابوالقاسم فردوسی‌ام
شاعری و شعر نه کار من است — شعر فروشی نه شعار من است
این دو سه بیتی که تقاضای حال — پرده برافکنده ز روی مقال
شعر نه شعرای یمانی است این — ثانی ترکیب مثانی ست این
بارقهٔ طور تجلی است این — شعشعهٔ ناقهٔ لیلی است این

***

راه مسافران خودی عین منزل است — دریا برای قافله چون موج ساحل است

***

۱. شه: «یا عقاب ظالم مرگش ربود».

به غیر قاصد آن یار بی‌وفا که نیامد دگر ز دوری او بر سرم چه‌ها که نیامد

***

چند روزی ترک آن نامهربان خواهیم کرد
طاقت خود را و او را امتحان خواهیم کرد
یا به دل کندن ز دستش جان برون خواهیم برد
یا به جان کندن دلش را مهربان خواهیم کرد

***

ما غافل و عمر گذران است که رفت دزدان به کمین و کاروان است که رفت
دردا که اجل رسید و اینک که رسید افسوس که عمر رفت و آن است که رفت

***

وقت است که درد و داغ شیرازه کنند گلها همه روی خود به خون غازه کنند
با جامهٔ چاک لاله‌ها برخیزند وین داغ هزار ساله را تازه کنند

***

[صادق که به هرزه رنج برده است به خاک
هرگز نفسی خوش نشمرده است به خاک
از داغ دلش چرا چراغان نکنند
یک شب دو عروس را سپرده است به خاک][1]

صافی

اسمش میرزا محمدجعفر از طبقهٔ سادات رفیع‌الدرجات اصفهان و جوانی خلیق و مهربان و در شاعری شیرین‌زبان است. طبع بسیار خوشی داشته و صحبتش مکرر اتفاق افتاده. این اشعار از اوست:

زمان پیری ربوده طفلی به بازی آخر دل از کف ما
که گفت یا رب به لعب نادان نمی‌رود دل ز دست دانا

---

۱. سل ندارد.

***

کشد تا نشنود فریاد ما را ستم بین صیدکش صیاد ما را
ستم باشد خطا بر ما گرفتن ندیده روی ترکان ختا را

***

رسید قاصد و گفتم چه گفت جانان؟ گفت
مگو چه گفت که گفت آنچه باز نتوان گفت

***

می‌خواستی بهانه‌ای از بهر کشتنم بهتر از آنکه بی‌تو نمردم بهانه چیست

***

کسی نبود بجز من نخست بر سر کویت
فغان که نالهٔ من شد دلیل خلق به سویت

***

شمشیر کشیدی و نکشتی فریاد ز لطف ناتمامت

***

عادت به ناله کرد دل دردمند و خلق[1] ترسم گمان کنند که درمانم آرزوست

***

این نسیم از طرف رود وزد یا لب کشت
یا شمالی است که برخاسته از باغ بهشت
تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات مغان
که بهشتی دگر آراست ز مشتی گل و خشت

***

فریاد که در کنج لب آن خال سیه را دل دانه گمان کرد و ندانست که دام است

***

۱. چاپهای هند و سل: «دردمند من».

بوی گل خود به چمن راهنما شد ز نخست
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزاری هست[1]

***

سوی من ای خواجه یک نگاه نکردی بنده کسی این چنین نگاه ندارد

***

که رسیده بی‌تو یک شب به سحر که دیده باشد
که شب دراز هجران به سحر رسیده باشد

***

هنوز آن سرو در باغی نرسته است که بالایش چو بالای تو باشد
غمت روزی که از پایم درآورد سرم ای کاش در پای تو باشد

***

نه از گلچینم از آنان فغان است که گل در دامن گلچین پسندند

***

منعم آن کز سر راهش می‌کرد همچو من بر سر راهش نگرید

***

صد کشته به یک تیر تو افتاده در این دشت
تا در دل مجروح که پیکان تو یابند

***

کس ندیدیم که در راه تو ننشیند لیک نشنیدیم کزین راه کسی برخیزد

***

گل چه باشد به دست او کز دشت دستهٔ گل در آستین دارد

***

نه به کوی تو کسی دارد راه نه ز کوی تو کسی می‌آید

***

---

۱. سل و شه: «گلزار کجاست».

ندارم طاقت بیداد و می‌ترسم ز بیدادش
به فریاد آیم و فریاد من آرد به فریادش

***

زمان وصل رسد کی به داستان فراق
مگر بیان کنمش باز در زمان فراق

***

تا چون شود کار ما را در آن کو
اغیار بدخواه دلدار بدخو
آهوی چشمت در صید شیران
مانند شیر است در صید آهو

***

من این عمل که به محشر به هیچ می‌نخرندش
چرا به باده‌فروشش به جرعه‌ای نفروشم

***

دردا که دوای درد پنهانی ما
افسوس که چارهٔ پریشانی ما
در عهدهٔ جمعی است که پنداشته‌اند
آبادی خویش را ز ویرانی ما

***

سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت
سودای تو هوشیار و مستی نگذاشت
آه از دل و دست تو که یک ره به غلط
دستی به دلی دلی به دستی نگذاشت

***

از کوی تو تندخو سفر خواهم کرد
وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد
از جور تو سر به سنگها خواهم زد
وز دست تو خاکها به سر خواهم کرد

***

من حال خود از گنه تبه خواهم کرد
تا نامه سفید است سیه خواهم کرد
چندان که امید رحمت[1] از وی دارم
گر مرگ امان دهد گنه خواهم کرد

***

گویند که در طریقهٔ اهل خرد
باید که کسی می به جوانی نخورد

---

۱. سل: «کرم».

من باده نهم به وقت پیری بخورم | تا خود همه عمرم به جوانی گذرد

***

باز آی و به خون دیده‌ام غرق نگر | در خون غرقم ز پای تا فرق نگر
اشکم ریزان ز دیده چون باران بین | آهم سوزان ز سینه چون برق نگر

***

گر جان طلبند در وفای تو دهم | ور سر خواهند در هوای[1] تو دهم
چیزی که نمی‌دهم بغیر تو دل است | وان نیز اگر بود رضای تو دهم

***

هر چند کنم که از در میخواران | برخیزم و گیرم ره نیکوکاران
دل می‌کشدم به مستی از هشیاری | از شادی مستان و غم هشیاران

***

گفتم ز غمش مگر به بزم گل و می
مشغول شوم دمی به بانگ دف و نی
چون نیک به بانگ دف و نی کردم گوش
نقل غم من بود و حدیث رخ وی

صباحی

جوانی است فرشته‌سیرتِ آدمی‌وش و همزبانی است صحبتش دلنواز و دلکش و رفیقی است شفیق و صدیقی است خلیق. طبعش سلیم و اسمش سلیمان و با نهایت شکستگی درست پیمان. از اهالی قریهٔ بیدگل من اعمال کاشان است و در ریعان عمر به طواف بیت‌الله الحرام مشرف و گوش پندنیوشش به جواهر نصایح صاحبان اخلاق مشنّف. در اوایل سن به تحصیل کمالات شایق و در فنون نظم به همگنان فایق و اکثر اوقات با من انیس و تخلص از حقیر دارد. آنچه تا حال از افکار ابکار او دیده منتخب او را نوشته و بعد از این هم آنچه از طبع وقادش بتراود انتخاب کرده ملحق خواهد شد. این اشعار از

۱. شه: «رضای».

قصیده و غزل از اوست:

شباهنگام چون بنهفت رخ این لالهٔ حمرا
شکفت از چشم انجم صدهزاران نرگس شهلا

نهان شد زیر دامان زمین این بسّدین مجمر
هوا پر مشک اذفر شد جهان[1] پر عنبر سارا

به هر سمت از سواد چرخ رخشان کوکبی ظاهر
به هر سو از ظلام شب فروزان اختری پیدا

چنان کز چاک پیراهن بیاض سینهٔ غلمان
چنان کز حلقهٔ گیسو طراز گردن حورا

تو گوئی ریخته بر سبزه اشک از دیدهٔ مجنون
و یا گشته خوی‌افشان از حیا رخسارهٔ لیلی

برآموده[2] است شیرین طرهٔ مشکین به رخشان در
و یا گنجور خسرو داده عرض لؤلؤ لالا

گسسته در چمن باد صبا شیرازهٔ نسرین
فشانده بر جهان دست سکندر مخزن دارا

همه شب چشم من بیدار و چون من محو نظاره
یکی در صورت میزان یکی در هیئت جوزا

به ناگه دست فراش قدر[3] از جانب خاور
بزد دامان این فیروزگون خرگاه را بالا

ز بی‌تابی زلیخا چاک زد پیراهن یوسف
پی حجت برون آورد دست از آستین موسی

عیان شد آفتاب و ریخت از فرق[4] فلک انجم
چو از طاق حرم بتها ز مولود شه بطحا

---

۱. سل: «زمین». ۲. سل: «برآسوده». ۳. فر و سل و شه: «سحر».
۴. سل: «قصر».

محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت
حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا
جهان را ناصر و یاور جهانبان را پیام‌آور
گزین پیک جهانداور رسول خالق یکتا
به صورت ز انبیا کهتر به معنی از همه مهتر
به خلقت از همه بهتر به رتبت از همه والا
طراز گلشن امکان که جز نخل وجودش نه
ز طرح این سرا بستان مراد بوستان پیرا
به خاکش تکیه داد اورنگ کرسی پست در پیشش[1]
ز پشمش کسوت و اکسون و عرشش فرش زیر پا
ز حکمش در حبش دارد نجاشی طوق در گردن
بود در روم هرقل را ز بیمش لرزه بر اعضا
نبودی یار ابراهیم اگر از مهر جان‌پرور
نگشتی نوح را یاور گر از لطف جهان پیرا
کجا بر ساحت گلشن کشیدی رخت از آتش[2]
کجا بر ساحل جودی کشیدی کشتی از دریا
نبردی یوسف مصر نبوت از تو دل گرچه
به عهدت شد زلیخای جهان پیرانه سر برنا
تو گستردی بساط حق‌پرستی در جهان ورنه
گرفته بود یکسر کفر روی صفحهٔ غبرا
معابد جمله ویرانه حریم کعبه بتخانه
ز خالق خلق بیگانه چه در سرّا چه در ضرا

---

۱. نسخه‌های چاپی و سل: «پشت در پشتش».

۲. نسخه‌های چاپی: «رخت آسایش».

یکـــی را قـبله روی بت یکـــی در سـجدهٔ آتش[1]
یکـی را رو بـه خـورشید و یکـی را چشم بـر شـعرا
شـدت چـاک و شـدت نـاطق شـدت پیدا شـدت راجع
مه از انگشت و سنگ از مشت و مهر از پشت و خور ز ایما
تـرا از زنگ و چـین ز ایـران و روم آورده بـر درگـه
نـجاشی خـاج و خـاقان تـاج و دارا بـاج و هـرقل سا[2]
شـد از اعـجاز مـولود هـمایون تـو در عـالم
شگـفتیها بسـی پـیدا و ایـن یک بـاشد از آنـها
نـم رود سـماوه خشکـی دریـاچهٔ سـاوه
خـمود نـار از آتشـخانه کسـر غـرفهٔ کسـری
گـه ایـجاد گـردون گـاه ابـداع زمـین هـریک
زمـین و آسـمان را گـام تـا گـیری در آنـجا جـا
فـلک گـردید از آن سـرگشته کـافشاندی بـر آن دامـن
زمـین گـردید از آن سـاکـن کـه در وی سـاختی مأوا
تـو بـودی بـاعث کـلی وگـرنه صـانع گـیتی
تـو بـودی عـلت[3] غـائی وگـرنه مـبدع اشـیا
نـمی‌داد از طـراز روح زیب قـالب آدم
نـمی‌آراست از تشـریف هسـتی قـامت حـوا
بـه قـهر ار بـنگری یک ره بـه سـوی مـرکز اغـبر
بـه خشـم ار بـنگری یک دم بـه سـوی گـنبد مـینا
شـود ایـن مـتصل خـاک مـعلق مـنفصل ارکـان
شـود ایـن مـنتظم چـرخ مـطبق مـنقطع اجـزا

---

۱. سل: «یکی را سجده بر آتش». ۲. سا مخفف ساو به معنی باج است.
۳. سل: «باعث».

برند از بیم عدلت لقمه اندر کوه و در بیشه
خورند از پاس دادت طعمه اندر دشت و در صحرا

غزال از پنجهٔ گرگ و گوزن از برشن ضیغم
حمام از چنگل باز و تذرو از مخلب عنقا

ز نعلینت مشرف فرش و عرش و تارک و کرسی
برهنه پای موسی رفت اگر بر سینهٔ سینا

کنیزان ترا آمد ز جنت میوه گوناگون
برای دخت عمران برگ خشکی داد اگر خرما

دهد روح‌الامین احوال عالم عرضه بر رایت
اگر هدهد سلیمان را همی کرد از سبا انها

در این محفل ز بیم احتسابت شحنهٔ گردون
زند هر شامگه پیمانهٔ خورشید بر خارا

ندیده بر زمین بی‌سایه شخصی را کسی جز تو
فتاده بر زمین تا سایه از این گنبد خضرا

عجب کاین سنگدل کفار در انکار خود باقی
به دست اندر ترا تسبیح گویان سبحهٔ حصا[1]

دریدش خنجر شیرویه پهلو بر فراش زر
درید ار نامه‌ات را خسرو پرویز بی‌پروا

حسودان ترا از مرگ باشد راحت و غافل
که دوزخ را از ایشان طمعه خواهد بود در عقبی

ز عمر جاودانی[2] خضر را جز این امیدی نه
که باقی باشد و بیند ترا دیدار روح‌افزا

نهادی پا شبی بر چشم چرخ و ز آن شب از انجم
هزاران چشم بر راه تو دارد تا سحر شبها

---

۱. سل: «صخرهٔ صما». حصا و حصبا به معنی سنگریزه است. ۲. به غیر از سل: «ز عمر زندگانی».

دم سرد سحر چون خواند بر وی حرف نومیدی
یکایک گردد اشک و ریزدش از چشم خون پالا
شبی اندر سرای ام هانی بودی آسوده
که سودت رخ به پا روح‌الامین و گفت ای مولا
شب وصل است هان برخیز از جا قدسیان اینک
پی نظارهٔ تو منتظر در منظر اعلا[1]
زمینت زیر پا تا چند راه آسمان بسپر
به کام خاکیان تا کی در افلاکیان[2] بگشا
ز شفقت گرد غم از چهرهٔ کروبیان بفشان
ز رحمت زنگ اندوه از دل روحانیان بزدا
براق آورد پیش آنگه که کردی جای بر پشتش
نهادی داغ حسرت تا ابد بر ناقهٔ غضبا
عنان از دست تو جستش درازی رشتهٔ کوته
رکاب از پای تو گشتش منور دیدهٔ اعما
زدی بیرون علم از ساحت بطحا به فیروزی[3]
شدی پیغمبران را پیشوا در مسجد اقصی
[فشاندی بر زمین دامن گرفتی جانب گردون
ز جان برخاست در دم آسمان را مرحبا سهلا
گشادندت در هفت آسمان بر روی و بگذشتی
کشیدی از شرف دامن بر اوج سدره و طوبی][4]
نهادی پا چو برتر کرد امین وحی بدرودت
هم از تک ماند اندر نیمه ره خنگ فلک فرسا

---

۱. سل: «گنبد اعلی». ۲. سل: «دل از افلاکیان».
۳. سل: «زدی بیرون عالم خرگه از بطحا به فیروزی». ۴. فقط در فر.

نهادی پای بر رفرف[۱] شدی تا ره نمودندت
به صدر قاب قوسین و فراز بزم او ادنی
سپرده قدسیان هریک کمر در خدمتت آخر
ز همراهیت ماندند و تو ماندی همچنان تنها
ترا می‌گفت ادب در هر قدم هان تا کجا جرأت
نوید مرحمت می‌داد پاسخ برترک ز اینجا

***

دی به سحرگاه کافتاب و شفق بود رشک عذار ایاز و دیدهٔ محمود
اشک به رویم دوان به شیوهٔ مألوف آه به چرخم روان به عادت معهود
اشک جگرگون و آه شعله فشانم غیرت باغ خلیل و آتش نمرود
نامه به کف قاصدی در آمدم از در زیب عذارش غبار کعبهٔ مقصود
قاصد خسرو به دست نامهٔ شیرین مرغ سلیمان به لب ترانهٔ داود
نامه نه برجی پر از کواکب رخشان خامه نه درجی پر از لآلی منضود
در نظر این تیره روز را که همه شب خون دل از بس فشاند از مژه نغنود
پیرهن یوسف است و دیدهٔ یعقوب لیک نه پیراهنی که تهتمش آلود
نامه یکی لیکن از دو خواجهٔ منعم نامه یکی لیکن از دو صاحب محمود
وان دو تابنده مهر و مه که به یک برج زاده به بخت سعید و طالع مسعود
مفخر حجاج ابوالحسن که ز خلقش بر کف باد صباست مجمرهٔ عود
حضرت آقا حسین آنکه ز رایش تارک خورشید راست تاج زر اندود
روشن از آن آسمان دانش و جودت خرم از این بوستان مکرمت وجود
آیت لطف از سرشت آن شده ایجاد غایت جود از وجود او شده موجود
رشک بر جاهشان سپهر که باشد رتبهٔ حاسد دلیل پایهٔ محسود
خواندم و دیدم ز لطف هر دو معاین رسم تفقد که از جهان شده مفقود
داد چو آن از دوام شفقتشان یاد نقش در آن چون نوید صحبتشان بود

---

۱. سل: «گرفتی جای بر رفرف».

گشت کلاهم ز روی فخر فلک‌سا　　گشت جبینم برای سجده زمین سود

بهر جوابش ز خامه منشی طبعم　　خواست کند روی ماه غالیه اندود

دل پی پیکی که نامه‌ام چو ستاند　　دیر نماند رساندش به وطن زود

من به غریبی و چون به شهر غریبان　　غیر صبا هیچ پیک راه نپیمود

نیم شب از خواب سر کشیدم و گفتم　　باد سحرگاه را کز آن دلم آسود

صبحک الله ای نسیم صباحی　　خیز ندارد فلک چو ره به تو مسدود

رو سوی کاشان و هر کجا که ببینی　　خاک دری را ز سجده ناصیه اندود

سجده بر آنجا اگرچه نیست سزاوار　　سجده به یک مسجد از برای دو مسجود

صاحب در بر دخول داد چو رخصت　　خادم ایوان به بار اشاره چو فرمود

عرضه ده از من به آن دو راد برادر　　کای ز شما به نزاده مام جهان زود

هست شما را گمان اگرچه به شیراز　　دل ز تماشا به رنج فرقتم آسود

ظن بد است این قسم به عهد مودت　　ورنه شما را فتد قبول به معبود

غم زده هرجا رود غمین بود آری　　گشت چمن خوش ولیک با دل خشنود

دلشده را کو وزد چه نفع چو نشنید　　غمزده را کو رسد چه سود چو نشنود

نکهت گل بر مشام و رایحهٔ مشک　　نغمهٔ بلبل به گوش و زمزمهٔ عود

غیر غمش از سرود رود چه حاصل　　آنکه ز هجرش ز جوی دیده رود رود

شاهدی از سعدی آورم که مزارش　　مهبط انوار فیض باد که فرمود

دوست به دنیا و آخرت نفروشم　　صحبت یوسف به از دراهم معدود

محنت هجران آن دو نور دو دیده　　آب دو چشم مرا به خون دل آلود

جان و تنم را به هم ز درد جدائی　　وقت وداع آمده است و نوبت بدرود

عمر که در هجر بگذرد نکند نفع　　جان که ز جانان جدا بود ندهد سود

می‌گذرد روزم آنچنان که ندانم　　روز جدائی است یا قیامت موعود

رنج صبوری و خستهٔ غم دوری　　شربت کافوری و طبیعت مبرود

صبر گرفتم کند علاج غم آخر　　داد چو مسموم جان چه سود ز مبرود

کی بود از لطف کردگار که افتد　　ز آصف ومائین رهم به قمصر و قمرود

شکر الهی کنم که کرد نصیبم / وصل شما را که بود غایت مقصود[1]
سرکنم اکنون به آن دو زیرک مقبل / قصهٔ بی‌شرمی دو ابله مردود
فاسد و مفسد که کارگاه حیل را / این شده تار لباس لعنت و آن پود
آن ز پی دادن ملازم و این یک / جمع فزون خواستی ز بود و ز نابود
این ز خروج سران قوم نترسید / وان به خروش زنان بیوه نبخشود
هست، بلی از ددان توهّم الفت / هست بلی از بدان تمتع بیهود[2]
خواستن از پارگین گوارش تسنیم / داشتن از خاربن توقع امرود
قابل گفتار نیست کردهٔ ایشان / خاصه به تفصیل لیک مجملش این بود
کانچه برای خرابی قم و کاشان / مرتد کاشان دوید[3] و کافر قمرود
خسرو عادل گزید خیر رعیت / سان ملازم ندید و جمع میفزود
ختم سخن را از این غزل که سرودم / لب به نوای عراق ساز کنند رود
گشت دل از پرسشی مرا ز تو خشنود / از غم من کاست تا به درد که افزود

***

روی تو ما را فروغ وادی ایمن / بوی تو ما را دلیل کعبهٔ مقصود
دام به دست تو و امید رهائی / زخم ز شست تو و توقع بهبود
سلسلهٔ عشق طوق گردن عقل است / رنجه از این آهن است پنجهٔ داود
چند بود چشم انتظار صباحی / باز به راهش به وعده‌ای که نفرمود
[یاد بود تا الم نتیجه زیان را / باد بود تا نشاط فایدهٔ سود
هر که شما را عدوست با دل غمگین / هر که شما راست دوست با دل خشنود][4]

***

کمان چرخ که تیرش یکی خطا نکند
بجز مرا هدف ناوک بلا نکند

---

۱. سل و شه: «مجهود». ۲. سل و شه: «بهبود». ۳. سل: «خرید».
۴. فقط در شه.

به روی هیچکس از قهر خنجری نکشد
که تا نخست مرا دست آزما نکند
به زخم هیچکس از لطف مرهمی ننهد
که پیش از آن به بلائیش مبتلا نکند
مباد دل به غلط افتدم به فکر نشاط
که عمر من به مکافات آن وفا نکند
[از دست او به سر خود چگونه ریزم خاک
مرا که دست وگریبان ز هم جدا نکند
کشنده‌تر چو ز درد آمدش دوا بگذار
به درد خود بگذار و مرا دوا نکند][1]
گرفتم این که شود چرخ مهربان زین پس
گرفتم این که فلک بعد از این جفا نکند
مرا چه حاصل از آن مرگ گر امان ندهد
مرا چه سود از این عمر چون وفا نکند
گذشت این که نشینم ز شکوه‌اش خاموش
که کس به هر ستمی خویش را رضا نکند
به هر جفای ویم صبر بود بایستی
مرا ز خدمت مخدوم خود جدا نکند
سپهر مرتبه آذر که قد خویش سپهر
جز از برای سجود درش دو تا نکند
تفاوتی به بر شخص همت عالیش
لباس پادشه و کسوت گدا نکند
به هیچ عشوه نشاید فریفتن او را
عروس دهر که کس دامنش رها نکند

---

۱. فقط در شه.

چه شد که ابر به دست تو ماند از بارش
برابری به کفت لیک در سخا نکند
که این کریم ز خویش است و او سخی از غیر
ز بحر تا نستاند به بر عطا نکند
نخواهد آنکه تو را کامران به ناکامی
بمیرد و کسیش نوحه در عزا نکند

***

کرد از عهد جوانی یاد زال روزگار
ساخت نوپیرانه سر پیرایهٔ پیرار و پار
باغ از گلهای سرخ و راغ از اوراق سبز
در برش حمرا حریر و بر سرش خضرا خمار
همچو چشم و روی خوبان نرگس و گل را عیان
دیدهٔ عابد فریب و چهرهٔ زاهد شکار
ساقی دوران اگر آبی به جام خاک ریخت
کانچه اندر سینه پنهان داشت گردید آشکار
[پای کوبان بر نوای طوطی و دراج و سرو
دست افشان بر سرود قمری و بلبل چنار
لاله اندر بوستان بی‌غازه رویش را فروغ
نرگس اندر گلستان بی‌باده چشمش را خمار][1]
وادی ایمن نباشد باغ و اینک کرده بین
هر درخت از آتش گل نخلهٔ طور آشکار
نیست موسی شاخ و چون دست و عصای موسوی
آشکارا کرده بیضای گل و ثعبان خار[2]

---

۱. فقط در فر و سل.
۲. در نسخه‌های چاپی: «بار».

پیکر کوه گران از ریزش ابر مطیر
دفتر برگ خزان از جنبش باد بهار
آن یکی چون جسم فرعون آمد اندر آب غرق
وین یکی چون گنج قارون در زمین شد خاکسار
گرنه با انفاس من عیسی همنفس پیک شمال
ور نه همدم با دم روح‌القدس باد بهار[1]
پیکر خاک از چه جست از روح نامی زندگی
مریم شاخ از چه شد بر عیسی گل باردار
چون سلیمان تکیه بر تخت گلستان کرد گل
برفراز شاخ بر الحان داودی هزار[2]
یوسف گل پیرهن چاک از زلیخای صبا
طفل سوسن را بیان گویا به پاکیش از کنار
ابر سیمابی به راغ و لالهٔ روشن به باغ
عاشق وامق سرشک و شاهد عذرا عذار
لاله را داغ درون و عارض گلگون بود
از دل مجنون نشان و ز روی لیلی یادگار
روی گلبرگ طری افروخته شیرین‌صفت
قامت سرو سهی افراخته پرویزوار
در نوا بلبل به آهنگ نکیسا ز آشیان
نغمه‌زن قمری به لحن باربد از شاخسار
بر کنار سرو قمری مانده بی‌آشوب زاغ
بلبل اندر بستر گل خفته بی‌آسیب خار

۱. شه: «در دم روح‌القدس همدم نه با باد بهار».
۲. سل: «بر فراز شاخ دراجان داودی هزار».

باغ پر نسرین و من در گوشهٔ خلوت غمین
دشت رنگین و من اندر کنج تنهائی فگار
ناگهم طاوس مستی جلوه کرد از در کزو
گوئی اندر کلبه‌ام زد چتر طاوس بهار
محفلم را از قدوم او ز بزم حور ننگ
کلبه‌ام را با وجود او ز باغ خلد عار
با رخ رنگین او فارغ دل و آسوده چشم
از تماشای گلستان و ز سیر لاله‌زار
گشته از شمشاد قدش سرو کشمر منفعل
مانده از خورشید رویش ماه نخشب شرمسار
از دهان نوش خندش معجز عیسی عیان
وز نگاه چشم بندش سحر هاروت آشکار
گیسوی عنبر طرازش بند دلهای غمین
طرهٔ زلف درازش دام جانهای فگار
همچو صیادان شکار انداز مژگانش به تیر[1]
همچو شیادان[2] کمند افکن ز زلف تابدار
برده از درج گهر ریز و کمند مشکبیز
رونق لعل بدخشان قیمت مشک تتار
داده ترک چشم را خنجر ز مژگان دراز
کرده بر تن راست درع از طرهٔ آشفته تار
گشته از نوشین لبانش دلبر نوشاد شاد
مانده با فرخنده رخسارش بت فرخار خار

۱. شه: «شکارانداز از مژگان و تیر».
۲. چاپهای هند: «هشیاران».

بر رخش ابرو عیان یا بر هوا قوس قزح[1]
یا به گردون ماه نو یا بر کف شه ذوالفقار
مظهر الطاف یزدانی علی عالی آن
کز ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار
علت ایجاد عالم کز وجود او کنند
امهات سفلی و آبای علوی افتخار
دهق او پروین کلاف و سیف او ذابح غلاف
سهم او شعرا شکاف و رمح او رامح شکار
خشم او صرصر صریر و قهر او آذر نظیر
عفو او اندک پذیر و لطف او آسان گذار
چتر او خورشید سای و دست او خیبر گشای
نطق از معجز نمای و کلک او قرآن نگار
دلدل او را ستام و قنبر او را غلام
چرخ انجم احتشام و مهر گردون اقتدار
شد چو دید از وی نوی این دستگاه خسروی
داد را بازو قوی بیداد را پیکر نزار
خشک اگر ماند نخیل او را چه غم کش شد دخیل
ابر گو باشد بخیل آمد چو دستش قطره‌بار
نوح چون گشتش دخیل و خضر را چون شد دلیل
شد چو همدم با خلیل و گشت با موسی چو یار
ره نمی‌جست این چنین فلک بر گرد خاک
تن نمی‌داد این چنین گاو زمین در زیر بار
از شکوه او نمی‌بودش اگر بر پشت زین
از نهیب او نمی‌بودش اگر بر سر مهار

---

۱. در همهٔ نسخه‌ها: «قوس و قزح».

گر کند از حکم محکم چرخ را منع از خرام
ور کند از امر جاری خاک را منع از قرار
کشتی چرخ روان همچون زمین یابد سکون
لنگر خاک گران چون آسمان گیرد مدار
قهرمان چرخ او را از پی پاس حریم
مشعل خورشید او را در غم شمع مزار
خنجر خونریز خور هر صبح بندد بر میان
اشک خونین شفق هر شام ریزد بر کنار
خواست تا در خیل او گردد سپهداریش شغل
خواست تا در جیش او باشد زره سازیش کار
رام شد صرصر سلیمان را به زین اندر روش
نرم شد داود را آهن به دست اندر فشار
برق تیغ آسمان‌سایش به هنگام نبرد
باد گرز کوه فرسایش به گاه کارزار
دیگری را بر تو بگزیند کسی کاو برگزید
سامری بر موسی و گوساله بر پروردگار
بر رود از ماه و سازد سینهٔ خورشید ریش
بگذرد از گاو و سازد پشت ماهی را فگار
حکم حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی
دست دست تست ای دست تو دست کردگار
مصطفی برجا که را امید ره[1] بر صدر شرع
دست حق پیدا که را چشم ظفر در کارزار
کی کسی ابلیس را داده است بر آدم شرف
کی کسی کرد اهرمن را بر سلیمان اختیار

---

۱. شه: «که را می‌داد ره».

گرچه در طاعات یزدانی بود سالی دو سه
گرچه با مهر سلیمانی بود روزی سه چهار
مسند یوسف کجا گردد شکار انداز گرگ
منزل عیسی کجا باشد چراگاه حمار
پیش یعقوب ارچه رخ مالید روزی بر زمین
توشهٔ عیسی بر او هر چند شد یک چند بار
گر نبودی صیقل شمشیر تیزت تا ابد
ماندی اندر زنگ کفر آئینهٔ اسلام تار
کعبه چون شد مولدت هست این شرف ورنه ز چیست
خاره را آن احترام و خاک را این اعتبار
تیغ و دستت ابر را ماند به گاه رزم و بزم
لیکن ابر خون چکان و لیک ابر لعل‌بار
گاه زرپاشی و گوهر ریزی از دست و دلت
خازن کان منفعل گنجور دریا شرمسار
کان نه چون طبع جواد تو که کان اندر بدخش
ابر نه چون دست راد تو که ابر اندر بهار
تیشه‌ها بر دل خورد تا گوهری آرد به چنگ[1]
قطره‌ها ریزد ز رخ تا درّی آرد از بحار
گاه بخشش کان طبیعت مفلسان را در بغل[2]
گاه ریزش ابر دستت سائلان را در کنار
بی‌تعب باشد به دامن لعل و لعل تابناک
بی‌طلب ریزد به خرمن درّ و درّ شاهوار
قهرمان احتساب و پاسبان عدل تو
خستگان را شد چو یاور عاجزان را شد چو یار

۱. سل و شه: «آرد ز سنگ». ۲. فر: «درّ و لعل».

صعوه با شاهین کند پرواز از یک آشیان
گور با ضیغم بود انباز در یک مرغزار
زیردستان را دهد چون پنجهٔ لطف تو زور
چیره‌دستان را کند چون شحنهٔ قهر تو خوار
کبک گردد چرخ‌افکن صعوه گردد بازگیر
گور گردد شیراوژن بره گردد گرگ خوار[1]
در شمار بندگانت هر که خود را بشمرد
نشمرد ایزد گناه او بر او روز شمار
روز هیجا از خروش رزم‌جویان چون شود
وحشت محشر عیان شور قیامت آشکار
تیغ گردد از دو سو خندان چو برق اندر غمام
کوس گردد از دو سو نالان چو رعد اندر بهار
در بر هر سر فراز و بر کف هر رزم ساز
جوشن خنجر گداز و خنجر جوشن گذار
کرده تیغ آبگون و ساخته نعل هیون
لاله‌گون صحرا ز خون و نیلگون دشت از غبار
کوشش روئین‌تنان چندان که از خاطر برد
زال گردون داستان رستم و اسفندیار
ذابح اندر پیش تیغ پردلان اندر امان
رامح اندر پیش رمح سرکشان در زینهار
باره بر تنها تکاور چون پلنگ اندر جبال
تیغ در خونها شناور چون نهنگ[2] اندر بحار
گردن شیران نهنگ تیغ بران را غذا
گردهٔ گردان عقاب تیر پران را شکار

---

۱. سل: «شیرخوار». ۲. سل: «پلنگ».

بر هوا افتد چو نقش از سایهٔ شیر علم
بر فلک تابد چو عکس از شکل گرز گاو سار

گاو گردون پرسد از تیرش همی سمت گریز
شیر گردون جوید از گاوش همی راه فرار

آئی از یک سو برون تأیید یزدان رهنمون
زیر رانت دلدل و بر دست رخشان ذوالفقار

قائد دولت ز پیش و شائق نصرت ز پس
لشکر فتح از یمین و خیل اقبال از یسار

خنگ کوه اندام تو از پردلان پیلتن
تیغ تارک‌سوز تو از سرکشان پایدار

هر که را بر تن دود فارغ کند از حبس تن
هر که را بر سر رسد ایمن کند از ننگ‌دار

پرتو خورشید شمشیر تو بر هرکس فتد
سایه بر وی نفکند جز کرکس مردار خوار

تشنه لب او نیز خونش آبگاه وحش و طیر
گرسنه او لیک اندامش غذای مور و مار

ای ترا بس تاج و تخت از لافتی و هل اتی
از مکلل تاج ننگت از مرصع تخت عار

سالها شد کآرزویم بود تا در دل ترا
هم زبان هم خامه گردد مدح‌خوان مدحت نگار

طبع عالی خواست گوهر ریز بحری از بحور
دست خالی جست لؤلوخیز بحری از بحار

تا از آن گوهر کند رنگین ورق بهر مدیح
تا از آن لؤلؤ کند سنگین طبق بهر نثار

می‌شدم گلشن به گلشن بال گستر پرفشان
می‌شدم وادی به وادی رهسپر منزل سپار
گلشنی دیدم عیان در وی نهالان ارم
وادئی دیدم روان در وی غزالان تتار
خویش را دیدم در آن گلشن چو افکندم نظر
خویش را دیدم در آن وادی چو افتادم گذار
زاغ گنگ و نغمه‌سنج از هر طرف بس عندلیب
مور لنگ و قطره‌زن هر گوشه چندین شهسوار
وادئی چون ازرقی و عنصری در وی روان
گلشنی چون انوری و فرخی در وی هزار
آشیان کردم به اقبال تو بر هر شاخ گل
دام گستردم به نیروی تو در هر مرغزار
تا از آن رنگین نهالان دسته‌ای بستم زگل
تا از آن مشکین غزالان گله‌ای کردم شکار
می‌شدم منزل به منزل پای‌کوبان ره‌نورد
می‌شدم محفل به محفل دست کوته دل فگار
از رفیقان منزلی دیدم گروه اندر گروه
از حریفان محفلی دیدم نگار اندر نگار
منزلی آنجا سنائی لامعی را همزبان
محفلی مختاری آنجا با معزی می‌گسار
کعبهٔ کوی تو کردم قصد و گشتم پی‌سپر
طاق ابروی تو کردم یاد و گشتم جرعه‌خوار
فکر همراهان نکردم بود چون مقصد عظیم
سوی هم بزمان ندیدم بود چون می خوشگوار

بـاد و بـاشد خـاره را تـا جـای گـوهر در بـغل
بـود و بـاشد خـار را تـا مـنزل گـل در کـنار
دوسـتانت را بـر افسـر گـوهر و در دست گـل
دشـمنانت را بـه بـالین خـاره و در پـای خـار

***

[دوشـم کـه نـمی‌ماند بـه شـبهای دگـر بـر
چشمم به سها طعنه همی زد به سحر بر][1]
پشت سـمک از مـوجهٔ اشکـم بـه تـزلزل
دیـو فـلک از نـاوک آهـم بـه حـذر بـر
مشـحون شب تـاریک بـه رخشـنده کـواکب
چـون مـار سیاهی بـه سـر گـنج گـهر بـر
یـا اهـرمنی مـرسله‌های[2] گـهر آگـین
آویـخته از گـردن و افکـنده بـه بـربر
روشـن نـه بساط فـلک از مشـعل انـجم
انگشت شب افـروخته آهـم بـه شـرر بـر
گـفتم ز اثـر گـر نـفتاد آه شـبانه
نـبود شب مـا را ز چـه صـبحی بـه اثـر بـر
زهـرم هـمه زیـن کـاسه بـه لب تا نگـرستم
دست سـحر آمـیخته شـیرش بـه شکـر بـر
افکـنده ز کـف سـاقی گـردون قـدح مـاه
شـد بـزم افـق گـرم بـه پـیمانهٔ خـور بـر
مـن خـود بـه دعـا دست بـرآورده کـه نـاگاه
زد دست مـبارک قـدمی حـلقه بـه در بـر

---

۱. فر ندارد. ۲. شه: «سلسله‌های».

در دست یکی نامه چو شمامهٔ پرویز
آگنده به مشک تتر[1] و عنبر تر بر
گفتم که مگر نکهت یوسف ره کنعان[2]
گم کرد و گذر کرد به این تیره بصر بر
یا سایه به ویرانهٔ ما هدهدی افکند
کز دست سلیمان بودش تاج به سر بر
یا مرغ سلیمان که نهان شد ز سلیمان
آمد ز سبا نامهٔ بلقیس به پر بر
یا راه غزال ختن افتاد به این راه[3]
کاید همه ره ناقهٔ تر تا به کمر بر
یا دسته گلی از چمن خلد فتاده است
از معجر خوبان[4] به کف باد سحر بر
یا پیک شه آورده ز مشکو به صفاهان
پنهان خبر آمدن شه به شکر بر
یا آمده شاپور و مثال رخ پرویز
گسترده به این دشت به اظهار هنر بر
یا قاصد پرویز که برگشته ز ارمن
خوش کرده دمی کلبهٔ ما را به گذر بر
یا کرده ز نام من بی‌نام و نشان یاد
کلک گهرافشان به کف فخر بشر بر
سرو چمن سروری آذر که بیاراست
رشح قلمش باغ هنر را به هنر بر[5]

---

۱. سل: «طبری»، شه: «تری». ۲. سل: «گفتم که مگر بگرفت یوسف ره کنعان».
۳. سل: «افتاده به آن دشت»، شه: «افتاده در این دشت».
۴. نسخه‌های چاپی و شه: «از معجر حوران». ۵. شه: «هنر را به ثمر بر».

آن نخل که در طور سخن کش به نبات است
نوری که بود رهبر موسی به شجر بر
نقش رقمش با صره داده است به کوران
صیت قلمش سامعه بخشیده به کر بر
تا نامه گرفتم ز کفش داشتمش پیش
دستی که فراداشته عطشان به مطر بر
آسوده دل تنگم از آن نامهٔ نامی
چون ز آیهٔ رحمت دل عاصی به سقر بر
صد بار فزون خواندمش از شوق سراپا
هر بار ولی خوشترم آمد به‌نظر بر
ز انداختن مهر نیارد چه بیژن
ز آوردن پیراهن یوسف به پدر بر
نه نامه یکی درج گهر ریز و در آن درج
پندی که دریغ است پدر را به پسر بر
چون افسر کاوس مکلل به لآلی
چون ساغر جمشید مرصع به درر بر
نوک قلمش مشک به کافور سرشته است
کافور به زیراندر و مشکش به زبر بر
پا سر ره کوی تو سپردم که بسی داشت
سررشک از این ره به پی راهسپر بر
در دل همه ره بود مرا فکر ره آورد
کافتاد گذارم به گلستان فکر بر
چیدم پی آرایش این دسته که بستم
هرجا نگریستم گلکی تازه به بر بر

ای تربیت پرتو مهر تو به من بیش
از مهر درخشان به بدخشان به حجر بر
بودم ز تو گر دور زبون و سپه غم
شد راهبرم نیروی لطفت به ظفر بر
[از صدق حدیث نبوی آگهیش نیست
آن کز سر کویت بکند رو به سفر بر][1]
از توسنی خنگ سپهر است اگر من
کاه از سر کوی تو نهم بار به خر بر
سوگند به خاک در تو جز به در تو
هرگز ننهم پا ز در خویش به در بر
از گمرهی بخت سیه راه کنم گم
خضرم همه گر راه نماید به حضر بر
نومید چنانم که برم رشک بر آن کس
کش عمر گذشته است به بوک و به مگر بر
دور فلک آن رشته‌ام افکنده به گردن
کش دست قضا بسته به بازوی قدر بر
بی‌میل خریدار به هر سو کشدم خوار
چون برده فروشان چه به بحر و چه به بر بر
گاهم به سر کوی تو آرد که کشاند[2]
بیرون و کند خون همه عمرم به جگر بر
در کوی تو القصه کز اندیشهٔ هجرت[3]
جان است به بیم اندر و خاطر به خطر بر

۱. فقط در سل. ۲. شه: «که نشاند». ۳. شه: «هجرم».

چـــون بـــلبل در دامـــم و دامـــم بـــه گـــلستان
چون ماهی در شـصتم[۱] و شـصتم بـه شـمر بـر
گـر در سـخنم پـرتو حسـنی است هـم از تست
هـر چـند کـند جـلوه مـعانی بـه صـور بـر
آری بــــجز از عکس رخ خــویش نــبیند
چشـمش چـو فتد شـمس بـه مـرآت قـمر بـر
تـــا مـــاه ز پـروین فکـند طـوق بـه گـردن
تـــا چـــرخ ز اکـلیل نـهد تـاج بـه سـر بـر
بـــر گـــردن خـصم تـو بـود طـوق ز آهـن
واکـــلیل خـــلیل تـــو مکـــلل بـه گـهر بـر

در منقبت امام ضامن[۲]

چون شد به تخت عاج خرامان خدیو روس
افـــــتاد شــــاه زنگ ز اورنگ آبـــنوس
شـد سـرنگون ز تـوسن گـردون شـه حـبش
رام امـــیر روم شــــد ایـــن اشـهب شـموس
آراست تــرک روز بـــه تـن زرفشـان لبـاس
هـندوی شب دریـد بـه بـر سیمگون لبـوس
حـــورای صـبح لب بـه تـبسم ز هـم گشـاد
رفت از جـــبین پــر گـره دیـو شب عـبوس
هـــر هـفت کـرده بـاز ز نـیرنگ زال چـرخ
شـد جـلوه‌گـر ز حـجلهٔ خـاور عـروس روس

---

۱. یکی از معانی شصت، قلاب ماهیگیری است (لغتنامهٔ دهخدا).
۲. سل: «در نعت جناب حضرت سلطان خراسان صلوات‌الله و سلامه‌علیه»، شه: «وله ایضاً».

گفتم به عقل کز چه کشد این عروس را
بیرون ز پرده هر سحر این زال چاپلوس
گفتا برای این که نهد هر صباح روی
بر درگهی که تافته از شمسه‌اش شموس
آرامگاه سرور دین مشهد رضا
کانجا کنند فخر ملایک به خاکبوس
مولای هشتمین که ز یمن حریم او
بر چرخ هفتمین فکند سایه خاک طوس
گردنده آسمان نه که از رایتت ظلال
تابنده اختران نه که از رای تو عکوس
کی در دماغ آدم می یافت عطسه راه
از خاک درگه تو نمی‌یافت گر عطوس
گر نفس قدس تو نمی‌بود مدعا
ابدان نیافتندی پیرایه از نفوس
بر قد چاکران تو گوئی[1] بریده شد
نه اطلس فلک که بود ایمن از دروس
اسکندرت به درگه و دارا بر آستان
آن چاکری است ترسا این بنده‌ای مجوس
روز وغا که تابد چون برق روی تیغ
هنگام کین که نالد چون رعد و نای کوس
روی دلاوران همه را گونهٔ زریر
چهر بهادران همه را رنگ سند روس
افتد ز نوک رمح به روی سماک چاک
افتد ز نعل رخش به پشت سمک فلوس

---

۱. شه: «تو روزی».

پـــران عـــقاب تـیر زنـد پـنجه بـر صـدور
رنگـــین نـــهال نـیزه بـه بـار آورد رئـوس

آسـوده زیــر خـاک بـه آمـرزش آورنـد
یـاد از شـغاد رسـتم و از رسـتم اشکـبوس

هـــنگامهٔ قـیامت و غـوغای رسـتخیز
خیزد ز جا کنی چو تـو بـر صدر زیـن جلوس

ریــزد ز بـاد حـملهات از بـیم اگـر عـدو
بـر سـرکشد ز تـرس تـو از نـه فـلک تـروس[1]

خـفتان و خـود خـصم بـر تـیغ و تـیر تـو
چـون جـوشن سـمک بـود و مغفر خـروس

سـرداده بـر سـر مـرض هـمسریت خـصم
نـبود بـه غـیر قـطع عـلاج شـقاقلوس

شـاها مـنم کـه فـخر مـن از بـندگی تست
هست از نـژاد رسـتم[2] اگـر افـتخار طـوس

دانـــای طـــوس و درگـــه اولاد آتـبین
اســتاد گـنجه و در فـرزند فـیلقوس

روی مـن و غـبار درت تـا بـه عـقد تـو
هـر دم ز فکـر بکـر در آرم یکـی عـروس

عـمری بـود کـه دورم از آن خـاک آسـتان
کـارم بـود تأسـف و وردم بـود فسـوس

بـر آسـتان خـویش مـرا گـوشه‌ای بـبخش
گـو جـامه‌ام پـلاس بـود لقـمه‌ام سـبوس

ریـزد هـمیشه تـا فلک از سیر سعد و نحس
گـه شـهد در اوانـی و گـه زهـر در کـئوس

---

۱. تروس = سپرها.
۲. شه: «نوذر».

جام موافق تو پر از شهد از سعود
کام مخالف تو پر از زهر از نحوس

***

در منقبت مولای متقیان

چون سحر زد بر این بلند رواق
خسرو شرق رایت اشراق

[اشک انجم ز چشم چرخ چکید
شست از سرمهٔ شبش حملاق

باز شد عشوه ساز دیدهٔ مهر
اختران را ز غمزه بست آماق

گردن افراخت مهر و دزدیدند
به گریبان ستارگان اعناق

از ویم نکته‌ای سؤال افتاد
دور از ایهام و خالی از اغلاق

کز تو فربه نواز و لاغر سوز
باشد این معنیم به خاطر شاق

گر ببینی چو جرم مه فربه
دور داریش ز آفت احراق

چون قد از لاغریش خم نگری
مبتلا سازیش به رنج محاق

گفت رشک آیدم که می‌ماند
به رکاب شهنشه آفاق

علی عالی آنکه بی‌فصل است
جانشین نبی به استحقاق

ای تو نور مناظر انظار
وی تو نور حدایق احداق

گر ز ابداع ممکنات نداشت
مدعا خلقت ترا خلاق

دادی آبای سبعه قبل قبول
مادر چارگانه را سه طلاق

ز اجتناب تو ای به گیتی فرد
ز احتساب تو ای به عالم طاق

[دهن جام را گرفته[1] کزاز
گلوی شیشه را گرفته خناق

زند و افکند ز دست و دلت
ای تو مستغنی و جهان مشتاق][2]

بر قفا ابر را صبا سیلی
بر جبین بحر را سحاب به ساق

---

۱. در نسخه‌ها: «گشاده». متن از مجمع‌الفصحاست (ج ۲، ص ۲۶۵).
۲. فقط در شه.

ممتلی نیست گر ز ابر کفت / بحر را چیست از حباب فواق
مه مگر روز کرد از تو فرار / شب مگر مهر جست از تو اباق
کز کلف روی آن گرفت بهق / وز شفق یافت چشم آن شریاق
بودیت خصم بی‌نصیب از رزق / گر نبودی تو قاسم ارزاق][1]
پادشاها منم که عمری بود / به ثنای تو خامه‌ام مشتاق
تا شد این نظم ز انوری مذکور / در حضور یگانهٔ آفاق
ترجمان زبان وحی آذر / آن صفی صفوت خلیل اخلاق
آنکه ساید معارج فکرش / پایهٔ نظم را به گردن ساق
ز انتظام لآلی نظمش / عقد انجم گسسته است نطاق
کرد در نظم آن مرا مأمور / از ره رتبه‌ام نه از اشفاق
گفتم او از کجا و من ز کجا / پیش شهری چه دم زند رستاق
شاهد طبع او بر کمّل / زادهٔ فکر من بر حذاق
آن بود رشک حوری و غلمان / این بود ننگ زنگی و غلماق
ناگزیر است بهر طفل رضیع / تا شود سرو قد و سیمین ساق
نرم و نازک پرندهای حریر / چرب و شیرین کلیچه‌های رقاق
زادهٔ طبع نیز تا سازد / گاه زابل مقام و گاه عراق
یابد از لفظ دلکشش کسوت / شاید از معنی خوشش انفاق
من بی‌بهره از هنر را نیست / بهره جز دق ز فکرهای دقاق
گر بود پارهٔ جگر فرزند / هست پروردنش به مفلس شاق
گفت آری ولی دل از فرزند / نکند کس ز خشیت املاق
سر نیا رستمش کشید از حکم / که خلاف آمدی ز رسم وفاق
خامهٔ جان که گسترید بدان[2] / خامشی نام و ابکمی اطلاق
گشت گویا و دم ز نطق زند / طوطی ناطقه ز استنطاق
استعانت به مدح تو جستم / تا بیاراستم به آن اوراق

---

۱. این بیست بیت در سل نیست. ۲. سل و شه: «خامهٔ حاملم که کرد بدان».

زادهٔ طبع من که غیر از تو | از کسش نیست آرزوی صداق
شد ترا نامزد چو بگزیند | دیگری بر تو باشد از من عاق
باد تا عیش و غصه می‌زاید | از سپهر مشعبد زراق
دوستت را ز عیش شیرین کام | دشمنت را ز غصه تلخ مذاق
شاد آن بالغدو و الآصال | وین غمین بالعشی و الاشراق

***

چیست آن مرغی که دارد دو زبان در یک دهن
گاه دمسازیش آئین گاه غمازیش فن
هر که را دمساز بر دلخواه او سازد نوا
هر که را غماز رسوا سازدش در انجمن
گاهی از عاشق بر معشوق آید در حدیث
گاهی از معشوق باشد پیش عاشق در سخن
چون ز عاشق راز گوید عندلیب بانوا[1] است
چون ز جانان باز گوید طوطی شکرشکن
همچو غواصان شناور گاه در بحر حبش
چون غزالان گاه مشک‌افشان به صحرای ختن
گاه چون خضرش فتد در چشمهٔ ظلمات راه
گه چو اسکندر به تخت روم باشد تکیه‌زن
مرد و زن را هست دست آموز و برپا نیستش[2]
بندی از فتراک مرد و رشته‌ای از دوک زن
چون عطارد از ممازج[3] می‌کند کسب مزاج
گر به سعدی متصل شد ور به نحسی مقترن
هست تا هستش مقام و هست تا هستش مکان
دست اصحاب ذکا و شصت ارباب فطن

---

۱. سل: «بینوا». ۲. چاپهای هند: «دربا بستنش». ۳. چاپهای هند و سل: «مخارج».

بازو بازوی فریدون هدهد و شهر سبا
طوطی و صحرای هند و قمری و شاخ سمن
هست تا باشد بنان ابلهان او را مقام
هست تا باشد بنان احمقان او را وطن
تختهٔ نمرود و کرکس، گردن ضحاک و مار
کلبهٔ دباغ و زاغ و جلد مردار و زغن
بیضه‌های گوهرین آرد چو طاوس سپهر
آشیان وقتی که گیرد در کف شاه زمن
خامه و انگشت تو در چشم اصحاب ذکا
فکرت و اندیشهٔ تو پیش ارباب فطن
هست موسی را عصا و گنج قارون را کلید
بام گردون را کمند و چاه کنعان را رسن
تا شود زیب تن و آرایش اندامشان
خلعت زیبای لفظت خواه نوخواهی کهن
در حریم فکرتت عریان پی عرض جمال[1]
شاهدان بکر معنی گشته هر سو قطره زن
شاید از رشک نم کلکت که آب زندگی است
زیبد از شرم دم گرمت که جان بخشد به تن
بهر خضر الیاس در ظلمات اگر سازد حنوط
بهر عیسی در فلک ادریس اگر دوزد کفن
آنکه برتر از جلال تو خدای ذوالجلال
آنکه منت بر تو او را کردگار ذوالمنن
حاسدت را بهره بود از خوان نعمت زهر غم
دایه چون می‌ریخت شکر بر دهانت[2] از لبن

۱. شه: «کسب کمال». ۲. سل و شه: «لبانت».

شاهد فکرم که تصدیق قبولت را رهین
باشد و هرگز صداقی را نباشد مرتهن
بفکنم بهر صله در قید نادانش ولی
کی به کابین دل کند دوشیزه خرسند از عنن
از توام بهتر اجازه کز دگر کس جایزه
دل به تحسین است مفتون نه به احسان مفتنن
هست[1] بانوی ختا را جز وفا کابین خطا
نیست خاتون ختن را مهر جز مهر ختن

***

در جواب قصیدهٔ هاتف گفته

یارم از در در آمد از یاری
این به خواب است یا به بیداری
داده خوی بد از کف و مایل
به دل آسائی از دل آزاری
برخلاف گذشته گفتی عذر
مهربانیش بر ستمکاری
بر غم غمزه‌های گوشهٔ چشم
خندهٔ کنج لب به غمخواری
دو لب او ز باده عنابی
دو رخ او ز غازه گلناری
در یکی از دو زلف او پیدا
دل که عمری است بود متواری
قصد می کرد و ساغری دو کشید
تا به مستی کشید هشیاری
فرصتی جستم و به دل گفتم
کای ز یاران گزیده بیزاری
در کجا روز می‌رسد به شبت
به کجا شب به روز می‌آری
گفت گاهی اگر برون بکشد[2]
طرهٔ این مرا به طراری
جای دارم به حضرتی که بود
چون فلک در بلند مقداری
حضرت هاتف آنکه خاک درش
می‌دهد رشک مشک تاتاری

---

۱. سل: «نیست». ۲. شه: «نکشد».

سر غیب است بر دلش ظاهر | راز وحی است بر لبش جاری
گر بسنجند حلم او با کوه | خود بود کوه را سبکباری
گاه طوف حریم او آمد | لقب ثابتان به سیاری
ای جهان سخن مسخر تو | گرچه منسوخ شد جهانداری
سرنگون گشت رایت فصحا | باوجود تو در سخندانی[1]
داد مولود مصطفی به حرم | عزی ولات را نگونساری
به تو آوردمی خود ایمان من | کز سخن حجتی[2] عیان داری
مصحف پاک را نیاوردی | گر به جد تو حضرت باری
معجز خامهٔ ترا حاسد | گر دهد نسبتش به سحاری
کو شبیهش کجا دگر دانی | کو نظیرش کدام اگر داری
بحر عمان چو طبع تو نبود | در در افشانی و گهرباری
هر دو بخشند درّ و گوهر لیک | این به آسانی آن به دشواری
بر بساط فلک به امیدی | که تو گاه سخا به دست آری
قرص ماه و سبیکهٔ خورشید | درهمی می‌کنند و دیناری
دل ز دستت نبرد شاهد دهر[3] | با همه دلبری و مکاری
بود هر جا دلی ز غم ویران | دست لطف تو کرد معماری
گر معارض نشستی افلاطون | با تو می‌دید زرد رخساری
گر فتادی ارسطوت از پی | می نیاسودی از طلبکاری
ای که شاید ز شوق مقدم تو | تن مسیحا دهد به بیماری
تا توانی تو ناتوانان را | چاره می‌بایدت به ناچاری
چون دهد دل ترا که با قدرت | بر دل خسته دست نگذاری
گر به انبازی تو لاف زنند | مشتی از سفلگان بازاری
جلوه‌گر در حلل جمادی چند | لیکن از حلیهٔ هنر عاری

---

۱. سل و شه: «جهانداری». ۲. سل و شه: «معجزی». ۳. شه: «طبع».

خودپرستان که باالله ار باشند[1] | آگه از شیوهٔ پرستاری
در جدل با مسیح نپذیرد | خر دجالشان به بیطاری
کینه‌ور چون یلان قبچاقی | عشوه‌گر چون بتان فرخاری
تاج بر سر نه و خراج طلب | تیغ بر کف نه و به خونخواری
می‌کنندش ز بیم مرگ هلاک | هر که اندک تبیش شد طاری
مهر تابنده را چه غم که کند | جلوه خفاش در شب تاری
نتوانند قدر عیسی را | کاست جمعی یهود انکاری[2]
هر که بر خر نهاد پالانی | نکند با مسیح همکاری
رفت تا آذر از جهان که بر او | بیند ایزد به چشم غفاری
از سموم تموز یاد دهد | در دماغم نسیم آذاری
در گلویم گره کند گریه | خندهٔ کبکهای کهساری
نوک خارم خلاند اندر چشم | چهرهٔ شاهدان گلزاری
شوم در گوش من چو نوحهٔ بوم | بانگ قمری و نغمهٔ ساری
دائم آئینهٔ دلم در زنگ | از خرام سپهر زنگاری
پاره‌های جگر فرو ریزد | دامنم را اگر بیفشاری
شاید از جوهر لطیف هوا | از تف آه من کند ناری
نه نشاطم به نظم خاقانی | نه نگاهم به شعر مختاری
بلبل خامه‌ام فرامش کرد | بذله‌گوئی و نغز گفتاری
آنچه از درد دل ترا گفتم | اندکی گفته‌ام ز بسیاری
توئی انباز من در این ماتم | دانم این را گزاف نشماری
هر دو زاریم از این غم و باید | کرد بر حال زار هم زاری
بیتکی چند کردم ار موزون | کرد نیروی مدح تو یاری
عیبی از وی چو بنگری باید | پرده‌پوشی بر آن ز ستاری
عرض دانشوری به حضرت تو | چیست سودش بجز زیانکاری

---

۱. به غیر از شه: «او باشند». ۲. چاپهای هند و شه: «کاست جوقی یهود پنداری».

پیش لقمان و دعوی حکمت در تتار و دکان عطاری
تا که عزت بود در آزادی تا که خواری است در گرفتاری
دوستان ترا بود عزت دشمنان ترا بود خواری

[دوازده بند]

در مرثیهٔ جناب شاه شهیدان حضرت اباعبدالله‌الحسین صلواةالله و سلامه علیه

افتاد شامگه به کنار افق نگون
خور چون سر بریده از این طشت واژگون
افکند چرخ مغفر زرین و از شفق
در خون کشید دامن خفتان نیلگون
اجزای روزگار ز بس دید انقلاب
گردید چرخ بی‌حرکت خاک بی‌سکون
کند امهات اربعه ز آبای سبعه دل
گفتی خلل فتاد به ترکیب کاف و نون
آمادهٔ قیامت موعود هر کسی
کایزد وفا به وعده مگر می‌کند کنون
گفتم محرم است و نمود از شفق هلال
چون ناخنی که غمزده آلایدش به خون
یا گوشواره‌ای که سپهرش ز گوش عرش
هر ساله در عزای شه دین کند برون
یا ساغری است پیش لب آورده آفتاب
بر یاد شاه تشنه لبان کرده سرنگون

جان امیر بدر و روان شه حنین
سالار سروران سر از تن جدا حسین

افتاد رایت صف پیکار کربلا
لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا
آن روز روز آل‌نبی تیره شد که تافت
چون مهر از سنان سر سردار کربلا
پژمرد غنچهٔ لب گلگونش از عطش
وز خونش آب خورد خس و خار کربلا
لخت جگر نوالهٔ طفلان بی‌پدر
وز آب دیده شربت بیمار کربلا
ماتم فکند رحل اقامت دمی که خواست
بانگ رحیل قافله سالار کربلا
شد کار این جهان ز وی آشفته تا دگر
در کار آن جهان چه کند کار کربلا
گویم چه سرگذشت شهیدان که دست چرخ
از خون نوشته بر در و دیوار کربلا
افسانه‌ای که کس نتواند شنیدنش
یارب بر اهل بیت چه آمد ز دیدنش

چون شد بساط آل‌نبی از زمانه طی
آمد بهار گلشن دین را زمان دی
یثرب به باد رفت به تعمیر ملک شام
بطحا خراب شد به تمنای ملک ری

سرگشته بانوان حرم گرد شاه دین
چون دختران نعش به پیرامن جدی
نه مانده غیر او کسی از یاوران قوم
نه زنده غیر او تنی از همرهان حی
آمد به سوی مقتل و بر هر که می‌گذشت
می‌شست ز آب دیده غبار از عذار وی
بنهاد رو به روی برادر که یا اخا
دربرکشید تنگ پسر را که یا بنی
غمگین مباش کامدمت اینک از قفا
دل شاد دار می‌رسمت این زمان ز پی
آمد به سوی معرکه آنگه زبان گشود
گفت این حدیث و خون دل ز دل آسمان گشود

منسوخ شد مگر به جهان ملت نبی
یا در جهان نماند کسی ز امت نبی
ما را کشند و یاد کنند از نبی مگر
از امت نبی نبود عترت نبی
حق نبی چگونه فراموش شد چنین
نگذشته است این قدر از رحلت نبی
اینک به خون آل‌نبی رنگ کرده‌اند
دستی که بود در گرو بیعت نبی
یارب تو آگهی که رعایت کسی نکرد
در حق اهل بیت نبی‌حرمت نبی
این ظلم را جواب چه گویند روز حشر
بر کوفیان تمام بود حجت نبی

ما را چو نیست دست مکافات، داد ما
گیرد ز خصم حکم خود[1] و عترت نبی
پس گفت این حدیث و جوابش کسی نداد
لب تشنه غرق خون شد و آبش کسی نداد

چون تشنگی عنان ز کف شاه دین گرفت
از پشت زین قرار به روی زمین گرفت
پس بی‌حیائی آه که دستش بریده باد
از دست داد دین و سر از شاه دین گرفت
داغ شهادت علی ایام تازه کرد
از نو جهان عزای رسول امین گرفت
بر طشت مجتبی جگر پاره پاره ریخت
پهلوی حمزه چاک ز مضراب کین گرفت
هم پای پیل خاک حرم را به باد داد
هم اهرمن ز دست سلیمان نگین گرفت
از خاک خون ناحق یحیی گرفت جوش
عیسی ز دار راه سپهر برین گرفت
گشتند انبیا همه گریان و بوالبشر
بر چشم تر ز شرم نبی آستین گرفت
کردند پس به نیزه سری را که آفتاب
پوشید در سحاب رخ زرد در نقاب[2]

شد بر سر سنان چو سر شاه تاجدار
افکند آسمان به زمین تاج زرنگار

---

۱. سل و شه: «حق».
۲. شه: «از حجاب».

افلاک را ز سیلی غم شد کبود روی
آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار
از خیمه‌ها ز آتش بیداد خصم رفت
چون از درون خیمه گیان بر فلک شرار
عریان تن حسین و به تاراج داده چرخ
پیراهنی که فاطمه‌اش رشته پود و تار
نگرفته غیر بندگران دست او کسی
آن ناتوان کز آل‌عبا[1] مانده یادگار
رخها به خون خضاب و عروسان اهل بیت
گشتند بی جهاز[2] به جمازه‌ها سوار
آن یک شکسته خار اسیریش در جگر[3]
وین یک نشسته گرد یتیمش بر عذار
کردند رو به کوفه پس آنگه ز خیمه‌گاه
وین خیمهٔ کبود شد از آهشان سیاه

چون راهشان به معرکهٔ کربلا فتاد
گردون به فکر شورش روز جزا فتاد
اعضای چرخ منتظم از یکدگر گسیخت
اجزای خاک متصل از هم جدا فتاد
تابان به نیزه رفت سر سروران دین
جمازه‌های پردگیان از قفا فتاد
از تندباد حادثه دیدند هر طرف
سروی به سر درآمد و نخلی ز پا فتاد

---

۱. شه: «آل‌نبی». ۲. شه: «بی‌حجاب».
۳. شه: «آن یک نشسته خار اسیریش بر جگر».

مانده به هر طرف نگران چشم حسرتی
در جستجوی کشتهٔ خود تا کجا فتاد
ناگه نگاه پردگی حجلهٔ بتول
بر پارهٔ تن علی مرتضی فتاد
بیخود کشید نالهٔ هذا اخی چنان
کز ناله‌اش به گنبد گردون صدا فتاد
پس کرد رو به یثرب و از دل کشید آه
نالان به گریه گفت ببین یا محمداه

این رفته سر به نیزهٔ اعدا حسین تست
این مانده بر زمین تن تنها حسین تست
این آهوی حرم که تن پاره پاره‌اش
در خون کشیده دامن صحرا حسین تست
این پرگشاده مرغ همایون به سوی خلد
کش پر ز تیر رسته بر اعضا حسین تست
این سر بریده از ستم زال روزگار
کز یاد برده ماتم یحیی حسین تست
این مهر منکسف که غبار مصیبتش
تاریک کرده چشم مسیحا حسین تست
[این ماه منخسف که برو اشک اهل بیت
گوئی گسسته عقد ثریا حسین تست
این لاله‌گون عمامه که در خلد بهر او
معجر کبود ساخته زهرا حسین تست][1]

۱. شه ندارد.

اندک چو کرد دل تهی از شکوه با رسول
گیسو گشود و دید سوی مرقد بتول

کای بانوی شکسته دلان حال ما ببین[1]
ما را به صد هزار بلا مبتلا ببین
در انتظار وعدهٔ محشر چه ماندهای
بگذر به ما و شور قیامت بیا ببین
بنگر به حال زار جوانان هاشمی
مردانشان شهید و زنان در عزا ببین
آن گلبنی که از دم روح‌الامین شکفت
خشک از سموم بادیهٔ کربلا ببین
و آن سینه‌ای که مخزن علم رسول بود
از شست کین نشانهٔ تیر جفا ببین
و آن گردنی که داشت حمایل ز دست تو
چون بسملش بریده به تیغ از قفا ببین
با این جفا نیند پشیمان، وفا نگر!
با این خطا زنند دم از دین، حیا ببین!
لختی چو داد شرح غم دل به مادرش
آورد رو به پیکر پاک برادرش

کای جان پاک بی‌تو مرا جان به تن دریغ
از تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ
عریان چراست این تن بی‌سر مگر بود
بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ

۱. سل و شه: «کای بانوی بهشت بیا حال ما ببین».

شیر خدا به خواب خوش و کرده گرگ چرخ
رنگین به خون یوسف او پیرهن دریغ
خشک از سموم حادثه گلزار اهل بیت
خرم ز سبزه دامن ربع و دمن دریغ
آل‌نبی غریب و به دست ستم اسیر
آل زیاد کامروا در وطن دریغ
کرد آفتاب یثرب و بطحا غروب و تافت
شعرا ز شام باز و سهیل از یمن دریغ
غلطان ز تیغ ظلم سلیمان به خاک و خون
وز خون او حنا به کف اهرمن دریغ
گفتم ز صد یکی به تو حال دل خراب
تا حشر مانده در دل من حسرت جواب

ترسم دمی که پرسش این ماجرا شود
دامان رحمت از کف مردم رها شود
ترسم که در شفاعت مردم[۱] به روز حشر
خاموش از این گناه لب انبیا شود
ترسم کز این جفا نتواند جفا کشی
در معرض شکایت اهل جفا شود
آه از دمی که سرور لب تشنگان حسین
سرگرم شکوه با سر از تن جدا شود
فریاد از آن زمان که ز بیداد کوفیان
هنگام دادخواهی خیرالنسا شود

۱. سل: «امت».

باشد که را ز داور محشر امید عفو
چون دادخواه شافع روز جزا شود
مشکل که تر شود لبی از بحر مغفرت
گرنه شفیع تشنه لب کربلا شود
کی باشد آنکه گرم شود گیرودار حشر
تا داد اهل بیت دهد کردگار حشر

یارب بنای عالم از این پس خراب باد
افلاک را درنگ و زمین را شتاب باد
تا روز دادخواهی آل‌نبی شود
از پیش چشم مرتفع این نه حجاب باد
آلوده[1] شد جهان همه از لوث این گناه
دامان خاک شسته به طوفان آب باد
بر کام اهل بیت نگشتند یک زمان
در مهد چرخ چشم کواکب به خواب باد
لب تشنه شد شهید جگرگوشهٔ رسول
هرجا که چشمه‌ای است به عالم سراب باد
از نوک نیزه تافت سر آفتاب دین
در پردهٔ کسوف نهان آفتاب باد
هرکس دلش به حسرت آل‌نبی نسوخت
مرغ دلش به آتش حسرت کباب باد
در موقف حساب صباحی چو پا نهد
جایش به سایهٔ علم بوتراب باد

۱. شه: «آسوده».

[در مدح کریم‌خان زند][1]

فـریدون زمـان جـمشید ایـام آنکـه مـی‌زیبد
هم آن بر حضرتش چاکر هـم ایـن بـر درگـهش دربـان

کـریم اسـم و کـرم رسـم آنکـه از طـبع کـریم او
شـد از گـوهر تـهی دریـا و خـالی گشت لعـل از کـان

زمـین فـرسای صـحن آسـتانش جـبهٔ قـیصر
کـران فـرمای[2] طـوق انـقیادش گـردن خـاقان

چـو گـاه بـذل آرایـد بـه روی دوسـتان مـحفل
چـو وقت رزم آلایـد بـه خـون دشـمنان مـیدان

ز فـیض طـبعش از چشـم اشک ریـزد حـاتم طائی
ز ضـرب دسـتش از جـان دست شـوید رستم دستان

بـه مـنع فـتنه‌گـر بـر آسـمان فـرمان دهـد یـابد
مـزاج زهـره بـهرام و خـواص مشـتری کـیوان

نـباشد چـون کـفش ابـر و نـباشد چـون دلش دریـا
اگـرچـه در جـهان مشـهور بـاشند ایـن دو در احسـان

ز جـود و بـخشش ابـر کـف و بـحر دلش شـاید
بـه آن ایـن نـالد از مـوج و بـه ایـن آن گـرید از بـاران

بـه گـرد بـارهٔ کـاشان کـه مـثلش از ره رفـعت
نـدیده پـیش از ایـن دهـر و نـبیند بـعد از ایـن دوران

اشـاره کـرد کـندن خـندقی کـز صـیت آن از نـو
فـتد آرام خـصم کـینه جـو را رخـنه در بـنیان

---

۱. فقط در فر. در سل: «وله در توصیف تاریخ خندق کاشان گوید». این شانزده بیت را شه ندارد.
۲. سل: «فلک فرسای».

در انـدک روزی و کـم روزگـاری شـد ز لطـف حق
عـیان ایـن بـحر بـی‌تک ظاهر این دریـای بی‌پایان
تـعالی‌اللـه از ایـن بـاره و ایـن خـندق کـه گـردیده
گـمان در اوج او واله خـرد در قـعر ایـن حـیران
بـود مـمکن اگـر کس را کـه گـیرد جا به قـعر این
مـیسر بـاشد ار کس را کـه یـابد ره بـر اوج آن
نـهیب نـالهٔ قـارون بـه تـن انـدازدش لرزه
سـماع نـغمهٔ نـاهید آرد در نشـاطش جـان[1]
غرض پیدا چو شد[2] ایـن بـحر درکـاشان بـه تـاریخش
شد انـدر بـحر فکـرت غـوطه‌ور طـبع سـخن سـنجان
شـد از الهـام غـیبی رهـبری نـاگـه صـباحی را
بگـفتا «حـلقه زد بـحری بـه گـرد بـارهٔ کـاشان»
= ۱۱۸۰

غزلیات

غیر از تو چو من نالید نالانتر از این بادا   تا چند چنان باشد یک چند چنین بادا
آن مه که تمام آمد بـر گـوشهٔ بـام آمـد   امشب به خرام آمد مه گوشه‌نشین بادا

***

سرکوئی کـه هـر شب جـان دهـد صـد بـیگناه آنـجا
فـغان کـز بـی‌پناهی بـایدم بـردن پـناه آنـجا
چه باکم از قـفس اکـنون کـه رفت از باغ گـل بـیرون
به حسرت بایدم چون زیست خواه اینجا و خواه آنجا

***

از دیـده نـهفته مـاهم امشب   خون می‌چکد از نگاهم امشب

---

۱. سل: «در بساطش خوان». ۲. سل: «غرض چون شد عیان».

چشـمم بـه مـهی فـتاده امـروز کز چشـم فـتاده[1] مـاهم امشب

***

آسـوده تـو در وصـالی ای غـیر هـجران کشـد از مـن انـتقامت
مـردیم ز شـوق زخـم دیگـر کـردیم تـمام نـاتمامت

***

چون ملک دل تـرا شـد از جـور بـه عـنایت
سـلطان چـرا پسـندد ویـرانـی ولایت
افـتاده ز آشـیانی مـرغی زد ایـن تـرانـه
یـا هـجر را کـرانـه یـا عـمر را نـهایت

***

بر سـرو قـدی فـاختهای بـالفشان بـود از دل خبرم نیست هـمانا کـه هـمان بـود
اظـهار مـحبت ز درت پـای مـرا بست بندیم که برپاست چه بودی به زبان بـود

***

زنـهار بکش رخت ز شـیراز صـباحی جائی که توان داد دل آنجا نتوان بـود

***

به غیر خـار گـرآن نـخل تـر بـری دارد نـه از بـرای مـن از بـهر دیگـری دارد
فزون ز بام تو بام حرم نـه خـاصه کـنون کـه هـمچو مـرغ دل مـن کـبوتری دارد

***

[بوئی دهـد ز یـوسف گـمگشتهام نشـان این پیرهن نهان که در ایـن کـاروان سـپرد
روزی دو پـند واعـظش از ره نـمیبرد پـائی کـه سـالها ره دیـر مـغان سـپرد][2]
تـیغ سـتم ز دست نکـویان نـمیکشند بس تـیر آه مـن کـه ره آسـمان سـپرد

***

شـوم چـون کشته اینم خـونبها بس کـه آهـی از دل قـاتل بـرآیـد

***

۱. شه: «کافتاده ز چشم». ۲. شه ندارد.

ترسم چو بی‌وفائیش از یاد رفته باشد . خاک من از جفایش بر باد رفته باشد
[بررغم غیر گاهی گردیدمش به راهی تا بر ویم نگاهی افتاد رفته باشد
از کوی او شنیدم رفته است غیر یارب ناشاد رفته باشد یا شاد رفته باشد][1]

***

دل جفاکش ما شکوه از جفا نکند وفاست شیوهٔ ما یارگو وفا نکند

***

که باشد کش نباشد دل به عشق چون تو یاری خوش
جهانی با تو خوش دارد تو داری باکه باری خوش
به وصلت شد ز هجرانم فرامش آری آن کس را
رود روز بد از خاطر که بیند روزگاری خوش

***

نترسم کاستانت را ز بیم پاسبان بینم ز پای غیر نقشی ترسمت بر آستان بینم

***

دلم را هرزه نالی عادت و من با اسیری خوش
گرش رحم آمدی بر ناله صیادم چه می‌کردم

***

به غیر یک نگه از بهر امتحانم کرد به من گمان بدی برد و بد گمانم کرد

***

هر مشکلی آسان شود از مستی و ترسم
ساغر شودم خالی و هشیار بمیرم
میرم به قفس بهتر از آن است که در باغ
از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیرم
می‌میرم و از زاری من آگهیش نیست
یا رب که دعا کرد چنین زار بمیرم

---

۱. شه ندارد.

گفتی گذرم گر به تو از شوق بمیری
قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم
بر سر ز هما سایه‌ام افتاده صباحی
باشد که در آن سایهٔ دیوار بمیرم

***

از یک نگاه کار مرا ساخت یار من   دیدی چگونه یار من آمد به کار من

***

به باغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو
تهی است دامن گلچین و باغبان هر دو
به دل مرا نخلد خار طعنه گر از لطف
گلی شکفت ز باغ سخن‌سرائی تو
ز بندگان تو دور است عیب بدعهدی
چرا که عیب کند بنده‌آزمائی تو
نکردم ار به تو اظهار عقدهٔ دلِ خود
از آن بدان که ندانم گره گشائی تو
تو لطف خویش نداری ز کس دریغ ولی
به هر شکسته دریغ است مومیائی تو

رباعیات

دل از من برد و گوید ترک جان به   مرا آن به که دلبر گوید آن به[1]
تو باید بدگمان از ما نباشی   رقیبان در حق ما بدگمان به

***

از درد شنیدم دلت افگار شده است   وز درد دلت هزار دل زار شده است

---

۱. شه: «مرا آن هرچه گوید آن به آن به».

زان درد که عمری ز توام در دل بود گویا دلت امروز خبردار شده است

***

دیشب به من آن گل ز طرب می‌خندید

بر گریهٔ من شب همه شب می‌خندید

می‌گفتمش از گریهٔ من داری خوش

می‌گفت نه و به زیر لب می‌خندید

***

چون روی چمن ز لاله در غازه شود اوراق گل از بهار شیرازه شود[1]

از نغمهٔ مرغان خوش‌الحان چمن داغ دل مرغان قفس تازه شود

***

دورم ز تو دیدهٔ بدآموز نشاند یا گردشِ چرخِ حیلت اندوز نشاند

یا طعنه زدم به تیره روزی روزی کآه وی‌ام امروز بدین روز نشاند

***

می‌رفت به سوی برکه آن غیرت حور گفتم که چرا طی کنی این وادی دور

بردار ز جوی دیده‌ام آب و بنوش گفتا لب شیرین من و چشمهٔ شور

***

ای شاد ز لطفت دل شاد دگران با من ستمت پی مراد دگران

پیش دگران از تو شکایت نکنم تا آنکه نیارمت به یاد دگران

صبوح

اسمش میرزا محمدعلی از نجبای اصفهان و نظر به حدت ذهن، دستش با اکثر صنایع آشنا بوده چهارتار را خوب می‌زده. طبع نظم نیز داشت. این چند شعر از اوست:

پائی نه که چون آئی از شوق ز جا خیزم دستی نه که گر خیزی[2] بر دامنت آویزم

افغان که در این منزل جائی نه که آسایم فریاد کز این وادی پائی نه که بگریزم

۱. فر: «اوراق بهار پر ز شیرازه شود».

۲. سل و چاپهای هند: «خیزم».

***

به این امید که افتد به روی یار نگاهم
نشسته‌ام به ره انتظار و چشم به راهم
فغان که نیست به کوی تو و به روی تو هرگز
گذار سال به سال و نگاه ماه به ما هم

***

آگاهی از آنش نه که در بندگی افتاد پنداشت زلیخا که خریده است غلامی[1]

صفا

اسمش میرزا ابراهیم[2] از اعاظم و اهالی دارالعلم شیراز و از سلسلهٔ سادات دشتکی به وفور ذهن و جودت طبع ممتاز و از اولاد غیاث‌الدین منصور دشتکی و علو نسبش در آن دیار مشهور و به مضمون ولدالفقیه نصف‌الفقیه خالی از فضیلتی نبوده. حریفی شوخ‌طبع و خندان و ظریفی حریف حرف و نکته‌دان بود چنانکه از جان به صحبت اهل کمال راغب و اهل کمال نیز صحبت او را طالب. مکرر صحبتش اتفاق افتاده. الحق حضرتش در کمال فطانت و کیاست و طبعش در نهایت شکفتگی و سلامت بوده. در مراتب نظم به زعم فقیر اگر چنانچه به طریقهٔ متقدمین آشنا بود از مَهَرهٔ سخنوران می‌شد. در آخر دولت نادری به عالم بقا شتافته. به طریقهٔ قطعهٔ میرزا حسن واهب[3] قطعه‌ای خطاب به معشوقه گفته به‌جهت نمونه به انضمام قطعهٔ دیگر و رباعی نوشته شد:

ای که بی‌قدرترین ذرهٔ خاک ره عشق
شود از شعشعهٔ حسن تو خورشید سریر
ای که بر چین جبین همه خوبان جهان
طعنه بر محفل ناز تو زند موج حصیر
چند روزی است که بر صفحهٔ نظارهٔ تو
صورت عجز کند خامهٔ مژگان تصویر

---

۱. سل: «خریدار غلام است». ۲. فر و شه: «میرزامحمدابراهیم». ۳. سل: «میرزامحمدحسین واهب».

پیش آئینهٔ رخسار که لغزیده که عشق
بسته بر پای نگاه تو ز حیرت زنجیر
گه شبیخون زده بر مردم چشمت به فسون
گه نگاه تو به عجز آمده چون طفل اسیر
من گرفتم مه کنعان بود آن یار عزیز
فرض کردم که چو خورشید بود عالمگیر
تو کجا یوسف مصری ز کجا خوب ببین
تو کجا مهر جهان تاب کجا سهل مگیر
گر به من برخورد آن ماه لقا دلبر تو
چند بیتی کنم از روی نصیحت تقریر
کای پریچهره نگاری که ز اورنگ سپهر
ماه را می‌کشد افسون نگاه تو به زیر
این چه ظلم است که ریزی به لبی ساغر زهر
که هنوز از ره طفلی بود آلودهٔ شیر
این چه رحم است که گرید ز غمت آنکه هنوز
چشم نازش ز شکر خواب نمی‌گردد سیر
نونیاز است و ندارد دل او طاقت ناز
سیلی دهر نخورده است بر او سخت مگیر
هرچه فرمایدت از روی رضا منت‌دار
هرچه گوید سر تسلیم بیفکن در زیر
بلکه او هم ز تو آئین وفا آموزد
بلکه او هم شود از رسم جفا منع‌پذیر
نکشد بر دل مجروح صفا تیغ ستم
صید پر بستهٔ خود را نکشد بی تقصیر

به سر او که اگر یک سر مو رنجه شود
خاطرش از تو و باشد ز تو یک دم دلگیر
بند از بند تو چون نی کنم از ناله جدا
سازم از آه دلت را هدف ناوک تیر

***

کیم من طایری صیادجوئی قفس حسرت کشی دام آرزوئی
که گر صیاد بینم بر سر خویش نمی‌گنجم ز شادی در بر خویش
وگر صیادم از دست افکند خوار به دامانش درآویزم به منقار
مرا این حال و صیاد جفا کیش به هر زاغ و زغن لطفش به من بیش
بود چون بال تدبیرم شکسته رهم دشوار و پای چاره بسته
به درگاهی فرستم قاصد آه که باشد ربط دل با دل از آن راه
که ای شاهین عشقت لامکان سیر گهی نخجیر گاهت کعبه گه دیر
به صید دل دل صیاد کن رام میندازش ز چشم حلقهٔ دام
ز تشویش رهائی رسته‌اش کن قفس را خانهٔ در بسته‌اش کن

***

بر دل تیری ز شست صیادی خورد صیاد دگر رسید و او را در برد
از کشمکش آن دو ستمگر آخر این صید ضعیف در میان خواهد مرد

صهبا

اسمش آقا محمدتقی خلف ملایدالله است و جد او از ولایت دماوند آمده در خاک پاک قم ساکن شده و مشارالیه آنجا متولد شده تا سی سال در آن ارض متبرک نشو و نما یافته و حال بیست سال متجاوز است که در اصفهان می‌باشد و شوق شعر به هم رسانیده و اکثر اوقات با این فقیر به‌سر می‌برد نسبت شاگردی به مرحوم استادی میرمشتاق دارد. الحق صاحب اخلاق حسنه و صفات مستحسنه است. گویا سرشت پاکش از عناصر اربعه جز و نازی ندارد. ظاهرش نیز چون باطنش در کمال صفاست و در عالم شاعری به

غزلسرائی و رباعی‌گوئی مایل و در اشعار موزونان تصرفات نیکو دارد و اهتمام بسیار در تصحیح الفاظ می‌کند و جمعی به این علت از او در تاب‌اند. آخرالامر در شیراز به سرای باقی ارتحال نمود و هم در آنجا مدفون است. به‌جهت ضبط سال رحلت او تاریخی صباحی گفته که آن ماده تاریخ کمال امتیاز دارد

کلک صباحیش زد نقش از برای تاریخ

«دائم بود ز کوثر لبریز جام صهبا» = ۱۱۹۱

این اشعار و غزلیات از اوست:

منشین به خلوتی که خوری باده با رقیب

چون از خودی تو بی‌خبر و از خدا رقیب

***

شادم به اسیری که بجز کنج قفس نیست

جائی که توان برد سری زیر پر آنجا

***

به فردا داده امشب وعده و خون می‌خورم زین غم

که آید از کجا فردا و باشد در کجا امشب

***

یار آمد و لبم به شکایت گشود و رفت زین آتش نهفته برآورد دود و رفت

***

ما را از یاد می‌توان برد از خاطر ما نمی‌توان رفت

***

بار اگر هرگز مرا بر آستان یار نیست نیست بار خاطرم گر مدعی را بار نیست

***

از سینه می‌کشم ز جفای تو آه و باز در دل ز آه خود به خدا می‌سپارمت

***

به بی‌وفائی اغیار می‌برم حسرت به من وفای منت بس که سرگران دارد

***

بیین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن
نمی‌ماند به‌قدر آنکه بلبل آشیان بندد

***

آنچه من گفتمش امید که در گوشش باد
و آنچه از غیر شنیده است فراموشش باد

***

دایه‌ات کز جان به مهد ناز تن می‌پرورد
دوست بهر غیر و دشمن بهر من می‌پرورد

***

زد به بی‌رحمی به تیغم یار یاری را ببین
ساخت کارم را به زخمی زخم کاری را ببین
رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی را نگر
آمد و مردم ز خجلت شرمساری را ببین

***

آگه از رنج اسیری نئی ای مرغ چمن سخن دامی و حرف قفسی می‌شنوی

***

منم به دام تو مرغی که می‌برم حسرت به آن اسیر که چون کردیش رها کشتی

***

این نیم جان که ما را بود از وفا سپردیم
تا از جفا کشیدی تیغ از نیام نیمی

***

مرغ دل من که دل نوازش گیرد در دام سر زلف درازش گیرد
پایش چو گشاید نه پی آزادی است از بند رها کند که بازش گیرد[1]

---

۱. فر: «تا باز گشایدش که بازش گیرد».

***

خوبان که بسی بی سر و سامان دارند　　دامـان تـو بـر کـف چـو غـلامان دارنـد
آنـــان کـــه نـبود دسـترس دامـنشان　　امــروز تــرا دست بـه دامـان دارنـد

***

حــاشا بــه کسی حکایتی از تو کـنم　　یـــا شکـــوهٔ بـی‌نهایتی از تـو کـنم
بـا هـیچکس آشـنائیم غیر تـو نـیست　　پـیش تـو مگـر شکـایتی از تـو کـنم

***

گویند که از سر و قد آن سرو قدی　　از چشـــم بـــد زمـانه دارد رمـدی
نی‌نی بود از چشم من اینت اثـرش　　بر چشم خوشی اگر فتد چشم بدی

قطعه تاریخی از برای عروسی مؤلف گفته قطع نظر از تعارفات اسمی از برای عروسی تاریخ به این مناسبت کم اتفاق افتاده و نهایت امتیاز را دارد:

شمع بزم اهـل فکـر آذر کـه هست　　مـحفل افـروز سـخن چـون انـوری
آنکـه بـاشد نـو عـروس طـبع او　　غـــیرت افـزای بـتان آزری
از نکــو سـنجیدن درهــای نـظم　　هست بــازار سـخن را جـوهری
آمـــدش در بـــر ز دور اخـــتران　　دختری چون زهره در نیک اختری
کلک صهبا بـهر تـاریخش نـوشت　　«زهره آمد در کنار مشتری» = ؟

طبیب

اسمش میرزا عبدالباقی از سادات موسوی خلف‌الصدق مرحوم میرزامحمدرحیم حکیمباشی نواب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس ماضی ـ انارالله برهانه ـ جد ایشان میرزا سلیمان از فارس به عراق آمده در اصفهان متوطن و نسلاً بعد نسل ایشان به خدمت سلاطین صفویه مفتخر و سرافراز بوده و در کمال اعتبار و احترام می‌زیستند و میرزای مزبور مدتی به طبابت نادرشاه سرافراز بوده و بعد از آن در اصفهان ساکن و کلانتری اصفهان نیز کرده. مکرر صحبتش اتفاق افتاده و میسر شده، خالی از علم و فضیلتی نبود [و به صحبت اهل کمال مایل و دیوانی در عهد خود ترتیب داده و در سنهٔ

هزار و یکصد و هفتاد و سه وفات یافته][1]. این اشعار از دیوان او انتخاب و در اینجا نوشته شد:

پویم به چه سامان ره نعتت که نشاید　　کس مشت خسی تحفه برد باغ ارم را
با دست تهی آمده‌ام زان که نزیبد　　جز دست تهی تحفه خداوند کرم را

***

قسمتم کاش بدان کوی کشد دیگر بار
که از آن مرحله من دل نگران بستم بار
بی‌تو بر سنیه زنم هرچه در این بادیه سنگ
بی‌تو بر دل شکنم هرچه در این بادیه خار
همه در وصل و ندانم به که نالم از هجر
همه سرمست و ندانم به که نالم ز خمار
با گدائی تو از خواجگیم باشد ننگ
با غلامی تو از خسرویم باشد عار

***

منزل بسی دور و به پا ما را شکسته خارها
واماندگان را مهلتی ای کاروان‌سالارها

***

منم که روز ازل از من آسمان و زمین　　محبت پدری مهر مادری برداشت

***

خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ
بر شاخ گل نشسته و فریاد می‌کند

***

از کین گر آن بیدادگر بر سینه‌ام خنجر زند
بادا بحل خون منش گر خنجری دیگر زند

---

۱. فقط در فر و سل. البته در نسخهٔ سل سال فوت را ندارد.

شکرانهٔ خواب خوشت مپسند بیرون درش
ناکرده خواب صبحدم گر حلقه‌ای بر در زند

***

در آن گلشن که گلچین در به روی باغبان بندد
نمی‌دانم به امید چه بلبل آشیان بندد

***

چه دام است آنکه هر مرغی که می‌گردد گرفتارش
نمی‌آید به خاطر پر گشودنهای گلزارش

***

فریاد که غیرت نگذارد که چو فرهاد از بهر تماشا[1] بتی از سنگ برآریم

***

چه تمتع است ما را ز تو ای نهال سرکش
که به میوهٔ تو دستی نتوان دراز کردن

***

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس آمد پیری و شد جوانی افسوس
بازآ که گذشت عمر و این است رسید آن روز که گوئی از فلانی افسوس

طوفان

اسمش میرزا طبیب، اصلش از هزار جریب من اعمال مازندران است. جوانی غیور و به استغنای طبع و شکفتگی‌خاطر مشهور. مکرر ملاقات اتفاق افتاده. از صحبت شعرا مشعوف و اهل روزگار از تیغ زبانش مخوف. آخرالامر در نجف اشرف ـ علی ساکنها اشرف التحف ـ مجاور هم در آنجا وفات یافته مدفون شد. این رباعی را مؤلف در تاریخ فوت او گفته:

---

۱. سل و فر: «تسلی».

طوفان سرو سر حلقهٔ ارباب وفا
یک چند ز دور آسمان دید جفا
آسود چو در خاک نجف آذر گفت
«طوفان در دریای نجف شد ز صفا» = ۱۱۹۷

این اشعار از اوست که نوشته می‌شود:

آید به جلوه پیش مه من گر آفتاب آن جلوه می‌کند که کند مه در آفتاب
او را مکان به صدر و مرا جا بر آستان او را به فرق سایه مرا بر سر آفتاب

***

هست با خشت طلا قصر بلند بوتراب آفتاب آسمان و آسمان آفتاب

***

تا نشستم با سگ کوی تو رفت از یاد من
چهرهای نیم رنگ و چشمهای نیم‌خواب

***

شد بهاری عیان که در گلزار لاله بی‌داغ رست و گل بی‌خار
شد چمنها ز لاله لیلی‌خیز بوستانها ز بید مجنون زار

***

در خلوتی و سوزم از این غم که به رویت
چشم است همه رخنهٔ دیوار و در آنجا

***

یوسف به جمال یار من نیست یعقوب به حال زار من نیست
گفتی مکن اختیار دردم دردا که به اختیار من نیست

***

نبود نکوئیی که در آب و گل تو نیست در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست

***

ز رحم نیست که از خاکم آسمان برداشت

مرا فتاده به راه تو دید از آن برداشت

***

آنان که زیر تیغ تو در خون نشسته‌اند خونشان حلال گر تگری چون نشسته‌اند

***

شد از نالیدن دل غمزه‌اش غارتگر جانها

که از بانگ جرس رهزن به فکر کاروان افتد

***

دل گرفت از من و بشکست خدایا برسان

دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند

***

غمت مشکل به یک دل گنجد و این مشکل دیگر

که من در خود نمی‌بینم بجز یک دل دل دیگر

***

گویم که مشکل است مرا بی‌تو زندگی باور نمی‌کنی ز من این مشکل دگر

***

چنین کز کین به تیغم زد چنین کز شوق جان دادم

نه من خواهم شد از یادش نه او خواهد شد از یادم

***

اگر برداشت از خاکم نه از روی ترحم بود

غلط کرد آسمان پنداشت در پای تو افتادم

***

عقدهٔ مشکل من نیست به غیر از دل من

تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

***

پس از وفاتم چه سود جانا اگر به خاکم قدم گذاری
نیاید از تو چو جان‌ستانی نیاید از من چو جان‌سپاری

***

شدم پیر و برد از دلم شادمانی غم پیری و آرزوی جوانی

***

ماهی تو ماه و زلفت ابری به روی ماهی
شاهی تو شاه و کاکل چتری به فرق شاهی

***

رباعیات

زرگر که چو او مهر منور نبود میل دل او جز به سوی زر نبود
بی زر طلب وصال زرگر مکنید زر گر نبود وصال زرگر نبود

***

طوفان نفس شطب به من خوب افتاد دودش به دلم چو زلف محبوب افتاد
از همدمیش طالع من گشت بلند این کوکب ذو ذنب چه مطلوب افتاد

***

ای ز آتش عشقت به دلم سوز امروز وی سوز تو در جان غم اندوز امروز
گفتی که بگو چه روز خونت ریزم قربان سر تو گردم امروز امروز

***

طیری

اسمش محمد ربیع[1] از محترفهٔ اصفهان است و شغلش زرکشی و سودا بر مزاجش غالب چنانچه هرساله از برای وفات تاریخی می‌گفته سوای سال آخر! آخرالامر سودا طغیان

۱. شه: «محمدرحیم».

برده در سنهٔ ۱۱۵۹[1] خود را در چاه انداخته از آنجا یوسف روحش در چاه عدم آسود. اشعارش در انقلاب زمانه به تحلیل رفته است. این سه شعر که نوشته می‌شود از اوست:

در این گلشن من آن حسرت نگر مرغ گرفتارم
که گاهی از شکاف دام بیند آشیانش را

***

بدی را هم بدی پاداش کردن نه کار مردم آزاده باشد

***

کسی کا فکندت و پا بر سرت هشت تو دستش گیر اگر افتاده باشد

عارف

اسمش ملامحمدعلی، از الکای طهران است و در عهد نادرشاه به هند رفته. اشعارش به‌نظر نرسید[2]. این چهار شعر از او استماع و در این سفینه ثبت شد:

کین تو چو کین روزگار است مهر تو چو مهر آسمان است
این چون کوه گران رکاب است وان چون سیل سبک عنان است

***

آن‌قدر صبح وصال تو نگردید سفید که کسی پینهٔ داغ شب هجران سازد

***

من و دل فارغ از کلفت نشینیم[3] آن زمان با هم
که برخیزند و ننشینند دیگر جسم و جان با هم

عاشق

اسم شریفش آقامحمد، از اهل اصفهان خلدنشان، صاحب صفات حمیده و خصال پسندیده و به تأثیر تخلص از دقایق عشق آگاه و اشعار عاشقانه‌اش بدین معنی گواه.

---

۱. شه: «۱۱۵۶».
۲. شه: «اشعارش به‌نظر رسید. این چند شعر از او ثبت شد».
۳. شه: «نشستیم».

دوستی همدم و همدمی ثابت قدم، از علوم رسمیه بهره‌ور و در فن نظم سردفتر فصحای بلاغت گستر. باکمال فقر درکمال استغنا و اکثر اوقات به انزوا در زاویهٔ استغنا به دسترنج خیاطی معاش می‌گذرانیده چنانکه محبتِ دوستان از دلِ او بیرون نمی‌رفت. معاذالله اگر از کسی رنجشی به‌هم می‌رسانید رفع آن‌هم خالی از اشکالی نبود. به زعم فقیر به وفور اشعار رنگین و بلند و سخنانِ متینِ دلپسندِ ایشان سالها است که شاعری پا به دایرهٔ نظم ننهاده. شعر بسیاری گفته. اگر کسی دخل و تصرفی ـ ولوکان حقاً ـ درکلامِ فصاحت نظامِ ایشان می‌کرد نظر به غرور شاعری قبول نمی‌فرمود چه‌که باعث رنجش می‌شد. بیشتر به غزلسرائی و رباعی‌گوئی مایل بود و چند قصیده دارد که در تغزل آنها اشعار عاشقانهٔ خوب گفته و در سنهٔ ۱۱۸۱[1] در اصفهان خلدنشان به رحمت ایزدی پیوست [این رباعی را صباحی در وفات او گفته:

چون شد به جنان روان روان عاشق
آسود ز رنج جسم و جان عاشق
زد کلک صباحیش به تاریخ رقم
«پیوسته جنان بود مکان عاشق»][2] = ۱۱۸۱

این اشعار از اوست:

تاجر عشقم به کف مایهٔ سودم وفا	تا که شود مشتری تا چه دهد در بها
ما و دل بی‌نصیب هر دو فقیر و غریب	تا که شود مهربان تا که شود آشنا
عذر جفاکاریت مزد وفا داریم	از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا
تیغ فلک خونچکان تیر بتان درکمان	زان طرفم الامان زین طرفم مرحبا

***

آنم که از هوای دل خانمان خراب
کردم بسی گناه و نترسیدم از عذاب
طاوس‌وار می‌کشدم دل به باغ خلد
با نامهٔ سیاه ترک از پر غراب

---

۱. فر: «۱۱۷۱».
۲. فقط در سل.

دانم چه کردم و ندریدند پرده‌ام
این طرفه‌تر که هیچ ندارم سر حجاب
راهی که گم کند به دو صد دیده هوشمند
من چشم بسته می‌روم اینک به این شتاب
کی داشتم گمان که به پیری دهم ز دست
دامان عصمتی که مرا بود در شباب
گوشم گران ز پیری و صبرم نه از وقار
چندان که گوش می‌نکنم نغمهٔ رباب
آبم ز دیده ریزد و هر سو نگاه من
در جستجوی آنکه کشد شاهدی نقاب
چون غیر عدل نیست اگر پرده بر درند
بر ما که هیچ عذر نداریم در جواب
گر دل نهم به عفو کدامین وسیله‌ام
ور تن دهم به عدل کدامم توان و تاب
بی‌پرده وقت صبح بیا بر کنار بام
تا باز پس کشد سر از این منظر آفتاب

***

دل داده است و دلبریش همچنان بجا
پایش به گل فروشده و در نگار دست
رنگین گلی به دست نیاید چو زین چمن
تا کی کشد به خون کسی از زخم خار دست
ای پارسا جوان که ملولی ز عاشقان
یک شب پی خلاصی ایشان برآر دست
بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد
مانند خار بن بودم گر هزار دست

تـا مـبتلای مـحنت عشـق تـوام نـدید
کـوته نکـرد از سـر مـن روزگـار دست
پـامال جـور یـار شـدم در غـرور عشـق
بـر دامـن فـلک نـزدم ز اضـطرار دست
نـیک آزمـوده‌ام بـه کـرم دست دیگـران
شـمشیر چـوبی است و تـرا ذوالفـقار دست
غـیر تـرا مـدیحی اگـر گـفتم از هـوس
این بود حاصلش که گـزم یک دو بـار دست

***

برداشت پـرده دلبـر و دل جـان نـثار کـرد و آن کس که جان نداد ندانم چه کار کـرد

***

ای مـرغ دل کسـی چـو تـو داد فـغان نـداد
داد از گلی کـه گـوش بـر ایـن داسـتان نـداد
آن نـوش لب بـه مـصلحت کشـتنم نگـفت
حـرفی کـه بـوسه‌ایش فـلک بـر دهـان نـداد
کـردم سـراغ کـوی تـو بـختم نشـان نـداد
گـفتم رسـم بـه وصـل تـو مـرگم امـان نـداد
کار آن کـند کـه روی تـو نـادیده جـان دهـد
کان روی نیست این که توان دید و جان نداد
بنشین کنون به نـاز کـه در ایـن چـمن نـماند
سروی که جای خود به تو سـرو روان نـداد
کـردم بسـی مـلامت دلدادگـان عشـق
پـنداشـتم کـه دل بـه بتان مـی‌توان نـداد
ای نـیک اختری کـه بـه‌خاطر نـیایدت
کـامی کـه روزگـار تـرا در زمـان نـداد

این سال سیم است که از بخت واژگون
شه داد اگر وظیفهٔ عاشق فلان نداد
اندیشه زین نکرد که گویند مفلسی
گنج گهر فشاند و فلانیش نان نداد

***

کسی که داد به یاد من غمین فریاد
به من نگفت که داد ترا که خواهد داد
به تنگ بندگی من بساز و فارغ باش
کاسیر عشقم و آسان نمی‌شوم آزاد
چنان ز لطف تو بی‌بهره‌ام که می‌خندم
به نامرادی مجنون و حسرت فرهاد
کشیده‌ام ز بتان ناز و از تو می‌بینم
هزار عشوه[1] از آنها یکی ندارم یاد
ایا بزرگ جنابی که هست ذات ترا
به حسن و خلق و کرم شیوه شیوهٔ اجداد
تو فکر روز سیاهم مگر کنی که ز من
سیاه روزتری مادر زمانه نزاد
که گر روم بر نوشیروان بی‌انصاف
کند معامله با من به سیرت شداد

***

در این خرابهٔ پر غم که نیست جای سرور
خوش آنکه پیش نگیرد بجز طریق عبور
مخور فریب سرای امل در این وادی
که هست قصهٔ لب تشنگان او مشهور

۱. در سل و شه: «شیوه».

ندانمت چه هوس راه زد که افتادی
به این خرابهٔ بی‌بام و در ز گلشن حور
هوای گنج سلیمان ترا و ترک فلک
به فکر این که به غارت برد ذخیرهٔ مور
اگرچه شعبده‌باز است چرخ این نکند
که شاهباز برآرد ز بیضهٔ عصفور
گرفتم این که به هفتاد سال یا افزون
شود نشاط جهانت به کام دل مقدور
نه آخر این به نهایت رسد که شرمت باد
ز همتی که بود بر همین قدر مقدور
ز نقشهای پراکندهٔ قدم پیداست
که گم شدند بسی همچو تو در این ره دور
چو چرخ دشمن جانی گرفته شش جهتم
حصار من کف خاکی وآن تمام فتور
مدار او به دو رنگی بود چه شد که مرا
همیشه در پی حرمان بود به یک دستور
صباح روز قیامت ز یکدگر ریزد
اساس جور فلک از نهیب نفخهٔ صور
مباد حکم قضا بار دیگرش معمار
مباد خانهٔ گردون دون دگر معمور

***

از صبا مرغ قفس در آرزوی نکهتی
در چمن گل بر خس و خاشاک افشاند عبیر
در مقام انتقام از من برآید روزگار
شادیم گر بگذرد یک ره به بستان ضمیر

از فلک خواهم اگر گاهی به غفلت کام دل
باز می‌گویم که این اندیشه را بر من مگیر

***

فروشد چو در آب غواص گردون گهرها برآمد ز دریای اخضر
عجب حالی افتاد کاین ترک سرکش زره در بر افکند و گم کرد مغفر
به یک دم ز نیرنگ دور زمانه به رنگ شبه گشت این گوی اغبر
نشستند از بهر نظارهٔ ما بسی شوخ چشمان بر این سبز منظر

***

[در مدح امام حسن مجتبی (ع)]

از بند این جهان که در آن بی‌گنه درم
گردم اگر رها به قضا باز ننگرم
در کار چرخ بگذرم از فکر انتقام
یا از دل شکسته فغانی برآورم
مردانه می‌گذشتم از این بوم و بر که کرد
پا بست عشوه این فلک سبز چادرم
زین زال بی‌وفا گذرم چون مرا نماند
چندان که نقد عمر کز و عشوه‌ای خرم
بی‌اختیار می‌رود آهم بر آسمان
فرمان نمی‌برد به صف جنگ لشکرم
با عقل گفتم از ستم دهر وارهم
خندید چار موجهٔ دریا به لنگرم
دلبر ز روی کنیه به من همچو مدعی
یاران به فکر ناز به من همچو دلبرم

قاصد ز وصل یار اگر باشدت خبر
با من چنان بگو که نداند برادرم
بیمار عشقم و به من خسته نگذرد
روزی که گویم اندکی امروز بهترم
زان صید پیشه دل نکنم صید عاشقم
بر رهگذار او نروم زان که لاغرم
از شکوهٔ ویم سخنی بر زبان نرفت
چندان که داشت دل به هوس پیش داورم
روباه بازی فلکم کی کند زبون
اکنون که نقد شیر خدا گشت یاورم
دوم امام حق حسن‌بن علی شهی
کز مهر او پر است دل مهر پرورم
شاها مرا به هر دو جهان از سر کرم
گر دستگیر می نشوی خاک بر سرم
از نسبت مشارکت تست خوشگوار
این زهرها که از غم ایام می‌خورم
امید آن‌چنان به تو دارم[1] که فی‌المثل
خود را به دوزخ ار نگرم نیست باورم

***

من به جان دامن‌فشان دامن‌کشان آن نازنین
حسرتم بسیار و کارم با نگاه واپسین
همچو آن مفلس که یابد گوهر سنگین بها
این که خواهی رفتنم از دست می‌دانم یقین

***

---

۱. سل و شه: «امیدها به مهر تو دارم».

رانده بسی هوشمند جانب گردون سمند
ما و دل مستمند بندی این خاکدان
هر دو چو خواهند رفت[1] روز دگر زین سرا
گو نکند میهمان نام تو را میزبان
عرصه بز اهل وفا تنگ شود کز عدم
از پی هم می‌رسند مردم نامهربان
درفتد آواز کوچ چون ز سرای جهان
کار که آسان بود مردم بی‌خانمان
خواجه به فکر امل بود که بردش اجل
تا که دگر سر کند باقی این داستان
برگ ستیزم کجا دشمن جان روزگار
راه گریزم کدام شش جهتم آسمان
راهزن افتاده پیش راهبر افتاده پس
کار دلم چون جرس ناله در این کاروان
مهدی هادی کجاست تا کند اعجاز او
چاره ز تیغ دو سر فتنهٔ آخر زمان
رخ بنما تا به چند سر کند از گمرهی
راه دگر هر یکی چون رمهٔ بی‌شبان
یار جفا شد وفا میل هوس کرد عشق
سوی هوا رفت عقل راه یقین زد گمان

***

دردا که تلافی نتوانند جفا را روزی که شناسند بتان اهل وفا را

***

۱. شه: «هر دو بخواهید رفت».

تـو مست بـاده و نـظارگان بیخود تـماشا را
در آن محفل که می‌آرد به خاطر حسرت ما را

***

ای سنگدل صیاد مـن تـا چـند از یـاد قـفس
سر زیر بـال خـود کشـم در گـوشهٔ گـلزارهـا

***

یکی به کامش همیشه دوران یکـی نـصیبش هـمیشه حـرمان
تـرا گـمان ایـن کـه قـاصر آمـد ز فکـر نـادان خـیال دانـا

***

به چشم دیگـران در صـید مـن مـنگر نظر بگشـا
پـرم بـربند و بـند از بـال مـرغان دگـر بگشـا
شب عید است و کو پیر مـغان شکـرانـهٔ عشـرت
خـرابـات مـغان را در بـه هـنگام سـحر بگشـا

***

نکشید آن قـدر بـرق سـبک‌عنان عـنان را   که به روی هم گذارم خس و خار آشیان را
به هوا گرفته مـرغان نـظرم گـهی کـه افـتد   به هوس گشایم از هم پر و بـال نـاتوان را

***

شکـار زخـمیم بـی‌تاب زخـم‌کاری دیگـر
به جان کندن ز پی خواهم شدن چابک سواری را
خـزان بـی‌مروت آن‌قـدر فـرصت نـداد آخـر
کـه بـلبل گـوید از هـجران گـل یک داسـتانش را

***

گوش صیاد ستم پیشهٔ بیگانه مـا   آشـنا نـیست بـه فـریاد غـریبانهٔ مـا

***

پی تابوت من گفتم بیا گامی دو از یاری
نگفتم بر مراد غیر چاک پیرهن بگشا

***

در کوی او چه باشد بیگانه‌ای نباشد روزی که باز بینم دیدار آشنا را

***

چو فلک ز غصه خونی به جگر نهشت ما را
همه حیرتم که روزی به کجا نوشت ما را

***

عشق پنهان ز رقیبان به من از لطف آموخت
آنکه آموخت به خوبان نگه پنهان را

***

نمی‌گویم ز ننگ صید من غافل مشو اول
سرم از تن جدا کن بعد از آن بندم ز پا بگشا

***

وصل ترا که دیدهٔ گردون به ما نهشت شاید به دیگری نگذارد خدای ما

***

دل که شد ساکن کوی تو چه افتاد آنجا
که نکرد از من و از حسرت من یاد آنجا
عندلیبان همه در نغمه و ما گم کرده
گلشنی کآمده بودیم به فریاد آنجا
بوی جان باد اگر از کوی تو آرد چه عجب
رفته جانهای عزیزان همه بر باد آنجا

***

در هر چمن که کردم بنیاد آشیان را افتاد صلح با هم گلچین و باغبان را

***

صیاد گو به قوت بازوی خود مناز　　بال و پر شکستهٔ ما گشت دام ما

***

ای مرا در پا ز وصلت خارها　　یادگاری هریک از آزارها

***

گشتیم روان از پی دل سوی خرابات　　امید که ره گم نکند راهبر ما

***

همچو نوای نی ز دل غم نبرد که بارها[1]

گم شده و شنیده‌ام زمزمهٔ درای‌ها

***

به غلط ز دست دادم سر زلف یار خود را

که نیازموده بودم دل بی‌قرار خود را

***

ای ناصبور دل به خدا می‌سپارمت　　از کوی یار می‌روم و می‌گذارمت

اغیار در کمین تو و من قرین مرگ　　جان می‌سپارم و به خدا می‌سپارمت

***

ترسم ز عادتی که مرا با جفای تست

یار کسان شوی و همان دوست دارمت

دستی که کوته از همه جا کرده روزگار

دانم نمی‌شود که به گردن درآرمت

از بس به عهد دوستیت اعتماد نیست

یار منی و یار کسان می‌شمارمت

ترسم ز آتشی که ز رشکم به جان زدی

طاقت نیارم و به خدا واگذارمت

---

۱. شه: «غم که برد که بارها».

ای سنگدل کـه عـاشق مسکـین اسیر تست
تـخم وفـا چـه‌سان بـه دل سـخت کـارمت

***

چون ماه عید گـوشهٔ ابـرو نـمود و رفت
شوقم بـه ایـن اشـارهٔ ابـرو فـزود و رفت
یا رب نگـیریش بـه مکـافات کـان نگـار
واقـف ز نـاصبوری عشـاق بـود و رفت

***

بـه راه عشـق مـرا کـار مشکـل افـتاده است
کــه اولیــن قــدمم بـاز در گـل افـتاده است
حــریف رشک نـیم لیکــن از نـوازش غـیر
به این خوشم که ترا رحم در دل افتاده است

***

ز خستهٔ دگـر ار یـاد کـرده‌ای شـادم
که ناله را اثری در دل تو گاهی هست

***

شاید که دمـد آن خـط و آئـی بـه سـر رحـم
چون نیست گیاهی که در او خاصیتی نیست
کس در نـبسته است و بـر آن در نشسـته‌ام
شـاید گـمان کـنند رقـیبان کـه بـاز نـیست

***

بر در هـرکس روم هـمچون مـنی را بـار نـیست
جز در مـیخانه کـانجا هـیچکس هشیار نـیست

***

ز مـی‌فروش شـنیدم کـه گـفت دیـرمغان
عـمارتش پـی رفـع گـزند گـردون است
دعـا کـنیم کـه هـجران دگـر نـیاید دست
شب وصال که درهای آسمان بـاز است

***

غنچه ز شاخی نرست نغمهٔ ز مرغی نخواست
ابر بهاری چه شد باد بهاری کجاست

***

کاش بر جان دادنم از دور افکندی نظر
آن‌قدر فرصت که آید بر سرم صیاد نیست
ناز شیرین رشک فرهاد خاطر خسرو غیور
چارهٔ رنجش به غیر از مردن فرهاد نیست

***

چه زحمتت مه بی‌مهر خود دهم رفتم که بعد از این نکنم ناله‌ای که بی‌اثر است

***

وصالش خواهم و دانم که این کار نه کار او[1] نه کار آسمان است
چرا بیرون نهم پا از خرابات فلک بی‌مهر و ساقی مهربان است

***

ز بس که دیده دلم مایل جفا ز وفا
به خون نشانده مرا یار و شرمسار من است
اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب
من و هوای جوانی که به ز فرزند است

***

گر خانهٔ دلم نه برای تو ساختند نقش رخ تو بر در و دیوار خانه چیست

***

دانی چرا سپردم جان زود در غم او آغاز جور او را پنداشتم نهایت

***

یک نفس دل در درون سینه فارغ بال نیست
حال مرغان چمن را دیده‌ام این حال نیست

---

۱. شه: «من».

***

مرا نه زور و نه زر وین نمی‌شود که نکویان
به کس ز روی کرم مهربان شوند و کرامت

***

شب آدینه خورم می که در این شب افزون
چشم رحمت به سوی جرم گنهکاران است

***

به نیم پرسشی او را نواختی و گذشتی ز بیخودی به تو عاشق هنوز گرم حکایت

***

داد من از این دل که مرا کشت ستانند یا در شب هجران تو یا روز قیامت

***

مغروریت از عجز من بی‌دل و دین خواست
آموخت شکست از پر من طرف کلاهت

***

پرواز طایران چمن خوش بود ولی خوشتر ز بال و پر زدن بسمل تو نیست

***

بکش مرا و نشان شکار من گم کن پر شکستهٔ من لایق کلاه تو نیست

***

نهفته سوی خودم خواند پاسبان نگذاشت
به رحم آمده بود آن‌هم آسمان نگذاشت

***

اگر به کوی تو بر ما کسی نبندد در قدم به گلشن فردوس می‌توان نگذاشت

***

امید نگاهی که به سویم نفکندی یک عمر مرا بر سر کوی تو نگه داشت

***

گفتی که دهم ز لطف جامت — من بندهٔ لطف ناتمامت
گفتم ز جفا نمی‌گریزم — آن روز که می‌شدم غلامت
هر دم چه زنی پرش به سنگی — مرغی که نمی‌پرد ز بامت
جام از کف دشمنان گرفتی — خون دل عاشقان[1] حرامت
دور فلک دو رنگ عاشق — یکبار نمی‌شود به کامت

***

این دو روزی که به بیداد برآوردی سر — هر طرف می‌نگرم نالهٔ اهل هوس است

***

از دست برده روی نکو اختیار ما — تا عذر آنکه دل به نکویان نداده چیست

***

خوشم به جور نه چندان که مردمان گویند
که بی‌وفای تو از دلبری همین دانست

***

چه چشم مست ناز است این که راه هوشیاران زد
چه مژگان دراز است این که بر خنجرگذاران زد
نه با مرهم نیاز ما نه درمان چاره‌ساز ما
بنازم دست آن کاین زخم بر ما دلفگاران زد

***

کاش آن خواجهٔ بی‌مهر که در معرض بیع
می‌برد بی‌گنهم نام گناهی ببرد
دعویم بود به نام توام[2] اما دانی
کاین همه حسرتم از دل به نگاهی ببرد

***

۱. سل و شه: «دوستان».
۲. شه: «دعویئی نیست به لعل توام».

امروز بر زبان همه شرح فراق تست.
خوش آنکه این حدیث به گوشم غریب بود

***

تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم کنون کز گوشهٔ بامش پریدم دانه می‌ریزد

***

بس که شبها سوز دل از سینه تابم می‌برد
گر بمیرم زار پندارم که خوابم می‌برد
خواب می‌دیدم که در چنگ اجل افتاده‌ام
بخت بد گویا برون از کوی یارم می‌برد

***

دوستی را بود حقی حقگزاران را چه شد
یار میل بی‌وفائی[1] داشت یاران را چه شد

***

به حسرت دست و پائی می‌زنم در خونِ خود اما
توان دانست بسمل پای رفتن تا کجا دارد

***

نبود داروی مرگم به ذوق خوش غافل که در فراق توام سودمند خواهد بود

***

دیرینه بلبل چمنم لیک از ادب هرگز کسی به شاخ گلم آشیان ندید[2]

***

آواره دلم کز پی آن سرو روان بود گفتا دگرم باز نبینی و چنان بود

***

می‌رفت و مرا حال تظلم نه ز حیرت از خامشیم تا دل او در چه گمان بود

***

۱. شه: «یار میل بی‌وفایان». ۲. سل: «آرزو نکرد».

یاران چو طفل گشت نکورو خدای را تا چند سال میل به بیداد می‌کند

***

بیخود شدم از نالهٔ مرغی و همانا کان ناله ز گلزار نبود از قفسی بود

***

فرصت دیدن نداد جای تکلم نهشت چشم مرا اشک تلخ لعل ترا نوشخند

***

رسید نوبت جان دادن و همی گویم که یار بر سر جور و ستم نخواهد ماند

***

عجب مدان که به محشر حساب عشوهٔ ساقی

کنند ورنه قدح خوار بی‌گناه برآید

***

به دام زلف کجت ماند مرغ دل چندان که گر خلاص شود ره به آشیان نبرد

***

تحمل چون توان کردن که بر روی تماشائی

در گلزار بربندند و گلچین در چمن باشد

***

امشب به وصل شاد نشد خاطرم مگر بیچاره‌ای دگر به ره انتظار بود

***

اثر زاری مجنون همه این بود که زود از فغان ناقه به وجد آید و محمل برود

***

این رقیبان که کسی را به درون نگذارند

آه کز کوی بتان پای برون نگذارند

***

از خدا در دل سخت تو رهی می‌طلبم

کاین نه کاری است که از دست کسی برخیزد

***

خون من ریخت دل از عشق و همان من به دعا
کاو گرفتار بلای شب هجران نشود

***

با غیر دو روزی است نداری سر الفت امید که این سرکشی از ناز نباشد

***

دردا که دل بیهده نال از نفس[1] افتاد وقتی که مرا چشم به فریادرس افتاد

***

ز آئین وفا در کوی آن نامهربان مانم غریبان را که نشناسند جز رسم دیار خود

***

فریاد که در قید تو بی‌رحم ندیدم یک طایر فرخنده که پر داشته باشد

***

به صیاد آشنا گشتیم اینجا قفس ما را مبارک منزلی بود
مگو[2] آسان دل از جان برگرفتم که مشکلتر از اینم مشکلی بود

***

در همان مجلس که ما را در خمار انداختند
بس که می دادند یاران را ز کار انداختند

***

من که ز یک نظاره‌ام کار ز کار بگذرد به که ز خویش بی‌خبر باشم و یار بگذرد

***

ز بالم بند گاهی بهر آن صیاد بگشاید
که از بیم رهائی جانسپاریهای من بیند
به یاران می‌دهد می تا من بی‌تاب از او خواهم
شراب و مدعی بی‌اعتباریهای من بیند

---

۱. شه: «از قفس». ۲. سل: «مگر».

***

بهار است و خجل از توبهٔ خویشم خوشا رندی
که روی بازگشتن بر در پیرمغان دارد

***

جفا اندازه‌ای دارد سرت گردم نه چندان هم
که هرکس حال من بیند دل از مهر تو بردارد

***

که هوای باغ دارد که ز روی شوق بلبل
نظری به‌جانب گل نظری به راه دارد

***

اولین صیدم که افتادم به دام کودکی
شادباش ای دل که با صد اعتبارم می‌کشد
کارها در عاشقی کردم یکی ز آنها وفاست
نیستم آگه که از بهر چه کارم می‌کشد

***

یاد ایامی که طالع یاور عشاق بود عهد خوبان عهد و میثاق بتان میثاق بود

***

آه آنان که مقیمان در پادشهند
عهد بستند که راهی به گدایان ندهند
من به این شاد که اینک ره و اینک مقصد
دل به فریاد که این قافله گم‌کرده رهند

***

فغان ز تندی خویت که با نهایت قرب معاشران تو در آرزوی یک نگه‌اند
خدای داند و آنگه کرشمهٔ ساقی که می‌کشان دل از دست داده بی‌گنه‌اند

***

بس شب به روز آمد و بس صبح شام شد
تا قد کشید سروی و ماهی تمام شد

***

بتان که از پی کین تیغ بر میان بستند — میان به کین من زار ناتوان بستند
گمان کارگشائی به آسمان می‌رفت — دو روز میکده را در به امتحان بستند
فغان عاشق آزرده‌دل ندارد سود — به شام هجر که درهای آسمان بستند

***

خون همه کس ریزی و ترسم به قیامت
ارباب هوس اجر شهیدان تو یابند

***

از بی‌وفائی تو ز کوی تو می‌روم[1] — ترسم که صحبت تو مرا بی‌وفا کند

***

خوش آنکه شرح غم من به او چنان گویند
که از شکایت جورش مرا بری داند

***

به رویت هر که خواهد گو ببین من فارغم زین غم
که با صد دیده نتواند کسی همچون منت بیند

***

ناتوانی زودم از بند غمش آزاد کرد — ورنه آن نامهربان را اول بیداد بود

***

خدمت گنهی وفا گناهی — تا از نظرت کدام افکند
نیرنگ نگر که از نگاهی[2] — ما بنده شدیم و او خداوند

***

۱. فر و سل: «از بی‌وفائی تو ز کویت نمی‌روم».
۲. سل: «گناهی».

خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم
رحمت حق بنگر با من می‌خواره چه کرد

***

ندارم شوق بال‌افشانی گلشن خوشا وقتی
که باشد در پیم صیاد و من خون از پرم ریزد

***

خوش آنکه گر به شاخ گلش دسترس نبود
گل بی‌خبر ز نالهٔ مرغ قفس نبود
رشک رقیب می‌کشدم آه چون کنم
دردی است این که در غم عشقش[1] هوس نبود

***

کو جفا کیشی که با حسرت‌کشان یارت کند
از تو ناز آموزد و آنگاه در کارت کند
آرزوی او برانگیزد ز جا روزی ترا
اضطراب دل شبی از خواب بیدارت کند

***

چون رسد باد خزانی به گلستان ای کاش
آشیان من و گل هر دو به یکبار برد

***

هیچگه از تو دل شاد ندارم ترسم — که به یک بار وفا داریت از یاد رود

***

با من نکرده آن مه جز جور کار دیگر — من هم نداده بودم با خود قرار دیگر
رنجیده‌ام ز خویت اما ز مهر رویت — مشکل روم ز کویت این بار و بار دیگر

***

۱. شه: «عشقم».

به حیرتم که ز رویش مرا خجل دارد.

شکایت ستم او که در دل است هنوز

[دشمن به حال من ز غمش گریه می‌کند

آن بی‌وفا به دو ستیم بدگمان هنوز][1]

***

جدا از روی آن ماه دل‌افروز خدا داند چه شبها می‌کنم روز

ز بیداد تو من دل برنگیرم مگر رنگ دگر گیرد بد آموز

***

چند بود از نشاط چند بود از هوس

خندهٔ گل در چمن نالهٔ من در قفس

با غم عشقش مپرس حال من ناتوان

در ره برق است خار در ره سیل است خس

***

خوش بود به من کنج قفس گر در و بامش

یک رخنه نمی‌داشت که بیرون نگرد کس

***

شبی دارم به از روز امشب از روی نگاری خوش

مبادا آسمان آگه که دارم روزگاری خوش

***

خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش

چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش

نمی‌گویم فراموشش مکن گاهی به یاد آور

اسیری را که می‌دانی نخواهی رفت از یادش

---

۱. شه ندارد.

نبودی از شکر گر داغ رشکی بر دل شیرین[۱]
به خلوتخانهٔ خسرو[۲] که گفتی حال فرهادش

***

[من و یعقوب عمری گریه کردیم   من از فرزند مردم او ز فرزند

***

دشمن به حال من ز غمش گریه می‌کند
آن بی‌وفا به دوستیم بد گمان هنوز][۳]

***

پیاله می‌کشم و این عجب که گیرد دوست
به این گنه که یکی تکیه کرده بر کرمش
که نامهٔ من مسکین برد به سلطانی
که ره به بام ندارد کبوتر حرمش

***

این پی دادن جان آن پی خرسندی دل
هر کسی را سر و کاری است به پنهان نگهش
دلم آن شکار زخمی که مباد کس به حالش
ز ستم کجا گریزد که شکسته‌اند بالش

***

بی‌گنهم می‌برد تا بفروشد به هیچ   حرف وفا بر زبان حلقهٔ فرمان به گوش

***

نشیمنی که دل آنجا قرار گیرد نیست   هزار بار پریدم ز گوشهٔ بامش

***

ز جان مرغ دلم بگسست پیوند   که تعویذ وفا بستم به بالش
مرا چون دید چشم از غیر برداشت   رمیدنهای خوش دارد غزالش

---

۱. شه: «خسرو».   ۲. شه: «شیرین».   ۳. فقط در سل.

***

یک طرف تاراج گلچین، یک طرف غوغای راغ
حیف از گلهای رنگین، وای بر مرغان باغ

***

گفتم آن مه در وداع جان به بالین باشدم
روز وصل او ز عمرم زودتر بگذشت حیف

***

شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک
چه گشاید دگر از وصل به هجران نزدیک
شوق خدمت ز حد افزون و مرا فرصت کم
اول جور تو و عمر به پایان نزدیک
کاش یاد آورد از حسرت ما مشتاقان
آنکه در بزم نشسته است به جانان نزدیک

***

به کوئی می‌سپارم جان غمناک که آنجا بوی جان می‌آید از خاک

***

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل آخر عمر من و اول بیماری دل

***

نمی‌نالم که مرغان بشنوند از نالهٔ زارم قفس را تنگ می‌سازند بر مرغ گرفتارم

***

خوش آن مستی که بیخود راز عشق اظهار می‌کردم
چو واقف می‌شدم از گفته استغفار می‌کردم
سزای من که مرگ از آستانت می‌برد زارم
سگ کوی ترا از ناله شب بیدار می‌کردم

نزد یک بار بر در حلقه و امیدواری بین
که هرکس حلقه بر در زد گمان یار می‌کردم

***

از شیشهٔ دل دست بداریم که ما را آن دست نه کز خنگ فلک[1] سنگ برآریم

***

خورشید اگر گم شود از عرصهٔ عالم من دست تو گیرم به لب بام برآرم

***

آنکه ناکام‌تری نیست از او در ره عشق
چون به خود می‌نگرم رشک به حالش دارم

***

شاید که پریشانیش از بوی تو باشد هرجا که دل از دست رود چشم به راهم
در راه سموم است مکان خار بنم را ای وای به مرغی که گریزد به پناهم

***

بال و پر من سست شد از ذوق نشیمن هر وقت که از گوشهٔ آن بام گذشتم
شاید که شبی یا سحری در بگشاید هم صبح از آن کوچه و هم شام گذشتم

***

کی دل از مهر تو ای عهدشکن بردارم دل ز مهر تو که برداشت که من بردارم

***

همچو آن ماهی که در آب است دام او هنوز
از تو مهجورم ولی آگه ز هجران نیستم

***

از یک دو سنگ جور که بر بال ما زدی
پنداشتی ز گوشهٔ بامت پریده‌ایم

***

---

۱. شه: «جنگ فلک».

گفتی که به من مهر تو بیگانه نداند | بیگانه‌تری من ز تو بیگانه ندارم
خوش داردم آواز غم‌اندوز دی اما | جائی که کند جغد در آن خانه ندارم

***

به جان درد و داغم که دانسته داد | به دارای بیدادگر می‌برم

***

کسی به طالع من طایری ندید و نبیند | به گلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم

***

ز کارم برده پیری از تو ای پیرمغان زین پس
شراب کهنه می‌خواهم که خدمتکار دیرینم
صبا بوی گلی آورد از گلزار و می‌خواهم
که رخ از شاخ بنماید نه از دامان گلچینم

***

جویای گلستانم و از طالع گمراه | ترسم که سر از خانهٔ صیاد برآرم

***

قاصدا درد من خسته بگو با یارم
ور بپرسد ز غمم مرد بگو در کارم
شاهد و جام میم بس چو کشم درد جهان
که به دست آورم و بگذرم و بگذارم

***

ز آه شبگیر ز بس مشعله روشن کردم | وادی عشق ترا وادی ایمن کردم
چارهٔ کار خود از رشک رقیبان به فراق | چارهٔ درد فراق تو به مردن کردم

***

آن بی‌وفا طبیب علاجم نمی‌کند | نومید هم نیم که علاج دگر کنم

***

همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم
غنیمت بود پیش از گریه هر خاکی به سر کردم

***

بر دل دستی و دستی دیگر بر دامن دادخواه دارم

***

شب از خیالت در فغان روز از غمت در زاریم
دارم عجب روز و شبی این خواب و آن بیداریم

***

ازکویت ای ناآشنا رفتم به صد حسرت مگر
مایل شوی سوی وفا یا بی‌وفا پنداریم

***

در میکده از من نخریدند به جامی این دانش و دین بود که اندوخته بودم

***

چو حدیث درد پنهان منِ دل‌فگار گویم
ز کدام درد گریم به کدام یار گویم

***

با حسرتِ مرغانِ خزان دیده شریکم[1] در موسم گل گرچه به گلزار نبودم

***

رخت از سر کوی یار بستم دست و دل ناتوان به دستم

***

نتوان گذشت ناصح ز رخ نکو وگرنه زکجا که من غم خود ز تو بیشتر ندارم

***

کردی رها چون از قفس در خون بکش بال و پرم
ترسم که نشناسد کسی از طایر بستانیم

---

۱. سل: «با حسرت دهقان ستم دیده شریکم».

گفتی برو از کوی من ورنه به خونت[1] می‌کشم
شد از چه مزد خدمتم موقوف نافرمانیم

***

حیف آیدم ز بوسه لب او شود فگار — عاشق به دزدی آمدم و پاسبان شدم

***

نابرده پیامی که مرا بود به جانان — ای کاش نویسند رفیقان به مزارم

***

پر و بالم پریشان همچو گل بر خاک راه و من
به این خوش دل که بر شاخ بلندی آشیان دارم

***

قصه‌ها گفتمت از درد دل و سود نکرد — دو سه حرف دگر از بهر قیامت دارم

***

[دل از کف داده مژگان ترش بین — مسلمانی ز چشم کافرش بین][2]
چو گل پیراهن از سودای او چاک — قبای دلربائی در برش بین
دلش مجروح چون خود جور کیشی — همان دست ستم بر خنجرش بین
شکسته طره و برگشته مژگان — هزیمت کردگان لشکرش بین
کسش محرم نه از شرم نکوئی — به کار عاشقی بی‌یاورش بین
دل خلقی به خوبی پای بستش — دل اندر دست یار دیگرش بین
بیا عاشق ز تأثیر محبت — ترحم در دل کین پرورش بین

***

جفاجو یار و یاران همچو یار ما جفاکاران
دل ما را که می‌آرد به دست این یار و آن یاران
به روز خویش می‌گرییم چون شمع سحر شبها
من از درد و ز بی‌درمانی دردم پرستاران

---

۱. چاپهای هند: «جورت». ۲. فقط در فر.

***

صباح عید و صبوحی سحاب و باران بین

کمال رحمت حق بر گناهکاران بین

***

قرب رقیب تا به کی سستی عهد یار کو

خصمی آسمان چه شد؟ بازی روزگار کو؟

***

از مروت دور نبود گر به خاکم بگذری   روزگاری خاک بر سر کرده‌ام در کوی تو

***

[واقف نگشته بودم از بی‌وفائی تو   تا روز مرگ یعنی روز جدائی تو

***

بارگی را که اجل زیر قدم می‌سپرد   تاج کاوس چه سود و کمر کیخسرو][1]

***

آواره شد در آن‌کو دشمن ولی کنون کو

تا ره کنم به آن دل تا جان دهم در آن کو

***

فغان سر می‌کنم در عشق و امید   که بر گوشش خوش آید این ترانه

***

تا از که باشد این جور بی‌حد   سلطان نکونام خاصان نکوخواه

***

تو پادشه خوبان در خوبی و زیبائی

ما سر به خط فرمان تا حکم چه فرمائی

گلگشت چمن دلکش گلزار خوش است اما

مشکل که ببخشایند گلچین به تماشائی

---

۱. فقط در فر.

بنشین که بر افروزیم از باده چراغ دل
تا مشعله افروزند زین گنبد مینائی
ای دل به توام خشنود از زندگیم مقصود
رفتی و نخواهم بود آن روز که باز آئی
گل پرده کشید از رخ آن تازه گل من کو
بلبل به فغان آمد کو عاشق شیدائی

***

چرا در پای یار و دست هر بیگانه بایستی
سر زلفی که زنجیر من دیوانه بایستی

***

شادم به نگاهی ز تو در روز قیامت زین بیش نخواهند نوشت اجر شهیدان

***

بسی غلام و بسی بنده دیده‌ای تو و داری
بخر مرا و ببین بندگی کدام و غلامی
حریف خوی بدت نیستم وگرنه ز خوبان
به هر که نیک نظر می‌کنم تو بهتر از آنی

***

نالهٔ مرغ قفس خیزدم از دل به چمن می‌توان یافت که دارم به کمین صیادی
من در این قافلهٔ گمشده نالان بودم پیش از آن روز که خیزد ز جرس فریادی

***

گر به میدان عشق می‌آئی ناتوانی به از توانائی
آنکه شهری بود گرفتارش جور او می‌کشم به تنهائی

***

رازی که سوی آن فلک در آسمان نابرده پی
گفتند در میخانه‌ها رندان به بانگ چنگ و نی

***

گیرم که به آن شوخ بگیرم سر راهی　　با این‌همه حسرت چه برآید ز نگاهی

***

خوشم که شوق شکارم نرفت از دل تو
هزار بار گرم بستی و رها کردی

***

بهتر بسی از آن گل کو سر کشد ز بلبل　　آن خاربن که جوید مرغی در آن پناهی

***

دهم جسم و جان در خیال جدائی　　مرا با غمت اول آشنائی

***

ز یاران حاصلم اندوه و از جانان پریشانی
چنان کز همرهان یوسف ز یوسف پیرکنعانی

***

زکجائی ای صبا و به کجا قرار داری　　سر یاری تو کردم چه خبر ز یار داری

***

تو به درمان کس از ناز نمی‌پردازی　　ورنه از درد من آن نیست که غافل باشی

***

در آن گلشن که باشد بهر گلچین گلشن آرائی
دریغ از حسرت مرغان و حرمان تماشائی

***

فلک در فکر آزارم چنین ناآشنا یارم　　نمی‌دانم که را ای ناله با من مهربان کردی

***

نه گل به فکر محبت نه باغبان عاشق　　در این چمن به چه امید آشیان بستی

***

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند　　خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند

گلزار به غارت خزان خواهد رفت وین بستن در به باغبان خواهد ماند

***

عاشق که چراغ آشنائی افروخت در روی تو دید و دیده از عالم دوخت
می‌رفت و فسانهٔ محبت می‌خواند می‌مرد و وفا به دیگران می‌آموخت

***

آن پیر کهن که خوانیش باده فروش می‌گفت به من ز روی دانائی و هوش
حرفی که برون نخواهدم رفت ز گوش هوش آفت جان آمد و می آفت هوش

***

گردون که گهی شاد کند گه غمناک از محنت و رنج ما نمی‌دارد باک
بس گل که به موسم بهاران در باغ از خاک برآورد و فرو ریخت به خاک

***

سوزی[1] در دل ز دلفروزی دارم رحمی رحمی که طرفه‌سوزی دارم
مردم گویند کس به روز تو مباد می‌پندارند بی تو روزی دارم

***

چون شاخ شکوفه رفته در ژنده تنم چون گل نبود بغیر یک پیرهنم
روزی که به ناچار بباید کفنم زنهار مگوئید به گردون که منم

***

غلمان بهشت را که من بنده شوم با این دل و دین عجب که ارزنده شوم
گر میرم و اختیار با من باشد تیر تو به ریش من اگر زنده شوم

***

می‌رفت و به دست تیغ آن عهدشکن رفتم ز پیش به گردن افکنده کفن
گفت این زحمت که می‌کشد گفتم تو گفت این منت که می‌کشد گفتم من

***

ای ساقی گلچهرهٔ زیبای همه ای سرو سهی قامت رعنای همه[2]

---

۱. سل: «شوری».
۲. فر: «قامت بالای همه».

پر کن قدحی که زود خواهی دیدن / خالی به کنار این چمن جای همه
ابنای زمان که خود پرستند همه / دائم ز می‌غرور[1] مستند همه
شبها به خدا ز جورشان ناله کنم[2] / روز آید و بنگرم که هستند همه

عذری

اسم شریفش اسحاق‌بیک، برادر کهتر حقیر است. جوانی محجوب و منصف و دلش از رموز عشقبازی آگاه و طبعش شکفته و دلخواه. به نظم غزل و رباعی گاهی میل می‌نمود و در سنهٔ[3] [۱۱۸۵] بلبل روحش در سدره مأوا کرد. تاریخ فوتش را صباحی چنین گفته:

از صباحی خواستم تاریخ سال رحلتش
«گفت بادا در جهان جاودان اسحاق‌بیک» = ۱۱۸۵

این اشعار از اوست که نوشته می‌شود:

پر افشانم به گلشن گرچه اما میبرم حسرت
به آن کنج قفس کز تنگیش بالم شکست آنجا
سر کوئی که باشد بیگناهان را پناه آنجا
ستم باشد که ریزد خون چون من بیگناه آنجا
به آن خلوت که جز من ره نجستی کس فغان اکنون
به تقریب پیام غیر باید جست راه آنجا
بر در او که نشد دل شودم شاد آنجا
شاد باد آنکه کند گاه ز من یاد آنجا
خوش بهشتی است چمن خوشتر از این بودی اگر
باز بودی دری از خانهٔ صیاد آنجا

***

۱. فر: «وز جام غرور خویش». ۲. سل و شه: «تاکی به خدا نالم از ایشان شب و روز».
۳. فر: «۱۱۷۸». در چاپهای هند جای تاریخ سفید است و این عدد فقط در شه و سل هست. عذری در ۱۱۸۵ درگذشته همان‌طور که ماده تاریخ صباحی هم ۱۱۸۵ می‌شود.

نشد گر کارگر زخم تو ای بیدادگر ما را
مخور غم می‌کشد خود زحمت زخم دگر ما را
پر افشان جمله مرغان قفس از شوق و زان حسرت
بود عذری به کنج آشیان سر زیر پر ما را

***

شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا بر سر تربتم آرید دل‌آزار مرا

***

دامان که را گیرم فراد ز بتان یا رب امروز چو از خونم رنگین شده دامنها

***

[ز وفا کسی که آرد به سر مزارم او را ز جفای او خدایا به تو می‌سپارم او را

***

بدان نالد اگر مرغ اسیر از غم فغانش را
که می‌خواند به دام از آشیان هم آشیانش را][1]

***

شد باعث دشمنی اغیار لطفی که ز دوست باورم نیست

***

ای مرغ دل منال که در سینه دارمت در سینه دارمت که به طفلی سپارمت

***

به سینه‌ام که در آنجا غم تو جا نگذاشت
غم زمانه دگر جا ندید و پا نگذاشت

***

بر صید ناتوانی بیداد رفته باشد کز سر نکشته او را صیاد رفته باشد

---

۱. فر ندارد.

***

ترکی که خلقی را کشد در خون ز هر جا بگذرد
آیا چه بر ما بگذرد روزی که از ما بگذرد

***

چه خوش آنکه از پی قتل من ز ستمگری خبری رسد
ز پی رساندن آن خبر دگری پی دگری رسد

***

مرغ چمن که این‌همه فریاد می‌کند فریاد از تغافل صیاد می‌کند

***

من آن مرغم که طبعم را نسیم ساحت گلشن
خوش است اما هوای خانهٔ صیاد از آن خوشتر

***

تنگ شد از تو اسیران ترا جا در قفس یاد ایامی که می‌بودیم تنها در قفس

***

فسانه از پی خوابش کنم بهانهٔ خویش به این بهانه مگر گویمش فسانهٔ خویش

***

کدامین ماه را یارب در این محمل بود منزل
که محمل می‌رود از شهر و شهری از پی محمل
اگر چه دیر افتادم به دامش لیک از آن شادم
که صیادی است صیادم به خون صید مستعجل
به کویش رفتم آشفتم میان خاک و خون خفتم
تو هم گر می‌روی گفتم مباش ای دل ز خود غافل

***

گلی نشکفته بود از شاخساری کز چمن رفتم
نرفته است از چمن مرغی به این حسرت که من رفتم

***

چو خواهم نامه‌ات بر بال مرغ نامه‌بر بندم
نخست از رشک مرغ نامه‌بر را بال و پر بندم

***

غمی کز رشک غیرم بود در دل روز وصل او
شب هجران نمی‌بردش گر از یادم چه می‌کردم

***

نگردد تا دلت خون چون دل من نمی‌دانی که چون خون شد دل من

***

چو باشد در حریم پادشاهی حال درویشان
که فکر محرمانش نیست جز محرومی ایشان

***

شد سر عاشقان بسی خاک در سرای تو
تا که سر کدام یک سوده شود به پای تو

***

به دزدی می‌نهم شبها ترا بر آستان پهلو
که می‌سازد تهی از پهلوی من پاسبان پهلو

***

امشب مه من گفته که تا روز کناره از من نکند تا چه کند چشم ستاره

***

[بسته بودیم لب از حرف جفایت ز وفا
سخنی گفتی و ما را به زبان آوردی
تا نیاریم حدیثی ز جفایت به میان
به میان حرف وفای دگران آوردی][1]

---

۱. فقط در فر و سل.

***

از حسرت نگاهی مردم به کوی ماهی ماهی که کشته خلقی از حسرت نگاهی

***

دهقان پسری که بر سرم هوش نهشت امروز به‌رغم بخت اندوه سرشت
با جامهٔ سبز دیدمش بر لب کشت چون سرو که رسته باشد از باغ بهشت

***

از عشق تو بهتر ارچه سودائی نیست وز کوی تو خوشتر ارچه مأوائی نیست
دردا که از آن برای ما سودی نه فریاد که بهر ما در آن جائی نیست

***

آن مه که چو من به چهره گردی دارد[1] رنگ زردی از دم سردی دارد
پیداست ز رنگ او که دردی دارد دردی دارد که رنگ زردی دارد

***

دلاک پسر دل از غمت می‌نالد می‌نالد و زین ناله به خود می‌بالد
تو دست خضاب کرده بر سینهٔ من می‌مالی و در سینه دلم می‌مالد

***

زان در عاشق ز جور دربان نرود زآنجا نرود تا ز تنش جان نرود
جائی است سر کوی بتان کآنجا کس آسان آید ولیک آسان نرود

***

او را شب و روز در طرب می‌گذرد روز و شب من به تاب و تب می‌گذرد
القصه به روزگار او را و مرا روزی عجب و شبی عجب می‌گذرد

***

افسوس که شد باد خزان باز وزان شد فصل بهار و آمد ایام خزان
آنان که بدند روز و شب گرد رزان انگشت‌زنان شدند و انگشت گزان

---

۱. سل: «آن مه که چو من چهرهٔ زردی دارد».

علی

اسمش محمدعلی‌بیک خلف ابدال‌بیک نقاشباشی است و جد ایشان «علیقلی‌بیک فرنگی[1]» است که در فن نقاشی، ثانی مانی است و در دولت سلاطین صفوی شرف‌اسلام یافته و مشغول خدمات سلطانی بوده و خود نیز در اصفهان نشو و نما یافته و در عهد شاه‌طهماسب‌ثانی و نادرشاه نقاشباشی بوده. آخرالامر ضعف باصره به‌هم رسانیده در مازندران در سنهٔ ۱۱۷۲[2] بدرود عالم فانی کرده به اکثری از کمالات صوری و معنوی آراسته خصوص در فن تصویر، یگانهٔ آفاق بوده. در میان فقیر و ایشان کمال رفاقت و خصوصیت بوده. غرض شعر را خوب می‌فهمید و به دقایق شعری خوب می‌رسید و گاهی شعری موزون می‌گفت. چون تخلص نداشت به اسم نوشته شد. این اشعار که نوشته می‌شود از اوست:

[هر بلبلی در گلشنی ما و دیار یار خود
بلبل ز گل نالان و من نالان ز گلرخسار خود][3]

***

شنیدم به عهدی دل آزاده‌ای / نگه کرد بر حال دلداده‌ای[4]
که ابرو کمانی به تیر نگاه / نشانده چو تیرش به خاک سیاه
نه آوردی از یاریش دل به دست / نه کردی ز دلداریش پای بست
نه بر کامرانی ز وصلش نوید / نه بر زندگانی ز هجرش امید
بگفتش برون کن ز دل مهر او / دو دیده فروبند از چهر او
نداری اگر طاقت خوی او / دو روزی بکش رخت از کوی او
از این چاره بیچاره آمد به خشم / همی گفت و می‌ریخت خون از دو چشم
دو چشمم که دردش به جان چیندا / گر او را نبیند که را بیندا

---

۱. سل: «فرنگی‌ساز».
۲. چاپهای هند: «۱۱۶۷». در فرهنگ سخنوران: «۱۱۷۶».
۳. فقط در شه.
۴. سل: «افتاده‌ای».

دلم کان سر کو ارم خواندا گر آنجا نماند کجا ماندا
غمی کز مژه خون گشاید مرا گر او را خوش آید خوش آید مرا

عنایت

اسم شریفش میرزا عنایةالله از نجبا و اهالی و اعیان اصفهان است. خلف‌الصدق میرزامحمدابراهیم قاضی اصفهان و صاحب اخلاق حسنه و صفات محسنه. به صفت حسن خلق موصوف و به شیوهٔ سخا و کرم معروف اما اکثر اوقات دستش از دلش پاکتر و آستینش از گریبانش چاکتر. مدتی در سلک کتاب دفاتر سلاطین می‌بوده اکنون نیز مشغول است. فی‌مابین ایشان و این اقل درویشان کمال اختصاص و اتحاد می‌باشد و به تأثیر آفتاب محبت که در آئینهٔ دلش پرتوافکن بوده گاهی شعری می‌گفته. این اشعار از اوست:

به گل چگونه رسد دست من در این گلشن
ز کوتهی چو به دامان باغبان نرسد

***

دلا هرچه خواهی ز آهی برآید مرا آهی از دل الهی برآید

***

گفتم خبرت از دل من هست که چون شد
گفتا که چرا نیست[1] جفا کردم و خون شد

***

بی‌غیر آخر در کوی آن ماه کردم شبی روز الحمدلله

***

دیشب من ناامید از یاریها یاد آمدم از عهد وفاداریها
تا روز نشسته گریه می‌کردم زار گوش تو شنید یارب آن زاریها

---

۱. سل: «گفتا خبر این است».

غالب

اسم شریفش میرزا محمدحسین از سادات رفیع‌مقدار اصفهان، نسبش هم به سلاطین جنت مکان صفویه و هم به سادات امامیه می‌رسد. در اول جوانی به هندوستان رفته در بنگاله به مصاهرت نواب سرافرازخان صوبه‌دار آن ولایت فایز و به منصب دیوانی سرافراز و از دولت گورکانی «غالب علی‌خان» لقب یافته [و چهارده سال][1] در آنجا به فرمانفرمائی اشتغال داشته جمعی از دولت او کامرانی کرده در اواسط دولت نادری از هندوستان مراجعت کرده در ایران سیاحت مجملی کرده، حقیر را با ایشان کمال دوستی و اتحاد می‌بوده. الحق در حسن اخلاق یگانۀ آفاق بود و با اهل کمال دوستی تمام داشت و به صحبت شعرا بسیار مایل بود. گاهی شعری می‌گفته این چند شعر از ایشان به‌نظر رسیده و نوشته شد:

طپش دل مگر اظهار کند حال مرا
ورنه کس نیست که گوید به تو احوال مرا

از گنه روی سفیدم[2] به صف حشر که شست
عرق خجلت من نامۀ اعمال مرا

***

افسرده دلی گشته ز بس عام در این شهر
دیوانه به راهی رود و طفل به راهی

***

بلبل از گل نکشد آنچه کشیدم ز تو من   گل به بلبل نکند آنچه تو با من کردی

غنی

اسمش میرزا عبدالغنی از سادات جلیل‌القدر تفرش و به حلیۀ کمالات متحلی. برادر آقا محمد صادق است و به اسم تخلص می‌کند. در جوانی وداع عالم فانی کرده. طبع خوشی

---

۱. فر ندارد.
۲. شه: «روی سیاهم».

داشته. از اوست:

یک‌بار اگر رخ خود آن دلربا ببیند عاشق اگر نگردد از چشم ما ببیند

***

عمری به ره وفا نشستم عبث
دل جز تو به دیگری نبستیم عبث
در پیش تو قدر هر سگی[1] بیش از ماست
ما این‌همه استخوان شکستیم عبث

غیرت

اسمش میرزا محمدجعفر از سلسلهٔ سادات رفیع‌درجات اصفهان. کلامش خوب و طبعش درکمال سلامت، و ابیات مرغوب دارد و مشغول مراتب علمی و به تحصیل دینی کمال سعی و اهتمام دارد. این چند شعر از او ملاحظه و در این کتاب ثبت شد:

افسوس که تا بوی گلی بود به گلشن صیاد نیاویخت به گلشن قفس ما

***

خواندی ز مهر سویت و راندی ز کین مرا
بردی به آسمان و زدی بر زمین مرا

***

برای خاطر بیگانه یارا خطا کردی که کشتی آشنا را

***

غمگین ز گردش فلک پرده در نیم جور بتان پرده‌نشین می‌کشد مرا

***

شنیده‌ام که غمم را کسی به جانان گفت
چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت

***

۱. سل: «هر کسی».

دلم ز کوتهی روز وصل آگه بود . که قصهٔ شب هجران به روز هجران گفت

***

من در قفس ز شوق اسیری ترانه سنج صیاد را گمان که گلستانم آرزوست

***

چشمهٔ نوش ترا غیر بها نشناسد ور شناسد چو لب تشنهٔ ما نشناسد

***

گلبنی تا به گلستان و گلی بر شاخ است

کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند

***

ندیده آخر حسن تو رفتم از کویت هنوز گل به چمن بود کز چمن رفتم

***

فراق صبر و سکون خواهد و یقین دارم

که من نه طاقت این و نه تاب آن دارم

***

ای گل چو غنچه تنگدلی در چمن مگر

فریاد بلبلان قفس را شنیده‌ای

***

ای آنکه به دیدن جمال تو خوشم یک‌بار نشد دل از وصال تو خوشم

گیرم که به ناخوشم از آن در راندی این را چه کنی که با خیال تو خوشم

فدائی

اسمش حاجی‌محمد از اهل دارالامان کرمان، صحبتش اتفاق افتاده [طبعی روان دارد و در تاریخ‌گوئی مسلط][1]، از اوست:

یکسان بود اگر رسدم سر بر آفتاب یا تابدم ز بی‌کلهی بر سر آفتاب

---

۱. فقط در سل.

فریبی[1]

اسم شریفش میرزا حبیب‌الله خلف میرزا رجبعلی[2] طهرانی و خود در اصفهان متولد شده و نشو و نما یافته اکتساب کمالات و تحصیل مراتب علمی کرده و شوق شعر نیز داشته. جوانی محجوب و رفیقی مطلوب و محبوب القلوب بوده. فقیر را با کمال انس بوده. در سنه [۱۱۸۶][3] در اصفهان خلدنشان با جوانان بهشت همعنان شد و بدیههٔ تاریخی به خاطر حقیر رسید:

شد بجنت المأوا میرزاحبیب‌الله = ۱۱۸۶

این چند بیت از او به یادگار نوشته شد. از اوست:

شنیدی روز و شب فریاد ما را ز بیداد و ندادی داد ما را

***

بی‌مهری مهوشان ندانم تأثیر کدام کوکب آمد

***

به ما شد مهربان آن ماه و ما را ز بی‌مهری گردون می‌طپد دل

***

وفا داری است گر عاشق گدازی وفا داری وفادار آزمودم

***

بساط سبزه‌زاران هفته‌ای بی نشاط می‌گساران هفته‌ای بی
چرا جورت برم سالان چو زانم ترا یاری به یاران هفته‌ای بی

***

یاران با هم چو عیش بنیاد کنید وز صحبت هم خاطر خود شاد کنید
شکرانهٔ عیش و کامرانی گاهی از حسرت و ناکامی ما یاد کنید

***

۱. شه: «قریبنی». ۲. فر: «حسنعلی».
۳. سل و شه: «۱۱۹۳»، فرهنگ سخنوران «۱۱۹۰». در فر «ماوا» را با الف آورده بنابراین تاریخ ۱۱۸۶ می‌شود در حالی که در سل «ماوی» را با یاء آورده و تاریخ ۱۱۹۳ شده است.

آه از شب تـــیرهٔ غـم‌انـدوز فـراق
فـــریاد ز روز تـــار جـانسوز فـراق
رحمی رحمی که بیش از این نیست مرا
تـــاب شب هـــجر و طـــاقت روز فـراق

مایل

اسمش اسماعیل‌بیک از اهـل استرابـاد. اتفاق ملاقات افتاده. آخر معلوم شد طهرانی‌الاصل بوده. او در استراباد نشو و نما یافته به هندوستان رفته [بعد از مراجعت او را دیده تغییر کلی به حالش راه یافته بود. این رباعی][1] از اوست:

قـصاب پسر لبت چـو خـندان بینم — در خنده چو کاردت بـه دنـدان بـینم
ترسم که مرا زنده گذاری و آن دست — آلوده بـــه خـون گـوسفندان بـینم

درویش مجید

اسمش درویش عبدالمجید اصلش از طالقان قزوین بوده در اوایل حال به کسوت فقر متلبس و در عنفوان جوانی به اصفهان آمده دست شوق بـه تـحصیل کـمالات صـوری گریبانش را گرفته در خطاطی ترقی عظیم کرده به‌حدی که در فن شکسته، رونـق خط شفیعا را شکسته و حاجت شیرازی ـ رحمة‌الله علیه ـ رباعی ای در وصف خط او گفته:

ای گشته مثل به خـوشنویسی ز نـخست — مــفتاح خـــزایـــن هـنر خـــامهٔ تست
تـــا کـرده خـدا لوح و قـلم را ایـجاد — ننوشته کسی شکسته را چون تو درست

شعر را خوب می‌گفته و خوب می‌فهمیده. غرض رفیق خلیق و مهربان حریفی ظریف و نکته‌دان است و فقیر را با اوکمال محبت و دوستی بود و در سنهٔ ۱۱۸۵[2] در دارالسلطنهٔ اصفهان وفات یافته و تاریخ فوت او را حقیر چنین گفته:

زد رقـــم خـــامهٔ آذر ز پـــی تـــاریخش
«شده ایوان جنان منزل درویش مجید» = ۱۱۸۵

---

۱. فقط در سل و شه. در نسخه‌های دیگر: «مراجعت کرده».
۲. فر: «۱۱۷۵».

این اشعار از دیوان او انتخاب و در این کتاب نوشته شد:

ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون

کز جور توام ریخته شد بال و پر آنجا

پرسید کسی دوش ز بزمت خبر از من

پنداشت که من داشتم از خود خبر آنجا

***

نشد یک ره گذار افتد ز راهی آن جفاجو را

که از هر سو نگیرد دادخواهی دامن او را

***

بر بام حرم نمی‌نشیند مرغی که پرد ز طرف بامت

***

جز دام تو جای دیگرم نیست حاجت به شکستن پرم نیست

***

شدم افسوس ز نادیدن روی چو مهت به رهت خاک و بر آن خاک نیفتاد رهت

***

هست گاهی مهر و گه کین با منت من چه خوانم دوستت یا دشمنت

***

چنان گذر بر بیگانگان ز من کایشان گمان کنند ترا با من آشنائی نیست

***

آه از شب هجران تو و روز قیامت

کاین را شبی از پی نه و آن را سحری نیست

***

کف خاکی ترا بر در نباشد که از خون شهیدان تر نباشد

به محشر داوریها با تو دارم اگر شور تو در محشر نباشد

***

نه آدمی است کسی کو ترا پری داند پری کی این‌همه شوخی و دلبری داند

***

بس الفتت با مدعی با او می روشن مزن
بر خرمنم آتش زدی بر آتشم دامن مزن

***

گر خوانیم به کویت باور ندارم از تو آن دل کجا و این رحم این پا کجا و آن کو

***

عـلاج درد دل مـن توانـی و نکنی
فـغان کـه چـارهٔ ایـن درد دانـی و نکنی
[از ایـن فـزون نـتوانـی جـفا بـه مـن ورنـه
تـو آن نـه‌ای کـه جـفائی تـوانـی و نکنی
مجید از تـو بـه درد است و چارهٔ دردش
کسی بجز تـو نـدانـد تـو دانـی و نکنی][1]

***

خـطت دمـید چـه پـروای گـلستان داری بنفشه بر گـل و سـنبل بـر ارغـوان داری

***

شـادی کـه دلت شـادی عـالم بـا اوست آگاه نه‌ای از ایـن کـه غـم هـم بـا اوست
گـفتی کـه غـم جـهان نـدارد دل مـن داری دل من که یک جهان غم با اوست

***

ای کـاش زمـانه سـازگاریم کـند یارم به یکی از این دو بازیم کـند
یا کار مـرا بـه زخـم دیگـر سـازد یـا چـارهٔ زخـمهای کـاریم کـند

***

تـو ای مـتاع مـحبت چگـونه[2] کـالائی که قیمت تو نه بـایع نـه مشتری دانـد
نه من به بـندگی خـواجـهٔ دگـر راضـی نه خواجـه‌ام روش بـنده‌پروری دانـد[3]

---

۱. فقط در شه. ۲. سل: «چو نقد». ۳. فقط در فر و سل.

میرزامحمد بیک

از سلسلهٔ نصیری و از اعاظم دارالامان کرمان است و به حکم نادرشاه افشار در اصفهان مقتول شده است. طبع خوشی داشته. این مطلع از اوست:

از تغافلی و ز تبسمی می‌کشد مرا زنده می‌کند
ناله می‌کنم طعنه می‌زند گریه می‌کنم خنده می‌کند

مسرور

اسم شریفش ولی‌محمدخان، عم مؤلف است. از اعاظم خوانین بیگدلی و در عهد شاه‌طهماسب [ثانی][1] صفوی به سفارت روم مأمور و حکومت کرمان [و آذربایجان][2] هم کرده و در سنهٔ ۱۱۴۸[3] در زمانی که نادرشاه، شاه‌طهماسب را از سلطنت خلع کرد در حکومت خطهٔ لار در دست اشرار آنجا شهید شد و هم در آن سال قاتلین او راه به دارالبوار پیمودند. حضرتش در اصفهان تحصیل کمالات کرده و شوق بسیار به نظم اشعار داشته و شعر را خوب می‌فهمید اما چون در آن زمان طریقهٔ فصحای متقدمین منسوخ بوده شعری ممتاز از ایشان نتراویده. این چند شعر به یادگار ثبت شد:

ما از کجا نشستن بزم تو از کجا   بر روی ما همین که نبندند در بس است

***

زبان تیشه به سنگ آشنا نبود هنوز   که لوح سینهٔ فرهاد نقش شیرین داشت

***

خوشم که آبلهٔ پا چنان به سنگ آمد   که احتیاج به دردسر مغیلان نیست[4]

***

گریه بر بیگانگیهای کسی می‌آیدم   از زبان هر که حرف آشنائی سر زند

---

۱. فقط در فر و شه.   ۲. فر ندارد.
۳. چاپهای هند: «۱۱۶۸»، شه: «۱۱۴۷»، سل: «۱۱۴۲». هر چهار تاریخ غلط است چون عزل شاه‌طهماسب دوم از سلطنت در سال ۱۱۴۴ بوده است.
۴. سل: «که احتیاج نباشد به ره مغیلان را».

مشتاق

اسمش میرسیدعلی از سادات رفیع‌الدرجات حسینی[1] اصفهان است. نظر به فطرت اصلی و وزن طبیعی از کودکی پا به دایرهٔ نظم نهاده به غزلسرائی و رباعی‌گوئی بیشتر مایل بوده و بعد از آنکه سلسلهٔ نظم سالها بود که به تصرفات نالایق متأخرین از هم گسیخته بود به سعی تمام و جهد مالاکلامِ او پیوند اصلاح یافته. اساس شاعری متأخرین را از هم فرو ریخته بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید و با فقیر نهایت خصوصیت داشته روزها شب کرده و شبها را به روز آورده. الحق در بستن مضمون سلیقهٔ بسیار خوشی داشت. در سنه [ ] رو به سرای جاوید کرده بعد از وفات آن سیدمرحوم به رفاقت هاتف و صهبا دیوان او را مرتب ساخته[2] منتخب اشعار او در این کتاب ثبت شد:

ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب
داری دو رخ یکیش مه و دیگر آفتاب

خطت کشیده دایرهٔ عنبرین به ماه
خالت نهاده نقطهٔ مشکین بر آفتاب

بر اسب نیلگون چو برآئی سزد ز رشک
کاید فرود از این تل خاکستر آفتاب

بر طرف آن دو رخ نبود خط که خورده است
در مشک ماه غوطه و در عنبر آفتاب

ننهفته است زلف رخت را که مرغ[3] شب
آورده جای بیضه به زیر پر آفتاب

گلها تمام خار و تو گلگون عذار گل
خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب

۱. چاپهای هند: «حسنی». ۲. شه: «دیوانی بر افکار او مرتب ساخت».
۳. سل و شه: «زاغ».

تنها منم نه خستهٔ دردت خریده‌اند
ای از غم تو چون مه نو لاغر آفتاب
درد ترا به جان ملک و بر روان فلک
داغ ترا به تن مه و بر پیکر آفتاب

***

پی گشایش این عقده‌های غم که مراست
به هم کنم ز برای چه دست یار انگشت[1]
که وا نمی‌شود از صد یکم گرم باشد
هزار دست و به هر دست صدهزار انگشت
کجاست لذت پستان مادرش هر چند
ز شوق شیر مکد طفل شیرخوار انگشت
گذشت ماه صیام این‌قدر چه می‌خواهی
به رعشه در کفم ای ساقی از خمار انگشت
اشاره‌ای است پی گردش قدح که نمود
هلال عید از این نیلگون حصار انگشت

***

گاه و بیگاه ز بس غلغله در چرخ افکند
بانگ مرغ چمن و قهقههٔ کبک جبل
نبود از درد سرش بهر چه گردون ز شفق
صبح و شام این‌همه بر ناصیه مالد صندل
سر کوی تو بهشتی است که یابند در او
عاشقان چاشنی صحبت معشوق ازل
نه بهشتی که برای دل زاهد آنجا
جوئی از شیر روان باشد و جوئی ز عسل

---

۱. شه: «برای چه آسیاز انگشت».

***

عقل و هوشم برده یوسف‌طلعتی از سر که هست
دایم از واروته کاریهای چرخ حیله فن
خانهٔ غیر از نشاط وصل او دارالسرور
کلبهٔ من از خلال هجر او بیت‌الحزن
همنشین شبها[1] نه بر روز سیاهم همچو شمع
خندد و گرید که باشد بر من و بر بخت من
قاه‌قاه خندهٔ کبک دری در کوهسار
هایهای گریهٔ مینای من در انجمن
بر بد و نیک جهان فیضش بود ابری کز او
خاربن در دشت سیراب است و گلبن در چمن

***

هر کجا شمع هدایت رایش[2] افروزد شود
بتکده مسجد کلیسا کعبه بتگر بت‌شکن
چون شود با خصم سرگرم جدل گویم چه وصف
از خدنگ و نیزهٔ آن پهلوان صف‌شکن
آن یکی چون تیر رستم در مصاف اشکبوس
وان دگر همچون ستان گیو در جنگ پشن

***

با هم من و او دو مرغ بودیم هم نغمه و هم‌نوا هم‌آهنگ
غافل ز من او گرفت پرواز زان سان که ز روی عاشقان رنگ
ماندم من بال و پر شکسته در گوشهٔ آشیانه دلتنگ
و آن یاران را که شیشهٔ صبر ناآمده از فراق بر سنگ
حالم بینند و باز گویند کای مانده به دام هجر دلتنگ

---

۱. شه: «تنها». ۲. شه: «هدایت آتش».

صبری صبری که وصلش آخر ز آئینهٔ خاطرت برد زنگ

***

صبر است علاج هجر دانم اما چه کنم نمی‌توانم

***

مخوان ز دیرم به کعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا
به ناله مطرب به عشوه ساقی به خنده ساغر به گریه مینا

***

غم دل کس به امید چه گوید دلستانش را
چرا بلبل خروشد نشنود چون گل فغانش را
مکن ای گل جفا با بلبل خود این قدر ترسم
رود از باغ و نتوانی تهی دید آشیانش را

***

در این فصل گلم مشتاق نبود بهر می رهنی
به کوی می‌فروشان خانه‌ای دارم خراب اما

***

در وصلم و از هجر بود نالهٔ زارم آویخته صیاد به گلبن قفسم را

***

کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

***

از عشق گلبنی است چو بلبل فغان ما کز سرکشی به خاک فکند آشیان ما

***

خدا را بهر حرفی[1] آن دو لعل دلگشا بگشا
اگر از بهر ما نگشائی از بهر خدا بگشا

---

۱. شه: «چه شد از بهر حرفی».

نخواهم رفت جائی مرغ دست‌آموز صیادم
دو روزی از برای امتحان بندم ز پا بگشا

***

ترا فلک به من ای ماه مهربان نگذاشت
چراغ کلبهٔ من بودی آسمان نگذاشت
چو از بهار خود آن شاخ گل به گلشن دید
که شد خزان و بر او مرغی آشیان نگذاشت

***

فصل گل شد چه به مرغی گذرد آه که او
بی‌پر و بال به کنج قفسی افتاده است
به کوی یار مرا بار در گل افتاده است
فتاده بار من اما به منزل افتاده است

***

ترا که چرخ به کام من از جفا نگذاشت
به کام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت

***

بودم منظور کنج چشمی	چشم بد روزگار نگذاشت
مشتاق ترا گرفت از غیر	بلبل گل را به خار نگذاشت
[تا دست تو ز آستین برآمد	در دست کس اختیار نگذاشت][1]

***

مخور فریب که عشق آن شراب گلگون است
که در پیاله می است و چو می‌کشی خون است

***

مرغی نگشوده پر ز شاخی	صد باغ به غارت خزان رفت

۱. فقط در سل.

از رفتن همرهان صد افسوس[1] تنها ماندیم و کاروان رفت
کس راه چمن نبسته اما بیرون ز چمن[2] نمی‌توان رفت

***

ننالم در قفس ای گل ز جور خار هجرانت
از آن نالم که نالد مرغ دیگر در گلستانت
[مکن دست رقیبان را به خود گستاخ می‌ترسم
گل از بسیاری گلچین نماند در گلستانت][3]

***

دلم ز خاک ره آن غیرت پری برداشت
ز دستم آن گهر افتاد و گوهری برداشت
فغان ز جنس کساد وفا که می‌باید
ز سود او نظر از قحط مشتری برداشت
به خون عاشق از اظهار عشق تشنه شوی
فغان که درد ترا باید از تو پنهان داشت

***

به ناله صبحدمم بلبل سحر خوان گفت
که از جفای گل آن می‌کشم که نتوان گفت
جگر خراش از آن شد صفیر مرغ اسیر[4]
که هرچه گفت ز محرومی[5] گلستان گفت

***

گامی نرفته خار وفا دامنم گرفت پنداشتم کز آن سر کو می‌توان گذشت

***

برون از شهر بند عقل شهری است که در هر کوچه‌اش غوغای عشق است

---

۱. سل: «از رفتن همرهان دریغا». ۲. سل و شه: «بیرون ز قفس». ۳. فقط در شه.
۴. شه: «مرغ چمن». ۵. سل: «مهجوری».

***

تا ز گل نام و ز گلزار نشان خواهد بود
کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود
ناید از پرده برون راز جهان است این راز
که نهان بود و نهان است و نهان خواهد بود

***

گشاید از در میخانه هر در کاسمان بندد
مبادا در به روی هیچکس پیرمغان بندد
جفا کارند خوبان سهی‌قد وای بر مرغی
کزین نازک نهالان بر نهالی آشیان بندد

***

سر کوی اوست جائی که صبا گذر ندارد
چه عجب که مردم از غم من و او خبر ندارد

***

نشاطانگیز آفاق است اگر صاحبدمی خندد
که گر صاحبدمی چون صبح خندد عالمی خندد

***

خسته دلم صید کودکی است که هرگز رحم به مرغ شکسته بال ندارد

***

دلم دانسته در دام تو افتاد تو پنداری که صید غافلی بود

***

کجا شایستهٔ دام است مرغی که صیدش از فریب دانه کردند

***

از خیل اسیران کهن نیستم اما روزی زده‌ام در قفسی بال و پری چند

***

من و پاس تیر جفای او که[1] مباد بر جگری رسد
که ز غیرتم کشد آن ستم که مباد بر دگری رسد[2]
به سریر سلطنت آن صنم زند از نشاط و سرور دم
به امید این من و کنج غم که ز یوسفم خبری رسد
تو که باغ پر گل و میوه‌ای چه تمتع از تو که هیچگه
نه به بلبلان ز تو نکهتی نه به باغبان ثمری رسد

***

گرنه ز بی‌وفائی گل یاد می‌کند بلبل به باغ بهر چه فریاد می‌کند

***

به راز عشق کجا پی برند اهل خرد
مگر کنند فراموش آنچه دانستند
مخور به مرگ شهیدان کوی عشق افسوس
که دوستان حقیقی به دوست پیوستند

***

دل بی‌قرار عاشق نفسی قرار گیرد که تو در کنارش آئی و ز خود کنار گیرد

***

چون ساغر می به دست گیرد دل از کف هر که هست گیرد
رسمی است کهن که شحنهٔ عشق هشیار به جای مست گیرد
در میکده دست می‌فروش است دستی که هزار دست گیرد

***

نیست بیجا ناله‌ام از تنگی جا در قفس
مرغی‌ام افتاده از دامان صحرا در قفس

---

۱. شه: «جفای تو». ۲. شه: «که ز دوست بر دگری رسد».

عندلیب ما نشد هرگز به باغی نغمه‌سنج
گاهگاهی ناله‌ای می‌کرد اما در قفس[۱]

***

بس کن ستم ای ترک جفا پیشه مبادا
غافل کشم آهی و به گردون نگرد کس
شادیم به زندان محبت که ندارد
همچون قفس آن رخنه که بیرون نگرد کس

***

شد کفن دوختم آن جامه که از تار وفا
سیه آن روز که این رشته به سوزن کردم
آخرم دوست نگشتی تو و دانم که چرا
دوستان را به خود از بهر تو دشمن کردم
[گفتم از عشق فروغی رسدم آه که شد
تیره‌تر روزم از این شمع که روشن کردم][۲]

***

از کوی تو روزی که ز بیداد تو رفتم فریاد که اول قدم از یاد تو رفتم

***

من دور از آستانت طلبم چو زین و آنت
ندهد کسی نشانت مگر از خدات جویم

***

نخستم لطفها کردی و کشتی عاقبت زارم
چنان بود اول کارم چنین شد آخر کارم
دهم جان و نیم نومید از او یکبارگی شاید
چراغ تربتم گردد نشد گر شمع بالینم

---

۱. شه: «ناله‌ای می‌کرد گویا گاهگاهی در قفس».
۲. شه ندارد.

چه می‌کردم گر از کف دامن وصلت نمی‌دادم
پری‌زادی تو دیوان از پی‌ات من آدمی‌زادم

***

سنگین ز دردت بار من آسوده تو در کار من
باشند یاران یار من در فکر یاران پیش از این

***

کشتی از جورم و من بر سر عهد تو ببین
به جفاکاری خویش و به وفاداری من

***

خوش آنکه رسد جلوه گر آن سرو خرامان
من خیزم و آویزمش از گوشهٔ دامان

***

چمنها از تو سبز ای ابر رحمت به حرمان گیاه زرد من بین

***

زد به تیغم بوسه بر دستش زدم خود گرفتم خونبهای خویشتن

***

تو نهفته رخ همه روز و شب ز غمت مرا مژه خون‌فشان
ز که پرسمت ز که جویمت که نمی‌دهد ز تو کس نشان

***

ای میوهٔ امید فرود آی خود ز شاخ یا آنکه دست کوته ما را دراز کن

***

به غربت یوسف من من به زندان وطن مانده
پسر گم کرده و در گوشهٔ بیت‌الحزن مانده

***

نخواهم دور از آن گل زیست امروز است یا فردا
که خالی آشیان عندلیبی در چمن مانده

***

چکد از دیده خونم تا به کویت که را خار دگر در پا نشسته[۱]

***

نخلی است مقصود کو را و ما را شاخی است سرکش دستی است کوتاه

***

ای رشک زیبا منظران برقع ز رخ کن بر کران[۲]
گردند تا صورتگران شرمنده از صورتگری
مژگان خون‌ریزت عیان مردم کش است اما نهان
چشمت بود با مردمان در عین مردم پروری

***

غافلی زآنچه دلم می‌کشد از سینهٔ تنگ
نالهٔ مرغ اسیر قفسی می‌شنوی

***

کشد سرو از کفت چون سرو من گر دامن ای قمری
ننالی چون به این زاری که می‌نالم من ای قمری

***

ز وصل او که من پیوسته می‌پنداشتم روزی
دلی دارند خوبان خوش که من هم داشتم روزی

***

آمدی وصلت به جامم ریخت آب زندگی
رفتی و در ساغرم خون شد شراب زندگی

***

۱. سل: «دگر خاری دگر در پا شکسته».
۲. چاپهای هند: «ز عارض کن کران».

منال بلبل از آن شاخ گل که نتوانی به شاخ دیگر از او آشیان بگردانی

***

زهدم افسرده خوشا وقت قدح‌پیمائی که شود مست و زند دستی و کوبد پائی
آگه از روز جزائی و کشی زارم آه اگر امروز نمی‌داشت ز پی فردائی
حالم آن ماهی لب تشنه ز هجران داند که به خاک افکندش موجه‌ای از دریائی[1]

***

در آن گلشن مکن کو گلشن آرا گلشن آرائی
که جز در دامن گلچین نبیند گل تماشائی

***

مشتاق که نقد دل نهانی به تو داد آخر جان را ز ناتوانی[2] به تو داد
گفتی دو سه روز شد فلان پیدا نیست قربان سر تو زندگانی به تو داد

***

وصل تو نصیبم ای دل افروز مباد ور باد ز پی هجر جگر سوز مباد
گفتی شبی آیم برت و روز روم[3] امید که باد آن شب و آن روز مباد

***

غم بی‌حد و درد بی‌شمار و من فرد یا رب چه کنم که صبر نتوانم کرد
یا درد به اندازهٔ طاقت بفرست یا حوصله‌ای بده به اندازهٔ درد

***

گردون ستیزه کار دیدی که چه کرد ناسازی روزگار دیدی که چه کرد؟
از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت دیدی که چه کرد یار، دیدی که چه کرد؟

***

بس شیشهٔ دلها که شکستی ای عشق دست همه را به پشت بستی ای عشق
بس رشتهٔ جانها که گسستی ای عشق دستی‌ای عشق و پشت دستی ای عشق

---

۱. سل: «مورچه از دریائی». ۲. شه: «آخر جان را به رایگانی».
۳. شه: «گفتی که شب آیم به سرت روز روم».

***

کو مرغ به این بی‌پر و بالی که منم   کس نیست به این شکسته حالی که منم
ای گل بودت بلبل نالان بسیار   اما نه به این ضعیف نالی که منم

***

پیدا چو گهر ز قطرهٔ آب شدیم   وآنگاه نهان چو درّ نایاب شدیم
بودیم به خواب در شبستان عدم   بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

***

تا چون گلم آرایش دامن بودی   دلتنگتر از غنچه به گلشن بودی
رفتی ز بر من و شکفتی اکنون   من بی‌تو چنانم که تو با من بودی

***

تا عشق مرا فاش نمی‌دانستی   با من ره پرخاش نمی‌دانستی
در عاشقی خویش مرا شهرهٔ شهر   دانستی وای کاش نمی‌دانستی

مشرب[۱]

اسمش میرزا اشرف، اصلش از اعراب عامری است و چندی در زمان نادرشاه در الکای خوار ورامین[۲] متوجه عمل دیوانی بوده، در آخر یک چشم او برآورده و نیز به اشتغال ملازمت مشغول بوده حال مدتی است به لباس فقر متلبس شده تا در دارالعلم شیراز در سنهٔ ۱۱۸۵[۳] وفات یافته.

وصل تو گفتم رسد پیشترم از اجل   آه که از بخت بد آن نرسید این رسید

***

نمی‌دانم که آن زیباپسر دارد پدر یا نه   اگر دارد پدر چون او پسر دارد دگر یا نه[۴]

***

[با تو ای گل که مسلم بودت سیمتنی   گل که باشد که کند دعوی نازک بدنی][۵]

---

۱. سل: «اشرف».
۲. سل: «الکای فارس».
۳. چاپهای هند: «۱۱۷۵»
۴. سل: «اگر دارد به مثل او پسر دارد دگر یا نه».
۵. فقط در شه.

باشد نهفته گنج دو کونش در آستین دست توکلی که نزد حلقه بر دری

***

سر من باد فدای ره آن طرفه‌نسیم کز قرن آوردم بوی اویس قرنی

***

زیبا پسری خراب از عالم آب در بر ز پرند نیلگون بست حجاب
خود ماه و چو عکس آفتاب تابان افتاد به آب ای خوشا عالم آب

***

ماهی که صباحت از جبینش می‌ریخت
مشک از سر زلف عنبرینش می‌ریخت
چون شاخ شکوفه دیدم از غارت باغ
می‌آمد و گل ز آستینش می‌ریخت

***

پل بر زبر محیط قلزم بستن راه گردش به چرخ و انجم بستن
نیش دَمِ مار و دُمِ عقرب بستن[1] بتوان، نتوان زبان مردم بستن

منت

اسمش محمدکریم‌خان از امرای عظیم‌الشان افشار و در عهد دولت نادری بیگلربیگی ارومی و سردار افشار آنجا آخرالامر به حکم آن پادشاه قهار از حلیهٔ بینش عاری و در قصبهٔ ارومی به عالم بقا شتافته. الحق امیری در کمال مهابت و سطوت و دلیری در نهایت شجاعت بود. عجبتر آنکه با امر امارت متهجد هم بوده و با ارباب صلاح، کمال الفت داشت. گاهی شعر می‌گفته، این شعر از اوست:

چنان از دود آهم بی تو ای گل تار شد گلشن
که روز از تیرگی گم کرد بلبل آشیانش را

---

۱. سل: «دم کژدم بستن».

موحد

نام نامیش مولانا شفیعا. عالمی است عامل و عارفی است کامل. اجداد ایشان از طالقان آمده در اصفهان ساکن شده و آن جناب بعد از تحصیل کمالات از دست مولاناحسین زردوز[۱] عرفان چشیده. و ریاضات عظیمه کشیده. الحق فرید عصر خود بوده و شفقت بسیار به این بی‌بضاعت داشته. گاهی به دستیاری غواص اندیشه، گوهر نظمی از بحر خاطر در مقاطرش زینت‌گوش مخلصان می‌شد. بعد از هشتاد سال عبادت و ریاضت در اصفهان فوت شد. از اوست:

آن شوخ که عشق را هوس می‌داند — بلبل با زاغ همنفس می‌داند
گفتا که مگوی راز عشقم به کسی — من با که نگویم همه کس می‌داند

مولی

اسمش آقاعبدالمولی. در زمان شاه سلطان‌حسین صفوی پا به دایرهٔ نظم گذاشته و به علوم رسمی مربوط و اکثر خطوط را نیکو می‌نوشته. در اواخر که سنین عمرش از ستین گذشته بود فقیر به صحبت ایشان فایض شد، خالی از مولویت نبود و در قریهٔ سنجان[۲] من اعمال اصفهان منزوی و کمتری از خانه بیرون می‌آمد. صحبتش به حدی شیرین و سخنش به مرتبه‌ای نمکین بود که اگر هفته‌ای او را نمی‌دیدم عمری خود را ملامت می‌کردم. الحق طبعش وقاد و ذهنش نقاد، شعر را نیکو می‌شناخت. و گاهی شعر می‌گفت [اما نظر به انقلاب زمانه افکارش متداول نشده و در سنهٔ ۱۱۲۲ وفات یافته].[۳] این اشعار از اوست:

ز حسن و عشق به هر شهر داستانی هست
حدیث لیلی و مجنون به هر زبانی هست

---

۱. چاپهای هند: «ملاحسین»، شه: «مولاناحسین دور؟». ۲. فر و شه: «سیچان».
۳. فقط در سل. البته مرحوم دکتر خیامپور در فرهنگ سخنوران فوت وی را در ۱۱۶۰ و ۱۱۶۲ ضبط کرده است.

به احتیاط نظر سوی زیردستان کن
که از برای مکافات آسمانی هست

***

شبها در آب و آتشم از اشک و آه خویش
در مانده‌ام چو شمع به روز سیاه خویش

آقامحمدعلی[۱]

خلف مولانا محمد سعید گیلانی فاضلی دانشمند و در اصفهان متولد شده در آنجا تحصیل کمالات کرده در دولت شاه طهماسب ثانی منجم‌باشی بوده. بعد از انقضای دولت صفویه [و نادری][۲] در دولت گیلان ساکن و به زراعت معاش می‌گذرانید و فقیر بعد از دولت نادری، شرف‌اندوز صحبت ایشان شده آنچه از مدرکهٔ عالی و اخلاق حسنهٔ ایشان نویسم از هزاریکی و از بسیار اندکی خواهد بود. سن شریفش هفتادوشش سال بوده که داعی حق را لبیک اجابت فرمود. شعر بسیار خوب می‌فهمید. این رباعی از اوست:

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن
با دست علاج نیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند
آهن با موم ریزه نتوان کردن

ناصر

اسمش شیخ ناصر از اهل نجف اشرف بود. بعد از فوت پدر در زمان طفولیت به اصفهان آمده نظر به وزن طبیعی، زبانش به شعر فارسی آشنا شده خیالات منظومهٔ خود را به من می‌خواند. در اندک وقتی ترقی کرده با صغر سن خالی از شوری و محبتی نبوده. [مکرر به شرف بیت‌الله الحرام مشرف شده][۳]. این چهار شعر از اوست:

---

۱. سل: «آقامحمد مهدی»، شه: «آقامهدی».
۲. فقط در فر.
۳. فر ندارد.

همی گریم به بزم او چو شمع و او همی خندد
چه سازم چون کنم تا من نگریم او نمی‌خندد

***

پیش از این کاری نکرد امیدواریهای من
ناامیدیهای من زین پس مگر کاری کند
سیل اشک من به جا نگذاشت دیواری به شهر
تا تواند در غمش کس رو به دیواری کند

***

نپرهیزند از می گر بدانند   صلاح حال خود پرهیزکاران

نامی

اسمش میرزا محمد صادق، از اعاظم سادات موسوی. اجدادش قریب یکصد و پنجاه سال می‌شود که به‌حکم سلاطین صفویه از فارس به اصفهان آمده به طبابت سرکار سلاطین مشغول و محرم بوده‌اند، خاصه حضرتش برادرزادهٔ میرزا رحیم حکیمباشی و در جوانی مشق انشا کرده در نظم و نثر وقوفی حاصل و تاریخی بر وقایع دولت زندیه می‌نویسد[1] و در نظم به فنون شعری به مثنوی مایل و مثنوی لیلی و مجنون و خسرو و شیرین و وامق و عذرا گفته و بعضی دیگر هم در نظر دارد. این اشعار را در مثنوی خسرو شیرین گوید:

چو شیرین شهره شد در دلربائی   غرورش کرد دعوی خدائی
بلی خوبان خدای عاشقانند   ولی رسم خداوندی ندانند
به هر سو عشق این آوازه افکند   که از نو حسن طرح تازه افکند
به دل پیوسته‌اش ذوق شکار است   شکارش لیک دلهای فگار است
چو خسرو سوی لشکر کرد آهنگ   شکر لب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز و روزگارش   به رسوائی کشید انجام کارش

۱. مقصود تاریخ گیتی‌گشای است که از تواریخ مغلق و معتبر عصر زند می‌باشد.

عجب دردی است دور از یار بودن صبوری کردن وناچار بودن
چه خوش بودی که بعد از آشنائی نبودی در میان رسم جدائی
در اینجا نوجوانی آهنین چنگ به حکم شه بود با خاره در جنگ
ترا شد چون شود دستش سبک پی ز لعل دلبران آلایش می
پری پیکر بتان ماه رخسار شکر لب گل رخان سرو رفتار
به فرمان بت شیرین شمایل به گشت بیستون بستند محمل
صنم فرمود مرکبها کشیدند بتان در خانهٔ زین آرمیدند
هزاران دیو شد از بند رسته به هر دیوی پریزادی نشسته
پری پیکر بتان نازک اندام به یک دستی عنان دستی دگر جام
عنان در هر گذرگاهی کشیدی کشیدی جامی و آهی کشیدی
زمانه یار و گردون یاورت باد شراب خوشدلی در ساغرت باد
ز حلوای شکر سیری مبادت ز یار تازه دلگیری مبادت
بحمدالله که زودت آزمودم به خاطر آنچه بودت آزمودم
چه سازم چون کنم چون دور گردون ترا می در قدح ریزد مرا خون
ز حکم آسمانی نیست چاره ستیزه نیست ممکن با ستاره
وگرنه من نه آن صید زبونم که هرکس دستی آلاید به خونم

ندیم

اسم شریفش میرزا زکی از اهل مشهد مقدس رضوی، در شهر اصفهان نشو و نما یافته بسیار خوش‌صحبت بوده و در عهد دولت شاه سلطان حسین صفوی شرف‌اندوز خدمت محمد زمان‌خان بیگدلی سپهسالار خراسان عم فقیر و محمدقلی‌خان بیگدلی وزیر اعظم دیوان اعلی خالوی فقیر و در زمان نادرشاه به شرف منادمت آن سلطان عظیم‌الشان مشرف و آخرالامر در وقتی که بغداد مضرب خیام ظفر فرجام بود از خدمت استعفا کرده و به مجاورت آستانهٔ رفیعهٔ مفتخر [و در سنهٔ ۱۱۶۳[1] به روضه رضوان خرامید][2]. این رباعی از

۱. چاپهای هند: «۱۱۵۲». ۲. شه ندارد.

اوست:

در خاک نجف ندیم آسوده بخواب اندیشه مکن ز پرسش روز حساب[1]
جائی که بدل به سرکه گردد می‌ناب بی‌شبهه گنه شود مبدل به ثواب

نشاط

اسمش آقامحمد برادر آقاتقی صهباست. [جوانی است مهربان و اکثر اوقات با من بوده. او نیز به اتفاق برادر در اصفهان ساکن بوده][2] و شوق بسیاری به شعر دارد، این چند شعر از اوست:

نیست در کنج قفس حسرت گلزار مرا الفتی هست به مرغان گرفتار مرا

***

گر فزون جور گل من از گل گلزار نیست
نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست

***

آهسته کشم آه ز جور تو مبادا پیکان تو از سینهٔ افگار برآید

***

از خلق نهان بی‌گنهم کشتی و ترسم از پر زدن گوشهٔ دامان تو یابند

***

به باغی داشت مرغی این ترانه که دور از گل قفس به ز آشیانه

***

دردا که دادخواهم در رهگذار شاهی کز خیل دادخواهان دارد ز پی سپاهی

---

۱. سل: «اندیشه ز معصیب مکن روز حساب»، شه: «اندیشه مکن ز معصیت روز عذاب».
۲. به غیر از سل: «جوانی است مهربان و اکثر اوقات در اصفهان بوده».

نشاط

اسمش میرزا زین‌العابدین از نجبای اصفهان[1]، طبعش موزون و خوب می‌نوشته و صحبتش اتفاق افتاده. مردی خوشحال بوده. در [سنهٔ ۱۱۷۲ در دارالعلم][2] شیراز فوت شده. این شعر از اوست:

همعنان با غیر و از ما گرم استغنا گذشت
نگذرد پیش خدا این ظلم اگر از ما گذشت

نشاء

اسمش میرزا عبدالرزاق و سلسله نسبش به جهانشاه ترکمان می‌رسد. در دارالسلطنهٔ تبریز نشو و نما یافته در اصفهان تحصیل کمالات کرده در اکثر فنون علمی سیما ریاضی کمال مهارت داشته و در سنهٔ ۱۱۵۸[3] در تبریز وفات یافته. به سلیقهٔ صائب تبریزی آشناست و دیوانی در دو هزار بیت ترتیب داده. صحبتش اتفاق افتاده. این اشعار از اوست:

گویا که قدر خاک ز افلاک برتر است ورنه چرا زمین نجف آسمان نشد

***

نشاء محنت دیده داند قدر محنت دیده را
هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق‌پیشه نیست

***

[ترا شیرین مرا فرهاد گفتند مرا رسوا ترا بد نام کردند][4]

نصیب

۱. چاپهای هند و شه: «آن دیار». ۲. سل: «۱۱۵۵».
۳. چاپهای هند: «۱۱۸۰»، شه ندارد، فرهنگ سخنوران: «۱۱۵۲». ۴. شه ندارد.

اسمش میرزا عبدالمحمد[1] اصلش از اصفهان و اوقاتش به شعربافی می‌گذشت و به شکستگی و ساده‌دلی موصوف. صحبتش مکرر اتفاق افتاده. در سنهٔ ۱۱۸۲[2] فوت شد. این اشعار از اوست:

به گلشن می‌شنیدند از قفس کاش هم‌آوازان ما فریاد ما را

***

فریاد ز بی‌بال و پری چند خورم خون
از حسرت مرغی که در آن گوشهٔ بام است

***

ترا گفتند بنشین با من آنان که گل را همنشین خار کردند

***

پیرانه سر دل از پی آن نوجوانم می‌رود
دل رفت و از دنبال او دانم که جانم می‌رود

***

بند بر پا داد صیادم ز کین جا در قفس
کس ندارد یاد صید بند بر پا در قفس
تا به کی آن سنگدل صیاد باشد تا به کی
نغمهٔ مرغان به گلشن نالهٔ ما در قفس

***

مپسند که چون مرغ پر و بال شکسته از کوی تو برخیزم و جائی دگر افتم

***

ترا از صحبت من عار بود از آن چمن رفتم
کنون با هر که می‌خواهد دلت بنشین که من رفتم

***

نگه به ماه رخت دارم و یقین دارم که چون ستاره بسی چشم در کمین دارم

---

۱. چاپهای هند و شه: «آقامحمد».
۲. شه: «۱۱۸۳».

***

رفت بـرون مـدعی از کـوی تـو چشم بـدی دور شـد از روی تـو

***

هست ز تـو بـتکده طـور ای صـنم بتکده طور است و تو نور ای صنم

میرزا نصیر[۱]

خلف الصدق مسیح عهد و جالینوس زمان میرزا عبدالله طبیب است که در اکثر کمالات صوری و معنوی فرید عهد و عصر بوده. [و بطناً از احفاد میرزا سیدعلی حسینی خفاف است که از سادات عالی‌درجات اصفهان بوده و خود][۲] در همهٔ علوم عقلی و نقلی سیما در همهٔ اصناف حکمت از الهی و طبیعی و ریاضی مسلم این زمان بلکه در اکثر ازمنه به جامعیت ایشان فاضلی کمتر بوده. آوازهٔ کمالش آویزهٔ گوش اهل کمال و شمیم محاسن اخلاقش لخلخهٔ مشام ارباب حال بوده. هرکس ازخارج شرح کـمالات ایشـان را گـوش می‌کرده بعد از ملاقات و ملاحظهٔ حسن اخلاق از کمالاتش فراموش می‌کرده. مشغول معالجه می‌بودند حقاکه عیسی‌دم و خضرقدم بوده. قطع‌نظر از نهایت مهارت، اکثر مرضا به مجرد اسـتفاده خـدمت ایشـان شـفا مـی‌یافته و کـمترین را اخـلاص بسیار خـدمت ذی‌سعادت ایشان می‌بوده و ایشان را شفقت تمام به این گمنام بوده. شعر فارسی و عربی بسیار [درخاطر داشتند و می‌فرمودند][۳]. در اول سنهٔ ۱۱۹۱[۴] وداع عالم فانی کرده رو به بهشت جاودانی نموده. تاریخ وفات ایشان‌را صباحی چنین گفته:

زد صـباحی بـهر تـاریخش رقـم «آه از مرگ نصیرثانی آه» = ۱۱۹۱

غرض از اشعار فارسی ایشان تیمناً این چند رباعی از او نوشته شد:

بـا مـن کـه رخـم شکسـته رنگ آمـده است

هفت اختر و شش جهت به جنگ آمده است

---

۱. سل: «میرزامحمد طبیب»، شه: «میرزامحمد نصیر». ۲. چاپهای هند ندارند.

۳. شه: «دارد». ۴. شه: «۱۱۹۲».

بـر مـرغ دلم کـز آشـیان دگـر است
کـاین نـه قـفس فـراخ تـنگ آمـده است

***

وقت است دی از مـیان کـناری گـیرد گـل آیـد و در چـمن قـراری گـیرد
خوشوقت قـدح‌کشی کـه مستانه بـه باغ در پـای گـلی دست نگـاری گـیرد

***

ای دوست بـه دست دشـمنم فـرد نگـر اشک سـرخـم بـه چـهرهٔ زرد نگـر
حـالم تـبه از طـالع نـامرد نگـر روزم سـیه از اخـتر شـبگرد نگـر

***

بـرداشـته شـد نـقاب از دخـتر رز در پـرده شـد آفـتاب از دخـتر رز
شـهری است پـر انقلاب از دختر رز زیـبا پسـران خـراب از دخـتر رز

***

آئـینهٔ دوست روی نـیکوست بـبین عکسی که در این آینه زان روست ببین
چشمی بگشا عکس کـه و آینه کـیست عکس اوست ببین آینه هـم اوست ببین

***

آن مـاه کـه مـه حـجاب مـی‌دارد از او
وز شـرم بـه رخ نـقاب مـی‌دارد از او
ساقی است بـه بـزم امشب و مـینا بـه کـفش
ابـری است کـه آفـتاب مـی‌بارد از او

***

آمـد سـپه بـهار و شـد لشکـر دی بر شاخ نگـر شکـوفه چـون افسرکی
زان پیش که خیل دی رسـد بـاز ز پـی در پای گل از دست مده ساغر می[1]

***

۱. نسخه‌های فر و سل و شه از اینجا تا ص ۶۷۹ یعنی تا شرح حال نوید را ندارند. ایـن اشـعار فـقط در چاپهای هند است.

شبی با نوجوانی گفت پیری
کهن دردی‌کشی صافی ضمیری
چو جم صاحبدلی روشن‌روانی
در این دیر کهن پیرمغانی
که باد نوبهار از ابر آزار
شنیدم خیمه زد در طرف گلزار
به هر گلبن هزاری ساز برداشت
به هر سروی تذرو آزار برداشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر
زلیخای جوان شد عالم پیر
مشو غافل که ایام بهار است
سراسر کوه و صحرا لاله‌زار است
جهان رشک نگارستان چین است
صبا مشک ختن در آستین است
زمان عیسی‌دم و عنبرسرشت است
زمین مینووش از اردیبهشت است
چو می باران نیسان خوشگوار است
قدح در دست ابر نوبهار است
شراب فیض در مینای ابر است
پیاپی رشحهٔ صهبای ابر است
رخ گل را که روی عکس یار است
هوا مشاطه آب آئینه‌وار است
گلستان خوش چو روی باده نوش است
چمن دلکش چو کوی می فروش است

پـــریشان زلف ســنبل از تســیم است
نســیم از بــوی او عــنبر شـمیم است
بـــنفشه بـــر کـــنار جـویباران
چـــو خـطمی گـرد لب سیمین عـذاران
قـدی ســرو ســهی در طـرف گـلزار
دهـــــد یـــاد از نــهال قــامت یــار
صـــنوبر چـون جـوانـان دوش بـر دوش
سـمن چـون گـلرخـان سیمین بناگـوش
ســـحر نــرگس خــمارآلوده خــیزد
شکــرخــند از دهـــان غـــنچه خــیزد
چـــو مســـتان ارغــوان را دست ایــام
شــراب ارغــوانــی کــرده در جـــام
فـــروزان لاله هـــمچون روی مســـتان
شــقایق چــون عــذار مــی پــرستان
ســـحرگاهان نسـیم آهســته خــیزد
چـــنان کـــز بــرگ گـــل شبنم بـریزد
چـــنان جـــنباند انـــدر آیـــنه آب
کـــز آن جـــنبش بـیفتد عکس در تـاب
چـــمن را ابـــر آزاری نـــوازد
بــه بــارانــی کــه خـاکش گـل نسـازد
تـــرشحهای ابـــر از هـــر گـــیاهی
بـــود چـــندانکـــه بـنشاند غــباری
نـــقاب افکـــند بـــاد از چـــهرهٔ گـل
گـــرفته شــور در شــوریده بــلبل

دل از کف بردگان را برده از دست
پریشان ناله‌های قمری مست
به سیر گل ز هر سو گلعذاران
پریشان و چو ابر نوبهاران
چنان بر هر طرف بالید سروی
خرامان هر طرف زیبا تذروی
گرفته هر گلی در هر کناری
به پای گلبنی دست نگاری
پری پیکر بتان چون سرو همدوش
همه چون گل پرند و پرنیان پوش
همه در باغ جان نازک نهالان
همه در راغ گل رعنا غزالان
همه سحرآفرین در خوش بیانی
همه جادو زبان در همزبانی
همه آگه ز طرز دلربائی
همه رسم آشنا در آشنائی
همه از تاب می‌افروخته گل
خمارش نرگس و آشفته سنبل
سهی بالا جوانان سمنبر
چو غلمان بهشتی روح پیکر
همه بر گرد گل سنبل دمیده
همه مشکین رقم بر مه کشیده
همه بر تخت خوبی تاجداران
در اقلیم نکوئی شهریاران

همه سرخوش ز جام ارغوانی
همه جویای عیش و کامرانی
کنون اندر سر هرکس هوائی است
به هر شاخی ز هر مرغی نوائی است
قدح در دست مستان بر لب جو است
کف ساقی ز مینا رشک مینو است
همه چون شاخ گل پیمانه در دست
تماشائی خراب و باغبان مست
مرا با آنکه وقت از من گذشته است
چو شام هجر روزم تیره گشته است
اگر پیرانه سر بودی دماغی
دماغ از باده میشستم به باغی
ولی پیری چنانم برده از کار
که نشناسم می از خون و گل از خار
ترا امروز نو روز جوانی است
زمان عیش و وقت کامرانی است
که گفتت در چنین فصلی حزین باش
چو من تنها نشین خلوت‌گزین باش
به پیران کهن غم‌سازگار است
تو شادی کن ترا با غم چه‌کار است
زمان خوشدلی تنگ است دریاب
شتاب عمر بین در عیش بشتاب
بساط از خانه بیرون ده که وقت است
قدم بر طرف هامون نه که وقت است

چمن پیرایهٔ دست صبا بین
صبا را در چمن صنعت نمابین
کزین همصحبتی روشن روانی
خردمندی ظریفی نکته‌دانی
جهان پیموده‌ای آگه ز کاری
ز غم فرسوده ای کامل عیاری
ز جزء آشنائی نکته‌دانی
رموز عشق را روشن بیانی
چو من در دوستی صاحب وفائی
ز کین بیگانه با مهر آشنائی
که دریای دلش از گل عذاری
بود خاری و دامنگیر خاری
ز خود رائی جفائی دیده باشد
جفا از بی‌وفائی دیده باشد
شب هجرش جگر خون کرده باشد
سرشکش چهره گلگون کرده باشد
دلش را خورده باشد شیشه بر سنگ
رخ از غم کرده باشد کهربا رنگ
ره کوی بتی پیموده باشد
جبین بر خاک پائی سوده باشد
به رخساری نگاهی کرده باشد
به دل در دیده آهی کرده باشد
کهن صحرانورد وادی عشق
در این وادی دلیلش هادی عشق

ز همرازیش جان را بهره‌ور کن.
به همراهیش بر هر سو گذر کن
گهی بر دامن دشتی روان شو
گهی بر کشته‌ای دامن‌کشان شو
نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر
گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی سوی سمن گه یاسمن بین
به هر جا روی یار خویشتن بین
گهی بشنو پیام آشنائی
ز نالان مرغکی دستان سرائی
گهی با دوستان بنشین و یاران
گهی خوش بگذران با گلعذاران
گهی پنهان به امید نگاهی
سر ره گیر بر مژگان سیاهی
تمتع گیر هر جا بی‌درنگی
ز هر گل بوئی از هر لاله رنگی
برو تو بر در باغی وطن کن
چو گلبن تکیه بر سرو چمن کن
به آهنگ تذروان خوش آواز
به بانگ بلبلان نغمه‌پرداز
چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر
چو شاخ گل ز گلرویی فرح گیر
دل از کف ده عوض بستان ز ساقی
می‌ای کز لعل ساقی مانده باقی

که این می چارهٔ افسردگان است
روان بخش دل از غم مردگان است
بهار عمر را وقت این‌قدر نیست
چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست
به هوش ار باشی از غم خسته باشی
به مستی کوش کز غم رسته باشی
چو گفت این پند پیر از مهربانی
لبش خاموش شد از درفشانی
برآورد آن جوان با خاطر تنگ
خروش دلخراش از سینه چون چنگ
بگفت ای مرشد ای دانای اسرار
به هر گوشی نوائی شد سزاوار
بر بلبل ز گل افسانه نیکوست
حدیث از شمع بر پروانه نیکوست
به مستان نقل می خواران خوش آید
به یاران قصهٔ یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی است
ز سلمی یا سعادش کی تسلی است
به شیرین هرکه را پیوند جان است
وصال شکرکش بر دل گران است
سری کو خاک راه مقبلان است
هوایش خدمت صاحبدلان است
به من غم مهربان یار است بگذار
مرا با غم سر و کار است بگذار

فسون کم با من از میخانه می‌گو .
مگو از کوی زان ویرانه می‌گو
اگر چه گفتهٔ یونانیان است
که می جان‌پرور روحانیان است
نشاط‌آموز دلهای نژند است
پسند طبع هر مشکل‌پسند است
دماغ عارفان زان عنبرین بو است
صفای صوفیان از صافی اوست
همه دیر مغان زان رشک مینو است
همه کوی مغان زان عنبرین بو است
حکیمان جمله گرد آن برآیند
علاج جهل را جز می ندانند
خلل در کار عقل از باده نقل است
که می هر قطره‌اش دریای عقل است
چنان آئینهٔ جان می‌فزاید
که در وی عکس جانان می‌نماید
غم دیرینه گر در سینه داری
چه غم گر بادهٔ دیرینه داری
که جام باده کز جم یادگار است
مزاج اهل غم را سازگار است
دو چیز آرد پس از پیری جوانی
رخ گلرنگ و راح ارغوانی
برد انده دو چیز از سینهٔ تنگ
نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ

ولی گر نغمه گیری گر بهار است
نباشد خوش چو دور از روی یار است
اگر جانان نباشد جان نباشد
چه سود از جان اگر جانان نباشد
مبادا عیش بی‌یاران جانی
که بی‌یاران غم آرد شادمانی
جفاکش چون وفا کیشان نباشند
پریشان باش اگر ایشان نباشند
چو خالی گشت بزم از میگساران
حریفان جملگی رفتند و یاران
ز صافی مشربان کس نیست باقی
نه مینا ماند نی ساغر نه ساقی
کنون تار طرب بگسسته بهتر
نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران گو پس از یاران نیاید
سحر گل بشکفد باران نیاید
چو آیم سوی باغ از منزل تنگ
چو بینم کز غم آساید دل تنگ
نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد
نه گل خارم نه بلبل خاطرش شاد
فلک را جور بی اندازه گشته است
جهان را رسم و آئین تازه گشته است
هزار امروز هم‌آواز زاغ است
گل از بی‌رونقیها خار باغ است

بنالد سبزه از پژمردگیها
بنالد قمری از افسردگیها
مبارک فال مرغان جغد شوم است
همایون پر هما هم بال بوم است
سها در جلوگاه خودنمائی است
به مهرش دعوی صاحب ضیائی است
به تیغ... می‌فروشد
صفا خارا به گوهر می‌فروشد
در کس جز در شاهان صدف نیست
بهایش قیمت مشت خزف نیست
چراغ جهل کش پرتو دروغ است
فروزان شمع و آتش بی‌فروغ است
وفا را اسم و رسمی در میان نیست
ز یاری نام و از یاران نشان نیست
جهان خرمی با رفتگان رفت
به غم ماندیم ما و کاروان رفت
کنون در هیچ سو بانگ جرس نیست
در این وادی کسی فریادرس نیست

***

بگفتش پیر کای فرزانه فرزند
دل از دور فلک می‌دار خرسند
که این گردندهٔ دیرینه بنیاد
که دهقانی است چابکدست استاد
در این بستان کند هر لحظه کاری
بیارد از پس هر دی بهاری

جوان گفتش که این پیر خردمند
سخن خوش گفتی اما لب فرو بند
که من خوی زمان را می‌شناسم
سرشت آسمان را می‌شناسم
فلک را عادت دیرینه این است
که با آزادگان دائم به کین است
به جان می‌پرورد بی‌حاصلی را
کز او دل بشکند سنگین دلی را
در این خاکی طلسم سست بنیاد
شنیدم وقتی از فرزانه استاد
خوش‌الحان طایری در بوستانی
به شاخی ریخت طرح آشیانی
به محنت خار و خاشاکی کشیدی
بر آن شاخش به صد امید چیدی
خس خشکی چو بر خاری فزودی
نمودی از شعف دلکش سرودی
چو طرفی زآن خراب آباد کردی
ز شادی نغمه‌ای بنیاد کردی
چو وقت آمد که بختش با در آید
گل امیدش از گلبن برآید
در آن فرخنده جا منزل که بیند
در آن خرم سرا خوش دل نشیند
که ابری ناگهان دامن‌کشان شد
وز آن برقی عجب دامن‌فشان شد

شراری ریخت بر کاشانهٔ او
که در هم سوخت عشرت خانهٔ او
به جا نگذاشت در اندک زمانی
از آن جز مشت خاکستر نشانی
چو دید این بازی از چرخ غم اندوز
کشید از دل چو برق آهی جانسوز
نه دستی آنکه با گردون ستیزد
نه پائی آنکه از دوران گریزد
بگرییدی گهی بر خویشتن سخت
بخندیدی گهی از سستی بخت
دلش هر چند زخمی بس عجب داشت
ولی درمان صبر از دست نگذاشت
غبار از خاطر آشفته می‌رفت
فریب خویشتن می‌داد و می‌گفت
به دل کو باش خاشاکی به خاکی
چو در کف هست خاکی نیست باکی
جهان گر جمله از من رفت گو رو
ز مشتی خاک ریزم طرحش از نو
ور از برقم برون شد خرمن از دست
بحمدالله کف خاکسترم هست
بسازم بستر از خاکستر گرم
وز آن پهلو نهم بر بستر نرم
ولی غافل که این چرخ دل آزار
چو طرح تو ز کین ریزد دگر بار

هنوز این حرف می‌گفت آن بلاکش
که ناگه صرصری آمد به جنبش
چو صرصر برد شاخ از آشیانها
خراب از جنبش آن خانمانها
به یک جنبش اساسش را ز جا برد
خراب آباد او باد صبا برد
بر آن بستر که بود از خستگیها
به آن صد گونه‌اش دلبستگیها
چنان زد پشت پا از هر کناری
که شد هر ذره از خاکش غباری
نماندش یک به کف خاک آن غم اندیش
که افشاند ز حسرت بر سر خویش
نه امروزش چنین رفتار بوده است
فلک تا بوده اینش کار بوده است
به دلها بی‌سبب کین دارد این زال
نه دین دارد نه آئین دارد این زال
مرا بگذار تا خاموش باشم
زبان بندم سرا پا گوش باشم
نه چون از لطف خویشم بنده کردی
ز فیض دم دلم را زنده کردی
چو دریا درفشان از جوش بنشین
سخن سر کرده‌ای خاموش بنشین
ولی بگذار از این افسانه گفتن
حدیث از بزم و از میخانه گفتن

مخوان از دشت و باغ و راغ نیرنگ
به مرغی کامدش در این قفس تنگ
که جای جسم و جان هریک جهانی است
جدا هر طایری را آشیانی است
خدا در هر سری سرّی نهاده است
دری بر هر دل از راهی گشاده است
به هر جا از قضا کاری و کشتی است
به هر مشتی گلی دیگر سرشتی است
کسی کاو خاک پای مقبلان است
هوایش خدمت صاحبدلان است
نیارد سر فرود از بیم و امید
ز تاج کیقباد و تخت جمشید
نه گنج شایگان ماند نه شبدیز
نه لحن بارید نه بزم پرویز
ز مستی گرچه شوری در سرم هست
ولی ذوق شراب دیگرم هست
شرابی نه کز آن میخانه مینو است
سرای می‌فروشان عنبرین بو است
می از آلایش هر شیشه‌ای پاک
چمن آئینهٔ اسرار افلاک
می خامش روان و سینه چاکان
می مینای آن دلهای پاکان
میی کز خطهٔ عقلش سفرهاست
میی کز عالم عشقش خبرهاست

میی دور از مذاق می فروشان
صفابخش ضمیر درد نوشان
میی کز سرّ وحدت خوانده‌ام راز
ز اطوار حقیقت گویدم باز
میی پرورده در خمخانهٔ غیب
شراب میکشان بزم لاریب
کز آن سرّ حقیقت جرعه‌نوش است
همه بیهوش اما عین هوش است
کرم کن قطره‌ای از روی یاری
هزاران باده گر در سینه داری
ز عیش افسانه‌ام بر دل و بال است
سخن از عشق گو عالم خیال است
چه خوش آن برهنه‌پای سرمست
چو رخت از طرف آن میخانه بربست
که دنیا محفلش سوزی ندارد
کشیدم باده‌اش زوری ندارد
میی می‌کش که بزمش لامکان است
میی می‌جو که کویش بی‌نشان است
ز جام وحدت آنانی که مستند
دو عالم را به سر ساغر شکستند
جوان بشنید از آن روشن روان پیر
جواب از نکته دانی کرد تقریر
بگفت ای در غم‌اندوزی نوآموز
طلب‌کاری بلای عاقبت سوز

نکـــــردستی ســــفر در وادی عشـــق
خـــــطر دارد گـــــذر در وادی عشـــق
بـر ایـن صحرا گـذشتن صـعب کـاری است
به خـون غـلطیده‌اش هـر سو شکـاری است
در آن نـــــه مـــنزلی نـــه مأمـــنی هست
پس هـــر ســـنگ پـنهان رهـــزنی هست
ســـــراســــر رهـــروان وادی عشـــق
خـــرابـــی خـــوانـــده‌انـد آبـادی عشـق
خـــــرد را پـــای در ایـــن راه لنگ است
بـــه هـــر گـامش هــزاران کـوه و سـنگ است
ز هـــر دامـــن بـــه هـــر خـاریش بـاری است
صـــد از ره مـــانده‌اش در هـــر کـناری است
ســــفیر عـــقل اگـــر روح‌الامـــین است
کـــه فـــرخ طـــایر خـــلد بـــرین است
در آن وادی کـــــه عشـــق آتش فـــروزد
اگـــــر جـنبد پـــر و بـــالش بســـوزد
خـــموشی بـــه در ایـــن ســـر بسـته راز است
کـــه شب کـــوتاه و ایـــن افشـــان دراز است
حکـــیمان بـــا هـــمه درهـــا کـــه سـفتند
هـــمان زیـــن داســـتان حـــرفی نگـفتند
بـــه ایـــن شـاخ از بـلندی دسـترس نـیست
گـــل از ایـــن شـاخ چـیدن حـد کس نیست
بـــجز مســـــندنشین بـــزم ارشـــاد
کـــرای گـــــوهری دریـــــای ایـــجاد

فلک فرسا سوار عرش‌پیمای
همایون‌پر همای لامکان جای
حکیمان جهان را حکمت‌آموز
دبیر عقل کل را دانش اندوز
خبردار از رموز دلربائی
خدا را صاحب سرّ خدائی
چو ایزد ذات او بی‌مثل و مانند
خدا را بنده عالم را خداوند
چراغ افروز راه اهل بینش
محمد شمع بزم آفرینش
کتابش معجز روشن بیان را
وصیش حاکم مطلق جهان را
سراسر دفتر ارباب بینش
علی مهر سپهر آفرینش
علی فرمانده ملک ولایت
درخشان کوکب برج هدایت
علی یاری ده افتاده کاران
به او چشم همه امیدواران
در علم نبی دانای هر راز
زبانش را ز حق او نکته پرداز
درونش مخزن سرّ الهی
در و حکمت نهان چندان که خواهی
کلامش چون کتاب آسمانی
بلاغت را از او محکم بیانی

ز ممکن نیست آن در سفتن آسان
به حیرت زان گهر گوهر شناسان
کفش ابر کرم دستش یم جود
نمایان از کف دستش نم جود
کلید ملک حق در پنجهٔ او
قضا باز و قدر سرپنجهٔ او
سر انگشتش که مشکل‌گشائی
خدا را مظهر قدرت نمائی
فلک بگرفته آواز کمالش
جهان برگشته از صیت جلالش
عدو را خرمن هستی برد باد
اگر از برق تیغش آورد یاد
به خدمت بر درش جوزا غلامی
کمر بر بسته با زرین پیامی
هلال آسمان لعل سمندش
شکار لامکان صید کمندش
جز از دست علی عالم به پا نیست
که جز دست علی دست خدا نیست
چه خوش گفت این سخن را نکته‌دانی
سخنگو عارفی شیرین زبانی
اگر دست علی دست خدا نیست
چرا دست دگر مشکل‌گشا نیست
عیان نور خدائی از جبینش
برون دست خدا از آستینش

بــه حــق جــویای حـق را رهـنما اوست
زکـــار اهـــل دل مشکـــل‌گشا اوست

نوید

اسم شریفش محمدحسین[۱] همشیره زادهٔ میرمشتاق است و بیست [و سه][۲] سال قبل از این که نوشتن این کتاب شروع شود به هند رفته و در کشمیر ساکن شده بود و هم در آنجا در سنهٔ ۱۱۷۸[۳] وفات یافته. در وقت رفتن، آغاز شاعری او بوده است [و قابلیت داشت][۴]. یک‌دفعه در مراسله‌ای این مطلع را به خالوی خود نوشته:

طریق مهر با یاران خود یارا نمی‌دانی   وگر می‌دانی از یاران خود ما را نمی‌دانی

نیازی

اسم شریفش نواب احمد میرزا خلف میرزا سید مرتضی نوادهٔ سلطان العلمائی خلیفه سلطان. والد ماجدش به شرف مصاهرت و منصب صدارت شاه سلطان‌حسین صفوی مفتخر و خود نیز به مصاهرت خالوی خود شاه طهماسب‌ثانی صفوی مباهی، صاحب ذهن صافی و مدرک وافی، بسیار صحبت دوست و عیاش و طبعش گوهرزای و دستش گوهرپاش، شرف صحبتش مکرر روزی شده گاهی به‌جهت طبع آزمائی فکر شعری می‌فرموده، الحق سلیقهٔ خوشی و طبع دلکشی داشته، در اصفهان بلبل روحش به آشیان جنان پرواز کرده قطعهٔ تاریخ ایشان را حقیرگفته‌ام.

چـون شـمار سـال تـاریخش ز آذر خـواستم
زد رقم «مونس بود احمد باحمد در بهشت[۵]» = ۱۱۸۷

این اشعار از ایشان انتخاب و نوشته شد:

بـه یک کـرشمه زلیخاوشی دل مـا را   چـنان ربـود کـه یـوسف دل زلیـخا را

---

۱. شه: «محمدصادق».   ۲. فقط در سل.
۳. چاپهای هند: «۱۱۸۷»، سل: «۱۱۸۵»، شه ندارد، فرهنگ سخنوران: «۱۱۸۰ و ۱۱۸۷».
۴. فقط در سل و شه.   ۵. فر: «مونس بود با احمد احمد در بهشت» که ۱۱۸۸ می‌شود.

***

تیغ خونریز است آه بی‌گناهان آه اگر وقت کشتن فرصت آهی دهد قاتل مرا

***

به قتل من برانگیزند ای کاش آن جفاجو را
که شاید گیرم از بهر تظلم دامن او را

***

از برایت شنیده‌ام سخنان که ترا طاقت شنیدن نیست

***

فغان زین دل که دائم در فغان است دل است این یا درای کاروان است

***

هر کسی سینه به خنجر زندش می‌ترسم
به من آخر نرسد نوبت و خنجر شکند

***

ترسم فغان من به فغان آورد ترا دست از جفا بدار و مرا در فغان مدار

***

دل اهل دیاری خوش که دارد چون تو یاری خوش
که از یک یار خوش گردد دل اهل دیاری خوش

***

بود بردن وصال و باختن جان تا چه پیش آید
که در پیش است ما را با حریفی خوش قماری خوش

***

نمی‌دانم که چون شد چون دل من همی دانم که خون شد خون دل من

***

از من نبینی سرکشی گر صد رهم در خون کشی
ناز از ایاز ای نازنین خوش باشد از محمود نه
افسوس معشوقان[1] بود در کیش عاشق خونبها
پامال کن خون مرا از دست برهم سود نه

***

از آتش هجر سوخت چون پیکر ما مایل به وفا و مهر شد دلبر ما
آمد که زند بر آتش ما آبی وقتی که به باد رفت خاکستر ما

واله[2]

اسمش علیقلی‌خان از بیک‌زادگان لگزیه و از غلامان صفویه است. در عنفوان جوانی از اصفهان به هندوستان رفته چندی در جرگهٔ ارباب مناصب به عشرت گذرانیده و هم در آنجا فوت شده، شعر بسیار گفته و صاحب دیوان است. تذکره‌ای هم در هند تمام کرده به‌نظر رسید[3]، شعری که ناخنی به دل زند از او مسموع نشد اگرچه مضمون این شعر مبتذل است اما اینجا نوشته شد:

حسن به هرکجا کشد دامن ناز بر زمین عشق به پای او نهد روی نیاز بر زمین

وفا

اسمش میرزا شرف‌الدین از اجلهٔ سادات دارالمؤمنین قم و از متولیان آستانهٔ معصومه ـ علیهاالسلام ـ جوانی نیک و به دل نزدیک است. در اواخر دولت نادری به هندوستان رفته قریب به سی‌سال در آنجا مانده و در سنهٔ ۱۱۸۰[4] مراجعت و به طواف بیت‌الله مشرف شده. این دو شعر از او به‌نظر رسید:

یار آمده بود بر سر مهر بی‌مهری روزگار نگذاشت

***

۱. سل و شه: «افسوس قاتل بس».
۲. سل: «حاله».
۳. مقصود تذکرهٔ ریاض‌الشعراء است.
۴. سل: «یکهزار و هشتاد و سه».

عارض چون مهش یکی طرهٔ[1] مشکفام دو
آه به تیره روزیم صبح یکی و شام دو

هاتف

اسم شریفش سید احمد از اجلهٔ سادات عالی‌درجات [حسینی][2] اصفهان و به اکثر کمالات موصوف و به حسن اخلاق و نیکی ذات معروف. طبعش خالی از لجاج و سلیقه‌اش بری از اعوجاج. رشتهٔ محبت و دوستی فی‌مابین فقیر و آن سیدعظیم‌القدر مستحکم و در شعرشناسی مسلم و در این فنون در عهد خود کمتر کسی به او قرینه توانستی شد. خلاصه در فن نظم و نثر تازی و دری، ثالث اعشی و جریر و تالی انوری و ظهیر. این اشعار از آن جناب انتخاب و در اینجا ثبت شد:

در منقبت شاه مردان علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد[3] رشحهٔ خون از شکاف جوشن دارا
دم روح‌القدس زد چاک در پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
میان روضهٔ خضرا روان شد چشمهٔ روشن
کنار چشمهٔ روشن برآمد لالهٔ حمرا
ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی
ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
درافشان کرد از شادی فلک چون دیدهٔ مجنون
برآمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلی

۱. سل و شه: «سنبل». ۲. فقط در سل و شه. ۳. سل: «برآمد».

مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه
که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
درآمد زاهد صبح از در دردی‌کش گردون
زدش بر کوه خاور بی‌محابا شیشهٔ صهبا
برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر
به یغما برد در یک دم هزاران لؤلؤ لالا
نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سر پیشش
هزاران سیمگون ماهی در این سیماب‌گون دریا
برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب
گریزان انجمش از پیش و رو بسان گرازآسا
چنان کز صولت شیرخدا کفار در میدان
چنان کز حملهٔ ضرغام دین ابطال در بیدا
هژبر سالب غالب علی‌بن ابی‌طالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

***

نسیم صبح عنبربیز شد بر تودهٔ غبرا
زمین سبز نسرین‌خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده
ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری
هوا آکند در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر افشاند بر گیسوی پرچین سنبل مشکین
گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا
به گرد سرو گرم پرفشانی قمری مفتون
به پای گل به کار جان سپاری بلبل شیدا

سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان
چو قمری پر زند از شوق روح سدره و طوبی
چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت
گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان‌آرا
پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره
نهان از نارون پرسید کای پیر چمن‌آرا
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله
سر لهو و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا
چرا گل چاک زد پیراهن ناموس و با بلبل
میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا
نبینی سرو پا برجای را کآزاد خوانندش
که با اطفال می‌رقصد میان باغ بر یک پا
پریشان طرهٔ شمشاد و افشان گیسوی سنبل
نه از بیگانگان شرم و نه از نامحرمان پروا
میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی‌تمکین
عیان با لاله جام می زند رعنای نا رعنا
به پاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر
که امروز امهات از شوق در[1] رقصند با آبا
همایون روز نوروز است امروز و به فیروزی
بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی مأوا
شهنشاه غضنفر پلنگ‌آویز و اژدردر
امیرالمؤمنین حیدر علی عالی اعلی
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
قوام مذهب و ملت نظام‌الدین و الدنیا

۱. شه: «شوق او».

به رتبت ساقی کوثر به مردی فاتح خیبر
به نسبت صهر پیغمبر ولی والی والا
از آنش عقل در گوهر شمارد جفت پیغمبر
که بی‌مثل است و بی‌انباز آن یکتای بی‌همتا
زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
غرض ذات همایون تو در دنیا و مافیها
طفیلت از وجود ارض و سما و عالی و سافل
کتاب آفرینش را به نام نامیت طغرا
شد از دستت قوی دین خدا آئین پیغمبر
شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزی
رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
مکلل شد به تاج لافتی و افسر لولا
نگشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایت
ندیدی تا ابد بالای لاپیرایه از الّا[1]
در آن روز سلامت‌سوز کز خون یلان گردد
چو روی لیلی و دامان مجنون لاله‌گون صحرا
کمان بر گوشه‌ای بندد گره چون ابروی لیلی
گشاید عقده از پرچم[2] گره چون طرهٔ سلمی
ز آشوب زمان وزگیر و دار پر دلان افتد
بدان سان آسمان را رعشه بر تن لرزه بر اعضا
که پیچد بره را بر پای حبل کفهٔ میزان
درافتد گاو را بر شاخ بند ترکش جوزا
یکی با فتح همبازی یکی با مرگ همبالین
یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها

---

۱. فر: «پیرایهٔ الا».
۲. شه و سل: «علم بگشاید از پرچم».

کنی چون عزم رزم خصم، جبریل امین در دم
کشد پیش رهت رخشی زمین‌پوی و فلک‌فرسا
سرافیلت دوان از راست میکالت روان از چپ
ملایک لافتی خوانان برندت تا صف هیجا
به دستی تیغ چون آب و به دستی رمح چون آتش
برانگیزی تکاور دلدل هامون‌نورد آنجا
عیان از آتش رمح تو ثعبانهای برق‌افشان
نهان در آب شمشیر تو دریاهای طوفان‌زا
اگر حلم خداوندی نیاویزد به بازویت
چو یازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا
ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد
که جانداری نگردد تا قیامت در جهان پیدا
ز خاک آستان و گرد نعلینت کند رضوان
عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا
ز افعال و صفات ذاتت آگه نیستم لیکن
توئی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا
به هرکس غیر تو نام امام‌الحق بدان ماند
که بر گوسالهٔ زرین خطاب ربناالاعلی
من و اندیشهٔ مدح تو بادا زین هوس شرمم
چه‌سان پرد مگس جائی که ریزد بال و پر عنقا
به ادنی پایهٔ مدح و ثنایت کی رسم گیرم
به رتبت بگذرد نثر از ثریا شعر از شعرا
چه خیزد از منی مدح تو ای[1] خلاق انس و جان
به مدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا

۱. شه: «چه خیزد از من و مدح من ای».

کــلام‌اللــه مـدیح تست و جـبریل امـین مـادح
پـــیمبر راوی و مـــداح ذاتت خـالق دانـا
بود مقصود من زین یک دو بیت اظهار این مطلب
کـه دانـد دوست و دشـمن کـه در دنیا و در عـقبی[۱]
تــو و اولاد امـجاد کـرام تست هـاتف را
امــام و پـیشوا و مـقتدا و شـافع و مـولا
شـها مـن بنده کامروزم بـه پایان رفته در عـصیان
خـدا دانـد کـه امـیدم بـه مـهر تست پس‌فـردا[۲]
پـی بـازار فـردای قـیامت جـز ولای تـو
مـتاعی نـیست در دسـتم مـنم امـروز و این کـالا
نـپندارم کـه فـردای قـیامت تـیره‌گـون گـردد
مـحبان تـرا از دود آتش غـرهٔ غـرا
قسـیم دوزخ و جـنت تـوئی در عـرصهٔ مـحشر
غـلامان تـرا انـدیشه از دوزخ بـود حـاشا
الا پـیوسته تـا احـباب را از شـوق مـی‌گردد
ز دیـدار رخ احـباب روشـن دیـدهٔ بـینا
مـحبان تـرا روشـن ز رویت دیـدهٔ حـق بـین
حسـودان تـرا بـی‌بهره زان رو دیـدهٔ اعـما

***

[زلزلهٔ کاشان]

کـرده‌ام از کـوی یـار[۳] بـیهده عـزم سـفر
خـار مـلامت بـه پـا خـاک نـدامت بـه سر
از کـف خـود رایگـان دامـن امـن و امـان
داده و بـنهاده‌ام رو سـوی خـوف و خـطر

---

۱. سل: «در دنیا و مافیها». ۲. شه: «تست و بس فردا». ۳. سل: «بسته‌ام از کوی او».

خود به عبث اختیار کرده‌ام از روزگار
فرقت یار و دیار محنت رنج و سفر
چون سفها خویش را بی‌سبب افکنده‌ام
از غرفات جنان در درکات سقر
همنفسان وطن جمع به هر انجمن
از غم دوری و من غرقه به خون جگر
من هم از ایشان جدا بلبلیم بی‌نوا
دور ز هم آشیان برده سری زیر پر
رهسپر غربتم لیک بود قسمتم
چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر
چون بگشایم ز هم دیده به هر صبحدم
هاویه‌سان آیدم بادیه‌ای در نظر
آب در آن قیرگون خاک مخمر به خون
فتنه در او رهنمون مرگ در او راهبر
دیو در آنجا به جوش وحش و سبع در خروش
من چو سباغ و وحوش قطره‌زن و رهسپر
شب چو به آرامگاه رونهم از رنج راه
بستر و بالین من این حجر است آن مدر
طاق رواقم سحاب شمع وثاقم شهاب
فوج ذباب و کلاب همنفسم تا سحر
همدم من مور و مار دام و ددم در کنار
دیو ز من در فرار غول ز من در حذر
یار من دلفگار آدمی دیوسار
دیدن آن نابکار بر رگِ جان نیشتر

صحبت او غم‌فزا رؤیت او جانگزا
آلت ضر[1] چون حدید مایهٔ شر چون شرر
چون بشرش روی و تن لیک گر آن اهرمن
هست بشر من نیم ز امت خیرالبشر
این‌همه گردیده‌ام رنج سفر دیده‌ام
کافرم ار دیده‌ام ثانی آن جانور
روز و شب ایستم قرین روز چنان شب چنین
زشتی طالع ببین شومی اختر نگر
مملکت بی‌شمار شهر بسی و دیار
دیده و نگشوده باز از همه کردم گذر
ور به دیاری شدم جلوه ده یار خویش
آینه دادم به کور نغمه سرودم به کر
راغب کالای من مشتریان بس ولی
حنظل و صبرم دهند قیمت قند و شکر
دل دو سه روزم کشید جانب کاشان و دید
جنت خلد و در آن جنتیان را مقر
روضه‌اش از خرمی در همه گیتی مثل
مردمش از مردمی در همه عالم سمر
اهل وی الحق تمام زادهٔ پشت کرام
کز همه‌شان باد شاد روح نیا و پدر
با دو سه یار قدیم روزکی آنجا شدیم
از رخ هم گرد شوی وز دل هم زنگ بر
نیم‌شبی ناگهان آه کز آن شب فغان
ساخت به یک لحظه‌اش زلزله زیر و زبر

---

۱. شه: «آلت زر».

رعشه گرفت آن‌چنان خاک که از هول آن
یافت تن آسمان فالج و اختر خدر
بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک
بی‌خبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر
بس گل رعنا که شب در بر عیش و طرب
خفت و سحر درکشید خاک سیاهش به بر
دوش که در کنج غم با همه درد و الم
تا سحرم بود باز دیدهٔ اختر شمر
گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار
گاه شکایت کنان زانویم از بار سر
گاه به فکرت که هست تا کی از این بخت بد
شب ز شبم تیره‌تر روز ز روزم بتر
گاه به حیرت[1] که چرخ چون اسرا تا به کی
می‌بردم کو به کو می‌کشدم در بدر
ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا
خاک رهش عقل را آمده کحل بصر
پیرنه بدر دجی، بدر نه شمس ضحی
شمس نه نور خدا، چون خضر اندر حضر
عقل نخست از کمال، صبح دوم از جمال
عرش برین از جلال، چرخ کهن از کبر
گفت که‌ای وز کجا؟ گفتم از اهل وفا
گفت چه داری بیار گفتمش اینک هنر[2]
خنده‌زنان گفت خیز ویحک از اینجا گریز
هین منشین الفرار! گفتمش این المفر؟

---

۱. شه: «حسرت». ۲. سل: «خبر».

گفت روان می‌شتاب تا در دولت مآب
گفتمش آنجا کجاست؟ گفت زهی بی‌خبر
درگه شاه جهان، سدهٔ فخر کبار
صفدر عالی تبار، سرور والا گهر
وارث دیهیم و گاه، دولت و دین را پناه
شاه ملایک سپاه، خسرو انجم حشر
جامع فضل و کرم، صاحب سیف و قلم
زینت تیغ و علم، زیب کلاه و کمر
مهر مکارم شعاع، ماه مناقب فروغ
بحر معالی گهر، ابر لآلی مطر
خُسرو بهمن حسام، بهمن رستم غلام
رستم کسری شکوه، کسری جمشید فر
ای ز تو خرم جهان، چون ز صبا گلستان
وی ز تو گیتی جوان، چون شجر از برگ و بر
روضهٔ اجلال را قد تو سرکش نهال
دوحهٔ اقبال را روی تو شیرین ثمر
[پایهٔ گاه ترا دوش فلک تکیه‌گاه
جامهٔ جاه ترا اطلس چرخ آستر
با کف زور آورت کوه گران سنگ پست
با دل در پرورت بحر نهان یک شمر][1]
روز کمان و کمین روزی کز جوش کین
از دل آهن شرر شعله کشد بی‌حجر
هم ز خروش و فغان خیره شود چشم چرخ[2]
هم ز غبار دخان تیره شود چشم خور

۱. شه ندارد.
۲. سل و شه: «گوش چرخ».

فتح[1] ز یک سو زند صیحه که جانها مباح
چرخ ز یک سو کشد نعره که خونها هدر
تیغ زن خاوری، رخش فلک زیر ران
گم کند از بیم جان جاده و راه خطر[2]
یازی چون دست و پای سوی عنان و رکاب
رخش گهر پوش زیر چرخ مرصع زبر
هم به عنانت روان توسن اقبال و بخت
هم به رکابت دوان نصرت و فتح و ظفر
تیغ بمانی به دست ناچخ هندی به دوش
مغفر رومی به فرق جوشن چینی به بر
آتش رمحت کند مزرع آمال خشک
آب حسامت کند مرتع آجال تر
خصم تو هرجا کشد نالهٔ این‌المناص
از همه سو بشنود زمزمهٔ لا وزر
خنجرت از پشت خصم می‌گذرد همچو آب
نام خوشت بر زبان می‌گذراند کمر
تا به توالی زند صبح بر این سبز خنگ
قد خم و چوگان سیم[3] لطمه بر این گوی زر
باد سر دشمنان در سم یکران تو
از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور

***

۱. سل و شه: «فتنه».
۲. فر و سل و شه: «گم کند از هول جان جاده ره باختر».
۳. شه: «در خم چوگان سیم».

[جواب قصیدهٔ مؤلف][1]

نسیمی به دل می‌وزد[2] روح‌پرور
نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس
نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی همه نفخهٔ مشک سارا
نسیمی همه نشئهٔ خمر احمر
نسیمی در آن نکهت مهر پنهان
نسیمی در آن لذت وصل مضمر
نسیمی از آن جیب جان دامن دل
پر از عنبر اشهب و مشک اذفر
چه باد است حیرانم این باد دلکش
که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهار است گویا که خیزد
ز روی گل تازه و سنبل‌تر
نسیمی است شبها به گلشن غنوده
ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
بر اندام او سوده ریحان و سنبل
در آغوش او بوده نسرین و عبهر
غلط کردم از طرف بستان نخیزد
نسیمی چنین جانفزا و معطر
نسیم ریاض جنان است گوئی
که رضوان به دست صبا داده مجمر

---

۱. فقط در سل.
۲. شه: «می‌خورد».

[نسیم بهشت است و دارد نشانها
ز تفریح و تسنیم و ترویح کوثر
گه از روی غلمان کشیده است برقع
گه از فرق حوران ربوده است معجر][1]
ز گیسوی حوران و زلفین غلمان
بدین سان وزد مشکبیز و معنبر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید
نسیمی چنین دلکش و روحپرور
نسیمی است از باغ الطاف صاحب
نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر
چراغ دل روشن اهل معنی
فروغ شبستان اهل دل آذر
شب و روز گردند آبای علوی
به صد شوق بر گرد این چار مادر
که شاید پدید آید اما نیاید
از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
به معنی مشکل سر انگشت فکرت
کند آنچه با مه بنان پیمبر
به گفتار ناراست تیغ زبانت
کند آنکه با کفر شمشیر حیدر
صور جملهٔ کائنات و تو معنی
عرض جملهٔ حادثات و تو جوهر
وفاپیشه یارا خداوندگارا
یکی سوی این بنده از لطف بنگر

---

۱. فقط در شه.

ز غربت به سوی وطن شو روانه
به خود رحم فرما به ما رحمت آور
خوش آن بزم کانجا نشینیم با هم
نهان از حریفان خفاش منظر
تو محفل فروز از ضمیر منیرم
منت مستنیز از ضمیر منور
بخوانیم بر هم غزلهای رنگین
تو از شعر هاتف من از شعر آذر
مرا دسترس نیست یاری خوش آن کس
که این دولتش هست گاهی میسر
در این کار کوشم به جان لیک چتوان
که نتوان خلاف قضای مقدر
هنرپرور از این اقاویل باطل
که الحق نیازی بود بس محقر
نه مقصود من هست مدحت‌نگاری
که مدح تو برناید از کلک و دفتر
[ولی بود از این نظم قصدم که دلها
ز رنگ نفاق است از بس مکدر
نگویند عاجز ز نظم است هاتف
گروهی که خود گاه نظمند مضطر][1]
نیم عاجز از نظم اشعار رنگین
تو دانی گر آنان ندارند باور
عروسان ابکار در پرده دارم
همه غرق پیرایه از پای تا سر

---

۱. شه ندارد.

ولیکن چه لازم که دختر دهد کس
به بی‌مهر داماد و بی‌رحم[1] شوهر
نباشد چو داماد شایسته آن به
که در خانهٔ خود شود پیر دختر
در ایجاز کوشم که نزدیک دانا
سخن خوش بود مختصر خوشتر اخصر
الا تا قمر لاغر و فربه آید
ز نزدیکی و دوری مهر انور
محب تو نزد تو بادا و فربه
عدوی تو دور از تو بادا و لاغر

***

رو ای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن
عبیرآمیز گردان جیب و عنبربیز کن دامن
نخست از گرد کلفت پیکر سیمین روحانی
مصفا ساز در گلشن به آب چشمهٔ روشن
به نازک تن بپوش آنگه حریر از لالهٔ حمرا
به روی یکدگر چون شاهد گل هفت پیراهن
ز رنگین لاله‌ها گلگون قصب در پوش بر پیکر
ز گلگون غنچه‌ها رنگین حلی بر بند بر گردن
گلاب تازه بر اندام ریز از شیشهٔ نرگس
عبیر تر به پیراهن فشان از حقهٔ سوسن
چو رعنا شاهدان سیمبر دامن‌کشان بگذر
به صحن باغ و طرف جویبار و ساحت گلشن

---

۱. شه: «بی‌مهر».

به نرمی غنچهٔ سیراب را از دل گره بگشا
به هموار‌ی گل شاداب را از رخ نقاب افکن
به هر گلبن گلی بینی کزو بوی وفا آید
نشانش آنکه نالد بلبل زاریش پیرامن
بچین از شاخسار و جیب و دامن پر کن و بنشین
به زیر سبزهٔ نو رسته زیر چتر نسترون
به طرزی خوب و دلکش دستها بر بند از آن گلها
چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن
میان دسته‌های گل اگر باشد خسی بر کش
کنار برگهای گل اگر خاری بود برکن
به کف برگیر آن گملدسته‌ها را و خرامان شو
ببر آن دسته‌های گل به رسم ارمغان از من
به عالی مجلس دارای جم شوکت هدایت‌خان
که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذوالمن
سرافرازی که تا پیرایه بندد بر کلاه او
صدف از ابر نیسانی به گوهر گردد آبستن
جهان‌بخشی که چون در جنبش آید بحر افضالش[1]
به کشتی خلق پیمایند گوهر نه به سنگ و من
جوانبختی که چون در بارش آید ابر احسانش
شود هر خوشه‌چین بی‌نوا دارای صد خرمن
درم ریزد دو دستش صبح و شام و گوهر افشاند
یکی چون باد فروردین دگر چون ابر در بهمن
نشیند چون به ایوان با نگین و خامه و دفتر
برآید چون به میدان با سنان و مغفر و جوشن

۱. سل: «جهان بخشی که چون در بخشش آید بحر احسانش».

هم از رشک بنانش سر کند پیر سپهر[1] افغان
هم از بیم سنانش برکشد ترک فلک شیون

در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
به چشم تیره‌اندیشان نماید تیره چون گلخن

گه از درماندگی زخمی اعانت خواهد از بسمل
گه از بیچارگی دشمن حمایت خواهد از دشمن

امل درگریه هر جانب گذارد در هزیمت پا
اجل در خنده از هر سو برون آرد سر از مکمن[2]

به فر و شوکت و اقبال و حشمت چون گذارد پا
چو خورشید جهان‌آرا فراز نیلگون توسن

به دستی تیغ چون آب و به دستی رمح چون آتش
به سر بر مغفری از زر به بر خفتانی از آهن

به رمح و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید
پلنگ‌آویز و اژدربند و پیل‌انداز و شیراوژن

سر دشمن به زیر پالهنگ آرد چنان آسان
که چابکدست خیاطی کشاند رشته در سوزن

زمام خلق عالم گر به کف دارد چه فخر او را
نمی‌نازد به چوپانی شبان وادی ایمن

جهان داور خدیوا کامکارا روزگاری شد
که بیزد خاک غم بر فرق من این کهنه پرویزن

بدان سان تیره دارد روزگارم گردش گردون
که روز و شب نمی‌تابند مهر و ماهم از روزن

رسد بر جان و تن هردم ز دونان و ز نادانان
در این بازارم آزاری که نتوان شرح آن دادن

---

۱. شه: «تیر سپهر».
۲. شه: «سر از روزن».

تو گوئی موبد پیرم کز آتشخانهٔ برزین
فتادستم میان جرگهٔ اطفال در برزن
چنان سست است بازارم که می‌کاهد خریدارم
جوی از قیمت من گر فروشندم به یک ارزن
کهن اوراق مصحف را چه حرمت در بر آنان
که روبند از پر جبریل خاک پای اهریمن
غرض از گردش دوران گردون من بسی دارم[1]
شکایتها که شرح آن ز هاتف نیست مستحسن
شکایت خاصه از بی‌مهری گردون ملال آرد
سخن کوته که در هر داستانی اختصار احسن
الا تا مهر و ماه و اختران در محفل گردون
همی ریزند صاف و درد می در جام مرد و زن
به بزمت ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش
به قصرت مهرپرور شاهدان همواره زانوزن
همه خوش‌خوی و عشرت‌جوی و شیرین‌گوی و شکرلب
همه گل‌روی و سنبل‌موی و سوسن‌بوی و نسرین‌تن

***

[در وصف قم]

حبذا شهری که سالار است در وی سروری
عدل‌پرور شهریاری دادگستر داوری
شهری آبش جانفزا ملکی هوایش دلگشا
شهریارش دلنوازی والیش جان پروری

---

۱. سل و شه: «غرض از گردش گردون و دور اختران دارم».

[شهری از قصر جنان و باغ رضوان نسخه‌ای
شهریاری لطف و انعام خدا را مظهری
روضهٔ خاکش عبیر و روح‌پرور روضه‌ای
سروری در وی امیر و عدل پرور سروری][1]
چیست دانی نام آن شهر و کدام آن شهریار
کاین دو را در زیب و زیبائی نشاید دیگری[2]
نام آن شهر است قم فخرالبلاد ام‌القری
کش به خاک آسوده از آل‌پیمبر دختری
دختری کش دایهٔ گردون نشاید همسری
دختری کش مادر گردون نزاید خواهری
دختری کآباء و اجداد کرامش یک به یک
تا به آدم یا امامی بوده یا پیغمبری
بنت شاه اولیا موسی‌بن جعفر فاطمه
کش بود روح‌القدس بیرون درگه چاکری
ماه بطحا زهرهٔ یثرب چراغ قم که دوخت
دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری
شهریار آن ولایت والی آن مملکت
زبدالحق کسری آئینی تهمتن گوهری
خان والاشان جم فرمان کی دربان حسین
آنکه فرزندی به فر او نزاد از مادری
آنکه اوج قدر را بختش درخشان کوکبی است
آسمان مجد را رویش فروزان اختری
آنکه بهر تارک و بالای او پرداخته است
چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری

---

۱. فقط در فر و سل و شه. ۲. شه: «کاین دو را در زیب و فر ثانی نشاید دیگری».

بـــر عـــروس دولتش مشـــاطۀ بـــخت بـــلند
هـــر دم از فـــتح و ظـــفر بـندد فـروزان زیـوری[1]
دایـــۀ گـــردون پـــیر آمـــد شـــد بسیار کـرد
داد تـــا دوشـــیزۀ دولت بـه چـون او[2] شـوهری
افســـرش بـر فـرق فـر ایـزدی بس گـو مـباش
بـر سـر از دانگـی زر و ده دانـه گـوهر افسـری
از خـــم انـــعام و مـــینای نـوالش مـایه داشت
هـــر سـفالین کـاسه‌ای دیـدیم و زریـن سـاغری
ایـن کـه چـرخ ازرقش کـردند نـام از مـطبخش
تـیره‌گـون دودی است بـالا رفته یـا خـاکستری
از کـمالاتش کـه نـتوان حـصر جسـتن شـمه‌ای
از ادیب عـــقل طـــوماری گشـــود و دفـــتری
تـــا زنـد بـر دیـدۀ اعـدای او هـر صـبح مـهر
چـون بـرون آیـد بـه هـر انگشت گـیرد نشتری[3]
خود به تـنها بشکـند هـر لشکـری راگـرچـه هست
همرهش ز اقبال و بخت و فتح و نـصرت لشکـری
امـــن را تـــا پـــاسبان عـــدل او بـسیدار کـرد
ظـــلم جـویـد بـــادبانی فـتنه جـویـد لنگـری[4]
شـــهر قـم کـز تـندی بـاد حـوادث دیـده بـود
آنـــچه بـیند مشت خـاکـی از عـبور صـرصری
در هـــمه آن شـــهر دیـــدم سـالها بـرپا نـبود
کـهنه دیـواری کـه بـر وی جـغدی افشـاند پری

۱. چاپهای هند و سل و شه: «دگرگون گوهری».
۲. شه: «تو».
۳. شه: «خنجری».
۴. شه: «بستری».

از قدوم او در دولت به رویش باز شد
گوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری
شد به سعی او چنان آباد کاهل آن دیار
مصر را ده می‌شمارند و ده مستحقری
پیش از این گر هر ده ویران به‌حالش می‌گریست
خندد اکنون بر هر اقلیمی و بر هر کشوری
کرد برپا بس اساس نو در آن شهر کهن
دادش اول از حصار تازه زیبی و فری
لوحش الله چون حصار آسمان ذات‌البروج
فرق هر برجی بلند از فرقدان سا منظری
شوخ چشمان فلک شبها[1] پی نظاره‌اش
از بروج آسمان هریک برون آرد سری
باره‌ای چون سد اسکندر به گرد قم کشید
لطف حقش یاور و الحق چه نیکو یاوری
عقل چون دید از پی تاریخ این حصن حصین
گفت: «سدی نیک گرد قم کشید اسکندری» = ۱۱۹۷

***

ای بر خورشید رایت مهر گردون ذره‌ای
آسمان در حکم انگشت و تو چون انگشتری
با کف دریا نوالت هفت دریا قطره‌ای
پیش خرگاه جلالت هفت گردون چنبری
حال زار من چه پرسی این نه بس کز روی تو
دور ماندستم چو دور از روی خور نیلوفری

---

۱. سل: «هر دم».

بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ
بی‌تو افکنده است چون عودم به سوزان مجمری
روزها بیداد و شبها غمزه از بس دیده‌ام
ز اختران هریک جدا می‌سوزدم چون اخگری
گر ستودم حسن اخلاق ترا دانی که نیست
از حطام دنیوی چشمم به خشکی و تری
قمری و بلبل که مدح سرو و وصف گل کنند
روز و شب از سرو و گل سیمی نخواهند و زری
خلق نیکو هر کجا هست آن درخت خرم است
کو بجز مدح و ثنای خلق برنارد بری
طبع من بحری است پهناور که ریزد بر کنار
گه دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری
کی رهین کس شود دریا که برگیرد ز ابر
قطرهٔ آبی دهد واپس درخشان گوهری
شاد باش و شاد زی کاین بزم و این آرامگاه
مانده از سلطان ملکشاهی و سلطان سنجری
من به نیروی تو در میدان نظم آویختم
هیچ دانی با که با چون انوری کندآوری
هم به امداد نسیم لطفت آمد بر کنار
از چنین بحری سلامت کشتی بی‌لنگری
راستی نندیشم از تیغ زبان کس که هست
در نیامم کام همچون ذوالفقارم خنجری
من که نظمم معجز فصل الخطاب احمد است
نشمرم جز باد سرد افسون هر افسونگری

ریسمانی چند اگر جنبد به افسون ناورد
تاب چون گردد عصا در دست موسی اژدری
هان و هان هاتف چه گوئی چیستی و کیستی
لاف بیش از بیش چند ای کمتر از هر کمتری
لب فروبند و زبان درکش ره ایجاز گیر
تا نگردیدستی از اطناب بار خاطری
تا گذارد گردش ایام و ریزد دور چرخ
تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری
دوستانت را کلاهی بر سر از عز و شرف
دشمنانت را به فرق از ذل خواری معجری

در مدح صباحی

دارم از آسمان زنگاری
زخمها بر دل و همه کاری
با من اکنون فلک در آن حد است
از جگر خواری و دل آزاری
گر به او جان دهم به آسانی
او ستاند ز من به دشواری
گفتم از جور چرخ ناهموار
شاید ار وا رهم به همواری
نرم شد استخوانم و نکشید
چرخ پا از درشت رفتاری
گفتم از بخت خفته خواهد رفت
هم زبونی و هم نگونساری
صور دویم بلند گشت و نکرد
ز اولین خواب میل بیداری
دوش چون رو نهاد خسرو زنگ
سوی این بوستان زنگاری
شب چنان تیره شد که وام گرفت
گوئی از روزگار من تاری
سوی خلوت سرای طبع شدم
یابم از غم مگر سبکباری
دیدم آن خانه را ز ویرانی
جغد دارد هوای معماری
غم در آنجا مجاور و شادی
گذر آنجا نکرده پنداری

نو عروسان بکر افکارم / همه در دلبری و دلداری
غیرت گلرخان یغمائی / رشک مه طلعتان فرخاری
در زوایای آن نشسته غمین / مهر بر لب ز نغز گفتاری
کرده اندر دهان ضواحکشان / لبشان را به خنده مسماری
غمزه‌شان را نه شوق خونریزی / طره‌شان را نه میل طراری
زلف مشکینشان برافکنده[1] / گرد بر چهره‌های گلناری
سر و برشان ز گردش ایام / از حلی عاطل از حلل عاری
همه خندان به طنز گفتندم / خوی شرم از جبینشان جاری
چه فتادت که نام ما نبری / چه شد آخر که یاد ما ناری
شکر کز دام عشق آزادی / جستی و رستی از گرفتاری
نیست گر نغز دلبری که از او / داستانهای نغز بگذاری
ور کریمی نه سربلند و جواد / که به مدحش سری فرود آری
خود ز ارباب فضل و طبع و هنر / نیست یک تن در این زمان یاری
که به او تا جمال بنمائی / از رخ ما نقاب برداری
شده هنگامه‌ای که یوسف را / نکند هیچکس خریداری
گفتم ای شاهدان گل رخسار / که نبینید زرد رخساری
نیست ز اهل هنر کسی کامروز / به شما باشدش سزاواری
جز صباحی که در سخن او راست / رتبهٔ سروری و سالاری
چاکر اوست جان خاقانی / بندهٔ او روان مختاری
به گهر ز انوری[2] بود انور / آری این نوری است و آن ناری
سخنش داروئی که می‌بخشد / گاه مستی و گاه هشیاری
نیست موسی و معجز قلمش / کرده باطل رسوم سحاری
نیست عیسی و گشته از نفسش / روح در قالب سخن ساری
ای به خلق لطیف و خوی جمیل / مظهر لطف حضرت باری

---

۱. شه: «برافشانده».　　۲. سل: «بهتر از انوری».

ابلق سرکش سخن داده زیر ران تو تن به رهواری
از زبان و دل تو گوهر ناب ریزد و خیزد این و آن آری
بحر عمان و ابر نیسانند در گهر ریزی و گهر باری
لب گشودی زدند عطاران مهر بر نافه‌های تاتاری
باد هر جا برد ز کوی تو خاک بگشاید دکان عطاری
آفرین بر بنان و خامهٔ تو که از آنها چه‌ها پدید آری
چار انگشت نی تعالی‌الله به دو انگشت خود نگه‌داری
در یکی لحظه بر یکی صفحه صد هزاران نگار بنگاری
ای وفاپیشه یار دیرینه که فزون باد با منت یاری
گر ز گردون شکایتی کردم از جگرریشی و دل‌افگاری
نه ز کم ظرفی است و بی‌تابی نه ز بی‌برگی است و بی‌باری
در خق هاتف این گمان نبری وین سخن را فسانه نشماری
خون دل می‌چکد از این نامه گر به دست اندکی بیفشاری
بر دلم کرده جا ز مرکز تنگ گردش این محیط پرگاری
درد داغی کز اوست بر دل من شرح او کی توان ز بسیاری
از شکایات من یکی آن است که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبابت و زین کار چاکران مراست بیزاری
من که عار آیدم که جالینوس کندم گر به خانه پاکاری
فلک انباز کرده ناچارم با فرومایگان بازاری
رسد از طعنشان به من گاهی دلخراشی گهی جگرخواری
اف بر آن سرزمین که طعنه زند[1] زاغ دشتی به کبک کهساری
من و این شغل دون و این شرکاء با همه ساختم به ناچاری
چیست سودم از این عمل دانی از عزیزان تحمل خواری
در مرض خواجگان ز من خواهند هم مداوا و هم پرستاری

۱. شه: «خنده زند».

صد ره از غصه می‌شوم بیمار / تا یکی‌شان رهد ز بیماری
چون شفا یافت به که باز او را / چشم‌پوشی و مرده انگاری
که گمان داشت کز تنزل دهر / کار عیسی کشد به بیطاری
هم ز بیطاریش نباشد سود / جز نهیق خران پرواری
تا زند خنده ابر نیسانی[1] / تا کند گریه ابر آزاری
دوستانت به خنده و شادی / دشمنانت به گریه و زاری

فی الترجیع

۱

[در وحدانیت باری تعالی][2]

ای فدای تو هم دل و هم جان / وی نثار رهت هم این و هم آن
دل فدای تو چون توئی دلبر / جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل / جان فشاندن به پای تو آسان
راه وصل تو راه پر آشوب[3] / درد عشق تو درد بی‌درمان
بندگانیم جان و دل بر کف / چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل / ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق / هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شور مستی و شوق[4] / سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم / روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب / دید در طور موسی عمران
پیری آنجا به آتش افروزی / به ادب گرد پیر مغبچگان

---

۱. سل: «برق نیسانی»، شه: «برق مینائی».
۲. فقط در سل.
۳. شه: «پر آسیب».
۴. سل و شه: «آخر کار شوق دیدارم».

همه سیمین عذار و گل رخسار | همه شیرین زبان و تنگ دهان
چنگ و عود و نی و دف و بربط | شمع و نقل و می و گل و ریحان
ساقی ماه روی مشکین موی | مطرب بذله‌گوی خوش‌الحان
مغ و مغ‌زاده موبد و دستور | خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی | شدم آنجا به گوشه‌ای پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند | عاشقی بی‌قرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می‌ناب | گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش‌پرست و آتش‌دست | ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش | سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی | به زبانی که شرح او نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضاء | همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند | ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان | وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم | که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم | چه کنم کاوفتاده‌ام به کمند
پند آنان دهند خلق ای کاش | که ز عشق تو می‌دهندم پند
در کلیسا به دلبری ترسا | گفتم ای دل به دام تو در بند
ای که دارد به تار زنارت | هر سر موی من جدا پیوند
ره به وحدت نیافتن تا کی | ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید | که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت | وز شکر خنده ریخت از لب قند
که گر از سرّ وحدت آگاهی | تهمت کافری به ما مپسند

در سـه آئـینه شـاهد ازلی — پـرتو از روی تـابناک افکـند
سـه نگـردد بـریشم ار او را — پـرنیان خـوانی و حـریر و پـرند
مـا در ایـن گـفتگو کـه از یک سـو — شـد ز نـاقوس ایـن تـرانـه بـلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحـده لا اله الا هـو

دوش رفـتم بـه کـوی بـاده فـروش — ز آتش عشق دل بـه جـوش و خـروش
مـحفلی نـغز دیـدم و روشـن — مـیر آن بـزم پـیر بـاده فـروش
چـاکـران ایسـتاده صـف در صـف — بـاده‌خواران نشسـته دوش بـه دوش
پـیر در صـدر و مـی‌کشان گـردش — پـاره‌ای مست و پـاره‌ای مـدهوش
سـینه بـی‌کینه و روان صـافی — دل پـر از گـفتگوی و لب خـاموش
هـمه را از عـنایت ازلی — چشـم حق‌بین و گـوش راست‌نیوش
سـخن ایـن بـه آن هـنیئاً لک — پـاسخ آن بـه ایـن کـه بـادت نوش
گـوش بـر چـنگ و چشـم بـر سـاغر — آرزوی دو کـون در آغـوش
بـه ادب پـیش رفـتم و گـفتم — ای تـرا دل قـرارگـاه سـروش
عـاشقم دردمـند و حـاجتمند — درد مـن بـنگر و بـه درمـان کـوش
پیر خـندان بـه طـنز بـا مـن گـفت — ای تـرا پـیر عـقل حـلقه بـه گـوش
تـو کـجا مـا کـجا کـه از شـرمت — دخـتر رز بـه شـیشه بـرقع پـوش
گـفتمش سـوخت جـانم آبـی ده — و آتش مـن فـرونشان از جـوش
دوش مـی‌سوختم از ایـن آتش — آه اگـر امشـبم بـود چـون دوش
گـفت خـندان کـه هـین پیاله بگیر — سـتدم گـفت هـان زیـاده مـنوش
جـرعه‌ای در کشـیدم و گشـتم — فارغ از رنـج عـقل و زحـمت و هـوش
چـون بـه هـوش آمـدم یکی دیـدم — مـابقی را هـمه خـطوط و نـقوش
نـاگـهان از صـوامـع مـلکوت — ایـن حـدیثم سـروش گـفت بـه گـوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحـده لا اله الا هـو

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنی است آن بینی
گر به اقلیم عشق رو آری همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل این زمان[1] به مراد گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد آنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را سر ز ملک جهان‌گران بینی
هم در آن پابرهنه جمعی را پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هریک را بر دو کون آستین‌فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر به عشق دهی کافرم گر جوی زیان بینی
جان‌گدازی اگر به آتش عشق عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی آنچه نادیده چشم آن بینی
تا به جائی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورزد از دل و جان تا به عین‌الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی‌پرده از در و دیوار در تجلی است یا اولو الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی همه عالم مشارق انوار
کوروش قاید و عصا طلبی بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا به گلستان و ببین جلوهٔ آب صاف در گل و خار

---

۱. به غیر از شه: «آن زمین».

ز آب بی‌رنگ و صد هزاران رنگ — لاله و گل نگر در این گلزار
پا به راه طلب نه و از عشق — بهر این راه توشه‌ای بردار
شود آسان ز عشق کاری چند — که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو والآصال — یار جو بالعشی و الابکار
صد رهت لن‌ترانی ار گویند — باز می‌دار دیده بر دیدار
تا به جائی رسی که می نرسد — پای اوهام و پایهٔ افکار
بار یابی به محفلی کانجا — جبرئیل امین ندارد بار
این ره این توشهٔ تو آن منزل — مرد راهی اگر بیا و بیار
ورنه‌ای مرد راه چون دگران — یار می‌گوی و پشت سر می‌خار
هاتف ارباب معرفت که گهی — مست خوانندشان و گه هشیار[1]
از می و جام و ساقی و مطرب — از مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراری است — که به ایما کنند گاه اظهار
پی بری گر به رازشان دانی — که همین است سرّ آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

فی الغزلیات

از کدامین باغی ای مرغ قفس با من بگوی
تا پیام طایر هم آشیان آرم ترا

***

این می‌کشدم دور ز کویت چو بمیرم — کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

***

---

۱. سل: «مست خوانندش و گهی هشیار».

به چشمی روی آن مه بینم از شوق و به صد حسرت
ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است امشب

***

نگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا
نخواهم زیست خواهم مرد امروز است یا امشب

***

هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود
آنکه باید نالهٔ من بشنود بیدار نیست
گلشن کویت بهشت خرم است اما چه سود[1]
کز هجوم زاغ یک بلبل در این گلزار نیست

***

چه گویمت که دلم از جدائیت چون است
دلم جدا ز تو دل نیست قطرهٔ خون است
ز مور کمترم و می‌کشم به قوت عشق
به دوش باری کز حد پیل افزون است

***

اگر به قامت موزون کشد دل هاتف نه جرم او که تقاضای طبع موزون است
لبم خموش بَرِ او ز مدعاطلبی است که مدعا طلبیدن ز یار بی‌ادبی است

***

برای زهر غم روزگار تریاقی
مفید نیست وگر هست بادهٔ عنبی است
شب از جفای تو می‌نالم و چو می‌نگرم
همان دعای تو با ناله‌های نیم‌شبی است

***

۱. سل: «اما دریغ».

به یک کرشمهٔ چشم فسونگر تو شود
یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی است
برد دل از همه کس نظم او که هاتف را
ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

***

گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت
گفتم روم از کوی تو گفتا به سلامت
گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق
گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

***

گفتم آن روز که دیدم رخ او کاین کودک
آفت دین و دل پیر و جوان خواهد شد

***

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید
تا بوی او نسیم سحر از کجا شنید
بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک
این می‌کشد مرا که از او آشنا شنید
پیغام حور نشنود از خازن بهشت
گوئی کز آشنا سخن آشنا شنید

***

نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد — که با دشمن توان گفت و توان کرد
تو با من کردی از جور آنچه کردی — من از شرم تو گفتم آسمان کرد

***

خدا نگیردشان گرچه چارهٔ دل ما — به یک نگاه نکردند و می‌توانستند
نخست چون در میخانه بسته شد گفتم — کز آسمان در رحمت به روی ما بستند

***

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردمش
او از جفا، خون کرد و من از دیده بیرون کردمش
گفت آن بت پیمانگسل جستم از آن چون حال دل
خون ویم بادا بحل کز بس جفا چون کردمش
ز افسانهٔ وارستگی رستم ز شر مدعی
افسانه‌ای کردم وز آن افسانه افسون کردمش

***

بیگانه و آشنا ندانی بیگانه کشی و آشنا هم

***

خالی نگردم دل کز بیم او ز دیده اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم

***

چه حاصل از وفاداری من کان بی‌وفا دارد
وفا با بی‌وفایان بی‌وفائی با وفاداران

***

منم آن رند قدح‌نوش که از کهنه و نو خرقه‌ای دارم و آن‌هم[1] به خرابات گرو

***

بندگان را تفقدی فرمای ای که بر خسروان خداوندی
تو بمانی به کام دل گر مرد در تمنایت آرزومندی

***

چو نی نالدم استخوان از جدائی فغان از جدائی فغان از جدائی

***

من پس از عزت و حرمت شدم ار خوار کسی
کار دل بود که با دل نفتد کار کسی

---

۱. شه: «باشدم خرقه‌ای آن».

نــاامــید است ز درمــان دو بــیمار طبیب
چشــم بــیمار کســی و دل بــیمار کســی

***

خار بدرودن به مژگان خاره بشکستن به دست
سنگ خائیدن به دندان کوه بیزیدن به چنگ
لعب بـا دنـبال عـقرب بـوسه بـر دنـدان مـار
پـنجه بـا چـنگال ثـعبان غـوص در کام نهنگ
از سـر پسـتان شـیر شـرزه دوشـیدن حلیب[1]
وز بـن دنـدان مـار گـرزه نـوشیدن شـرنگ
نـره غـولی روز بـر گـردن کشیدن خیر خیر[2]
پـیره زالی در بـغل شب در گـرفتن تـنگ تـنگ
[از شـراب و بـنگ روز جـمعه در مـاه صـیام
شـیخ را بـالای مـنبر ساختن مست و مـلنگ][3]
[طـعمه بر کردن بـه خشم از کام شیر گرسنه
صـید بگـرفتن بـه قـهر از پنجهٔ ثعبان پلنگ][4]
تشـنه کـام و پـا بـرهنه در تـموز و سـنگلاخ
ره بـریدن بـی‌عصا فـرسنگها بـا پـای لنگ
نـقشها بستن شگـرف از کـلک مـو بـر آب تـند[5]
نـقبها کـردن پـدید از خـار تـر بـر خاره سـنگ
روزگـار رفـته را در گـردن افـکندن کـمند
عـمر بـاقی مـانده را بـر پـا نـهادن پـالهنگ

---

۱. شه: «دوشیدن لبن». حلیب به معنای شیر و شیر دوشیدن است.
۲. خیر خیر = بیهوده، بی‌سبب (معین).
۳. چاپهای هند ندارند.
۴. فقط در شه.
۵. شه: «بر روی آب».

یار را ز افسون به کوی هاتف آوردن به صلح
غیر را با یار از نیرنگ افکندن به جنگ
صد ره آسانتر بود بر من که در بزم لئام
باده نوشم سرخ سرخ[۱] و جامه پوشم رنگ رنگ
چرخ گرد از هستی من گر برآرد گو برآر
دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ

***

از عشق کزوست بر لبم مهر سکوت — هر دم رسدم بر دل و جان قوّت و قوت
من بندهٔ عشق و مذهب و ملت من — عشق است و علی ذلک احیی و اموت

***

یک روز کسی که با تو دمساز آید — یا با تو شبی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند — هرگز نرود اگر رود باز آید

***

باز آی و به کنج فرقتم فرد نگر — وز درد فراق چهره‌ام زرد نگر
از مرگ دوای درد خود می‌طلبم — بیمار نگر دوا نگر درد نگر

***

دست ساقی ز دست حاتم خوشتر — جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر
آن دم که دمد زگوشهٔ لب نائی — از نی ز دم مسیح مریم خوشتر

***

دارم ز غم فراق باری که مپرس — روز سیهی و شب تاری که مپرس
از دوری روی دلفروزی است مرا — روزی که مگو و روزگاری که مپرس

***

دل خسته‌ام از ناوک دلدوز فراق — جان سوخته‌ام ز آتش جان‌سوز فراق
دردا و دریغا که بود عمر مرا — شبها شب هجر و روزها روز فراق

---

۱. شه: «سرخ زرد».

هجری

اسم شریفش میرزا ابوالقاسم خلف مرحوم آقا محمد صادق تفرشی. در آغاز عمر به اصفهان آمده مشغول تحصیل گردیده و هم در جوانی در خطهٔ رشت به سرای جاودانی رفته. این سه بیت و رباعیات از اوست:

خوش آنکه چون از دست او من نالم او خنجر زند
من نالهٔ دیگر کنم او خنجر دیگر زند

***

به چاه غم فلک آن روزم افکند — که آن چاه زنخدان آفریدند

***

پی دلجوئی قومی که وفا نشناسند — این‌همه خون به دل اهل وفا نتوان کرد

***

مردم به من و به کار من می‌خندند — بر دیدهٔ اشکبار من می‌خندند
دیروز به روزگارشان خندیدم — امروز به روزگار من می‌خندند

***

از کوی تو یک چند سفر خواهم کرد — رو سوی سر کوی دگر خواهم کرد
یاری ز تو دلنوازتر خواهم جست — وز یاری او ترا خبر خواهم کرد

***

قاصد ز توام اگر چه شرمنده هنوز — اما به فلان بگو فلان بنده هنوز
می‌ریزد خاک بر سر و می‌گوید — خاکم بر سر که بی‌توام زنده هنوز

***

از هجری و از درد نهانیش مپرس — ز آزرده دلی و خسته جانیش مپرس
پرسی اگر از زندگیش دور از تو — زنده است ولی ز زندگانیش مپرس

پرتو دوم

در خاتمهٔ کتاب

در ذکر احوال و اقوال مؤلف به اجمال

مخفی نماناد که فقیر در یک ساعت و کسری صبح شنبه بیستم[1] شهر ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۱۳۴[2] در دارالسلطنهٔ اصفهان به طالع حوت متولد و مقارن این حال فتنهٔ محمود غلجائی افغان روی داده ناچار تمامی خانواده به دارالمؤمنین قم هجرت کرده چهارده سال عمر را در آنجا گذرانیده در اول جلوس نادری که مرحوم والد ماجدم به حکومت خطهٔ لار و سواحل [بحر][3] فارس سربلند بوده به دارالعلم شیراز حرکت و بعد از دو سال که طایر روح پرفتوحش به ریاض جنان آشیان ساخت در خدمت مرحوم حاجی‌محمود بیک[4] عم خود احرام طواف بیت‌الله الحرام به میان جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه و الحمدلله بعد از ادراک شرف تقبیل درگاه حضرت ختمی پناه ـ صلی‌الله علیه و آله ـ و حضرات ائمهٔ بقیع ـ علیه الصلوة والسلام ـ به طواف بیت‌الله مشرف و بعد از ادای

---

۱. شه: «هشتم». ۲. چاپهای هند: «۱۱۲۳». ۳. فقط در شه.
۴. شه: «حاجی‌محمد بیک».

مناسک حج و مراجعت شرف اندوز زیارت آستان ملایک پاسبان مشهد مقدس مطهر جناب علی‌بن ابی‌طالب (ع) و حایرحسین‌بن علی ـ علیه الصلوة والسلام ـ و مرقد مطهر کاظمین و عسکریین ـ علیهم الصلوة ـ گردیده عزیمت عراق عجم و فارس کرده بعد از یک سال شوق زیارت ثامن‌الائمه و ضامن‌الامة کرده با برادران و جمعی از دوستان به این فوز فایز شده. در آن‌وقت اردوی نادری بعد از تسخیر هندوستان و ترکستان وارد آن ارض اقدس شده عازم تسخیر جبال لگزیه بوده به اتفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت و به آذربایجان رفته از آنجا عزیمت عراق کرده بنای سکنی را در اصفهان که وطن آباء و اجداد بود گذاشت و بعد از قتل نادرشاه چندی در سلک ملازمان رکاب علی‌شاه و ابراهیم‌شاه و شاه‌اسماعیل و شاه‌سلیمان بود و از انقلاب زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه کشید و به مصداق البلیة اذا عمت طابت خود را به شرکت مسلمین راضی ساخت. اعاذنا الله و جمیع اهل‌الایمان من نوائب الزمان. و در سنه به کسوت فقر متلبس گشت. و در این عرض مدت به خدمت جمعی از افاضل علما و عرفا و اعاظم شعرا و ظرفا رسیده و به‌قدر استعداد بعد از استمداد از فیض صحبت هریک بهره‌مند و به‌سبب وزن فطری و شوق جبلی مایل به گفتن شعر نیز بوده و بیشتر قواعد نظم را از یگانهٔ آفاق میرسیدعلی مشتاق استفاده کرده به‌قدر هفت هزار بیت از خیالات فاتر را تدوین کرده بود که در نهب و تاراج اصفهان مفقود گشت. مدتی نیز از این رهگذر طوطی ناطقه‌ام لال و بلبل طبعم شکسته بال بود تا باز به تکلیف احباب گاهی به آرایش گلشن خیال می‌پرداخت و در این وقت که خیالات متین فصحای متقدمین و متأخرین را جمع‌آوری و در این کتاب رقمزد خامهٔ عنبرین شمامه ساخت به منطوقهٔ همین شعر که:

می‌پذیرند بدان را به طفیل نیکان   رشته واپس ندهد آنکه گهر می‌گیرد

به‌خاطر فاتر رسید که قدری از افکار خود نیز به عرض مستمعان رساند. مستدعی است که چشم از عیوب آن پوشیده و به‌قدر وسع در اصلاح آن کوشند و درحال حیات و در صورت ممات، جامع را به دعای خیر یاد فرمایند. العذر عند کرام الناس مقبول. و در منتخب مثنوی که به عرض می‌رسد هرگاه سلسلهٔ کلام، آشفتگی داشته باشد معذور است که چون غرض کلی این بود که شعری که فی‌الجمله امتیازی داشته باشد نوشته

شود لهذا حمل به کم‌ربطی فقیر بی‌بضاعت و حقیر بی‌استطاعت نفرمایند و به کرم خود قبول نمایند که شیوهٔ مرضیهٔ بزرگان دین و پیشوایان راه یقین است. و منه الاعانة.

مثنوی یوسف و زلیخا

خداوندا دری از جود بگشای
رهی کان بایدم بنمود بنمای

از آن در سوی خودکش محملم را
از آن ره کوی خودکن منزلم را

به خاکم ز ابر احسانت نمی بس
گلم را از تو چون آدم دمی بس

به نام آنکه نامش کرد نعما[1]
دل از یوسف چو یوسف از زلیخا

تعالی‌الله خداوند یگانه
که بود و هست و باشد جاودانه

شب و روز آور روزان و شبها
به هم آمیز غمها و طربها

چراغ‌افروز پیران سحرخیز
نوا آموز مرغان شباویز

شکرپاش دهان نوشخندان
خردبخش دماغ هوشمندان

ثریا سای فرق کج کلاهان
فسونِ فرمای چشم خوش نگاهان

خرامان‌ساز کبک کوهساری
نوا پرداز مرغ مرغزاری

ورق گردان هر شاخ گیاهی
جرس جنبان هر گم‌کرده راهی

به جست و جوی آن یکتا در پاک
ز سطح خاک تا بالای افلاک

فلک ز انجم زمین از چشمه روشن
در آن نیلی چمن وین سبز گلشن

به روز و شب شده محو نظاره
یکی از دیده آن یک از ستاره

فلک را شوق کاو را جوید از خاک
زمین را ذوق کش بیند در افلاک

ز هر سو چشمها برهم گشاده
ندیده ز آنچه می‌بینی زیاده

به اسطرلاب جستن راز افلاک
خبردادن ز رمل از طینت خاک

ترا پیمودن از کف آب دریا
شدن از پا بر ایوان ثریا

خط لوح جبینم خود[2] نوشتی
گل من خوب یا بد خود سرشتی

---

۱. چاپهای هند و شه: «یغما». ۲. شه: «خوش».

گرم خط خطا بینی به نامه | خطش درکش به دست تست خامه
بلی نخل حیاتم کشتهٔ تست | رگ جان تار مویم[1] رشتهٔ تست
اگر تلخم وگر شیرین تو کشتی | اگر سستم وگر محکم تو رشتی
ز من جرمی که سر زد ای خداوند | محمد شد غمین ابلیس خرسند
چو عدلم از عذاب آرد به فریاد | دگر ره آن شود غمگین و این شاد
روا داری دو بار ای ایزد پاک | شود دشمن شکفته دوست غمناک

نعت حضرت رسالت پناهی

محمد کآفرید ایزد تمامش | ز نام خود برون آورد نامش
احد نام خود احمد نام او کرد | به او از راز وحدت گفتگو کرد
به خیل انبیا سالار و سردار | ز راز عالم و آدم خبردار
چو آن سرخیل سرخیلان در آخر | مشرف شد به آن تشریف فاخر
خطی روشن در این دیرینه دیر است | که کار عالم و آدم به خیر است[2]
شبی روشنتر از روز جوانی | روان پرور چو آب زندگانی
شبی با روز وصلش آشنائی | ز نورش مهر و مه در روشنائی
نحوست را سعادت راه بسته | زحل را مشتری بازو شکسته
شیاطین را ملایک کرده محبوس | خروش عرش در سبوح و قدوس
در آن شب خفته از مردم نهانی | پیمبر در سرای امهانی
ز عرش آمد امین وحی ناگاه | براق برق‌رفتاریش همراه
بگفت ای خواجه آهنگ فلک کن | ز رحمت پرسش خیل ملک کن
به خاک افکن طریق خاکیان را | قدم بر چشم نه افلاکیان را
سر از معراج زیر تاج بادت | چو امشب هر شبی معراج بادت
چه خفتی خیز فرمان خدائی است | شب وصل است نه روز جدائی است

---

۱. شه: «رگ دل تار جانم».
۲. سل و شه: «که کار آخر عالم به خیر است».

براق برق‌تک آوردم اینک — سخن بسیار داری وقت اندک
به جان و تن چو بالا رفت تنها — فدا بادش همه جانها و تن‌ها
قدم می‌زد ولایت در ولایت — در آنجا نه بدایت نه نهایت
قدم رخت حدوثش پیشتر برد — وجوب امکان او را از نظر برد
دوئی از پا چو رخش بی‌تکی ماند — یکی ماند و یکی ماند و یکی ماند
مقامی نه حجاب آنجا به حاجب — ز ممکن رفته امکان مانده واجب
غرض دید آنچه می‌بایست دیدن — شنید آنها که بایستی شنیدن
خدا می‌داند آن رازی که گفتش — پیمبر نیز داند کاو شنفتش
کلید گنج رحمت[1] خواست دادند — دوای رنج امت خواست دادند
چو کار امت از لطف خدا ساخت — به بزم ام‌هانی رایت افراخت
شد آبی درّ نابی بود کآمد — مهی رفت آفتابی بود کآمد
چه نور چشم رفت آن چشمهٔ نور — فراز عرش آمد چشم بد دور
بجز ایزد که دمساز وی آمد — نداند کس که کی رفت و کی آمد
سلامی از خدا مولی الاجابة — بر احمد باد و بر آل و صحابه
نشستم سالها با هوشیاران — شمردم اختر اختر شماران
ندیدم آگه از مطلب کسی را — ز دریا خود چه آگاهی خسی را
بود گیرم منجم صادق‌الوعد — که این کوکب بود نحس آن دگر سعد
به وضعش چون نیارد داد تغییر — بدو نیکی چو پیش آید چه تدبیر

[در وصف اصفهان]

در آغاز جوانی در صفاهان — کز آغاز است دارالملک شاهان

---

۱. شه: «حکمت».

چه شهر از وسعتش جا بر جهان تنگ
زمینش کرده ره بر آسمان تنگ
چه شد کاصطخر دارالملک جم شد
مقام عیش شاهان عجم شد
که چون پیدا شد آثار صفاهان
شد از اصطخر ویران قصر شاهان
بنامیزد دیاری کش ز دونان
عیان است آیت اعیان یونان
بود هر کوچهٔ آن از هری به
ددش از حور و دیوش از پری به
ز عشقش چون زلیخا مصر شیدا
هزارش یوسف از هر کوچه پیدا
به جان شرمندهٔ آن خاک فرخ
سمرقند و چگل، نوشاد و خلخ
ز آبش گر بخارا تر کند کام
به خاکش هند را گر دل شود رام
بماند[1] خشک جوی مولیانش
شود بی‌مشک موی مولیانش[2]
بتان اصفهان خوبان ارمن
کس ار با هم بسنجد عهده بر من
در ارمن فتنهٔ جادو نگاهان
بود شیرین و در شهر صفاهان
عجوزی راه خسرو زد شکر نام
که خسرو را ز شیرین تلخ شد کام

۱. سل و شه: «نماید». ۲. سل: «طوطیانش».

مهان اصفهان شاهان اطراف
اگر با هم بسنجم نیست از لاف
یکی از روستایان کاوه‌اش نام
درفش کاویان افراشت بر بام
سپه در تاخت بر ضحاک تازی
جهان را وارهاند از ترکتازی
فریدون را شه ملک عجم کرد
شراب معدلت در جام جم کرد
هوایش معتدل چندان که در وی
گل اردیبهشتی روید از وی
ز بس گل کز گل آنجا آشکار است
همه فصلش توان گفتن بهار است
تموزش را هوای نوبهاران
دیش را سبزه گرد جویباران
بهشت هشتگانه چار باغش
به از آواز بلبل بانگ زاغش
دو کس را دل نه غمگین از هم آنجا
ندارد راه پنداری غم آنجا
به هر بازار آن رنگین دکانها
متاع بحرها آنجا و کانها
فروشند و خرند آنجا همه چیز
دل جان‌پرور و جان دلاویز
ز آب زندگی به زنده رودش
خضر آورده ز اسکندر درودش

بـــدانش بـــه ز نـــیکان دگـــر شـــهر .
در آن کشـــور دهـــد طـــعم شکـــر زهـــر
رود چـــــون دزد آنـــجا پـــاسبان است
بـــه آن وادی چـــو گـــرگ آیـــد شبان است
هـــــوایش طـــبع هـــرکس را مـــلایم
نســـیمی از بـــهشت آنـــجاست دایـــم
دری از خـــــلد در هـــر خـــانه‌اش بـــاز
حـــمام روضـــه در بـــامش بـــه پـــرواز
ولی از انـــــقلاب مـــــلک ایـــــران
کـــنون چـــل ســـال شـــد افـــتاده ویـــران
ز جـــور چـــرخ جـــائی در جـــهان نـــیست
کـــه آنـــجا بـــی‌کسی از اصـــفهان نـــیست
خـــراب است اصـــفهان بـــا ایـــن خـــرابـی
هـــــمان انـــدر خـــرابش گـــنج یـــابی
بـــه هـــر ویـــرانـــه صـــد گـــنجش نـــهان است
بـــه جـــغد آنـــجا هـــما هـــم آشـــیان است
ز ویـــــرانـــــیش ویـــران است ایـــران
مـــباد آن دم شـــود زیـــن بـــیش ویـــران
ســـخن مـــعجون جـــان و راح روح است
ســخن ســرخـوش ز صـــهبای صـبوح است
ســـخن بـــال و پـــر طـاوس عشـــق است
ســـخن چـــوبک زن نـــاقوس عشـــق است
شـــود چـــون جنس صـــحبت را خـــریدار
کـــند بـــیدار خـــفته خـــفته بـــیدار

کند وصف سخن کس جز سخن نه
سخن را وصف از این به کار من نه
سراسر داستانها سیر کردم
به دستان سنج ذکر خیر کردم
نظامی را چو دیدم پایه بالا
به دکان ریخته ارزنده کالا
ز کبک خود ندیدم آن پر و بال
که آن شهباز را افتد به دنبال
به جامی عشقم آخر همزبان کرد
به هم ما را به جامی مهربان کرد
شدم چون شد دلم با عشق دمساز
ز یوسف وز زلیخا قصه پرداز
زبان زان قصه‌ام وا شد چو سوسن
که بود این قصه از هر قصه احسن
به پای یوسف اول بوسه دادم
زبان در وصف حسنش بر گشادم
دگر گشتم زلیخا را هم‌آواز
شدم از شرح عشق او سخن‌ساز
که در عشقش ز کف دل رفت و جان رفت
بر آن زاد و بر آن ماند و بر آن رفت

در نسب حضرت یوسف

چو رفت اسحاق از این بزم پرآشوب
به این دعوت مخاطب گشت یعقوب
زمین در زیر پای گله‌اش گم
شمار گوسفندش بیش از انجم

چـــرا کـــه گـله‌اش را مـزرع[1] خـاک چـــو انـــجم در ســرابســتان افـلاک

سگــــانش را بـــهای هــر قــلاده ز طـــوق گـــردن شــاهان زیــاده

بـجز یوسف کـه خـورشید جهان بود ز بـــرجش یــازده‌کـوکب عـیان بــود

ولی چشـمش بـه یـوسف بـود روشـن ز یـوسف خـانه بـودش رشک گـلشن

چـــو مـادر زاد آن رشک پـری را فــزود از وی ســعادت مشـتری را

گـــیاهی رست از بسـتان یـعقوب از او هـم درد و هـم درمـان یـعقوب

چـــنین زد مـنشی ایـن نـغز نـامه بـــه نـامه خــامهٔ مشکـین شـمامه

در بیان نسب زلیخا

کـه در مـغرب شـهی بـا داد و دیـن بـود کـــه مـلک مـغربش زیـر نگـین بـود

کـــرامت کـــرده بـــود او را خـداونـد هـــمه اســباب شــاهی غـیر فـرزند

بـه روز و شب ز حـق فـرزند مـی‌خواست ز حـــق فـــرزند دولتـمند مـی‌خواست

شـبی چـون روی یـوسف روح پـرورد[2] بشـــیری از حـــرم ایـــن مــژده آورد

کـــه از بـــرج ســعادت اخـتری زاد مـــهین بـــانوی خســـرو دخـتری زاد

بـــه مـــغرب مـــوبدان نـــغز بـــودند بـه فـالش چـون ز هـم دفـتر گشـودند

ز حکـــمت گـــوهر اســـرار ســفتند پس از انـــدیشهٔ بســـیار گـــفتند

---

۱. فر: «مرکز».

۲. شه: «شبی چون روز یوسف نور پرورد».

که این آهو خرام کبک رفتار
به دام عشق خواهد شد گرفتار

به تیغ دوستی نافش بریدند
نخستش تن چو گل در خون کشیدند

ز وسمه ابرویش نیلی نمودند
خطی بر سرنوشت او فزودند

ز غازه ساختندش چهره گلگون
شد آخر نیز گلگون لیک از خون

[ز سرمه چشم مستش خیره کردند
جهانی را به چشمش تیره کردند

ز نیلش بر جبین سودند یک میل
به مصر افتاده او را جامه در نیل][1]

«زلیخا» نام آن گلنوش کردند
ز گوهر حلقه‌اش در گوش کردند

که باشد بندهٔ عشق این وفاکوش
خوش آید بندگان را حلقه در گوش

به روز و شب پرستاریش کردند
غمی گر داشت غمخواریش کردند

که تا شد آن مه نو رفته رفته
به سال هفتمین ماه دو هفته

ز حسن و عشق زاده نازنینی
بت خورشید روی مه جبینی

دو ابرو هر یکی مشکین هلالی
فکنده سایه هریک بر غزالی

---

۱. فقط در سل و شه.

دو چشمش هر یکی جزع یمانی
سوادی از بلای آسمانی

دو نرگس تازه در باغی شکفته
دو آهو در ریاضی مست خفته

چو مژگان لشکر ترکان خونریز
به خون خلق کرده دشنه‌ها[1] تیز

نگاهش بی‌دلان را بر سر خشم
ولی در دلنوازی گوشهٔ چشم

به رخ چون گل به قامت چون صنوبر
از او دو نار پستان[2] رسته نوبر

دو پستان چون دو گوی سیم ساده
به رویش عنبرین گیسو فتاده

سیه چوگان نگر کز هر کرانه
گرفته گوی سیمین در میانه

غرض هفتاد دخت هفت ساله
همه شیرین لب و مشکین کلاله

به او چون بندگان همراه بودند
ز حالش روز و شب آگاه بودند

زلیخا در میان دختران فرد
چو ماه چارده از اختران فرد

به غیر از محرمانش همنفس نه
به دامانش کسی را دسترس نه

به گل نزدیک ننهادی خسی را
نه رنجیدی نه رنجاندی کسی را

۱. چاپهای هند و سل: «دستها». ۲. چاپهای هند: «بستان».

ز لعب چرخ وارون در امان بود
به لعبت بازیش دل شادمان بود
گذشته عمرش اندر سرفرازی
نبودش هیچ کاری غیر بازی
ز بار درد خالی بود دوشش
فلک هر دم نهان گفتی به گوشش
که خواهد دید گوشت مالش عشق
به جانت خواهد آمد نالش عشق

در تعریف شب و خواب‌دیدن زلیخا[1]

شبی روشن چو روی مه جبینان
نشاط افزا چو وصل نازنینان
فلک را پا ز رفتن باز مانده
پر زاغ شب از پرواز مانده
به گلشن مانده نرگس ناشکفته
عسس با دزد در یک کوچه خفته
چنان خلق جهان از خواب بی‌تاب
که چشم عاشقان هم بوده در خواب
سگانِ کو لب از فریاد بسته
خروسِ صبح منقارش شکسته
دهل‌زن را به غفلت خواب برده
مؤذن سکته کرده بلکه مرده
زلیخا کش دل از هر غم تهی بود
قدش در باغ جان سرو سهی بود
خمار صحبت از دل تاب بردش
به بالین سر نهاد و خواب بردش
ز روی ماه گردون بست تا چشم
به ماه دیگرش شد آشنا چشم
چو مه مهری و از مهرش فزون نور
به خوبی دیدهٔ بدخواه از او دور
بهشت حسن را خرم بهاری
به شهر خوبروئی شهریاری
مهی کش چون قیامت بود قامت
رخش تابان چو خورشید قیامت
چو مژگان سینه‌فرسا دشنه هریک
به خون صد زلیخا تشنه هریک

---

۱. سل: «خواب‌دیدن زلیخا نوبت اول جمال یوسف را»، شه: «خواب دیدن زلیخا یوسف را».

زبـــان بســـته نگـــه در گـــفتگوها لبش خـــــندان دلی پـــر آرزوهـــا
زلیـخا چـون نـظر بـر رویش انداخت بـه یک دیـدن مـحبت کـار او سـاخت
زلیــــخا از زلیـــــخائی گـــذشته ز گـــــویائی و بــــینائی گـــذشته
چو مـا چشمش بـه صورت بـاز مـانده ولی غـــافل ز صـــورت سـاز مـانده
بـه صـورت‌ساز اگـر دمساز گشتی از آن صــــورت‌پرستی بــاز گشــتی
ز بـــاغ آن راکـــه بـیرون است مـنزل بـه خـار خشک آن بـاغ است خوشدل
ز باغ از گل رسد چون بـوی مشکش نـــیاید یـــاد از آن خـــار خشکش
فسـونگر دایـه‌ای بـودش کـز افسـون زدی بـــر کشـــور بـــابل شــبیخون
گـــهی عـــاشق شـدی بسیار گـفتی گـــهی مـــعشوق گشـتی کـم شـنفتی
گـــهی از هـــر دو سـو غـماز گشتی بـــه پــیغام آمـــدی و بـــاز گشـتی

پرسیدن دایه از زلیخا سبب تغییر حال او را[1]

شـــبی شـــد خـلوت‌آرای زلیـــخا زد اول بـــوسه بـــر پـــای زلیـــخا
بگـــفت ای ســـرو گـــلزار نکـــوئی قـــدت زیـــبنده‌تر از هـــرچـه گـوئی
هـــمه شـــاهان دل از کـــف دادگـــانت دل از کـــف دادگـــان شــــهزادگـــانت
هـــم از غـــم خـــاطرت آزاد بـــادا هـــم از رویت دل مـــا شـــاد بـــادا
اگـــــر آشـــفته از بـــیماریت حـــال ورت از تب بـــه لب جـوشیده تب‌خال
هـــزارم نســـخه در دفـــع تب ایـــنک چـــو عـیسی نـوشدارو بـر لب ایـنک
بـه کـارت گـر ز سـحر افـتاده بـندی ورت از ســـاحران بـــاشد گـــزندی
هـــزارم بـاطل‌السـحر از دعـائی است چو موسی هریک انگشتم عصائی است
بگـــفت ای بـهتر از مـادر چـه گـویم کـه نـتوان کـرد بـاور هـرچـه گـویم
چـه گـویم بـا تـو از مـرغی هـمایون کـــه بـر بـامم فـرود آمـد ز گـردون
پـــرید و مـــرغ دل افـــتادش از پـــی کـــنون نـــه از دل آگـــاهم نـــه از وی

---

۱. سل: «تحیر پرستاران از ملاحظهٔ تغییر احوال زلیخا»، شه: «مکالمات دایه با زلیخا».

نشان بی‌نشان از من چه جوئی / گل بشکفته‌ای دارم چو بوئی
زگفتن دایه را چون کرد بی‌تاب / ز نقل خواب برد از دیده‌اش خواب[1]

سر برآوردن زلیخا به جنون[2]

غرض آن غیرت ماه دو هفته / گرفتار جنون شد رفته رفته
خبر دادند خسرو را همان روز / که شد دیوانه آن ماه دل‌افروز
دعاجو شد ز هر مسکین غریبی / دواجو شد ز هر حاذق طبیبی
در آخر چاره این شد ز اهل تدبیر / که ناچارش به پابندند زنجیر
تو گوئی زلف آن بانوی آفاق / سواد افکنده بر آئینهٔ ساق
به پا پیچیدش آن زنجیر چون مار / ز پیچیدن چو بستش پای رفتار
به مژگان مهرهٔ آن مار می‌سفت / ز شکر زهر می‌پاشید و می‌گفت
ز صیادی مرا پا در کمندی است / که صید اوست هرجا صیدبندی است
مرا دست محبت کرده چون صید / ندارم حاجت این بند و این قید
دگر لایق بود بر بنده‌ای بند / که بی‌موجب گریزد از خداوند
ز بند بنده‌ای یارب چه خیزد / که از وی خواجه بی‌موجب گریزد
به پای دزد باید بند بربست / که بر تاراج کالا نبودش دست
ندارد شاه چون بر دزد من دست / نمی‌دانم چرا پای مرا بست!
بلی نگرفته دزدان پادشاهند / ز جور پادشاهان در پناهند
زلیخا را شبی آمد فرا پیش / که بودش غم ز شبهای دگر بیش
به مژگان لؤلؤ سیماب‌گون سفت / به یار خود ز بی‌آرامی این گفت
دو چشم و دو رخم بود ای وفا کیش / سیه از سرمه سرخ از غازه زین بیش
بیا آن چشم و رخ اکنون تبه بین / زگریه سرخ و از سیلی سیه‌بین

---

۱. شه: «ز نقل خواب بربود از دلش خواب».

۲. سل: «سر برآوردن زلیخا از شوق مفارقت یوسف علیه‌السلام»، شه: «دیوانه شدن زلیخا».

ملاقات نمودن زلیخا عزیز مصر را و وحشت او[1]

زلیخا با هزاران بی‌قراری
کشیده در سراپرده عماری
نشسته حاجبان زان بارگه دور
ره آمد شدن را بسته بر مور
همه بر تن سلاح رزم بسته
دل خاقان سر قیصر شکسته
عزیز از دیدن آن خیل و خرگاه
روان شد با لبی خندان به درگاه
درآن درگه به صد شیرین زبانی
به جا آورد رسم میزبانی
بر آن خیمه که بودی آسمان رنگ
شکافی چون شکاف سینه زد تنگ
زلیخا چون از آن رخنه نظر کرد
ز دل آهی کشید و دیده تر کرد
بگفت آوخ که از من بخت برگشت
ز من برگشت بخت و سخت برگشت
نه آن است این که زد در خواب راهم
نه این است آن کز و گرم است آهم
دریغا کآسمان با من در افتاد
ز کیدش[2] مهره‌ام در ششدر افتاد

۱. سل: «آگاهی عزیز از مقدم زلیخا و آگاهی زلیخا که عزیز مصر صاحب صباحت و ملاحت نیست».
۲. شه: «ز کینش».

دریغا می‌رود از تن روانم
به پای خود به گورستان دوانم
به لب خون شد چو خوردم آب از این طشت
زمرد شیشه شد گوهر خزف گشت
نشاندم گل خسی پیرامنم شد
درودم لاله خار دامنم شد
شکر خوردم چو زهرم کام تلخ است
شکر شیرین چو نبود مصر بلخ است
منم افتاده دور از کاروانی
روان لب تشنه در ریگ روانی
به خاک از تشنگی با چشم نمناک
طپان چون ماهی افتاده در خاک
ز ناگه چشمه‌ای گردد پدیدار
روم سویش پس از آزار بسیار
چو آیم پیش بینم اژدهائی
لعابی ریخته بر تنگنائی
منم آن بی‌گنه گردیده محبوس
به زندان از رهائی گشته مأیوس
فتاده روز و شب در آن خطرگاه
ندیده نور مهر و پرتو ماه
زناگه پرتوی بینم کنم شوق
که وقت آمد که از گردن نهم طوق
روم چون پیش بینم دشمن من
گشوده در به قصد کشتن من

منم گنجشکی از پرواز مانده
ز گنجشکان دیگر باز مانده
جدا از آشیان افتاده ناکام
مهیای قفس آمادهٔ دام
ز ناگه مرغی از یک سو برآید
شوم خوش دل که گنجشکی است شاید
چو آید پیش من باشد عقابی
عقابی ناخنان از خون خضابی
به عالم کس به بدبختی من نیست
وگر باشد به جان سختی من نیست
زلیخا در عماری با دل زار
به خود از درد می‌پیچید چون مار
عماری همچو فانوس فروزان
زلیخا در میان چون شمع سوزان
شد از آن سرو قد لاله رخسار
حرم‌گاه عزیز مصر گلزار
زلیخا کو به کارش صد گره بود
بر او کنج لحد از خانه به بود
بیا آذر که اکنون روز یاری است
زلیخا روز و شب در آه و زاری است
بیا با یکدگر از راه کنعان
به مصر آریم اکنون ماه کنعان
کنون یعقوب را شد وقت زاری
زلیخا را بس است این بی‌قراری

بلی باغی است گیتی بر ملالش
دو گل نشکفته یکجا از نهالش[1]
گلی تا رخت از گلشن نبندد
گلی دیگر به کام دل نخندد

حیله انگیختن اخوان به‌جهت بردن یوسف به تفرج صحرا[2]

پریشان گشته اخوان پر آشوب
ز خواب یوسف و گفتار یعقوب
به‌هم گفتند یارب مصلحت چیست
که جز یوسف پدر را مهر کس نیست
چرا او چون گل است و ما چو خاریم
نه آخر رسته از یک مرغزاریم
همان بهتر که راهی پیش گیریم
که کام خویش بی‌تشویش گیریم
به دشت هولناکی افکنیمش
به خاکی در مغاکی افکنیمش
بیابانی ره خضر اندر او گم
تهی خاکش ز نقش پای مردم
[چو دوزخ روشن از اخگر سوادش
تنوری پر ز آتش گردبادش
دگر یک گفت کشتن زان ستم به
وز آن صحرا بیابان عدم به
همان بهتر که ما نزدیک راهی
پی آرام او جوئیم چاهی][3]
به ظاهر بهر یوسف چاه کندند
به باطن خویش را در چه فکندند
چو جغدان نهان در پر طاوس
پدر را کرده آهنگ زمین بوس
که ای تابنده مهر برج شاهی
درونت روشن از نور الهی
کنون کز رشحهٔ ابر بهاری
زمین شد معدن مشک تتاری
صبا از بوی گل عنبر فروش است
زمین از لاله و گل لعل‌پوش است
خرامان کبککان بر دامن کوه
به ذوق خنده از دل برده اندوه
غزالان هر طرف افتان و خیزان
روان بر سبزه مشک از نافه ریزان

۱. سل: «دو گل نشکفته از یک شاخسارش».
۲. سل: «حیله انگیختن اخوان در باب جدا ساختن یوسف او پدر». ۳. سل ندارد.

چراغان کرده بر صحرا شقایق | به خانه ماندن ما نیست لایق
گل نورسته یوسف نخل نورس | که جز تو روز شب ناکرده با کس
برون ننهاده پا از خانه هرگز | سخن ناگفته با بیگانه هرگز
ندیده سبزه‌ای در جویباری | نچیده لاله‌ای از لاله‌زاری
تماشای گلی نابرده هوشش | صدای بلبلی نشنیده گوشش
چه باشد گر کنی با ما رفیقش | که از ما به کسی نبود شفیقش
سحرگه جانب صحرا بریمش | چو گردد روز شب باز آوریمش
گه از شیرین‌غزالان شیر دوشیم | به طاق ابروی هم شیر نوشیم
شنید این قصه چون یعقوب ز ایشان | به ایشان گفت با حال پریشان
هنوز این سرو بستانی نهال است | هنوز این ماه نورانی هلال است
از آن ترسم که چون در دامن دشت | به هر سو رو نهید از شوق گلگشت
شوید از حال او غافل زمانی | رسد ناگاه گرگ بی‌امانی
چو فرزندان یعقوب این شنیدند | همه سر از گریبان برکشیدند
نه آخر ما همه زور آورانیم | که از پیل دمان پهلو درانیم
به ما افتد چو چشم شیر شرزه | فتد بر جان شیر شرزه لرزه
کدامین گرگ خود این زهره دارد[1] | که پا در بیشهٔ شیران گذارد
اگر گرگ فلک آید بدین عزم | کشانیمش به خون از خنجر رزم
چو گرگ از عهدهٔ ما برنیاید | زیانکاریم اگر گرگش رباید
پدر چون سعی آن کین‌آوران دید | ز یوسف نیز میل دل به آن دید
اجازت داد ایشان را به ناچار | که یوسف را شوند از جان هوادار

---

۱. سل و شه: «کدامین گرگ این سرپنجه دارد».

[به چاه افکندن اخوان یوسف را][1]

کهن گرگ فلک روباه پیر است
که این عادت به خونخواریش دیر است
چو بیند جوقی از آهو روانه
برد آهوی مشکین از میانه
چو اخوان از پدر گشتند مأذون
روان بردند یوسف را به هامون
گر از دنبال رفتی لنگ لنگان
زدندی سیلیش آن چشم‌تنگان
ز بازو بشکند یارب چنان دست
که از سیلی گل رخسار او خست
کشیدی پیش اگر از بیم جان رخت
کشیدندیش کاکل از قفا سخت
رود زان دست گیرائی همیشه
که کند آن سنبل مشکین ز ریشه
چو رفتی پهلوی آن جورکیشان
رسیدی مالشش بر گوش از ایشان
به آن گوش آنکه مالش داد مادام
بمالد گوش او را دست ایام
به گریه جستی از هریک حمایت
به خنده زو شنیدی صد کنایت
کسی کز گریهٔ او گشت خندان
شود از خنده‌اش گریان دو چندان

۱. فقط در سل و شه.

[به ناله هر که را خواندی سوی خویش
به سویش یک قدم نگذاشتی پیش][1]
بریدندی به این هنجار راهی
عیان شد ناگهان در راه چاهی
چهی چون چشم اخوان[2] تنگ و تاریک
رهش چون کوچهٔ اندیشه باریک
زمینش اهل دوزخ را مقامی
به چاه ویل از آنجا چند گامی
اجل برگشته ای کانجا فتادی
به صحرای قیامت پا نهادی
کسی را کآسمان در وی فکندی
گر از طول امل بودی کمندی
به عمر خود کشیدی خضرش از چاه
برون ناوردیش تا نیمهٔ راه
یکی آن ماه را در چاه آویخت
یکی از نیمه راه آن رشته بگسیخت
مگویش چه که شد سوراخ آن روز
زمین را دل بر آن شمع شب‌افروز
ز ماه طلعتش روشن شد آن چاه
ز سرو قامتش شد گلشن آن چاه
ز شیرین لعل آن سرچشمه نور
شد آب زندگی آن چشمهٔ شور

۱. فقط در سل و شه. ۲. سل: «چشم ابله».

برون آوردن کاروانیان حضرت یوسف (ع) را از چاه

چو در روز چهارم یوسف مهر / برون از چاه مغرب آمدش چهر
ز مدین بسته محمل کاروانی / به عزم مصر چون گنج روانی
در آنجا یک نفس منزل گرفتند / ز پشت بارگی محمل گرفتند
جوانمردی به راه صدق سالک / میان سالکانش نام مالک
ز چه جویای آب زندگانی / طلبکار حیات جاودانی
فرو آویخت در ظلمات آن چاه / طناب از رشتهٔ جانهای آگاه
ز سنگینی چو دلو خود گران دید / زبان بست و صلاح خود در آن دید
جوانی دید سرو اندام و گلچهر / فکنده پنجه اندر پنجهٔ مهر
ز جانش صیحه‌ای ناگه برآمد / که یا بشری مهی از چه برآمد
چو مالک را به دست آن گوهر آمد / ز پستی کوکب بختش برآمد
سر و سرکردهٔ آن کاروان شد / به سوی مصر از آن وادی روان شد
به طرف نیل چون منزل گزیدند / بشیران سوی مصر از ره دویدند
رسانیدند بر ماه و ستاره / نوید البشارة! البشارة!
که از مدین به آئین تمامی / رسیده مالک اینک با غلامی
خراج شام و چشم مستی از وی / تمامی مصر و پشت دستی از وی
چو شاه مصر این آوازه بشنفت / از این غیرت رخش چون گل برآشفت
که شهر مصر خاکش حسن‌خیز است / عبیرآمیز بادش مشکبیز است
پری‌رویان مصر آرام جانند / همه شیرین لب و شیرین زبانند
بود از خندهٔ آن روح بخشان / گریزان لعل رخشان از بدخشان
ز عشوه چون لب خندان گشایند / ز خنده چون در دندان نمایند
چمن گردد خراب و گل نخندد / صدف سوزد در آب و در ببندد
اشارت کرد کز مصر و نواحی / هزاران گلرخ گردن صراحی
گزینند از سهی سروان دلخواه / سحر آرندشان بر درگه شاه

همه سیمین‌بران مشکینه مویان / همه شیرین لبان آئینه رویان
که یوسف را سحر با روی چون ماه / به شهر آرد درون چون مالک از راه
در ایوان شه ایشان هم سراسر / صف دعوی کشندش در برابر
از ایشان بشکنند بازار یوسف / وز ایشان مشکل افتد کار یوسف
ولی غافل که چون رخسار خود مهر / عیان سازد کنند انجم نهان چهر

غوطه‌خوردن حضرت یوسف (ع) در آب نیل به اذن مالک[1]

سحر کز نیل گردون موسی مهر / ید بیضا نمود از آستین چهر
نجوم از عکس رخسارش به تعجیل / نهان چون قبطیان گشتند در نیل
به حکم مالک آن سرو خرامان / کشید از ناز سوی نیل دامان
گشود اول گره بند قبا را / معطر شد مشام از وی صبا را
کله از سر نهاد و کاکل افکند / به برگ یاسمین عنبر پرا کند
ز سیمین تن ازار نیلی آویخت / به پای گلبنی نیلوفری ریخت
قدم چون بر کنار نیل بگذاشت / سپهر نیلگون فریاد برداشت
که چشمت شد به یوسف روشن ای نیل / کنارت شد ز یوسف گلشن ای نیل
به جای تو کنون من بودمی کاش / به پای نازکش رخ سودمی کاش
به نیل مصر شد یوسف شناور / چو در نیل فلک خورشید خاور
ز نیل آمد برون آن آتشین چهر / چنان کز رود نیل آسمان مهر
قیامت بود گویا مجلس شاه / چو خورشید قیامت روی آن ماه
زلیخا چون رخ آن ماه را دید / به تخت دلبری آن شاه را دید
برابر دید آن نقش دل‌آویز / که در خوابش به جان زد آتش تیز
ز خود شد بی‌خبر ماه حصاری / ز پا افتاد سرو جویباری

---

۱. سل و شه: «سراپا شستن یوسف به حکم مالک در رود نیل».

از او پـــرسید دایـــه کـــای دل آرام | چه دیدی کاین چنینت تلخ شد کام
بگـفت ای مـادر از دردم چـه پـرسی | ز جـــان درد پـروردم چـــه پـرسی
غـــلامی کش بـه قـصر شاه دیدی | بـه قـصر شه رخش چـون ماه دیدی
مـــرا مـــقصود پـیدا و نـهان اوست | مـــراد خـــاطر مـن در جـهان اوست
نـــدانـــم تـــا چـه زایـد اختر من | نـــدانـــم تـا چـه آیـد بـر سـر مـن
مـــرا از وی بـــرآیـــد کـــام یـا نـه | زنـــند ایـــن سکـه‌ام بـر نـام یـا نـه
[نـصیب مـن شـود ایـن گـنج یـا نـه | بـــرآســاید دلم زیـــن رنـج یـا نـه
بـه فـرقم گستراند سـایه یـا نـه | دهـندش گـر دهـم سـرمایه یـا نـه][1]
غـــمی دارم کـــه نـتوان بـاز گـفتن | گـــلم را نـــیست امـــید شکـــفتن
زنـــم گـــر دم، شـــود راز آشکـــارا | وگـــر خـــامش نشـینم نـیست یـارا
اگـــر نـالم بـه رسـوائی کشد کـار | وگـــر صـــبر آورم هـــجرم کشد زار
اگـــر گـریم هـراسـند اهـل خـانه | وگـــر خـندم بـه مـن خندد زمـانه
بگـــفت ای نـــازنین رازی کـــه داری | مگـــو جـــز بـا هـم‌آوازی کـه داری
صـــبوری چـــارۀ هـر نـــاامـید است | چو کاری بسته شد صبرش کلید است

به معرض بیع درآوردن حضرت یوسف (ع)
و هجوم خریداران

چو یوسف شد به مصر از حسن مشهور | گـــرفت از دلبـــران مـــصر مـــنشور
به خود سرمایه‌ای هرکس گمان داشت | هـــوای بـیع آن سـرو چـمان داشت
شـــنیدم غـم کشـیده پـیر زالی | کـــه بـود از یـوسفش آشـفته حـالی
چـــو عـــینک در ره آن نـــور دیـده | ســـراپـــا چشـم بـــا قـد خـمیده
کـــلاف ریسـمانی داشت در دست | عصا بر کف نخست از جای برجست
بـه مـالک گـفت بـر جـان منتم نـه | بگـیر ایـن رشـته آن گـوهر بـه من ده

---

۱. فقط در سل. شه بیت اول را ندارد.

که دل زین غم به خون آغشته دارم
چو گوهر رشته خواهد رشته دارم

خریداران گردن‌کش در آن دم
به طعنش همزبان گشتند باهم

درون پیرزن زان طعنه زد جوش
بگفت ای خواجگان مصر خاموش

مرا هم هوشمندی هست چندان
که دور است این سخن از هوشمندان

ولی خواهم برند از خاص تا عام
ز یوسف دوستان اول مرا نام

خریدن زلیخا حضرت یوسف (ع) را

چو کردند از غرور این گفتگوها
فلک خندیدشان بر آرزوها

چو خندیدند بر سرمایهٔ زال
وز ایشان شد پریشان زال را حال

در آخر چون به گنج خسروانه
زلیخا برد او را از میانه

همه آگه شدند از پایهٔ خویش
خجل ماندند از سرمایهٔ خویش

کشید آخر ز غیرت زال گردون
از ایشان انتقام زال محزون

عزیز از انجمن چون رفت بیرون
زلیخا پهلوی آن سرو موزون

نشست و دست در گردن فکندش
مکید از شوق لعل نوشخندش

پس آن گه گفت یارب این چه روز است
که بی‌پرده مهم مجلس فروز است

چنین کز بخت حاصل شد امیدم
به کام دل رخ مقصود دیدم

چو من هرجا به هجران مبتلا نیست
چو من هرکس گرفتار بلا نیست

به روز و شب دل اندر شادیش باد
ز زندان فراق آزادیش باد

که بودم غرقۀ طوفان رسیده
امید از دیدن ساحل بریده

برآمد از کناری باد شرطه
مرا برد از کرم بیرون ز ورطه

که بودم رانده از هر در گدائی
دوان در کوچۀ غم بینوائی

فروشد ناگهان پایم به گنجی
نماند از فاقه در دل هیچ رنجی

که بودم سبزه‌ای در گرد مانده
ز باد مهرگان رخ زرد مانده

به من بارید ناگه ابر نیسان
مرا سیرآب کرد از بحر احسان

چرا بیرون نیاید پایم از رنج
که بردم نقد جان گر باختم گنج

شبانی کردن یوسف (ع)[1]

شـــبان گـــلهٔ دشت مـــعانی چنین سر کرد چون نی نغمه‌خوانی
که چون یوسف ز تنهائی غمین بود زلیـــخا را تـــمنا دائـــم ایـــن بـــود
کـــه یـوسف را کـند مشـغول کـاری کـه نـه نـنگی از او خـیزد نـه عـاری
چـــو بـــلبل دربـــر آن گـــلبن نـــاز ز هـــر ســـو صـــد حکـــایت کـــرد آغـــاز
گـــهی وصـــف بـــهار و بـــاغ کـــردی گـــهی نـــقل هـــزار و زاغ کـــردی
گـــه از افســـانه‌ها کـــردی حکـــایت گـــه از بـــیت و غـــزل کـــردی روایت
گـــهش از گشت گـــلشن یـــاد دادی گـــهش یـــاد از گـــل و شـــمشاد دادی
گـــهش گـــفتی در آغـــاز جـــوانـــی جـــوانـــان راست عـــیش و شـــادمانی
کـــمیتان در ســـواری جـــلوه دادن[2] عـــقابان بـــر شکـــاری پـــر گشـــادن
گـــهی گـــفتی کـــه بـــاشد در بـــهاران فـــرح‌بخش و نشـــاط‌انگـــیز بـــاران
نـــوای نـــالهٔ مـــرغان گـــلزار صـــدای خـــندهٔ کـــبکان کـــهسار
گـــهش از صـــحبت هـــمخوابـه گـــفتی ز بـــاغ و خـــلوت و گـــرمابه گـــفتی
غـــرض از صـــبحگه تـــا وقت خـــفتن بـــه او گـــفت آنـــچه مـــی‌بایست گـــفتن
به پاسخ گفت یـوسف کـای نکـو روی هـــزارت بـــه ز مـــن خـــاک ســـر کـــوی
تـــمنائی نـــدارم جـــز شـــبانی کـــه بـــاشد خـــدمت مـــن پـــاسبانی
چـــه خـــوشتر از شـــبانی در زمـــانه کـــه از پـــیغمبری دارد نشـــانه
چـــو مشـــتاق شـــبانی یـــافتندش ز تـــار جـــان فـــلاخن بـــافتندش
لبـــاسی از نـــمد دادنـــد تـــرتیب کـــه چـــون آئینه‌اش باشد بـه تـن زیب
بـــه فـــرمانش شـــبانی از شـــبانان بـــه رســـم دوســـتان و مـــهربانان
روان شـــد ســـوی کـوه و دشت خـرسند گـــزین کـــرد از مـــیانه بـــره‌ای چـــند
هـــنوز از شـــیر مـــادر لب نشســـته هـــنوز از کـــامشان دنـــدان نـــرسته

---

۱. شه و سل: «تمنا کردن یوسف از زلیخا شبانی را».
۲. سل: «گهی چون در سواری حلقه دادن».

همه چون صوفیان در کسوت پوست / همه لبیک‌گویان در ره دوست
نه از اقبال روی گرگ دیده / نه از دنبال بانگ سگ شنیده[1]
ببست اول شبان‌سان بر میان تنگ / ز ابریشم فلاخن وز گهر سنگ
درآمد در میان گوسفندان / رمه در کوه و صحرا راند خندان
چو گله در روش وحشی غزالان / چو آهوی ختن پر خط و خالان
به کوه و دشت بودندی به بازی / خرامان چون عروسان حجازی
ز فربه دنبه‌هاشان وقت رفتن / فرو می‌ریخت قطره‌قطره روغن
چریدی هر کجا آن گله چالاک / شبان آنجا گرفتی روغن از خاک
چو یوسف شد روانه جانب دشت / رمه همراهش از هر سوی درگشت
چو بازیگوش طفلان می‌دویدند / میان لاله و گل می‌چریدند
زلیخا چون سگ افتاد از قفایش / که در هر گام بوسد خاک پایش
گهی برچیدی از آن رهگذر خار / مبادا پای یوسف بیند آزار
گهی برداشتی از پیش ره سنگ / مبادا گوسفندش را کند لنگ
گله از اشک خونین آب دادی / تسلی دل بی‌تاب دادی
اگر برخاستی زان راه گردی / زلیخا توتیای دیده کردی

مطالبه نمودن زلیخا وصال یوسف (ع) را و امتناع آن حضرت

زلیخا آن ز پا افتادهٔ عشق / زلیخا آن خراب بادهٔ عشق
چو شمع روی یوسف دید در خواب / دل از کف داد و شد از عشق بی‌تاب
جز از یوسف نبودش گفتگوئی / ز یوسف غیر دیدن آرزوئی
چو او را دید جانش ریشتر شد / ز اول اضطرابش بیشتر شد
برآن شد کاورد او را در آغوش / برآرد کام دل زان چشمهٔ نوش

۱. شه: «بوی کس شنیده».

بلی نظارگی کاید به گلشن — شود چشمش نخست از میوه روشن
به نزدیک درخت آید که بیند — چو بیند مضطرب گردد که چیند
چو چیند در سر آرد ذوق خوردن — چو خوردش در دل آید میل بردن
زلیخا بر رخ یوسف نظر داشت — ولی یوسف نظر جای دگر داشت
زلیخا را چو آمد پیش آن حال — ز تنگ شکرش جوشید تب‌خال
به اندک فرصتی آن سرو رفتار — چو چشم شوخ‌چشمان گشت بیمار
دو لعلش کرد خندیدن فراموش — دو جزعش نیز از دیدن فراموش
خم آورد از مرض نخل بلندش — ز تاب افتاد مشک‌افشان کمندش
ز بیماری گلش با صندل آمیخت — ز شاخ ارغوانش زعفران ریخت
نکردی گفتگو با همنشینان — نگشتی همزبان با نازنینان

استفسار دایه احوال زلیخا را

زلیخا را چو دایه دید غمناک
زده بر جامهٔ صبر و سکون چاک
از او پرسید کای فرزانه فرزند
سر و جانم فدای چون تو دلبند
ترا در دل تمنا دائم این بود
همینت مطلب جان غمین بود
که با یوسف شبی آری به پایان
ببینی شمع رخسارش نمایان
کنون دور فلک چون شد به کامت
شه زرین کلاهان شد غلامت

بــخند ای گــل کــه وقت خـندهٔ تست
کــه سـلطانی چـو یـوسف بـندهٔ تست
تــرا امــروز طــالع ســازگار است
کـه شب تـا روز یـوسف بـا تـو یـار است
بـه مـجلس روزش از کـف جـام مـی‌گیر
بـه خـلوت شب ز وصـلش کـام مـی‌گیر
رخش مــی‌بین و حــرفش گـوش مـی‌کن
لبش مــی‌بوس و شکــر نـوش مـی‌کن
بگــفت ای غــافل از درد دل مــن
ز شـیرت پـرورش دیـده گــل مـن
نـمی‌دانـی ز یـوسف در دلم چـیست
از آن سـرو خـرامـان حـاصلم چـیست
چـه گـویم در دل من چـون نشسـته است
دلم خـون کـرده و در خـون نشسـته است
مــپرس از مــن چــرا غـمگینم از وی
نــمی‌بینی چــه‌ها مــی‌بنیم از وی
چــو خــواهـم پـیش روی مـن نشـیند
نشــیند لیک روی مــن نــبیند
چــو گــویم درد دل از جــای خــیزد
چــو جـویم کـام جـان از مـن گـریزد
قدش نخلی است شـهد افشـان ز هـر شـاخ
ولی کــوتاه از وی دست گســتاخ
رخش شـمعی است چـون مـهر فـروزان
ولی نــومید از وی تــیره روزان

لبش آبی است چون کوثر به سامان
ولی محروم از وی تشنه کامان
ز هجرم صد بلا گر بر سر آید
مرا زین وصل ناخوش خوشتر آید
بگفت آری بسی از وصل ناخوش
بود خوشتر فراق آدمی‌کش
به روز هجر کآید مشکلی پیش
به آن خوش می‌توان کردن دل خویش
که هر مشکل شود از وصل آسان
نباید بود از هجران[1] هراسان
غمی در وصل اگر گردد عنان‌گیر
در آن غم نیست غیر از مرگ تدبیر

فرستادن زلیخا دایه را در خدمت حضرت یوسف (ع)

کهن رسمی است این در کشور عشق
که هرکس خورد می از ساغر عشق
رفیقی بایدش دمساز و دلسوز
که دمسازی کند با وی شب و روز
اگر خود خفته او بیدار باشد
اگر خود مست او هشیار باشد
نهان ز اغیار با او راز گوید
به او رازی که دارد باز گوید
چنان آسوده دل باشد ز یاریش
چنان ایمن بود از دوستداریش
که گر تا کوی جانان یابد او را
فرشته رشک بر وی ناید او را
رود چون از قدوم یار هوشش
زکار افتد زبان و چشم و گوشش
نگه حیران دلش آشفته ماند
سخنها در دلش ناگفته ماند
تواند کرد او را ترجمانی
به جانان همنشینی همزبانی

---

۱. شه: «محنت».

شود چون هوشیار از رفتن یار | ز هشیاری شود یارش به هر کار
سراسر آنچه از جانان شنیده است | ز جانان خود سراسر آنچه دیده است
نشیند یک به یک را باز گوید | ز قهر و لطف و خشم و ناز گوید
کند آگه نخست از حال یارش | دگر آخر کند فکری به کارش
زلیخا دایه را چون مهربان دید | دلش را محرم راز نهان دید
از او رازی که در دل داشت ننهفت | ز نرگس ریخت عناب تر و گفت
که ای سرخیل یاران موافق | خبردار از غم معشوق و عاشق
به دیدن دیده‌ام تا آشنا شد | نخستم دیده بر روی تو وا شد
فروزان کرد هستی تا چراغم | شمیمت اول آمد در دماغم
به گفتن گشت گویا تا زبانم | بجز نامت نشد گویا زبانم
چو گوهر اول عمر ای وفا کوش | شد آواز توام آویزهٔ گوش
به بازی رفت تا دستم درازی | نبودش جز به پستان تو بازی
چو سایه پای تا بر خاک سودم | به هر جا رفتی از دنبال بودم
کرم فرما روان شو سوی یوسف | بگو حالم چو بینی روی یوسف
که ای چشم و چراغ آفرینش | قدت سروی ز باغ آفرینش
به شکر این که هستی شاه شاهان | نگاهی کن به حال دادخواهان
زلیخا کز تو دور آشفته حالی است | مهی بود از غمت اکنون هلالی است
تو کز رخ عالم افروز آفتابی | بر او از مهر اگر یک ره بتابی
هلال او شود از پرتوت بدر | ز فیروزی شبش گردد شب قدر
جوانی را چه در آزار داری | جوانی آرزو بسیار داری
چو خواهی ماند ایمن خرمن تو | نیابد ره خزان در گلشن تو
میفکن خوشه‌چینان را در آزار | میفشان عندلیبان را به ره خار
مده نومیدیش از خرمن خویش | مکن آواره‌اش از گلشن خویش
کنیز تست زین بیشش میازار | کنیزان را از این بهتر نگه‌دار
چو دایه سوی یوسف شد روانه | سراسر گفت با او این فسانه

شنید از وی چو این افسانهٔ راز / به پاسخ گفت کای افسانه‌پرداز
مده پندم که پندت را اثر نیست / مده افسون که در من کارگر نیست
چو تاب قهر جباری ندارم / سری با معصیت کاری ندارم

تهیهٔ باغ دیدن به‌جهت رفتن یوسف

خوش‌الحان بلبل باغ حکایت / چنین کرد از کهن مرغان روایت
که چون یوسف نشد رام زلیخا / نداد از سرکشی کام زلیخا
به پاسخ دایه گفتش صبر کن صبر / به صبر آید برون مهر و مه از ابر
درون یوسف از غربت فگار است / هنوز آن مه غریب این دیار است
بلی از آشیان مسکین حمامی / گر افتد دور و گیرندش به دامی
بود پیوسته آه سینه سوزش / نباشد ذوق خواندن چند روزش
نه آبش در نظر آید نه دانه / نه یاد جفت و فکر آشیانه
حمام دیگرش گردد چو همدم / کند چون طایر وحشی از او رم
به گلزاری سر آرد چون دو هفته / کند عادت به آنجا رفته رفته
در آنجا بندد از نو آشیانه / فتد آنگه به فکر آب و دانه
شب و روزی کند چون طوف گلزار / حمامی همنفس خواهد به ناچار
که روز و شب کند دمسازی او را / هم‌آوازی و هم‌پروازی او را
حمام شوخ چشمی برگزیند / به چشم همسری سویش ببیند
دل یوسف همان مسکین حمام است / که بر وی شهر بند مصر دام است
ز هجران پدر وز هجر خویشان / دلی چون موی خود دارد پریشان
به این شهر از وطن تا پا نهاده است / ز اول روز پا اینجا نهاده است
ز رنج راه آسایش ندیده است / ترا چون گل در آرایش ندیده است
چو زیبا گلشنی بیند خجسته / در آنجا گلرخان با هم نشسته
ز حسنت دیگران را پست بیند / ترا بر جمله بالا دست بیند

دل او هم شود رام دل تو　　دهد بی‌گفتگو کام دل تو

به باغستان مصرش بود باغی　　کزو نشنیده گوشی بانگ زاغی

چه باغ او را کسی ثانی ندیده　　گلش روی پریشانی ندیده

چه باغ آرامگاه دلپسندان　　به صحنش ابر گریان غنچه خندان

مقیمانش ز گیتی غم ندیده　　گلش را چشم نامحرم ندیده

نوای بلبلان بر شاخسارش　　بنفشه زار طرف جویبارش

شناور ماهیان در جویبارش　　روان مرغابیان در هر کنارش

زهر سو بلبلان در نغمه‌سازی　　صبا با برگ گل در دست بازی

ز هر سو رسته در صد دلپذیری　　درختان سردسیری گرمسیری

دهان پسته‌اش چون نار خندان　　ندیده هیچیک آسیب دندان

ز خون ارغوان عناب و نارین[1]　　سرانگشتان خود کرده نگارین

زمین عنبر فروش از بوی نارنج　　هوا چوگان فکن از گوی نارنج

زلیخا را چو آمد یاد از آن باغ　　دلش در فکر عیش آمد از آن داغ

نشست آنگاه و بنیاد طرب کرد　　گروه باغبانان را طلب کرد

برایشان بود مهتر باغبانی　　به هر فن نکته‌سنج نکته‌دانی

چو دید او را به سان غنچه بشکفت　　چو گل خندان شد و با وی چنین گفت

که یوسف را هوای سیر باغ است　　ز باغش میل ترتیب دماغ است

به خاک ره عبیر و مشک می‌بیز　　بنفشه بر بساط سبزه می‌ریز

به پیچان زلف سنبل تاب می‌ده　　به گل از اشک بلبل آب می‌ده

به رخسار شقایق غازه می‌مال　　به دست گل حنای تازه می‌مال

به سرو از بهر قمری مهد می‌بند　　میان بلبل و گل عهد می‌بند

زمین باغ را گردی نباشد　　درختان را گل زردی نباشد

ز گلچین با گلی کاری نباشد　　به پای بلبلی خاری نباشد

درون لاله را داغی نباشد　　میان بلبلان زاغی نباشد

---

۱. شه: «عناب پارین».

زلیخا لب ببست و باغبان رفت | به سوی باغ چون آب روان رفت
ز زاغان کرد خالی خانمانها[۱] | برای بلبلان بست آشیانها
چنان آراست آن باغ گزین را | صفا داد آن نگارستان چین را
که چون برگی از آن برباد می‌رفت | گلستان ارم از یاد می‌رفت
دلش از طول شب چون یافت تنگی | به شب گفتا که ای خونخوار زنگی
چه دلتنگم از این رفتار داری | مگر برپا از این ره خار داری[۲]
همه کارت بود خون خوردن ای شب | چه خونها کت بود در گردن ای شب
[از بیدادت نخواهم رستن ای شب | که بر مرگ منی آبستن ای شب
رساندی از غمم جان بر لب ای شب | به روز من نشینی ای شب ای شب][۳]
همه شب درد دل می‌گفت با ماه | نگاهش بود بر کوکب که ناگاه
برآمد نالهٔ مرغ سحرخیز | که اینک صبح شد از خواب برخیز
زلیخا گفتش ای ماه دل‌افروز | صفای حسن گلزار است امروز
بهار است و صبا را این پیام است | که در خلوت بسر بردن حرام است
بگفت آئینه‌ات ار نیست غم نیست | صفای آب جو آئینه کم نیست
گل از شوق رخت بیرون ز پرده است | نسیم صبح استقبال کرده است
هنوز آثار نور مه عیان بود | ستاره یک به یک در آسمان بود
که یاران را ز حال آگاه کردند | به ذوق جشن عزم راه کردند
همه از شهر چون رفتند بیرون | شفق شد آشکار از طرف گردون
ولی از شرم یوسف سرو گلچهر | نبودش روی بیرون آمدن مهر
چو بودش بر رخ یوسف حجابی | نقابی بر رخ افکند از سحابی
صباحی در صباحت[۴] چون ستاره | هوای ابر و ابر پاره پاره
به روی لاله و گل جای باران | گهر می‌ریخت از ابر بهاران
هوا بوی گل از گلزار می‌ریخت | طراوت از در و دیوار می‌ریخت

---

۱. سل: «خانه‌ها را».
۲. سل: «که بر پایم از این ره خار داری».
۳. فقط در سل.
۴. شه: «سیاحت».

رفتن حضرت یوسف (ع) در باغ به تماشا

زلیخا دید باغی وه چه باغی
ز گل هر خار را بر کف چراغی
چو یوسف داخل آن بوستان شد
درون بوستان با دوستان شد
شدند از دیدن آن تازه شمشاد
تذرو از سرو بلبل از گل آزاد
از او کش بود قامت سرو و رخ گل
خجل سرو از تذرو و گل ز بلبل
[شبانگه کاین چمن را لالهٔ زرد
چو نیلوفر به چشمه سر فرو کرد][1]
هزاران نرگس شهلای روشن
برآوردند سر زین سبز گلشن
به هم چشمک‌زنان با هم نظر باز
به شوخی کرده هریک فتنه‌ای ساز
به باغ اندر غلامان و کنیزان
ز دامن گل ز سنبل مشک‌بیزان
چراغ و شمع در مجلس نهادند
به نرگس‌دان همه نرگس نهادند
به فرمان زلیخا نازنینان
همه مه طلعتان زهره‌جبینان
به گرد تخت یوسف حلقه بستند
پی افسونگری گردش نشستند

---

۱. چاپهای هند ندارد.

به او گفتند از این یاران که دیدی
از این آئینه رخساران که دیدی
بگو ز ایشان کدامین شد پسندت
که باشد بستهٔ مشکین کمندت
ولی یوسف ز نسل سروران بود
نهال دوحهٔ پیغمبران بود
جبین خوی کرده گفت ای نازنینان
میان نازنینان مهجبینان
خدای من مرا منع از زنا کرد
سزای مردم زانی فنا کرد
حریفان با دلی از وصل نومید
ز نومیدی خجل ماندند جاوید
از آن خلوت گریبان چاک رفتند
همه با خاطری غمناک رفتند
زلیخا کش به دل بود آتش رشک[1]
گهی می‌گفت با چشمی پر از اشک
که یوسف را حجاب از حد فزون است
زنان را کار نیرنگ و فسون است
دلش یارب مبادا رام ایشان
وز او شیرین مبادا کام ایشان
که ایشان هم شوند آگه ز حالم
نباشد پیش ایشان انفعالم
دگر می‌گفت نه یوسف غیور است
دلش از یاری یاران نفور است

---

۱. شه: «بود اشک از رشک».

دم آن نازنینان گرم بادا
دل چون آهن او نرم بادا
که از افسون ایشان چون شود رام
ز وصلش گیرم آخر من هم آرام
گذشت از شب چو نیمی آن یگانه
به سوی نازنینان شد روانه
چو دزدان اندک اندک پیش می‌رفت
به صد شوق و به صد تشویش می‌رفت
که ناگه دید آن نازک تنان را
ز یوسف دست غم بر سر زنان را
ز حال آن ظریفان مشوش
حساب کار خود کرد آن پری‌وش
همه شب آتش حسرت به جان داشت
دو چشم از کین و مهر آسمان داشت
یکی گریان ز بی‌پروائی یار
یکی خندان ز ناکامی اغیار

مشورت زلیخا با دایه در طلب وصال از یوسف (ع)[1]

سحر کاین سرخ گل زین سبز گلشن دمید و گلشن از وی گشت روشن
ستاره چون شکوفه بر زمین ریخت گل از گلبن دمید و یاسمین ریخت
زلیخا سوی خلوت دایه را خواند کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که یوسف آن بهار زندگانی نهال سرکش باغ جوانی

۱. سل: «آوردن زلیخا یوسف را به خانه».

شدم دیدی پریشان در هوایش[1] به عجز و لابه سودم سر به پایش
ز نخل نورسش کامی ندیدم گلی از گلبن وصلش نچیدم
ندارد گرچه نخلش جز رطب بار نباشد گرچه بر شاخ گلش خار
دهانم تلخ بین و دیده نمناک کفم مجروح بنگر دامنم چاک
چو از وی دایه دید آن آه و ناله گرفت آن ماه را در بر چو هاله
بگفت ای زینت آغوشم از تو صدف‌سان پر ز گوهر گوشم از تو
نهی چون دام از زلف سیه‌فام کشی مرغ دل عالم به این دام
شکر در خنده چون ریزی ز لبها نماند شهد شیرین در رطبها
اگر سرو و گل و شمع ای سمن بوی به این قامت به این نکهت به این بوی
ببینندت همه دیوانه گردند تذرو و بلبل و پروانه گردند
ز طرز جنبش سرو بلندت ز سحر آهوان[2] چشم بندت
سهی قدان ز پا افتادگانند غزالان سر به صحرا دادگانند
کنون من آنچه می‌پندارم این است گمانی گر به کارت دارم این است
که او را مانع از وصلت دو چیز است یکی شرم و یکی بیم عزیز است
کنی گر خاطرش را زین دو ره جمع نشیند با تو چون پروانه با شمع
کنونت ساخت باید هفت خانه که هریک باشد از جنت[3] نشانه
در و دیوار آن باشد مصور ز تمثال تو و یوسف سراسر
ولی باشند با هم آن دو تمثال به رنگی تازه گرم صحبت و حال
چو اول با تو رو آرد به منظر به دیوار و درش بیند مصور
دو تن با هم نشسته رازگویان غم دیرینه از هم بازجویان
گهی این می‌کند زان شکوه آغاز گهی آن عذر می‌گوید به این باز

---

۱. سل: «دیری پر افشان در هوایش».
۲. سل: «آهوانه».
۳. سل: «حسنت».

چو افتد سوی دوم قصر راهش   ببیند هر طرف کافتد نگاهش
دو تن در گلشنی خرم نشسته   به زیر گلبنی با هم نشسته
گه این بر سبزه آن را می‌نشاند   گه آن گل بر سر این می‌فشاند
به سیّم کوشک چون منزل گزیند   به چشمش آید از هر سو که بیند
دو تن با هم نشسته بر لب جوی   پریشان کرده بر رخ عنبرین موی
گهی این لنگ او را می‌گشاید   گهی آن بوسه از این می‌رباید
چو در ایوان چارم گسترد رخت   کند هر سو نظاره بر سر تخت
دو تن پهلوی هم مست اوفتاده   صراحیهای می هر سو نهاده
گهی این می‌شود از جام آن مست   گهی آن می‌زند بر جام این دست
چو سوی خانهٔ پنجم کند روی   عیان بیند کند چون رو به هر سوی
دو تن چون سرو و گل در دست بازی   به رسم دلبری و دلنوازی
گه این می‌بوسد او را گوشهٔ لب   گه آن می‌بوید این را سیم غبغب
چو در برج ششم آن مه نهد پای   فتد چشمش به هر سو بیند آن جای
دو تن پنهان[1] به مهد ناز خفته   به زیر پرنیان رو را نهفته
گهی بر دوش او این می‌نهد پای   گهی این در بر او را می‌دهد جای
به هفتم کاخ رو آرد چو گستاخ   به هر سو بیند از اطراف آن کاخ
دو تن خوش خوش نهاده ناف بر ناف   ز خوی گردیده روی هر دو شفاف
گهی از موی این آن می‌خورد تاب   گهی از جوی این آن می‌کشد آب
نبیند پای غیری در میانه   نماند از برای او بهانه
ز تو بیند نگاه شهوت‌انگیز   شود مانند آتش شهوتش تیز
برآید زان نگاه از پردهٔ شرم   ز شهوت با تو گردد صحبتش گرم
کند گر آنچه من گفتم تماشا.   دگر تمکین تواند داشت حاشا؟

---

۱. سل و شه: «دو تن با هم».

ساختن هفت قصر به امید وصال یوسف[1]

کهن معمار ایوان حکایت | چنین آراست بنیاد روایت
که دایه رفت و آهنگ طرب کرد | دو صنعت پیشهٔ ماهر طلب کرد
یکی بنای چابکدست ماهر | که از کارش مهارت بود ظاهر
به هر کشور که پای او رسیدی | در آن کشور کسی جغدی ندیدی
اگر سقف فلک دیدی شکستی | ز خشت خامش از نو سقف بستی
نهادی گر به روی آب پایه | ندیدی نم پیش مانند سایه
گرفتی گر به مالش سنگ در مشت | شدی آب و چکیدش از سر انگشت
شدی از هر بنای آن هنر کوش | فلک را سد اسکندر فراموش
دگر نقاش مشکین کلک تر دست | فرید[2] نقشبندان زبر دست
هم از وی رومیان را شرم در روی | هم از وی چینیان را چین بر ابروی
اگر جام شرابی نقش بستی | گرفتی شحنه دامانش که مستی
مثال شحنه‌ای گر ریختی رنگ | به نه نیلی خم گردون زدی سنگ
ز چالاکی سمندی گر کشیدی | عنانش پیشتر از سر کشیدی
اگر مرغی به دیواری کشیدی | به یکدیگر زدی بال و پریدی
اگر کلکش کشیدی نقش سروی | به هر شاخی گرفتی جا تذروی
به نوعی چهرهٔ لیلی کشیدی | که مجنونش چو دیدی آرمیدی
ز مجنون خامه را بنمودی آن روی | که لیلی را نماندی شرمی از شوی
کشیدی توسن شیرین چنان رام | که خسرو را شدی تلخ از شکر کام
به عجزی؟ کوه کن را نقش بستی | که شیرین عهد خسرو را شکستی

---

۱. سل: «ساختن زلیخا هفت قصر را و از تمثال خود و یوسف منقش ساختن».
۲. چاپهای هند: «مریدش».

آوردن یوسف (ع) را در اندرون قصر[1]

به سعی آن دو استاد هنرور
درون هفته بنا شد هفت منظر[2]
فروزان شمع خلوتخانهٔ راز
چنین از پرده پرتو می‌دهد باز
که در شش قصر چون کام زلیخا
نشد حاصل شد آرام زلیخا
فتادش در قدم وز اشک در سفت
به پشت پا زد او را بوسه و گفت
که دیگر دستت از دامن ندارم
تو گر داری تحمل من ندارم
نشستم سالها در انتظارت
که روزی تنگ گیرم در کنارت
مکش سر از من ای شمع شب‌افروز
که آن روز خوش امروز است امروز
به غرقابم من کشتی شکسته
تو فارغ بر لب دریا نشسته
منم صید به خاک و خون فتاده
تو صیاد خدنگ از زه گشاده
منم غلطان به خون زان ترکتازی
تو پنداری چو طفلانم به بازی

---

۱. سل: «در آوردن زلیخا یوسف را به قصر هفتم و از وی کام طلبیدن».
۲. فر: «درون درهم بنا شد هفت منظر».

هزاران کاخ چون این هفت ایوان .
کشند از کوشش من سر به کیوان

هنوزت پایهٔ قصر وفا سست
نشاید از تو رسم دوستی جست

بسی قصر بلند پایه محکم
که رفته رفته چرخش ریخت از هم

هنوزت هست بنیاد جفا سخت
خنک آن کس که از کویت کشد رخت

به آن کاو چهره رنگین چون گلت کرد
مرا ز آغاز مسکین بلبلت کرد

به عنبر بیز جعد لاله پوشت
به شکرریز لعل شهد نوشت

به شیرین خندهٔ کنج دهانت
به جور فاش پیدا و نهانت

که برکشتم میفشان آتش تیز
برو از ابر رحمت قطره‌ای ریز

غرض ای نونهال سرکش من
فشاندی آب اگر بر آتش من

عزیز مصر کاندر بیم از اوئی
نهانی زهر ریزم در سبوئی

کنم آهنگ می خوردن چو باوی
بسازم کارش از یک جرعهٔ می

نشانم ای به از من صد کنیزت
پس از یک هفته بر جای عزیزت

بدو گفت ای به خوبی شهره نامت
هزاران بهتر از یوسف غلامت
مکن دیگر به من این گفتگو را
کشد گر کس مرا بهتر که او را
زلیخا را کشید از دست دامان
ز جا جست و سوی در شد خرامان
به هر در می‌رسید آن گلبن ناز
به رویش می‌شد آن در خود به خود باز
غرض کاخر برون آن پاک گوهر
چو نور دیده شد زان هفت منظر
ندارم آگهی ز آغاز و انجام
ولی این حسرت از من برده آرام
که یوسف را چه یارب در دل افتاد
که آن روز از زلیخا غافل افتاد
جز این از هر سخن بندیم لب به
که لولا ان رآ برهان ربّه
زلیخا با دو چشم اشک‌ریزان
به دنبالش روان افتان و خیزان
به خود می‌گفت یا رب این چه بخت است
برم گر جان از این هنگامه سخت است
کشیدم بر سر گنج این‌همه رنج
گزند مار بردم آخر از گنج
شدم از بهر گل چیدن به گلزار
نچیدم گل کشیدم زحمت خار

به شوق گل پریدم ز آشیانه
زنم تا بر سر شاخی ترانه
زدم بر گرد گلبن پر چو گستاخ
گلش از جنبش پر ریخت از شاخ

سرزنش نمودن زنان مصر زلیخا را[1]

زلیخا را چو راز دل سمر شد
زنان مصر را یک یک خبر شد
به هر محفل که باهم خوش نشستند
به طعن او میان را تنگ بستند
که زد آتش زلیخا را به جان عشق
زدش آتش به جان ناتوان عشق
عزیز مصر را بد نام کرده است
میان خلق دشمن کام کرده است
عجبتر آنکه سنگین دل غلامش
گریزان است چون آهو ز دامش
اگر کسوت چو این دوزد نپوشد
اگر شربت چو این بخشد ننوشد
چنانش رفته ملک دل به تاراج
که می‌گیرد غلام او از او باج
همانا دیده او عیب نهانیش
که با وی نیست میل مهربانیش

۱. سل: «آگاهی زلیخا از نکوهش زنان مصر و از نعمت دیدار یوسف به ایشان چشانیدن».

اگـــر از مـــا یکـــی بـــا وی نشـــیند
جـــدا از مـــا زمـــانی کـــی نشـــیند
عـــبث از وی زلیـــخا داد خـــواه است
نـــخواهـــد چـــون دلش دل پـادشاه است
زلیـخا چـون شـنید ایـن قـصه ز ایشـان
کـــه در طـعن وی‌انـد ایـن جـورکیشان
بـــه طـــعن بـــلبل بـــی‌آشیانه
بـــرآمـــد نـغمه از مـــرغان خـــانه
بـــه حکـــمش مـــجلس‌آرایـــان خـــانه
بـــنا کـــردند جشـــنی خســـروانـــه
فـــروچیدند بـــزمی بس بســـامان
بـــهشتی حـــوریان در وی خـــرامـــان
ز نـــعمتهای الوان هـــرچـــه خـــواهـــی
بـــه هـــر ســو ریـخته از مـرغ و مـاهی
چـــو خـــوان بـردند از مـجلس ظـریفان
دهـــن شســـتند ز آلایش حـــریفان
ز طـــبع حـیلت انـدوز هـواخـواه
تـــرنج از خـــادمان در خـواست آن مـاه
تـــرنجی پـــیش هـــر خـــاتون نـــهادند
بـــه دســـتش گـــزلکی بـــرنده دادنـــد
زلیـــخا جست از جـــا چـــون سـپندی
بـه بـر چـون شـاخ گـل گـلگون پـرندی
روان دامـــن کشـان شـد سـوی یـوسف
فـــتادش چشـم چـون بـر روی یـوسف

بـــه زاری گـــفتش ای نـــور دو دیـــده
تـــمنای دل مـــحنت کشـــیده
کـــنون خـــوبان مـــصری حـلقه بستند
چـــو حـــلقه چشـم بـر راهت نشستند
بـــرون آی و ز رخ بـــرقع فـــروکش
فـــتد تـــا جـــمله را در خـــرمن آتش
شـــوند ایشـــان چـــو مـــن خـاطر پـریشان
شـوم مـن هـم خـلاص از طـعن ایشـان
بـه دست آن کس کـه بـودش گـزلک از نـاز
تـــرنج خـــود بـبریدن کـــرد آغـــاز
بـــه یـــوسف تـــا از آن نـعمت چشـاند
نـــهان مـــیلش بـه سـوی خـود کشـاند
ولی بـــــودند ایشـــــان بس پـــریشان
تـــرنج از دست کس نشـــناخت ز ایشـــان
تـرنج از دســـتشان افـــتاد بـــر خـــاک
زگـــزلک شـد سـراسـر دسـتشان چـاک
نـــمی‌دانـــم در آن سـاعت چـه دیـدند
کـه دست خـود بـه دست خـود بـریدند
زنـــان را دست چـــون از تـیغ شـد ریش
زلیـــخا ایـــن سـخن مـی‌گفت بـا خـویش
چـه بـودی یـارب ایـن کـج نـغمه‌خوانها
بـــه جـــای دست بـبریدی زبـــانها[1]

۱. سل و شه: «به جای کف بریدندی زبانها».

معذرت خواستن زنان مصر از زلیخا

کسی را کآتش عشقی به جان است ... ز کس تا نیستش رشکی نهان است
چو آید پای غیری در میانه ... کشد آن آتش پنهان زبانه
زلیخا گفت این است آن دلارام ... که می‌گفتم از او شد صبح من شام
گر از دست شما کاری برآید ... که روز محنتم از وی سرآید
به درمانم نشاید کوتهی کرد ... مرا باید در این ره همرهی کرد
که غمخواری ز غمخواران خوش آید ... ز یاران یاری یاران خوش آید
همه کردند برگ معذرت‌ساز ... به یک قانون برآوردند آواز
که یوسف فتنۀ دوران خویش است ... ز خوبی آنچه می‌گفتند بیش است
کهن زال جهان ز آغاز زادن ... چو نخل از ابتدای بار دادن
مهی نیکوتر از این مه نزاده است ... بری شیرین‌تر از این بر نداده است
نزاده است و نخواهد زاد هرگز ... نداده است و نخواهد داد هرگز
مهی باشد رخ آن ماه پیکر ... گلی باشد وصال آن سمنبر
که چشم هیچکس ز آغاز دیدن ... که دست هیچکس از بدو چیدن
ز برجی اختری با این شرافت ... ز گلزاری گلی با این لطافت
ندیده است و نخواهد دید هرگز ... نچیده است و نخواهد چید هرگز
از این پیش آنکه می‌کردت ملامت ... کنونش زان ملامت صد ندامت
تو معذوری مترس از طعنۀ کس ... مرا حجت جمال یوسفی بس
پس آنگه چون گل سوری شکفتند ... به یوسف روی آوردند و گفتند
که ای سرخیل رعنا پادشاهان ... سر و سرکردۀ زرین کلاهان
ترا از مه بود رخشنده‌تر چهر ... چه سود اما نداری پرتو مهر
نداری کوتهی در دلربائی ... همه چیزت خوش الا آشنائی
چه غم داری که نالیم از دل تنگ ... دل سنگیت سنگین تر زهر سنگ
به جولانگاه حسن ای شوخ طناز ... دهی تا کی عنان بر ابرش ناز

جهانی جان و دل چابک سوارا لگدکوب سمندت شد خدا را
عنان سرکشی از کف رها کن نگاهی گاهگاهی زیر پا کن
عنان بارگی برتاب گاهی کند تا عرض مطلب دادخواهی
چو گرد از کف میفکن همرهان را که گر شاهی سپه باید شهان را
زلیخا کز همه خوبان زیاده است به مصر آوازهٔ حسنش فتاده است
ترا کز لؤلؤ و مرجان خریده است برای خود بلای جان خریده است
گره چون غنچه‌اش از کار بگشای ز کارش عقدهٔ دشوار بگشای
نگردد چون ز وصلت شاد و خندان به ناچارت فرستد سوی زندان
نبخشائی گر ای سرو دل آرای به جان او به جان خود ببخشای
زنان مصر بس افسون دمیدند وز آن افسونگری سودی ندیدند
کشید از کین به هم رو را زلیخا به سرهنگان سپرد او را زلیخا
به فرمانش نگهبانان زندان فشردند از غضب دندان به دندان
فکندند از سرش زرکش عمامه کشیدند از برش زر تار جامه
سیه کردند از سیلی عذارش پریشان گشت زلف تابدارش
به سان مجرمانش دست بستند سرش را چون گنه‌کاران شکستند
به خواری داد جایش در میانه ز هر سو می‌زدندش تازیانه
منادی پیش پیش آواز می‌کرد به هر گام این ترانه ساز می‌کرد
که هر مملوک کز طبع بداندیش کند بی‌حرمتی با مالک خویش
ز قهر خواجه نبود هیچ بیمش روا دارد خیانت در حریمش
دلش باید[1] غمین و جان حزین هم سزای اوست این و بیش از این هم
ولی مرد و زن مصر از بد و نیک فراهم گرد او از دور و نزدیک
همه این راز می‌گفتند با هم حکایت باز می‌گفتند با هم
که می‌خواهد زلیخا زین فسانه شود بد نام یوسف در میانه
معاذالله یوسف بی‌گناه است که روی او به خوی او گواه است

---

۱. سل: «ماند».

در این منزل که کس را نیست آرام — چنان است آدمی غافل ز انجام
که تا نعمت بود قدرش نداند — بداند چون از او گردون ستاند

در تمثیل گوید[1]

به دریائی شناور ماهیی بود
که فکرش را چو من کوتاهیی بود
نه از صیاد تشویشی کشیده
نه رنجی از شکنج دام دیده
نه جان از تشنگی در اضطرابش
نه دل سوزان ز داغ آفتابش
در این اندیشه روزی گشت بی‌تاب
که می‌گویند مردم آب، کو آب؟!
کدام است آخر آن اکسیر جان‌بخش
که باشد مرغ و ماهی را روان‌بخش
گر آن گوهر متاع این جهان است
چرا یارب ز چشم من نهان است
جز آبش در نظر شام و سحر نه
در آب آسوده از آبش خبر نه
مگر از شکر نعمت گشت غافل
که موج افکندش از دریا به ساحل
بر او تابید خورشید جهان تاب
فکند آتش به جانش دوری آب

۱. شه: «تمثیل در پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف (ع) به زندان».

زبـــان از تشـــنگی بــر لب فــتادش
بــه خـــاک افـــتاد و آب آمــد بــه یـادش
ز دور آواز دریــــا چـــون شـــنفتی
بـــه روی خـــاک غـــلطیدی و گـــفتی
کـــه اکـــنون یـــافتم آن کـــیمیا چـــیست
کـــامید هســـتیم بـــی او دمـــی نـــیست
دریـــغا دانـــم امـــروزش بـــها مـــن
کـــه دســـتم کـــوته است او را ز دامـــن
ز هـــجر یـــوسف آن گـــلبرگ خـــندان
جـــهانی بـــر زلیـــخا گشت زنـــدان
بـــه قـصرش چـون نـدید آن مـاه گـلرنگ[1]
دل آن ســرو قــد چــون غــنچه شد تــنگ
بــه عــاشق زان چــه مشکــلتر کــه یــارش
بـــه رفـــتن تـیره ســازد روزگـــارش
چـــه دلگـــرمی بـــه آن کـــاشانه مـــاند
کـــه شـــمع از وی رود پـــروانـــه مـــاند
چـــه خـــیزد یـــارب از بـاغی کــه ســروش
رود بـــیرون بـــه جـــا مـــاند تـــذروش
گـــهی مـــی‌خواست جســتن خـنجر خـویش
بــه خـــنجر از تـــن افکـــندن ســر خـویش
کــه چـــون بـــر پـای یــوسف سـر نــدارم
چـــرا از دوش بـــاری بـــرندارم

۱. سل و شه: «ز قصرش رفت چون آن ماه گلرنگ».

دگـــر مـــی‌گفت ایـــن رســـم وفـا نـیست
بـــه تـــیغ افکـــندن ایـن سـر را روا نـیست
کـه ایـن سـر، مستِ یـوسف بـوده عـمری
بـــه پـــای نـــازنینش ســوده عـــمری
چـــرا اکـــنون ســـر خـــود رنـــجه دارم
گـــذارم تـــا بـــه پـــای او گـــذارم
گـــهی مـــی‌خواست ز انگشت آن ســـمنبر
ز نـــرگس‌دان بـــر آرد نـــرگس‌تر
کـــه چشـــمی کـــز جـمال یـار دور است
خـــوشم کـــان چشـم را گـویند کـور است
دگـر مـی‌گفت نـه ایـن کـار خـوش نـیست
بـــه چشـــم مـن ز مـن آزار خـوش نـیست
همین چشـم است ایـن کـان چشـم دیـده است
ز یـــوسف الـــتفات و خشـــم دیـــده است
چـــرا بـــر وی گـــزند اکـــنون گـــزینم
گـــذارم تـــا دگـــر رویش بـــبینم
گـــهی مـــی‌خواست تـــیغِ کـــین کشـیدن
بـــه دست خـــود زبـــان خـــود بـــریدن
کـه ایـن فـرمان بـه حبس دوست داده است
ســـزای او ز بـــبریدن زیـــاد است
دگـــر مـــی‌گفت نـــه ایـــن نـیست یـاری
بـــود ایـــن کـــار دور از یـــاری آری
نـــه هست ایـــن آن زبـــان کـــز مـــهربانی
بـــه یـــوسف کـــرده عـــمری هـــمزبانی

چرا آزار وی امروز جویم
گذارم بلکه با وی راز گویم
گهی می‌خواست دست خود شکستن
ز دست خود زمانی باز رستن
که دستی کان نگیرد یار را دست
چنان دستی سزاوار شکست است
دگر می‌گفت کاین شرط خرد نیست
بدارم دست اگر این دست بد نیست[1]
نه این دست است آخر کاین شرف داشت
که روزی دامن یوسف به کف داشت
چرا بر وی رسد اکنون زیانم
گذارم تا به آن دامان رسانم
روان بودیش سیل اشک بر روی
به چشم تر نظر کردی به هر سوی

فرستادن زلیخا کنیز خود را در زندان نزد یوسف (ع)

چو رفت از رفتن یوسف دو هفته
زلیخا دید کز دل صبر رفته
کنیزی از کنیزان پیش خود خواست
بگفت ای قامتت چون سرو بن راست
سوی زندان یوسف گام بردار
غم از جان من ناکام بردار
به زندان بین که یوسف با که یار است
مه زندانی من در چه کار است
وفا را یار خود کرده است یا نه
محبت کار خود کرده است یا نه
بزن بر آستانش بوسه آنگاه
بگو پیغام من کای نازنین ماه

۱. شه: «بدارم دست اگر زین دست رد نیست».

شبی کز مهر با هم یار بودیم — نهان از خلق در گفتار بودیم
سخنها رفت ما را در میانه — نمی‌دانم به یادت هست یا نه
شب وصلت که هجران زاد از وی — دگر بس شب که کردم یاد از وی
کنیز رازدان پاک دامان — سوی زندان یوسف شد خرامان
در زندان به صد امید واکرد — زمین بوسید و یوسف را دعا کرد
که ای چشم اسیران روشن از تو — در و دیوار زندان گلشن از تو
کنیزت کاو زلیخا نام دارد — ز هجرت زهر غم در جام دارد
از آن چشمی که دیدی صد کرشمه — کنون خون می‌رود ز و چشمه چشمه[۱]
سرت گردم به تمکینی که داری — مرنجانش به آئینی که داری
از این بیشش مدار از ناتوانان — جوانی رحمت آور بر جوانان
مرا تنها طلب کرد آن پری‌زاد — به این پیغامها سویت فرستاد
کنون با جسم زار و جان ناشاد — به امید پیامی هست دلشاد[۲]
چه باشد گر کنی تدبیر کارم — فرستی سوی او امیدوارم
نویدی از تو پنهان بخشم او را — در این آخر نفس جان بخشم او را
وگر غافل شوی ای سرو قامت — زلیخا را نبینی تا قیامت
کنیزک را چو مطلب یافت اتمام — جوابش گفت کای سرو دلارام
ببر از من پیامی از سر مهر — به آن ماه پری روی پری چهر
بگو ای نازنین پاک دامان — من و چون من هزارت از غلامان
چو می‌دانی نبودم من گنه‌کار — چرا کردی به بهتانم گرفتار
نیفتاد از خطا سویت نگاهم — خدا می‌داند و خلق خدا هم
که هر نسبت به من دادی دروغ است — به هر مجلس چراغت بی‌فروغ است
تو کز مهر و محبت می‌زدی لاف — محبت بود اینها؟ خود ده انصاف

---

۱. شه: «کنون خون می‌تراود چشمه چشمه».
۲. چاپهای هند:
«کنون با جسم زار و جان خسته — به حسرت بر سر راهت نشسته».

ملاف از دوستی ای سرو گل رنگ — که نپسندد به دشمن دشمن این ننگ
کنیزک چون غرورش دید برگشت — به امید آمد و نومید برگشت
زلیخا چون چنانش تنگدل دید — وز آن برگشتن او را منفعل دید
بگفت ای طوطی شیرین زبانم — پیام‌آور ز یار مهربانم
بگو پیغام یار من چه داری — وز او تدبیر کار من چه داری
دلش سنگ است یوسف دانم آری — ز یاری نیست با این یار یاری
چو بردی نامه سویت دید یا نه — ز حال زار من پرسید یا نه
ز پیغامم رخش افروخت یا نه — دلش بر حسرت من سوخت یا نه
کنیزک گفت ای بیمار یوسف — چه می‌پرسی ز حال زار یوسف
به من حرفی نگفت آن سرو نوخیز — بجز پیغامهای طعنه‌آمیز
عذارش از وفا رنگی ندارد — سر صلح و سر جنگی ندارد

شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر

عزیز از مصر هستی چون سفر کرد — ز مصر آهنگ اقلیم دگر کرد
زلیخا سرو از گلشن دمیده[1] — شد از بار غمش خاطر خمیده
خزان انگیخت گلزار جوانیش — به خاک آمیخت آب زندگانیش
سموم غم به گلزارش وزان شد — بهار زندگی بر وی خزان شد
سیاهی از شب گیسوی او رفت — صباحت از صباح روی او رفت
ز پیری شد سفید آن موی شب‌گون — که بود او را سیاهی از شب افزون
معنبر سنبلش با دلپذیری — کلاف ریسمانی شد ز پیری
ز رویش تار زلفین گره‌گیر — چو تار عنکبوتان شد سرازیر
شکوفه گشت دو بادام نغزش — برآمد هر یکی از پوست مغزش
ز مژگانش تهی شد چشم غماز — ز تیرش گشت خالی نرگس ناز

---

۱. شه: «رمیده».

زرنگینی فتادش لعل لبها / نماندش شهد در شیرین رطبها
دهانش حقه لعلی بود پر در / از آن در شد تهی آن حقهٔ پر
ز خاطر خندهٔ کنج لبش رفت / طراوت از ترنج غبغبش رفت
زنخدانش نگون بر سینه آویخت / نمکها از نمکدانش فرو ریخت
چو انجیری شدش نار دو پستان / که هریک بود زیب صد گلستان
سری کش بود ننگ از افسر شاه / نهاد آخر سپهرش بر سر راه
ولی با آنکه عشقش خاک ره ساخت / به هر ویرانه کاو آرامگه ساخت
نبردی نام کس جز نام یوسف / که بودش مرغ دل در دام یوسف

خانه ساختن زلیخا بر سر راه یوسف (ع)

زلیخا را چو عشق از خود تهی کرد / چو نی شد از غم یوسف رخش زرد
زنی در معبرش کاشانه‌ای ساخت / برای ناله از نی خانه‌ای ساخت
در آنجا با دلی سوراخ سوراخ / چو نی کردی دمادم ناله گستاخ
کمر بستی چو بهر ناله نی‌سان / شدی گریان فلک چون ابر نیسان
به غمهای گذشته دادی آواز / غم آینده را خواندی به خود باز
شدی آهیش چون از سینه سرکش / زدی در بند بند هر نی آتش
ز چاک دل چو دادی ناله بیرون / چو دادی راز چندین ساله بیرون
جدا هر نی هم آوازیش کردی / هم‌آوازی و دمسازیش کردی
به مصر از نی شکر خیزد و ز آن نی / شکر نه زهر بودی بهرهٔ وی
چنان با درد بودی نالهٔ وی / که گویا داشتی با نی فغان نی[1]
تراشیدی از آن نی‌ها قلمها / ز خون دل نوشتی شرح غمها
که چندم سینه باشد چون قلم چاک / سیه خون ریزدم از چشم نمناک
برون ننهادی از نی بست پا را / نکردی بر خود از کس تنگ جا را

---

۱. چاپهای هند و شه: «که گویا داشتی با ناخنان نی».

سمندی داشت یوسف خیزران ساق که مانندش ندیده چشم آفاق
چو چشم شوخ چشمان شوخ و ابلق به مشکش وصلهٔ کافور ملصق
پلنگ باد پای کوه وزنی به هامون آهوئی در که گوزنی
ز سم دادی شکن بر پیکر گاو شدی از نعل ماهی را جگر کاو
پیش[۱] خارا سمش خاراشکن بود تعالی‌الله که کوه و کوهکن بود
دمی چون طرهٔ لیلی‌وشان داشت جو از جوزا و کاه از کهکشان داشت
ز چالاکی گرو از ماه بردی گه آب از چشمهٔ خورشید خوردی
صهیلش زنگ از دلها زدودی به مصر آواز او هرکس شنودی
شدی آگه که یوسف شد سوارش کشیدی بر سر ره انتظارش
زلیخا نیز از آن آواز دلکش فتادی در زمان نعلش در آتش
شدیش از شوق کار از دست بیرون به سرعت رفتی از نی‌بست بیرون
شنیدی چون ز نزدیکان دلدار صدای دور شو دور آن دل افگار
جگر پر خون زدی چون غنچه خنده کز او دور فلک دورم فکنده
کنون زان مه ز من مهجورتر کیست وز آن بی‌مهر از من دورتر کیست

بت شکستن زلیخا بر سر راه یوسف

چو یوسف را زلیخا دید مغرور دلش را دید از مصر وفا دور
شبی بوسید پای بت به زاری فرو بارید اشک بی‌قراری
بگفت ای مقصد و مقصود من تو ترا من عابد و معبود من تو
در آن روزم که حسن و دلبری بود به دارالملک مصرم سروری بود
نکردم کوتهی در حقگزاریت فشاندم نقد جان در دوستاریت
به امیدی که در کوری و پیری کنی از راه لطفم دستگیری
در این دم کآسمان شد دشمن من زد آتش از جفا در خرمن من

---

۱. سلی و شه: «تنش».

بدین سان در جهانم ساخت محتاج   جوانی و جمالم کرد تاراج
چه باشد گر دهی چشم مرا نور   مگر بینم جمال یوسف از دور
در این نومیدیم مطلب روا کن   غمم را چاره دردم را دوا کن
همی گفت و همی زد سنگ بر فرق   که شاه خور علم افراخت از شرق
برآمد ز ابلق یوسف صهیلی   که بود از مقدم یوسف دلیلی
برون آمد زلیخا زان غم‌آباد   چو مظلومان تظلم کرد بنیاد
ولی از جوش و غوغای زن و مرد   کسی نشنید فریادی که او کرد
دل نومید او نومیدتر گشت   به نومیدی سوی نی‌بست برگشت
نهاد آن بت که بودش در مقابل   بگفت ای سنگدل فریاد از این دل
در این مدت که کردم کامجوئی   ندیدم از تو غیر از سخت روئی
هوس شد سیر اگر از پای لنگم   به پای لنگ آمد از تو سنگم
زدم از بندگیهای تو تا دم   شکستم بر شکست آمد دمادم
چو پاداش شکست آمد شکستن   کنونم باید از ننگ تو رستن
بگفت این و کشید از سینه آهی   شکست آنگه به سنگی سنگ راهی
ز کار بت چو آسودش دل تنگ   دل تنگش رهائی یافت از سنگ
وضو بگرفت از خون دل پاک   خدا را خواند و رخ مالید بر خاک
که ای حسن بتان رو گشاده   به چشم بت‌پرستان جلوه داده
ز چشم بت نگاهی کرده پنهان   که چشم بت‌پرستان گشته حیران
نبودی عکس رویت گر به بت یار   نبودی بت‌پرستان را به بت کار
به دست بت‌پرستان تیشه دادی   به هریک بت‌تراشی پیشه دادی
نه بت از اعتبار خود خبردار   نه بتگر با خبر از سود این کار
برآمد کار عشق از تو به عیوق   نه عاشق آگه از مطلب نه معشوق
اگر گم شد ز بت یک چند راهم   گنهکارم خدایا رو سیاهم
کرم فرما گناهم را ببخشای   گناه روسیاهی را ببخشای
زلیخا بود در کار مناجات   که دادش کام دل قاضی حاجات

چو یوسف با سپا از راه بگذشت[1] ز ره با عارض چون ماه بگذشت[2]
زلیخا بر سر راهش مکان کرد فشاند اشک و کشید آه و فغان کرد
که زیبد شاهی آن کس را در این راه که شه را بنده سازد بنده را شاه
دهد شاهی ز طاعت بندگان را کند سردار سر افکندگان را
ز عصیان خسروان را بنده سازد ز روی بندگان شرمنده سازد

سؤال و جواب زلیخا با حضرت یوسف (ع)

شنیدم داشت یوسف آن یگانه به سیمین دست زرین تازیانه
به گوشش چون رسید آن ناله و آه به نزدیک زلیخا آمد از راه
بگفتش کیستی و از که نالی چرا نالی به این آشفته حالی
زلیخا جست از آواز آن ماه گرفتش تازیانه برکشید آه
زدش ناگه ز دل آتش زبانه[3] گرفت آن آتش اندر تازیانه
فکند آن تازیانه یوسف از کف کف سیمین او شد تفته زان تف
کشید آهی و گفتا این چه سوز است که از سوزت نفس آتش‌فروز است
زلیخا گفت این سوز از تو دارم غم و درد شب و روز از تو دارم
مرا باغ دل از داغت شکفته است ز تو این آتشم در دل نهفته است
به دل یک عمر این آتش نهفتم که از سوزش به کس حرفی نگفتم
از آن آتش شراری در تو پیوست که از سوزش ترا شد کار از دست
کنون جای شکایت نیست دانم که تو نازک‌تنی من سخت‌جانم
از این گفتار یوسف گشت مدهوش شدش آن شوکت و عزت فراموش
یکی از حاجبان آستان را بگفت این دردمند ناتوان را
به عزت سوی خلوتگاه من بر به خلوتگاه عزوجاه من بر
که بینم کیست این و مطلبش چیست ملال روز و اندوه شبش چیست

---

۱. شه: «برگشت». ۲. شه: «برگشت». ۳. شه: «زدش ناگه ز دل ناله ترانه».

درآمدن زلیخا به قصر یوسف و مکالمات او[1]

چو یوسف جست از لشکر کناره
به خلوت رفت از دارالاماره

به پیشش آستان بوسید حاجب
که ای حمد حق و شکر تو واجب

کنون استاده بر در آن کهن زال
کز افغانش دگرگون شد ترا حال

بگفتا رو کنون پیش من آرش
که یابم آگهی از حال زارش

به آن خلوت زلیخا یافت چون بار
به خاک آستان مالید رخسار

خمیده قد به آن خلوت درآمد
همه با پا ولی او با سر آمد

پس از تسلیم تکیه بر عصا کرد
سلامی داد و یوسف را دعا کرد

از او پرسید یوسف نام او باز
زلیخا گفتش ای سرمایهٔ ناز

من آنم کز غمت ای سرو آزاد
جوانی و جمالم رفت بر باد

کنون نه من توانم روی کس دید
نه روی من تواند همنفس دید

بود نام من محزون ناشاد
زلیخا کز جهانم نام گم باد

۱. سل: «التفات یافتن زلیخا از یوسف».

از ایـــن گــفتار یـوسف گـریه سـر کـرد
بـــه چشـم مــرحـمت در وی نـظر کـرد
بگــفتا ایـــن چـــه روز است ای زلیـخا
بـه جـانت این چـه سوز است ای زلیـخا
بگـــفتا نــغمهٔ چــون بـلبلت کــو
صـــفای گــل شکـــنج ســنبلت کـــو
چـــرا ویـــران شـــدت بـــاغ جـوانـی
شکســـــتت از چـــه رنگ ارغـــوانـــی
چـــرا خـــم شـــد نـــهال سـر فـرازت
چـــرا شــــد بـيد مـجنون سـرو نـازت
چـــرا در غـــنچه‌ات آبـــی نـمانده است
چـــرا در ســـنبلت تـــابی نـمانده است
بگـــفتا بـــاغ عـــمرت بـــی‌خزان بـــاد
نســـــيم عـــيش در بـــاغت وزان بـــاد
در انـدک فـرصت آن گـلشن خـراب است
کـــه مـــحروم از فـــروغ آفـــتاب است
ز شـــهر خـــود مـــرا آواره زیـــن ســان
در ایـــن کشـور مـرا بـیچاره زیـن سـان
تـــو کـــردی کـــز دل مـن شـرم بـادت
دل چـــون ســـنگ و آهـــن نـرم بـادت
ز حـــال خـود نگـویم خـیر و شـر هـیچ
خـــدا مـــی‌دانـد و یـوسف دگـر هـیچ
دگــــــر گـــفتا کـــنونت آرزو چـــیست
مـــراد جـــان نـــاشادت بگـــو چـــیست

بگفت اول دعا کن تا خداوند
ز کار بسته‌ام بگشاید این بند

دهد چشمی که بینم طلعت تو
برآسایم ز رنج فرقت تو

در این پیری ز نو سازد جوانم
دماند از گل زرد ارغوانم

جمالی بخشدم ایزد دوباره
که نتوانی ز من گیری کناره

چو یوسف مطلب او بر لب آورد
اجابت رو سوی این مطلب آورد

ز نو ایزد جوانی باز دادش
جمالی بهتر از آغاز دادش

طراوت یافت پژمرده گل او
فتاد از نو شکن در سنبل او

کمان ابروان را باز زه کرد
کمند گیسوان از نو گره کرد

ز گوهر درج لعلش شد لبالب
به شکر خنده گشتش آشنا لب

ز نو برگشت آن فرخنده اقبال
به هجده سالگی بعد از چهل سال

دگر ره یوسفش گفتا ز یاری
که دیگر آرزو در دل چه داری

جز این گفتا نباشد در خیالم
که سازی محرم بزم وصالم

بـه روزم چشـم بـر روی تـو باشد
بـه شب جـایم بـه پـهلوی تـو بـاشد
از ایـن گـفتار یـوسف مـاند خـاموش
کـه نـاگـه جـبرئیلش گـفت در گـوش
کـه ای یـوسف ز حـق دارم سـلامت
خـداونـد جـهان داد ایـن پـیامت
بـه پـیوندش دل و جـان ساز خـرسند
کـه نگشـاید دل او جـز بـه پـیوند

به نکاح درآوردن زلیخا را حضرت یوسف (ع)

چـنین افسـانه ساز از حـجلهٔ فکـر
بـرون آرد عـروس مـدعا بکـر
کـه یـوسف را ز حـق آمـد چـو پیغام
کـه از رحـمت زلیـخا را دهـد کـام
بـه رخ چشـم از پـی دیـدن گشـودش
ولی چشـمی نـه کـاول دیـده بـودش
بـه لب بـوسیدش اول لعـل لبـها
حـلاوت یـافت کـامش از رطـبها
بـه لعـل تـر جـلای گـوهرش داد
جـلای گـوهر از لعـل تـرش داد
بـه کـام دل گـرفتن شـد چـو مـایل
دو سـاعد در مـیان کـردش حـمایل
چـو شـد نـزدیک آن سـرو خـرامان
گـل نشکـفته دیـدش زیـر دامـان
نـه گـلچین چـیده او را بـرگی از شاخ
نـه بـلبل سـوده مـنقاریش گسـتاخ
گـلی نشکـفته دیـد از دم شکـفتش
دری نـاسفته دیـد از لعـل سـفتش
هـزاران مـنتش بـنهاد بـر جـان
نـهفت انـدر عـقیقش شـاخ مـرجـان
چـو آمـد زخـم سـوزن بـر حـریرش
روان شد جوی خـون از جـوی شیرش
درش از مـثقب یـاقوت‌گون سـفت
پس از سـفتن زلیـخا را چـنین گـفت
کـه ایـن گـنج گـهر سـربسته چـون ماند
به روی خـواجه ایـن در بسته چـون مـاند
زلیـخا گـفت ای مـهر جـهان‌تاب
تـرا در کـودکی دیـدم چـو در خـواب

ز کف دل و ز برم آرام بردی / به من این حقهٔ گوهر سپردی
نکردم کوتهی در پاسبانی / بحمدالله که خود بینی و دانی
چو یوسف این سخن بشنید خندید / وفا و عهد و پیمانش پسندید
بگفت ای نازنین ناشکیبا / همت بالا بلا هم چهر زیبا
چنین کامروز با هم سازگاریم / به هم بی‌طعنهٔ اغیار یاریم
نه بهتر از نهانی کام جستن / ز ننگ و نام یکسر دست شستن
ز لعل می دو زرین جام شفاف / به کف داری یکی درد و یکی صاف
تو خود گو درد یا صافت گواراست / بیان کن کاین نه پنهان آشکار است
زلیخا کو صداقت داشت ز آغاز / به دل تخم محبت کاشت ز آغاز
سرایت کرد عشقش رفته رفته / به جان یوسف آن ماه دو هفته
چنان شد یوسف آخر مایل او / که مایلتر شدش دل از دل او
محبت کرد رسم تازه بنیاد / که شد صیاد صید و صید صیاد
شدش راز حقیقت ناگهان فاش / فتاد از نقش چشمش سوی نقاش
به چشمش قطره آبی بود قلزم / به قلزم چون رسید آن قطره شد گم
بلی تا بسته داری دیده از مهر / کنی مهری گمان هر ذره از چهر
چو بینی پرتو خورشید از دور / نبخشد ذره چشمت را دگر نور
چو یوسف نور عرفان در دلش دید / به کار حق‌پرستی مایلش دید
عبادت خانه‌ای بهر وی آراست / که مانندش کسی هرگز نیاراست
مکانی از سعادت پایهٔ او / نشسته مشتری در سایهٔ او

وفات یوسف (ع)

سحر بر زد چو صبح از دل دم سرد / از او این بوستان سبز شد زرد
ز چشمِ ازرقِ گردونِ دون باز / چکیدن کرد اشکِ انجم آغاز
زد این قامت خمیده پیر غمناک / گریبان قبای نیلگون چاک

هراسان سر برآورد از افق مهر | زد از خط شعاعی تیغ بر چهر
شفق‌گون گشت رنگ چرخ نیلی | که خورد از پنجهٔ خورشید سیلی
ز خلوت یوسف آن ماه دل‌افروز | برون آمد چو خورشید از دل روز
همان ننشسته بر زرین تکاور | که جبریل آمد از دربار داور
بدو گفت ای سوار توسن بخت | فرود آر از کمیت زندگی رخت
عنانِ توسنِ هستی رها کن | به جنت نقل از این محنت‌سرا کن
به کف جبریل سیبی عنبرین داشت | که با خود تحفه از خلد برین داشت
از او یوسف گرفت آن سیب و بو کرد | وز آن بو جانب فردوس رو کرد
ز گلشن عندلیبی کرد پرواز | به حسرت در قفس ماندش هم‌آواز
ز گلبن چید اجل شاخ گلی را | به‌هم زد آشیان بلبلی را
نسیمی زد طپانچه بر چراغی | به دل پروانه‌ای را سوخت داغی

خبردار شدن زلیخا از وفات یوسف (ع)[1]

در این گلشن که داریم آشیانه | دو بلبل را چکد خون از ترانه
یکی آن کاو برد صیادش از باغ | ببیند مانده گل در باغ با زاغ
دگر آن کز جفای بخت ناشاد | به گلشن ماند و گل را برد باد
زلیخا کز غم دل بود نالان | شنید آواز آن آشفته حالان
بگفت آشوب مردم از چه راه است | چرا عالم سیاه از دود آه است
بگفتندش گلی از بوستان رفت | از آن رفتن قرار دوستان رفت
زمین از گریه چون نقشی بر آب است | خسوف مه کسوف آفتاب است
چو صبح اول گریبان کرد پاره | به لاله ریخت از نرگس ستاره
ز شبنم کرد گل را آبیاری | ز فندق کرد مه را غازه کاری
ز سیمین پنجه بر رخ کوفت سیلی | ز برگ گل سمن را کرد نیلی

۱. سل: «آگاهی یافتن زلیخا از افتادن نخل حیات یوسف و خود از مفارقت هلاک شدن».

به دندان پشت دست نازنین کند | به پروین برگ برگ یاسمین کند
به ناخن کرد تاراج گلستان | ز سنبل ساخت خالی سنبلستان
ز خون آرایش رخسار خود کرد | پس آن گه عزم کوی یار خود کرد
همه ره اشک می‌افشاند و می‌رفت | به زاری این غزل می‌خواند و می‌رفت:

تعزیه و زاری نمودن زلیخا در وفات یوسف (ع)

دریغا از رخ زیبای یوسف | دریغا از قد رعنای یوسف
دریغا سایه سان افتاد بر خاک | قد و بالای سرو آسای یوسف
دریغا سر به خاکش بایدم سود | نشد ساید به خاکم پای یوسف
دریغا تن نشد خالی ز جانم | که خالی دیدم آخر جای یوسف
هزاران رحمت از فضل خداوند | به یوسف باد و بر آبای یوسف
غزالی در کنارم داشت آرام | که با من شد به صد خون جگر رام
[بر او گرگ اجل افکند پنجه | ز پنجه پیکرش را کرد رنجه
به مژگان از مزارش خاک می‌رفت | به خاکش اشک می‌افشاند و می‌گفت
که ای سرو ز پا افتاده برخیز | کز این افتادن افکندی مرا نیز
بگو آخر کجائی در چه کاری | در آن خلوت که هستی با که یاری
چو غنچه بی‌تو دل خون است ما را | ترا گُل زیر گِل چون است یارا[1]
برآ از خاک و جسم خاکیم بین | چو دیدی شادیم غمناکیم بین
چو آهو چشم خواب‌آلود بودت | چو نافه زلف مشک اندود بودت
کنون آن آهوان را حال چون است | چو ناف آهوان آن خال چون است
کمان ابرویت نشکسته باشد | کمند گیسویت نگسسته باشد
ندارد گلبن بی‌برگ و بارت | هزاری نغمه‌سنج ای من هزارت
بیا وز رفتنت بدبختیم بین | ندارم بی‌تو جان جان سختیم بین

---

۱. شه: «ترا دل زیر گل چون است ما را».

ز گیتی رفتی آگاهم نکردی / رفیق خود در این راهم نکردی

به خلوت رفتی و تنها نشستی / در صحبت به روی خلق بستی

بیا آن در به رویم باز می‌کن / به آن خلوت مرا آواز می‌کن

ولی دانم که بینندت چو حوران / شوند از درد عشقت ناصبوران

بگرد آیندت از هر سو خرامان / به فرق همگنان از ناز دامان

برند از تنگنای خاک و خشتت / دهند آرام در قصر بهشتت

کنند آنگاه یک یک جلوه سویت / مگر بینند سوی خویش رویت

در آن دم ای طبیب سینه ریشان / شود ترسم دلت مفتون ایشان

یکی را زآن میان گیری در آغوش / کنی عهد من از خاطر فراموش

چو بینی یار نو خوشدل نشینی / ز یاران کهن غافل نشینی

خدا را صحبت ایشان چو بینی / چو با ایشان به یک مجلس نشینی

حقوق صحبت دیرین نگه‌دار / ز پی می‌آیمت چشمی به ره دار

مرا از رفتنت گر آگهی بود / اگر پیشی نبودم همرهی بود

غرض رفتی دو گامی گر ز من پیش / نکردی آگهم از رفتن خویش

مکن اندیشه یارا کاین جدائی / ز بی‌مهری است یا از بی‌وفائی

کنون بگشای در پهلوی خود جای / که اینک آمدم تا بوسمت پای][1]

به خاک افتاد بر رخ خون‌فشانان / رسیدش دل به دلبر جان به جانان

فغان کآخر زمانه کار خود ساخت / ز یوسف وز زلیخا خانه پرداخت

به دهقان فلک بین کآن جفاکار / به زال چرخ بنگر کآن دل‌آزار

شکست آخر نهالی را که خود کشت / گسست آخر کلافی را که خود رشت

---

۱. نسخهٔ چاپ بمبئی این بیست و هفت شعر بین دو قلاب را ندارد.

در بی‌وفائی روزگار گوید

سپهر تیز گرد ابلق سواری است
عجب مرد افکن مردم شکاری است
نه جز آزار مردم کاری او را
نه از زاری کس آزاری او را
مدارا با کسی ناکرده هرگز
وفا با کس به جا ناورده هرگز
ز بی‌رحمی بسی خونها کز این بیش
ز مردم ریخت آن خصم بداندیش
از این پس نیز ریزد تا قیامت
وز این خونریزیش نبود ندامت
چو باید رفتش آخر آدمی زاد
ز اول کاش از مادر نمی‌زاد
منه دل بر جهان کاو را وفا نیست
از این بیگانه بگذر کآشنا نیست
دهد گر دست بعد از روزگاری
به زیر آسمان جای قراری
غم آینده و اندوه رفته
که چون رفت و رود چون ماه و هفته
چنان دلتنگ دارد آدمی را
که نتواند بر آرد خوش دمی را
نه پیران ایمن از وی نه جوانان
نه اینان سالم از جورش نه آنان

چو گردد آسیا پر گندم و جو
جو کهنه نداند گندم نو
به هر گلشن که برق آتش فروزد
نهال تر درخت خشک سوزد
ترا گر عهد پیری یا جوانی است
زریری چهره‌ات یا ارغوانی است
روی بیرون از این گلزار بی‌خواست
که دهقانی که این گلزار آراست
بسی نخل کهن کز ریشه کنده است
بسی سرو جوان کز پا فکنده است
کهن زال جهانت گرچه زاده است
به پیدا و نهانت هرچه داده است
ندارد مهر چون با زادهٔ خویش
ستاند از تو یک یک دادهٔ خویش
کسی چون او ندارد مادری یاد
از این فرزند کش فریاد فریاد
به کام دل به هرکس بیندت رام
جدا سازد ترا از وی به ناکام
چو گردون قطع پیوندش بود کار
مکن با هیچکس پیوند زینهار
ز پیوند کسی خوش‌دل نباشی
وز آن پیوند پر غافل نباشی
بس است این کش‌مکش باشید تا چند
تو در پیوند و او در قطع پیوند

اگر زین آب و خاک و آتش و باد
هوای عالم جسمت خوش افتاد
شود آتش در آب افسرده آن نیز
به آسانی شود در خاک ناچیز
رود آن نیز بر باد ای خردمند
گره بر باد خواهی بست تا چند
گرت از سر پدر را برد و مادر
برد از پی ترا نیز ای برادر
چه خوش گفت «آذر» ای بادش روان خوش
فغان زین میزبان میهمان‌کش
به دل داغی که هم بزمان رفته
نهادندت به سال و ماه و هفته
به جان ماندگان تو نیز آن داغ
نهی و خود روی چون گل از این باغ
بلی در زیر این طاق مقرنس
نمانده است و نماند جاودان کس
غم عالم مخور تا شاد باشی
در این زندان ممان کآزاد باشی

در پند و نصیحت به برادر خود گوید

بیا ای روشنی چشمم اسحاق — بیا ای جان به دیدار تو مشتاق
جزاک‌الله خیرا ای برادر — که دانش از پدر داری و مادر
نه فرزندی و از فرزند بهتر — ز فرزند سعادتمند بهتر
من و تو بلبل یک بوستانیم — چو آتش مانده از یک کاروانیم

گـل یک بـاغ و خـاک یک دیـاریم نـه نـیکیم و ز نـیکان یـادگاریم
کـلاف هـر دو از یک پـنبه رشـتند نـهال هـر دو از یک دوحـه[1] کشـتند
چـو از اصـل مـهان آمد نـژادت فـرامـوشی ز اصـل خـود مـبادت
ز آئـین پـدر بـیرون مـنه پـای بـه زشـتی نـام نـیکان را مـیالای
رخ از دنـبال مـردان بـر مگـردان اگـر مـردی بـرو دنـبال مـردان
فـریب از خـود مـخور کـابله نـباشی ره خـود گـیر تـا گـمره نـباشی
مکـن کـوتاه دست از دست پـیری ز پـا افـتاده خـواهـد دسـتگیری
ولی پـیری کـه پیری دیـده بـاشد بـه مـلک دل امـیری دیـده بـاشد
تـرا آن بـه کـه بـا دانـا نشـینی وگـرنه کـوش تـا تـنها نشـینی
بـه چشـم کـم مـبین دیـوانـه‌ها را مـقام گـنج‌دان ویـرانـه‌ها را
مـهان را بـنده شـو کـآزاد بـاشی دلی ویـران مکـن تـا شـاد بـاشی
زبـردستی مکـن بـا زیـردستان چـو هشـیاری قـلم درکش بـه مستان
ز ظلم اندیشه کن ظلم آن کمند است کـه از وی گـردن ظـالم بـه بند است
عـقاب ظـلم چـون آیـد بـه پـرواز خـورد مـغز سـر ظـالم بـه پـرواز
بـترس از اشک مـظلوم سـتمکش کـه هست آن قـطره چـون دریای آتش

در حکایت

شـنیدم پـیر زالی نـیکبختی
بـه بـاغی داشت بـارآور درخـتی
بـه خـوناب جگـر پـرورد او را
ز خـون دل بـه بـار آورد او را
بـه گـرما در پـناهش آرمـیدی
بـه سـرما هـیزم از شـاخش بـریدی

---

۱. سل و شه: «در یک روضه».

گهی در سایه‌اش خفتی به بستر
گهی از میوه‌اش کردی گلو تر

ز شاخش میوه روزی خورد زاغی
به جان پیر زن بنهاد داغی

چو دید آن پیر زن افغان برآورد
به نفرینش دمار از جان برآورد

قضا را بود صیادی در آن باغ
خدنگی زاغ کش افکند بر زاغ

چو شد زان تیر بال زاغ مجروح
ز باغ تن پریدش طایر روح

به عذر این کسی را دل میازار
که روزی گشتم از آزار وی زار

مگو کاین کار شست تیر زن کرد
که هرچه کرد آه پیرزن کرد

چرا از دشمنت خاطر غمین است
تو فارغ باش کایزد در کمین است

ز من بشنو به پیری و جوانی
ز زن پهلو تهی کن تا توانی

خطر دارد از او دل گر جوان است
وگر پیر است از او جان ناتوان است

کند خویش ترا غافل زهر کار
بدش بادا به روز بد گرفتار

مگو زن همچو شیطانت زند راه
چو زن گفتی ز شیطان معذرت خواه

ز نـــفس ســـرکش ار داری بــهانه
زنـــی جــو کت شــود بــانوی خــانه
زنـــی کـــز عـــصمت او را بــاشد آزرم
بــــود زیب عـــذارش غــازهٔ شــرم
نـــهی چـــون پـــای در راه طـلب چست
مـــباد از دوری راهت قـــدم سست
نـــمایندت در ایـــن ویـرانـه چـون گـنج
بـــرو و آن گـــنج را بستان بـه پـا رنـج
چـــو رفـــتی وارهـــی از رنـــج عـــالم
بـــــه دست آری کـــلید گـــنج عـــالم
مشـو غـافل کـه از خـوش خـوشتری هست
شکـــوفه چـــون فـرو ریـزد بـری هست
کـــله بـــر ســـر مـنه کـافسر دهـندت
بـــیفشان قـــطره تـــا گـــوهر دهـندت
بـــه زهـــره مشک نـاب از دست مگـذار
بـــــه ذره آفـــتاب از دست مگـــذار
بـــه جـــام ار نـــنگری مـــینات بـخشند
ز جـــو ار بگـــذری دریـــات بـــخشند
غـــرض ایـــن بـــاشدت ز آرایش بـــاغ
کـــه بـــلبل گـــیرد آنـجا جـای نـه زاغ
هـــوس ایـــن بـــاشدت از زیب مسکـن
کـه گـیرد دوست جـا در وی نـه دشـمن
اگـر خـواهـی شناسی دشـمن از دوست
بـــود آن دوست کـاو را خـلق نـیکوست

غمی گر بینَدت غمناک باشد
دل و دامان و چشمش پاک باشد
به گاه بیم گیرد در پناهت
به راه خیر گردد خیرخواهت[1]
زند چون آتش خشمت زبانه
بر آن آبی فشاند دوستانه
ترا در ناخوش و خوش یار باشد
شوی گر مست او هشیار باشد
ز نزدیکی سلطان برحذر باش
وگر دوری حذر کن دورتر باش
که چون خندد جهد برقش ز خنده
از او سوزد چه آزاد و چه بنده
اگر آرد غضب شیر درنده است
که هر دندانش شمشیر برنده است
به روز و شب گرت باید طعامی
بخور آخر نباشد پخته خامی[2]
به تیر و دی گرت باید لباسی
بپوش آخر حریری یا پلاسی
لب از پند کسان بربند آذر
ز هر پندیت به این پند آذر
نکردی چون ز اول پند کس گوش
ز پند مردم آخر باش خاموش
کسی از دوستان گر پندخواه است
از این افسانه‌ها دفتر سیاه است

---

۱. سل و شه: «خضر راهت». ۲. سل: «بخور از هرچه باشد پخته خامی».

وگـــرنه پـند بـیجا نـیست لایـق
چـــنین انگـــارکـــز بـــهر خـــلایق
نـــوشتی دفـــتری و کس نـــخوانـــدش
وگـــرهم خـــوانـد بـر خـاطر نـماندش
بـــحمدالـلـــه کـه ایـن شـیرین حکـایت
پـــــذیرفت از زبـــــان مـــن نـــهایت

تاریخ اختتام کتاب

دلم کـــو نـــظم‌سنجی پـــیشه بـــودش
مـــدام از فکـــر نـظم انـدیشه بـودش
قـــلم زان تـــنگنا بـــیرون کشـــاندش
بـــه پـــهلوی مـــن از یـاری نشـاندش
ز ســـر زانـــو ز زانـــو ســـر گـــرفتم
قـــلم از روی دفـــــتر بـــرگرفتم
بـــه دســـتم خـــامه را بـــود آشـنائی
فکـــندم در مـــیان طـــرح جـــدائـــی
ز جـــنبش دست و از فکـــرت دلم رست
قـــلم ز انگشت و انگشت از قـلم رست
شکســـتم خـــارها در دیـــده شـــبها[1]
کـــه از نـــخل ســـخن خـــوردم رطـبها
دویـــــدم روزهـــــا ســـوی چـــمنها
کـــه از بـــاغ ســـخن چـــینم ســمنها

---

۱. شه: «سینه شبها».

قـلم مشـاطه‌سان تـرتیب دادم
عـروسان سـخن را زیب دادم

نـهادم پـا بـه بـاغ نـظم گستاخ
هـزاران رنگ گـل چیدم ز هـر شاخ

بـه‌هم گـلهای مـضمون تـازه بستم
ز مشکـین رشـته‌اش شیرازه بستم

بـه دست آن دسـته گـل بگرفته مستان
قـدم بـیرون نـهادم از گـلستان

از آن گـل تـا کـه آرایـد سـر خـویش
کـه آرایـد از آن گـل افسـر خـویش

دلم دریـای گـوهر سـینه گـنج است
کسـی را کش بـرآرد دسـترنج است

نگـوئی هـر سـخن گـفتم نـوشتم
سـخن بسـیار گـفتم کـم نـوشتم

درخت از مـیوه چـون گـردد گـران‌بـار
شـود از مـیوه هـر شـاخش نگـونسار

درو تـا در نـیاویزد نسـیمی
نـریزد مـیوه از هـر شـاخ نـیمی

نسـازد کـام کس شـیرین ز جـامی
ز خـامی مـیوه‌اش ریـزد تـمامی

کـتاب مـن کـه گـویای است خـاموش
از او مـعشوق و عـاشق هـر دو در جـوش

در و مـعشوق و عـاشق خـفته بـا هـم
سـخنهای نـهانی گـفته بـا هـم

به مصر عاشقی آوازه‌اش باد
کلاف پیرزن[1] شیرازه‌اش باد

بنامیزد گلستان ارم بین
در او خوش نغمه مرغان حرم بین

گلش خندان ببین و بلبلش مست
مزن بر شاخ و برگش چون صبا دست

به سرو و گل کنی چون دست گستاخ
تذرو و بلبلش افتد زهر شاخ

چه می‌گویم غلط گفتم چه گلزار
که هست این باغ خارش را ز گل عار

تعالی‌الله مصر دوستاریست
شمیمش نافهٔ مشک تتاریست

زلیخای حروف او سیه‌پوش
شده با یوسف معنی هم‌آغوش

نقاب یوسف مضمون فتاده
به مشکین پیرهن تن زیب داده

سرشک‌افشان شده یعقوب خامه
به کنعان دوات و مصر نامه

نه چون ابیاتش از دل برده آرام
شده بیت‌الحزن هر بیت را نام

اگر چه مستیم از جام جامی است
ولی گوشم بر آواز نظامی است

جهان نظم را سلطان چهارند
که هریک باغ دانش را بهارند

---

۱. سل: «کلاف آسمان»، شه: «کلاف و ریسمان».

یکی فردوسی آن کز خاک طوس است
کز او روی سخن روی عروس است

وز آن پس انوری کاو سر برآورد
چو آب روشن از خاک ابیورد

دگر سعدی که تا دم زد ز شیراز
رسد شیرازیان را در جهان ناز

دگر سرو ریاض قم نظامی
که شد ملک سخن او را تمامی

ز خاک تفرش است آن گوهر پاک
ولی در گنجه چون گنج است در خاک

ز حق رحمت به روح پاکشان باد
گل فردوس زیب خاکشان باد

پس از این چار استاد هنرور
سخنهای من و غیر من آذر

نوای بلبل و غوغای زاغ است
خرام کبک و رفتار کلاغ است

زبانم بسته‌اند این چار استاد
که ایزدشان به استادی فرستاد

ز دیگر همرهانم پایه کم نیست
ز رشک دیگرانم هیچ غم نیست

به نظم دیگران رشکی ندارم
به چشم از رشکشان اشکی ندارم

سخن پیداست گر دفتر دریده است
نوا برجاست گر بلبل پریده است

ندارم کارفرما کارم این است
ندارم همزبان گفتارم این است
نه فرمانی ز شاه سرفرازی
نه پیغامی ز یار دلنوازی
نه از خسرو می اندر جام دارم
نه از شیرین شکر در کام دارم
سخن سنجان که مرد راه بودند
ز آئین سخن آگاه بودند
سخنهای متین گفتند و رفتند
گهرهای ثمین سفتند و رفتند
کنون چون نوبت تحریر من شد
قرار کار بر تقریر من شد
شکستم خامه وارستم ز خامی
دریدم نامه جستم نیکنامی
چرا کز دور گردون نیست دستور
تفاوت در میان مست و مستور
جز این کامی چو از مردان ره نه
گدا یا شه گرسنه یا برهنه
چو نوشد میوه از نخلی که کشتم
چو پوشد جامه از تاری که رشتم
کند یاد از کسی کاین نخل کشته است
شود شاد از کسی کاین پنبه رشته است
قلم چون ریخت طرح این عمارت
طراوت کرد از فردوس غارت

پی تاریخ شد کلکم شکرخا
ز صبر یوسف و میل زلیخا
ز هجرت خامه‌ام چون در کشش بود
هزار و یکصد و هفتاد و شش بود
خداوندا به خاصان حریمت
که شادند و غمین ز امید و بیمت
که این گلشن کز او گلها شکفته
ز چشم حاسدان باشد[1] نهفته
نسازد هیچ زاغی خانه در وی
نروید سبزهٔ بیگانه در وی
نهان از چشم هر غماز باشد
تماشاگاه اهل راز باشد
گلش کز بوی جان شد عطر پرورد
پریشانی نبیند از دم سرد
نیفشاند خزانش برگی از شاخ
شود کوته ز نخلش دست گستاخ
اگر دزدی کند قصد شکستش
شکست دست بادا مزد دستش
حریفی نشکند شاخ گلش را
نریزد آشیان بلبلش را
شود خرم ز بوی گل دماغش
نرنجد گوشی از غوغای زاغش
کسی کافتد به این گلزار راهش
شود این نغز گلشن جلوه گاهش

---

۱. سل: «ماند».

زیان از خار دیوارش نبیند
گلش چیند ولی خارش نبیند

بود تا سبز باغ روزگاران
وزد در باغ تا باد بهاران

ز گل این باغ زینت کرده ماند
ز عیب عیبجو در پرده ماند

پرد چون مرغ روح باغبانش
شود آرامگه باغ جنانش

از این باغش گذار افتد به آن باغ
که گل بی‌خار بیند لاله بی‌داغ

زبان درکش سخن تا چند آذر
لب از عرض هنر دربند آذر

فراتر پا منه از پایهٔ خویش
دکان مگشای جز از مایهٔ خویش

زبان بختت زبون حالت تبه کرد
قلم هم نامه هم عمرت سیه کرد

نشان آگهی و تمیز هوشی
خموشی‌دان خموشی‌دان خموشی

فی‌القصاید

بستی پی خون ریختنم تیغ ستم را
نشناختی از صید دگر صید حرم را

مثلت نتوان یافت که بر لوح جلالت
نام تو نوشتند و شکستند قلم را

***

در نعت مولای مؤمنان و امام متقیان

جناب علی‌بن ابی‌طالب صلوات‌الله و سلامه‌علیه

دریغا که با خود ندیدم مصاحب | رفیقی موافق انیسی مناسب
رفیقی که پرسد غمم در مکاره | امینی که جوید دلم در مصایب
همه از جنون و تمام از جهالت | به عاقل مخالف به عارف مغاضب[1]
ز مصداق «الفقر فخری» هراسان | به هذیان «النار للعار» خاطب
نسب‌نامهٔ خویشتن کرده پاره | شده دفتر دیگران را محاسب
نخوانند هرجا نشینند باهم | جز از خود مکارم جز از خود مناقب
غرض از رفیقان و وز آشنایان | که دل بود نومید و جان بود خایب
همم جان به ترک وطن گشته مایل | همم دل به سوی سفر گشته راغب
گزیدم سفر شاید آنجا گشاید | دلم چند روزی ز سیر غرایب
رهی پیشم آمد که بودند پنهان | شب و روز از او در حجاب عناهب
گهی برفرازی که شیر فلک را | شکم چاک شد در رکاب رکایب
گهی در نشیبی که گاو زمین را | شکست استخوان از نعال مراکب
فرازش به‌حدی که کروبیان را | شنیدم که بودند با هم مخاطب
نشیبش به‌حدی که فریاد قارون | به گوشم همی می‌رسید از جوانب
دویدم سراسیمه هر سو و گشتم | رفیق ثعالب انیس ارانب
نه جائی که بر روی مسکینی آنجا | نسیمی وزد از مهب مواهب
درونها همه تیره از دود نخوت | چو در کعبه شیخ و چو در دیر راهب
در آخر به میخانه افتاد راهم | درون رفتم آسوده از بیم حاجب
تهی سینه از کینه دیدم گروهی | همه با هم از مهربانی مصاحب
به سر شاخ گل گلرخان در حواشی | به کف جام می مهوشان از جوانب

---

۱. سل: «معاتب».

درآمد ز در ناگهان ماه روئی — بلورین بناگوش و مشکین ذوایب

ز مستی دو چشمش دو آهوی سرخوش — ز شوخی دو چشمش دو هندوی لاعب

ز پی مهرافروز مه‌طلعتانش — روان چون ز دنبالهٔ مه کواکب

هم از ره به سوی من آمد خرامان — ز می بر کفش جام چون نجم ثاقب

به من داد آن جام از می لبالب — به من گفت بعد از ادای مراحب

بنوش این قدح تا بر آئی ز محنت[1] — به حیرت چرا حیرتت گشته غالب

مگر طبع از تقوی و دل ز زهدت — به ما نیست مایل به می نیست راغب

حلال و حرامم شد از یاد و بر لب — نهادم لب جام و گشتم مخاطب

که یک عمر بودم ز زهاد و اکنون — مرا کرد عشق تو از زهد تایب

شرابی که ساقیش باشی تو شربش — مباح است نه مستحب بلکه واجب

گر افتد ز روی چو مهر تو برقع — بتان قمر چهره گردند غارب

که قندیل خورشید چون برفروزد — رود روشنائی ز شمع کواکب

مگر کوکب شمع ایوان شاهی — که خورشید او در نجف گشته غارب

علی ولی شهریار مظفر — شهنشاه منصور و سلطان غالب

وصی رسول خدا شاه دین کش — خدا و رسول از علو مراتب

گه بذل حاتم ستودش به آیت — گه قتل مرحب رساندش مراحب

نبودی گر آن روز زادن نگهبان — نبودی گر آن روز مردن مراقب

نه اطفال سر بر زدی از مشایم — نه ارواح بیرون شدی از قوالب

توئی جانشین پیمبر به منبر — نزیبد که آنجا نشیند اجانب

که آنجا که باشد مقام ضیاغم — نشاید شنیدن نیاح اکالب

گه رزم و وقت جدل روز هیجا — چو خواهی به هم بر شکافی کتایب

بود چون سپر بر سر آئی مجاهد — بود چون سنان بر کف آئی محارب

سنان زال را از عصای عجایز — سپرسام را از لعاب عناکب

گریزنده آهوی و پرنده صعوه — ز عدل تو ای غالب کل غالب

---

۱. سل و شه: «خجلت».

در مدح علی‌بن ابی‌طالب (ع)

ز اصحاب کالنجوم پیمبر گه جهاد سرور توئی به تیغ چو از اختر آفتاب
آری بـه روز رزم بـود هر کجا بود لشکر ستاره تیغ زن و لشکر آفتاب

***

از دست مـن کشـید گـه عـهد یـار دست
بـر هـیچکس نـیافت چـو مـن روزگـار دست
در عشـق او ز پـند کسـانم چـه فـایده
وقـتی کـه بـرد پـنجهٔ عشـقم ز کـار دست
سـودی نـه در مـیانهٔ دریـا غـریق را
زیـن کـابلهی دراز کـند از کـنار دست
خـوش آنکـه پـا نـهد بـه سـرم روز واپسین
مـیثاق را دهـیم بـه هـم مـا و یـار دست
مـن گـویمش ز تـربت مـن وامگـیر پـای[1]
او گـویدم ز دامـن مـن بـر مـدار دست
از تـیرگی کـوکب طـالع شـبی مـلول
در کـنج غـم بـه زیـر سر از هجر یار دست[2]
نـاگـه بـه‌رغم چـرخ گشـود از دلم گـره
بـادی‌کش آشـناست بـه گـیسوی یـار دست
از شـرم خـلف وعـدهٔ دوش از حـیا رخش
خـوی کـرده زد بـه حـلقهٔ در آن نگـار دست
جسـتم ز جـا گشـادمش از شـوق در ولی
لرزان بـه اضـطراب دل و از خـمار دست

---

۱. شه: «من بر مدار پا».

۲. شه: «در زیر سر به کنج غم از هجر یار دست».

آمـد گـرفته دست نگـارین بـه رخ بـلی
رسـم است پـیش روی بـرد شـرمسار دست
او بسـته لب ز شـرم و مـن از بـیم هـجر لال
بـوسیدمش نگـفته سـخن یک دو بـار دست
گـفتا کـنون کـه پـیش توام گـریه‌ات ز چیست
گـفتم ز گـریه نـیست بـر ابـر بـهار دست
از دست قـاصدم ز چـه یک نـامه نستدی
چـند آیـد و بـبوسمش از اعـتذار دست
نگـرفتیم چـو نـامه ز قـاصد کـنون دهـم
شـرح آنـچه از نـوشتن او شـد فگـار دست
گـفتا کـه دشـمنان بـه کـمین‌انـد ورنـه مـن
پـیوسته بـر درت زدمـی حـلقه‌وار دست
گـفتم کـه خـود بگـوی چـه سازم بـه ایـن گـروه
بگـرفته یـار را بـه جـهان غـیر یـار دست
گـفتا تـرا چـو بـلبل طـبع تـرانـه‌سنج
بـرده است از تـذرو سـبق وز هـزار دست
گـفتم کـه از چـه طـرز سـخن دل گشـایدت
گـفتا کـه دوش بـود مـرا گـوشوار دست
دیـدم بـه بـاغ نـظم درخت گـلی کـه کش
تـا ایـن دمش نـیافته بـر شـاخسار دست
دست کـمال دسـته گـلی بسته زان درخت
کـآمد بـه دست دست بـه دست از هـزار دست
دارد ردیـف و قـافیه از دست و از نـثار
حـیف است بـاشدت تـهی از آن نـثار دست

گفتم که کوته است مرا دست از گلی
کز وی کمال را بود اندر نگار دست
من بی‌کمال می‌نزنم پنجه با کمال
کاو را قوی است پنجه مرا خود فگار دست
گفتا کمال گرچه کهن بلبل است لیک
در ناله نیستش به تو ای مرغ زار دست
از سحر خامهٔ تو عجب نیست ار کمال
در آستین عجز کشد ز اضطرار دست
از جادوئی زال فلک دیدی ای حریف
رستم چگونه یافت بر اسفندیار دست
گفتم که کیست در خور مدح من فقیر
گفت آنکه زد به قائمهٔ ذوالفقار دست
یعنی علی عالی اعلا که در ازل
خواندش نبی برادر و پروردگار دست
چون بر سریر عدل دهی تکیه روز حکم
دادت در اختیار چو پروردگار دست
نه می‌زند پلنگ به ران غزال چنگ
نه می‌برد عقاب به زلف حقار دست
نه باز را سیاه به خونریز صید چشم
نه شیر را خضاب به خون شکار دست
هم خیزدت چو رخش بتازی به جای سم
افلاک را زند به گریبان غبار دست
هم بیندت چو نیزه به کف از دو سو سپهر
بر دامن زمین زند از انکسار دست

پرویزنی است پیکرش از تیر موشکاف
وز گرزت استخوان به تن خصم آر دست
خصمت که از هوا به سرش خاک تیره باد
از آب تیغ چون شودش شعله بار دست
اندیشه‌اش نه ز آتش و آب و نه باد و خاک
گر روز کین دهند به هم هر چهار دست
هم می‌فشانی آتش فتنه ز آب تیغ
کآن قطره آب راست به مشتی شرار دست
هم می‌دهی به باد علم خاک معرکه
در کنج غم به زیر سر از هجر یار دست[1]
در روز رزم و بزم بود دست دست تو
تارک شکاف تیغت و مصحف نگار دست
در جنت ار به قهر کشی شعله ریز تیغ
در دوزخ ار به مهر کنی رشحه بار دست
مالک خلیل‌سان نهد اندر بهشت پای
رضوان کلیم‌وار گذارد به نار دست
ای میر خلد و ساقی کوثر بدان خدای
کت داد در بهشت به آن چشمه‌سار دست
گیری به دست جود[2] چو ز آن آب روحبخش
یک دست گیر و هر طرفی صدهزار دست

۱. شه: «کان سرفراز راست به این خاکسار دست».

۲. سل و شه: «جام».

له فی القصاید

دگر صبح است و بلبل نغمه‌خوان است
ز حسن گل هزارش داستان است
زمین از رنگ لاله لعل‌پوش است
هوا از بوی گل عنبرفشان است[۱]
نخفتم دوش تا وقتی که دیدم
نسیم صبحدم دامن‌کشان است
نسیمم برد تا باغی که دیدم
نه باغ است این بهشت جاودان است
درختانش ز رنگارنگ میوه
مکلل چون درفش کاویان است
میان باغ از سرو و صنوبر
خیابانی و جوئی در میان است
ز عکسی کآسمان افکنده در وی
عیان از یک زمین دو آسمان است
به دل گفتم غم از جان برد این باغ
مگر این باغ بیرون زین جهان است
چو هر نومید از او امیدوار است
چو هر ناکام از وی کامران است
جهان گو خصم باش او دوستار است
فلک گو کینه ورز او مهربان است
به روز او را نثار بارگاه است
به شب او را چراغ آستان است[۲]

۱. شه: «عنبر فروش است». ۲. شه: «آشیان است».

جواهر آنچه تا هفتم زمین است
کواکب آنچه تا هشت آسمان است
تعالی‌الله نسب فرزند زهرا
بنامیزد حسب نوشیروان است
محبا صاحبا مخلص نوازا
که بر پیر و جوان حکمت روان است
تذرو گلشن قدسم دو روز است
که پایم بستهٔ این خاکدان است
غمی از هیچ راهم نیست بر دل
ولی بر طبعم این معنی گران است
که این موسم که از تأثیر عدلت
صفاهان رشک گلزار جنان است
ترا با دوستان دایم در این باغ
که حمدالله ایمن از خزان است
بود گسترده مهد عیش و غافل
که چون من بلبلی بی‌خان‌ومان است

***

ستم ظریف حریفان من مرا گویند
یکی ز مهر و وفا و یکی به طنز و عناد
صبور باش که گردند کامران اخلاف
به شکرکوش که بودند کام‌بخش اجداد
کنون که لقمه جوین است و خرقه پشمین است
به من از این چه رسید و مرا از آن چه گشاد
که من نبودم و بودند شهدنوش آبا
که من نباشم و باشند حله‌پوش اولاد

دگـــر یک از طـــرفی گـــویدم غـــنیمت‌دان
که خـــوش هـــمی گـذرانـند دوسـتان بـلاد
مـراکـه بـا سـر مـخمور شـد مـقامم قـم
مـراکـه بـا لب تشـنه رهـم بـه کـوفه فـتاد
چـه سـود از ایـن کـه سـبیل است بـاده در شیراز
چـه سـود از ایـن کـه روان است دجـله در بـغداد
دگـر یک از طـرفی گـویدم مـباش غـمین
کـه چـون غـنی شـوی از عـهد فـقر ناری یاد
مـراکـه شـرشر آبـی چشـاندم زحـمیم
مـراکـه دی غـم آتش نشـاندم بـر بـاد
چـه سـود از ایـن کـه شـود آب سـرد در بـهمن
چـه سـود از ایـن کـه شـود خـاک گـرم در مـرداد
دگـر یک از طـرفی گـویدم کـه خـوشدل بـاش
بـه نـظم شـعر و مـنال از سـپهر بـی‌بنیاد
[دو چـیز مـایهٔ شـعر است و شـاعری گـفتم
کـز آن دو شـاعر اگـر بـهره یـافت شـد اسـتاد
یکـی عـطای دل آزادگـان جـم آئـین
یکـی هـوای پـری‌زادگـان حـورنژاد
ولی ز بـخت بـد مـن در ایـن زمـانه نـماند
یکـی از آن دو کـه دل را کـند کس از وی شـاد
نـه سـروری کـه بـه پـایش سـری تـوانم سـود
نـه دلبـری کـه بـه دسـتش دلی تـوانم داد
زمـانه ایـن گـر از اهـل زمـانه مـی‌پرسی
ز بـدگمانی ایشـان نـدارد اسـتبعاد

که گر قصیده فرستم به خسرو کشمیر
وگر غزل بنویسم به دلبر نوشاد
ز نسبت طمعم بر دل آن زند نشتر
به تهمت هوسم خاطر این کند ناشاد
منم که در همه ملک عراق معروفم
ولی بود وطنم اصفهان که باد آباد
وطن بهشت و من آدم ولی نه آن آدم
که خورد گندم و ز آن بزمگه برون افتاد
به غربتم ننوشتند نامه وین سهل است
به هر که نامه نوشتم جواب نفرستاد
در آن دیار که آباد کرد دور فلک
خراب کرد بسی خانه باز کرد آباد
به غیر قصر و سرای من و قبیلهٔ من
که خود به تیشهٔ بیداد کندش از بنیاد][1]
فتاد رخنه به ایوان آن کسان افسوس
که بر رواق فلکشان ز بیم رخنه فتاد
دریغ چشم ندارد رواق[2] منظرشان
که تا ز یاری کردی به زاریم فریاد[3]
زبان ندارد و ای‌کاش داشت تا می‌گفت
فسانه‌ها که ز یاران رفته دارد یاد
چرا چو ابر نگریم بر آن قصور خراب
چرا چو جغد ننالم در این خراب آباد
تسلی‌ای که به من دوستان دهند این است
که این خرابه که آبادیش تراست مراد

۱. سل و شه ندارند. ۲. سل و شه: «حصار». ۳. سل و شه: «امداد».

اگر به عهد تو نگرفت رنگ آبادی
پس از تو دیگری از بهر خود کند آباد
امید من همه آن بود و هست و خواهد بود
که این دو روزه که هستم چه هفت و چه هفتاد
کهن خرابهٔ خود را کنم ز نو تعمیر
نهم به سوی وطن رو به‌رغم اهل عناد
در آن خرابه ز نو طرح باغی اندازم
که هر که بیندش از باغ خلد نارد یاد
من و چو من دو دل آزرده‌ای که یار منند
به وصل هم گذرانیم روزگاری شاد
وگرنه هر کف خاکی در این جهان گردد
هزار بار خراب و هزار بار آباد
وگر برای معاش این زمان چو ناچار است
مداخلی که نباشند همدمان بی‌زاد
اگر مراحم شاهنشه زمان باشد
در آن زمین که ز من باز مانده از اجداد
کنم شیار به ناخن زمین که بر دوشم
بود ز بیل گران‌تر کرشمهٔ حداد
به خاک دانه‌فشانی کنم به این امید
که ایزدم کند از احتیاج زاد آزاد
ولی دل از دو طریقه مشوش است و بود
ز هر دو زاری ارواح و خواری اجساد
یکی حوالهٔ دیوان شهش معاف کند
یکی خیانت دهقان خداش مرگ دهاد

از این دو راه اگر خاطرم برآساید[1]
نه از زمین کنم افغان نه ز آسمان فریاد
ره عراق عرب گیرم از عراق عجم
روم از این ده ویران به خطهٔ بغداد[2]
چرا که من به یکی جرعه آب سیر آبم
چه زنده رود صفاهان چه دجلهٔ بغداد

***

یگانه‌ای که ز حکمت نظام دوران داد
به سنگ رنگ و به گل بو به جانور جان داد
نخست آینه‌ای بهر دیدن خود ساخت
قرارگاه به خلق سرای امکان داد
به عقل[3] آیهٔ والائی دو عالم خواند
به عرش پایهٔ بالائی نه ایوان داد
ز مرحمت به طربگاه هشتمین ایوان
ضیاء مشعلهٔ اختران تابان باد
ز هفت منظر دیگر به هفت سیاره
خجسته منزلی از ماه تا به کیوان داد
به خیل جن و به صنف ملک لباس وجود
ز فرط مرحمت و از کمال احسان داد
پس آنگه از پی ایجاد ممکنات وجود
ز جود رونق بازار چار ارکان داد
به علم لم‌یزلی کار جمله عالم را
ز آب و آتش و از باد و خاک سامان داد

---

۱. شه: «نیاساید». ۲. شه: «به خطهٔ آباد». ۳. چاپهای هند: «به خلق».

ز حکـــمت ازلی امـــهات اربـــعه را
بـــه آشـــنائی آبـــای سـبعه فـرمان داد
پـــدید کـــرد نـــبات و جـــماد از حکـــمت
وز آن دو رونـــق صـــحرا و زیـــنت کـان داد
شـجر تـرنج و بـه و سـیب روحـپرور ریـخت
حـجر زبـرجـد و یـاقوت و لعـل رخشـان داد
نظاره کـن کـه چـه خـاصیت و چـه مـنفعت است
کـــه او بـــه بـاد شـمال و بـه ابـر نـیسان داد
گـهی کـه ایـن دم وافـی بـه خـاک دشت دمـید
گـــهی کـه آن نـم صـافی بـه بـحر عـمان داد
هـم ایـن و زایـن دم جـان‌بخش بـهر زیب جـهان
چـــمن چـمن سـمن و روضـه روضـه ریـحان داد
هـــم آن از آن نـم دلکش بـرای زیـنت دهـر[1]
صـدف صـدف گـهر و رشـته رشـته مـرجـان داد
در این دو آینه چـون آن صـفا کـه خـواست نـدید
زلال صـــاف حـــیات از کـرم بـه حـیوان داد
نـــدید در طـــبقات صـــنوف حـــیوانـــی
ز عشـق چـون اثـر آن‌دم کـه جـمله را جـان داد
امـــانتی[2] کـــه شـــناسائیش عـبارت از اوست
چـو عشـق دیـد در انسـان بـه نـوع انسـان داد
بـــه انـبیا کـــه ز اســـرار عشـــق آگـــاهند
خـــلافت بـــد و نـیک جـهان بـه بـرهان داد
بـه اولیـــا کـــه ز صـهبای مـعرفت مستند
شـــراب از خـــم تـــحقیق و جـام عـرفان داد

---

۱. شه: «زیب جهان». ۲. سل و شه: «عبارتی».

به خسروان که شبان رعیت از عدلند
به کف ز نیزهٔ فولاد چوب چوپان داد
به ساکنان خرابات داد معرفتی
که گوشمال حکیمان ملک یونان داد
گهی سریر سلیمان به دوش باد نهاد[1]
گهی به مور سریر از کف سلیمان داد
کشید باز عنان سکندر از ظلمات
به خضر جام لبالب ز آب حیوان داد
دو تاجر متساوی متاع را در دهر
یکی به سود حوالت یکی به خسران داد
دو طایر متماثل جناح را در شهر
یکی به قصر شهان جا یکی به ویران داد
گواه رحمتش این بس بود که گوشهٔ امن
ز شه گرفت و به درویش داد و ارزان داد
خموش باش دلا جای خرده‌گیری نیست
مگو چرا ز فلان بستد و به بهمان داد
به حکم عقل حکیمان چو حاکم است حکیم
ز حکمت آنچه به هرکس ضرور دید آن داد
یکی به گوشهٔ میخانه جام باده گرفت
یکی به صفهٔ مسجد صلای ایمان داد
به شیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه
به این امید که از جود خواهدش نان داد
هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت
که گر جواب نگوئی نبایدت نان داد

۱. چاپهای هند و فر: «به گوش باد کشاند».

ندداشت تاب جدل آن فقیر و شیخ غیور
ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد
عجب که با همه دانائی این نمی‌دانست
که حق به بنده نه روزی به شرط ایمان داد
من و ملازمت آستان پیر مغان
که جام می به کف کافر و مسلمان داد
به خواهش پدر از صلب نطفه‌ای انگیخت
به جذبه در رحم مادرانش سیلان داد
در آن صدف چو شد آن نطفه منعقد چو گهر
به او ز لطف توانائی تن و جان داد
چو غنچه پرورش تن به خون دل دادش
گذشت نه مه و جایش چو گل به دامان داد
به شکرین دهن نوشخند شیرینش
سفید شیر ز سیمین حباب پستان داد
چو رفته رفته به سرو قدش خرام آموخت
خجالت روش آهوی خرامان داد
ز سرمه‌اش چو غزالان شوخ فارغ کرد
ز غازه‌اش چو گل نو شکفته بستان داد[1]
به غنچهٔ شکرین و به نرگس نگرانش
تبسم و نگه آشکار و پنهان داد
به لعل کم سخنش شوق خنده داد آن‌قدر
به جزع کم نگهش میل غمزه چندان داد
که گاه خنده چو پیمان به لعل نوشین بست
که وقت غمزه چو رخصت به چشم فتان داد

---

۱. شه: «نیسان داد».

به طرز خنده ز جادوی سامری دل برد
ز سحر غمزه به هاروت بابلی جان داد
برای آنکه پریشان کند دل جمعی
ز سنبل سیهش کاکل پریشان داد
ز بهر آنکه فشاند نمک به زخم دلی
ز نازنین نمکش سیمگون زنخدان داد
به روز معرکه شیر اوژنی که از پی رمح
چو شیر بیشه به شیر فلک نیستان داد
به وقت حادثه روئین تنی که در صف رزم
کفن به دوش دلیران ز تیغ عریان داد
چو طرح سان سپه در کنار جیحون ریخت
چو عرض لشکر در دشت زابلستان داد
به بانگ ولوله پور پشنگ را لرزاند
فشار زلزله بر خاک پور دستان داد
ز نور و ظلمت هم صبح و شام تا برهند[1]
به دست شحنهٔ گردون ز عدل میزان داد
کرم نگر که چو آباد کرد عالم را
خرابه از دل دشمن به جغد تاوان داد

***

[در مدح آقاسیداحمد اصفهانی المتخلص به هاتف][2]

الا ای معنبر شمال مورّد — که جسم لطیفی و روح مجرّد
گهی از دمت دلگشائی معاین — گه از مقدمت جانفزائی مشاهد
هم از تست روی شگرفان مصفا — هم از تست زلف عروسان مجعّد

---

۱. سل: «نبرند».
۲. فقط در سل.

گهی از تو شیرازهٔ گل مجزا | گهی از تو اوراق لاله مجلّد
ز تو بارگاه بلند سلیمان | فکندی همی سایه بر فرق فرقد
توئی پیک یعقوب و یوسف ز یاری | نیارد کند بر تو کس راه منسدّ
ز کنعان بری جانب مصر نامه[1] | ز مصر آوری سوی کنعان طبرزد
نخوانم ترا موسی و عیسی اما | توئی عیسوی دم توئی موسوی‌ید
سوی فارس قصد ار بود از عراقت | فیا خیرقصداً و یا خیر مقصد
در آن خاک شیراز شهری است شهره[2] | که از سبزه دارد بساطی ممهّد
سقی‌الله شهری چو بحر و چه بحری | که جزرش نه پیداست از لطمهٔ مد
ایادی هر وادی آنجا مهیا | متاع اقالیم آنجا منضّد
جهان تیره و آنجاست روشن چراغی | که هر قاصدی را رساند به مقصد
چراغش مزاری که چون مهد شاهان | در آن خفته بن‌موسی کاظم احمد
بنازم به معمار طاق و رواقش | که یک گنبد افزوده بر هفت گنبد
به آن شهر شو کاصفیا راست مسکن | به آن شهر رو کاولیا راست مرقد
ز من ده سلامی ز من بر پیامی | به مخدوم احمد نسب سیداحمد
که ای سید پاک‌طینت که داری | به اسم و به رسم ارث از جد امجد
غمی داشتم روزی از هجر یاران | نه از امس آگاه بودم نه از غد
که از دوستان دوستی آمد از وی | شنیدم که با دوستان مؤبّد
کشیدی به شیراز رخت از صفاهان | ز احبابت از پی جنود مجنّد
تماشای آن شهر بادت مبارک | نبینی چو بد بین نه ای از کسی بد
ببین رکنی‌آباد و آب مصلی[3] | همه فیض بی‌مر همه لطف بی‌حدّ
ز صورت مزن دم چو معنی شناسی | بود فارغ از جسم و روح مجرّد
چو فردوس از سرو باغش مشجر | چو جنت ز آئینه صرحش ممرّد
بر و بومش از لاله و سبزهٔ تر | تو گوئی که یاقوت رست از زبرجد

۱. شه: «نافه».
۲. به غیر از سل و شه: «مشهور».
۳. سل و شه: «ببین ز آب رکنی و باد مصلی».

بهشتی و در وی خرامان سراسر — چو حوران حورا چو غلمان اغند
مشو غافل از خلق خاکی نهادش — که خاکی نهادند و خورشید مسند
اگر حالی از اهل حال است خالی — دهد یاد از او ورد خاک مورّد
هم از روح سعدی و حافظ طلب کن — به توفیق مسلک به تحقیق مرصد
سلامی ز من ده بر اهل کمالش — خصوص آن فلک رتبه عقل مجرد
سپهر امانی و نجم یمانی — که از شادمانی برد بهره سرمد
علی شریف آن زهر عالی اشرف — ولی سعید آن زهر والی اسعد
در اقلیم فقر و فنا پادشاهی — که هست از تمد تاجش از پوست مسند
حماالله آن کاو به چشم حمایت — به سوی ضعیفان عاجز چو بیند
دجاجه نبیند گزندی ز اجدل — زجاجه نبیند شکستی ز جلمد
حریفی که از لطف و قهرش مهیا — شراب مهنا حسام مهند
چو با هم نشینید و دارید صحبت — به کنجی در آنجا نه دیوی و نه دد
غنیمت شمارید ای وصلتان خوش — ز من یاد آرید ای هجرتان بد
تو دریائی و وصل او فصل نیسان — تو خورشیدی و قرب او بعد ابعد
رفیقا شفیقا انیسا جلیسا — که وصف کمالت نگردد معدّد
ولی خارج آهنگ شد تار قانون — شد آن دم که تار دعا را کنم شدّ
سکندر اگر بست ز آهن سد اکنون — ز بحر خیالم که گنجی است معتدّ
ز بس گوهر نظم کارم توانم — که از تنگی قافیه ره کنم سد
الا تا دمد ز آسمان نور یزدان — الا تا بود در جهان دین احمد
خدا سازدت کار و لطف خدائی — محمد ترا یار و دین محمد

***

[در مدح کریم‌خان زند][1]

ای سرو گل‌اندام من ای نخل برومند
وی تلخ کن کام من ای ماه شکرخند
ای دل ز تو در بند چو یوسف ز برادر
وی جان ز تو خرسند چو یعقوب ز فرزند
آیا بود آن روز که آئی به سرایم[2]
سایه به سر اندازیم ای سرو برومند
تازان‌تر از ارباب عمایم که شتابان
هر جمعه خرامند به ایوان خداوند
دارای عجم مملکت‌آرای کی و جم
گردن‌زن بیدادگران، دادگر زند
قاآنِ فلک جاه ملک گاه ولی خواه
خاقان کریم اسم کرم رسم عدو بند
ای خسرو ایران سر و سرخیل دلیران
در بیشهٔ شیران توئی امروز ظفرمند
در عیش تو ناهید یکی چنگی قوال
از جیش تو بهرام یکی ترک صدق بند
مه در صف میران تو پیکی است[3] فلک سیر
خور در کف غلمان تو جامی است می‌آگند
دل در بر احباب تو کاوه است و صفاهان
جان در تن اعدای تو ضحاک و دماوند

---

۱. فقط در فر. در سل: «در مدح سلطان ایران محمدکریم‌خان زند». ۲. سل: «که آئی به سرم آه».
۳. شه: «مه در صف میدان تو خنگی است».

المنةلله که بسی سال شد اکنون
ایران شده از داد تو چون دامن الوند
هر رشته که بگسست ز بیداد حریفان
داد ای عجب آن را دم شمشیر تو پیوند
از عدل تو ایران همه در امن و امان است
خورشید تو تا سایه بر این مملکت افکند
از خطهٔ کرمان همه تا دجلهٔ بغداد
از ساحل عمان همه تا ساحت دربند
بیچاره صفاهان که یکی گرگ در آنجا
چوپان شده امسال بود سال ده و اند[۱]
شد سخرهٔ دونان به غلط شحنهٔ یونان
شد سفلهٔ گرگان به خطا میر سمرقند
زنهار به دزد دله یک قافله مسپار
لله به گرگی یله رنج گله مپسند
تا هست حریف شه کابل شه زابل
تا هست ردیف مه بهمن مه اسفند
بر نار خلیلت چو بر آب حیوان خضر
بر آب حسودت چو به نار سقر اسپند

در مدح ابوالفتح خان [زند][۲]

ببین ز لعل خود و جزع من روان گوهر
بگو کدام به این گوهر است و آن گوهر

۱. شه: «ده آوند». ۲. فقط در سل.

به چهره‌ام که شد از دوری تو زرد مخند
مباد رنگ بریزد ز زعفران گوهر[1]
به جان تو که گران‌جان نیم که گوهر تو
ندادم آری بایست به ز جان گوهر
بهای بوسه گهر خواهی از گدا عمدا
بچشم ریزمت اینک بر آستان گوهر
شد آنکه بود از این پیشتر در این بازار
ز تنگ‌چشمی بازاریان گران گوهر
کنون ز چشم من ارزان شد ارچه ارزنده است
ز بس که ریخت چو دست خدایگان گوهر
امین ملک ابوالفتح‌خان که از جودش
ز کان و بحر برآورد الامان گوهر
یگانه گوهر دریای جود و کان وجود
که نیست چون گهرش پاک در جهان گوهر
چرا چنین نبود کایزدش پدید آورد
ز صلب خسرو ایران کریم‌خان گوهر
به عهد او کسی از بحر و کان نیارد یاد
کفش فشانده ز بس بر جهانیان گوهر
جهانیان که ندیدند بحر و کان چه کنند
مگر کنند نثار درش همان گوهر
بغیر من که نهفته است ز ابر مرحمتش
به بحر طبعم چندین هزار کان گوهر
در آستان جلالش چو دست من گیرد
فشانم اول بر پای پاسبان گوهر

---

۱. شه: «ز ارغوان گوهر».

ایا سپهبد کاوس کوس کاقبالت
کشیده داور در رشتهٔ کیان گوهر
چو جام می که از این پیش خلق دست به دست
برای هم همه بردندی ارمغان گوهر
به پای خویش ز دست تو شد بحمدالله
کنون به خانهٔ شاه و گدا روان گوهر
ز لطف‌گاه سبک کش ز خاک برگیری[1]
نهی دگر به ترازوش با گران گوهر
کشد به خویش چو بیجاده خاک کفهٔ گاه
رود ز کفهٔ دیگر به کهکشان گوهر
گر آسمان گه و بیگاه ریختی به زمین
ز کوکب دری و ابر درفشان گوهر
کنون ز طبع من و دست گوهر افشانت
زمین فشاند هر دم بر آسمان گوهر
تو نام نیک نهی در جهان چو شاهان گنج
چو ماند از تو نکو نام گو ممان گوهر
تراست گنج دل بی‌بضاعتان وز بخل
نهفت خسرو در گنج شایگان گوهر
برای بخشش تو ابر و آفتاب مدام
به بحر لؤلؤ می‌پرورد به کان گوهر
ز گنج دولت و بحر خیال و ابر قلم
چو می‌دهد دل و دستت به رایگان گوهر
مرا چو خنجر تو بارد از مژه یاقوت
مرا چو خامهٔ تو ریزد از زبان گوهر

۱. فر: «پروردی».

به یاد قبضهٔ شمشیر گوهر آگینت
به گوش و گردن خوبان کند فغان گوهر
به روز معرکه کز گرد لشکرت خورشید
چنان نماید کز جوف سرمه‌دان گوهر
کشد دو صف چو دو رشته دو لشکر از دو طرف
از آن دو رشته نمایان شده عیان گوهر
همه به طاقت پیل و همه به قوت شیر
ولی جداشان از هم چو جسم و جان گوهر
کشیده تیغ دهی جلوه رخش در میدان
چنانکه جلوه دهد خور به خاوران گوهر
به زیر پای سمندت همی بود غلطان
به جای گوی از آن چار صولجان گوهر
به خودنمائی خصم حرامزادهٔ تو
ز بخت تیره چو خواهد کند عیان گوهر
شود ز خندهٔ تیغت هبا که تیغ ترا
یکی است گوئی با اختر یمان گوهر
پی خریدن کالای جان او ز اجل
ز شصت صاف تو گیرد زه کمان گوهر
چنان شکافیش از تیغ استخوان آسان
که در میانهٔ پنبه کنی نهان گوهر
هوای افسر اگر باشدش سپارد سر
رود خزف به کف آرد کند زیان گوهر
ز خون‌چکان سر و رخشنده تاج فتراکت
کشد به رشته عقیق و به ریسمان گوهر
زنی به عمان خنجر چو بهر شبستن خون
شود به هر صدفی سفته بهرمان گوهر

عروس طبع ترا زیب تا دهم به کران
ز بهر طبع من افتد زمان زمان گوهر
وگرنه موجهٔ دریا چنانکه گفت ظهیر
به هیچ وقت نیفکند بر کران گوهر
قصیده‌ای که به طبع آزمائی شعرا
نوشته کرده ردیفش به امتحان گوهر
تمام دیدم والحق صفای گوهر داشت
شگفت نه ز چنین معدنی چنان گوهر
صفا ز گوهر طبع معاصران چو ندید
به خنده طعنه‌زنان خواست توامان گوهر
بیاض بیضهٔ خود دید چشم کرد سیاه
صدا فکند که آورده ماکیان گوهر
خروس طبع مرا از خروس عرش سحر
ندا رسید و فکند اینک از دهان گوهر
بود گهر گهر اما بهاش نیست یکی
به جیب پیله‌ور و چتر کاویان گوهر
گهر فروش اگر رفت منت ایزد را
گهرشناس نشسته است و در میان گوهر
کنون ظهیر اگر یافتی دوباره ظهور
ز یمن مدح تو می‌دادمش نشان گوهر
ز لفظ و معنی می‌گفتمش که افشاندیم
تو بر پلاس خزف من به پرنیان گوهر
کشیدمیش به گوش این گهر که از انصاف
نیامدیش زمانی به گوش آن گوهر
شکست گوهر او گویم ارچه این لاف است
که مرد را شکند لاف در جهان گوهر

وگـــرنه جـــائی کـــآید بـــه عـــرض گـــنج شـــهان
کـــه مـــی‌برد بـــه چـــو مـــن مـــفلسی گـــمان گـــوهر
وگـــــر بـــــود ز حـــــریفان مـــلول دل شـــاید[1]
کســـــاد یـــــافته از جـــهل هـــمگنان گـــوهر
شـــــبه‌فشان قـــــلمم از زبـــــان او در عـــــذر
کـــنون فشـــاند بـــه تـــحقیق ایـــن بـیان گـــوهر
نـه هـر بـخار کـه از بـحر خـاست گشت سحاب
نـه هـر سـحاب بـه صـلب انـدرش نـهان گـوهر
نـــه هـــر ســـحاب کـه گـوهرکش است افشـاند
بـه هـر مکـان کـه رسـد یـا بـه هـر زمـان گـوهر
نـه هـر طـرف نگـری بـحری و در آن صـدفی است
نـــه هـــر صـــدف شـــود آبســتن و درآن گـــوهر
نـــه هـــر کـه شـد بـه شـنا آشـنا بـود غـواص
نـــه هـــر کـــه غـوص کـند بـنگرد عـیان گـــوهر
نـــه هـرچـه بـر لب سـاحل بـرآردش ز صـدف
... انـــــدک گـــــفتن بـــــر او تـــوان گـــوهر
نـه هـرچـه گـوهر گـویندش و بـه رشـته کشـند
بـــود بـــه تـــاج شـــهانش لقب فـــلان گـــوهر
کـــجاست ســـاحت عـــمان و مـــوسم نـیسان
کـــه بـر صـدف چکـد از ابـر قـطره‌سان گـوهر
چشـــیده تـــلخی دریـــا کشـیده حـبس صـدف
کـــند بـــه طـــوق بـتان جـای کـو چـنان گـوهر
ز شـــحنهٔ کـــرمت چـــون نـــداشـــتم زنـــهار
کـــه بـــهر حـــاجبت آرم ز بـــحر و کـان گـــوهر

---

۱. فر و شه: «وگر ز صیرفیان بوده تنگدل شاید».

به بحر فکر زدم غوطه تا در این پیری
پی نثار تو آوردم ای جوان گوهر
[به دست خود گهر خود زند به سنگ اگر
گهر فروش دهد جز به قدردان گوهر][1]
هزار رشته در مدحتت توانم سفت
به‌قدر این که کشد کس به ریسمان گوهر
کنون که گوهری طبع تست در بازار
کنم ذخیره ز بهر چه در دکان گوهر
تو مشتری و مرا فکر بکر شد زهره
تو گوهری و مرا بار کاروان گوهر
گشوده‌ام در دکان بیا ز لطف و ببین
بخر به نرخی ارزان ز من گران گوهر

در مدح جناب علی‌بن موسی‌الرضا[ع]

ای باد شمالت چو گل آورده به بر بر
لرزان ز نهالت دل هر برگ به بر بر
داد ایزدت از لطف یکی حقهٔ یاقوت
انباشته آن حقه به سی و دو گهر بر[2]
تا چشم منت ماند از آن درج گهر دور
عمداً زدی از لعل ترش قفل به در بر
خال تو به رخ خردهٔ عود است بر آتش
هر ذره‌اش آمیخته گوئی به شرر بر

---

۱. فقط در شه. ۲. سل و شه: «بسی در و گهر بر».

خط سیهت خاسته دودی است که بنشست
از سوختن عود قماری به قمر بر
زلفت که سراسیمه به پای تو سر افکند
خونخواری چشمان تو بودش به نظر بر
زنگی بچه را ماند کز فتنهٔ ترکان
سرگشته فتاده است به کوه و به کمر بر
آمد مه آذار و به خانه تو دل آزار
تاکی بود آخر ز تو خاطر به خطر بر
حیف است تو در پرده چو گل خاصه در این فصل[1]
کز پرده برآمد گل نسرین به اثر بر
چرخ و چمن از انجم و ازهار شب و روز
گردیده مرصع به دراری و درر بر
گل مانده به گلزار چو در شهر نمانده است
یک تن که ز عشرت زندش چون تو به سر بر
دیوانه هم امروز به ویرانه نماند
در خانه چه مانیم چو عیسی به سفر بر[2]
بشتاب که تا سال دگر گل به گلستان
ناید نه به زاری نه به زور و نه به زر بر
ور زان که خمارت نگذارد که گذاری
گامی دو در این فصل خوش از شهر به در بر
خوشتر ز بهشت است در این کوچه یکی باغ
کافتاده ز گل آتش طورش به شجر بر
بر هر سر شاخ آمده مشغول مناجات
مرغانش چو موسی همه شب تا به سحر بر

---

۱. شه: «حیف است ترا پرده ز گل خاصه در این فصل».
۲. شه: «چو عاصی به سقر بر».

بلبل ز سر شاخ ز داود سلیمان
آواز به منقار برد نامه به پر بر
آبستنی مریم شاخ است دمان باد
کز میوه کشد عیسی شش ماهه به بر بر
بر رسته ز سر تا سر هر شاخ کنون برگ
هر برگ به گل حامله هر گل به ثمر بر
اکنون تو و آن باغ که در سایهٔ سروی
ریزی گل‌تر گاه به سرگاه به بر بر
یادآوری از سوز دل خستهٔ آذر
هر لاله که بینی ز تو داغش به جگر بر
گر بلبل طبعم کند آهنگ ترنم
گویم که نه این[1] نغمه به گلزار دگر بر
جائی که دهد عرض هنر میر معزی
خود را چه بری عِرض به اظهار هنر بر
آذر سخن[2] آویزهٔ عرش آمد و نتوان
با معجزه دم زد به خیالات و فکر بر
نازند به شیرین سخنش اهل سمرقند
چون نازش خوبان صفاهان به شکر بر
بنهاد معزی رخ اگر بر در سنجر
یا شاعر دیگر به در شاه دگر بر
من سر بنهم[3] بر سر والی ولایات
گر شاه ولایت نهدم پای به سر بر
سلطان خراسان علی موسی جعفر
کامرش به قضا جاری و حکمش به‌قدر بر

---

۱. شه: «گویم نه که این». ۲. شه: «او را سخن». ۳. شه و فر: «من پای نهم».

یـــعنی ولی خـــالق و والی خـــلایق
کـــآمد ز ازل بـــا هـــمه آبـــا بـــه گـــهر بـــر
آن ســـــرور هشـــــتم ز ده و دو ســـرو ســـرور
کـــافکنده چـو سـروم هـمگی سـایه بـه سـر بـر
خـــاک حـــرمش شســـته کـلف مـاه فـلک را
مـــاه عـــلمش بسـته ره سـیر بـــه خـور بـر
تـــــا روح‌الامـــینش شـــرف آمـــد ز مـــلایک
تـــابوالبشـــرش فـــخر بـــه اصـــناف بشـــر بـــر
ای چـــــار کـــــتاب فـــــلکی را تـــو مـــفسر
آگـــه نـــه کســی جـز تـو بـه آیـات و سـور بـر
نشـــــنیده کســـــی «لا» ز زبـــانت مگـــر آن دم
کـــآری پـــی تـــهلیل دو لب یک بـــه دگـــر بـــر
گـــــر راحت روح آمـــــده مـــاءالعـنب امـــا
عـــناب چـــو داد از عـــنبت تـــن بـــه ضرر بـر
زآن گـــــونه خـــود از دخـــتر رز مـــهر بـــریدم
کـــآبستنی تـــاک نـــخواهـــم بـــه ثـــمر بـــر

در مدح احمدمیرزا [نیازی اصفهانی][1]

شد مـه روزه و خـلقی چـو هـلال — لاغـر و زرد و خـم از بـار مـلال[2]
گـوش بـر زمـزمهٔ نـوبت عـید — چشـم بـر راه هـلال شـوال
مــی‌فروشان هـمه را سـامعه کـر — بـاده نـوشان هـمه را نـاطقه لال
شـــاه و درویش ز کـــف افکـــنده — ســـاغر آیـــنه‌گـــون جـام سـفال
داشـــتم از غـــم ایـــام انـــدوه — داشـــتم از ســـتم چـــرخ مـــلال

---

۱. فقط در سل.
۲. سل: «لاغر و زرد شده همچو هلال».

پانزده روز چو از ماه برفت سیصد و شصت چو بگذشت از سال
زد در ایوان حمل شاه نجوم تکیه بر تخت به صد استقلال
[غنچه خندان شده از ابر بهار سرو رقصان شده از باد شمال
روز در میکده شد پیر مغان جام در دست به فیروزی فال][1]
ساقی‌العیش دگر نو شد روز[2] مطرب‌الوجد دگر نوشد سال
می بده کاول سال است امروز تا به شادی گذرانم همه سال
نی بزن نیمهٔ ماه است امشب تا همه ماه نشینم خوشحال
گرچه هست و بودم چون دگران سر زهد و سر تقوی مه و سال
چه کنم اول سال است امروز سال نو گشت به فیروزی فال
چه کنم نیمهٔ ماه است امشب کوکب بخت برآمد ز وبال
مهر رفته است ز غربت به شرف[3] مه رسیده است ز نقصان به کمال
چون گذارم قدح از دست کنون که نماید مه شوال جمال
همه کس داند و من نیز که نیست پرتو بدر کم از نور هلال
خاصه وقتی که دهد کاسهٔ بدر یادم از جام کف بحر نوال
گل گلزار سیادت احمد که ز باغ شرفش رسته نهال
چون گشائی به جهان دست سخا چون برآری ز میان تیغ قتال
معن خندد به که بر حاتم طی سام گرید به که بر رستم زال
بود آشفته گر این نظم مرنج حسن اخلاق نگر صدق مقال
بود از صدق به گوش احمد خوشتر از شین‌کسان سین بلال
قبله‌گاها شده هنگام دعا به دعا کرده قبول استقبال
باد ای نسل شهان در همه وقت باد ای جان جهان در همه حال
شهد در کامت و شاهد به کنار راح در جامت و ریحان به سفال
عیش بادت همه صبح و همه شام عید بادت همه ماه و همه سال

***

۱. فقط در سل و شه. ۲. شه: «دگر شد نوروز». ۳. شه: «ز عزت به شرف».

دوشم از خواب بود چشم کحیل | گوشم آسوده خوش ز قال و ز قیل

شبکی دیدم از صفا چون روز | روشن از خور نه از جمال جمیل

موبد اندر ترانه‌سازی زند | خادم خانقاه در تهلیل

نفس صبح در کشاکش[1] و خور | دمبدم پایه پایه در تحویل

جیش شام از طلیعهٔ شه روم | کرده شدّ رحال و عزم رحیل

از سهر[2] چشم اختران به نعاس[3] | وز سحر نای طایران به عویل[4]

جام خالی و می‌کشان مخمور | اختران مرتعش نسیم علیل

از بروج دوازده‌گانه | نیمه‌ای آشکار از تعدیل

سرخوشه فشانده دانه به خاک | حاصلش بی‌نیازی از تحصیل

در ترازو کواکب رخشان | زر موزون فشاند و سیم به کیل[5]

کرده بهرام از آن زر و آن سیم | سارقان را به تیغ قطع سبیل

کرده آنجا چو هندوان کیوان | به شکر زهر از فسون تبدیل

تیر سیمین به زه نهاده کمان | تا نچیند کسی رطب ز نخیل

شاخ بزغاله همچو شاخ درخت | پر شکوفه ز نار و سیب و شلیل

چون دو بط در کنار شط دیدم | گشته نسرین بر مجره[6] نزیل

بود روشن ستارگان در دلو | یا چکان قطره‌ها ز ذل سجیل

تیر زرین قلم مقیم آنجا | در حسابش نه سهو و نه تعطیل

نیم ماهی نهان و نیم عیان | راست چون ساق یوسف اندر نیل

پرتو مه فتاده بر ماهی | چون فروغ چراغ بر قندیل

ماهی از مهر یونسش به شکم | فلس رخشانش خرقهٔ حزقیل

وآن دگر نیمه از دوازده برج | تن نهاده به حمل خاک ثقیل

ناگهان شد عیان ز چاه افق | مهر چون نور چشم اسرائیل

---

۱. شه: «گشایش».
۲. سهر = بیدار ماندن، بی‌خواب شدن (لغت‌نامهٔ دهخدا).
۳. نعاس = به خواب شدن (لغت‌نامهٔ دهخدا).
۴. عویل = بلندآوازی در گریه و فریاد (لغت‌نامهٔ دهخدا).
۵. شه: «زر فشانده به وزن و سیم به کیل».
۶. مجره = کهکشان (معین).

چون ادای فریضه شد بودم / گه به تسبیح و گاه در تهلیل
متعجب نشسته زار و نزار / متحیر شده نحیف و نحیل[1]
کز چه از اختران سیاره / کار سعدین یافته تعطیل
رخ به عمدا نمی‌نمایندم / یا شده دیده از کلال کلیل
هاتفم گفت نه معاذالله / نسزد از صحیح رای علیل
به سعادت همیشه چون سعدین / بوده در ملک شه وزیر و وکیل
چند روزی که شه گرفت چو شیر / سایه از فوج روبهان محیل
شده ناچارش از یمین و یسار / پاسبانان مسند و اکلیل
آن به حسن حسین و خلق حسن / آن به علم علی و عقل عقیل
آنکه چون سیل جود او خیزد / گنج پرویز ریزدش به مسیل
ای سکندر در سلیمان شان / ای فریدون فر قباد قبیل
به صفا گوهر تو تا به صفی / بی‌خلل اختر تو تا به خلیل
خیل دشمن به کعبهٔ در تو / گر به عزم جدل کند تعجیل
رسدش از فرشته آنچه رسید / از ابابیل بر صحابهٔ پیل
در زمان عدالتت شاها / که به مظلوم ظالم است دخیل
نه افاعی به قصد صعوه جری / نه ضیاغم به صید عجل عجیل
تو به هر ملک سایه اندازی / بر سر شاهش افسر است ثقیل
روز هیجا که چشم ازرق چرخ / گردد از گرد کحل رنگ کحیل
چون شب از گرد تیره سطح هوا / چون نجوم اندر آن سلاح صقیل
خیزد از نای نای و سینهٔ کوس / بانگ صور نخست اسرافیل
فکند رخنه بر سما و سمک / راکب و مرکب از جناح و صهیل
به شبستان خاک تیره شود / خیل جان را چراغ تیغ دلیل
رود از جای پای میر اجل / ماند از کار دست عزرائیل
آسمان کشتگان معرکه را / زند از سوگ جامه در خم نیل

---

۱. نحیل: نزار از بیماری یا از سفر (لغت‌نامهٔ دهخدا).

چون خور آئی سواره در میدان | نصرتت همعنان و فتح دلیل
بر سرت چتر سایهٔ میکال | در کفت تیغ شهپر جبریل
تیرت آن سان رود به چشم عدو | که ز دست بتان به مکحله میل
انوری گفت این قصیده و رفت | رفت از رفتنش زمان طویل
شاعران را بر اوست نوحه هنوز | چون هدیر[1] حمامگان به هدیل[2]
من به شوق وی این گهر سفتم | که خدایش دهاد اجز جزیل
ورنه انسانم این‌قدر دانم | که بلا طایل است این تطویل

***

در مدح مسیح عهد
میرزامحمد نصیر طبیب اصفهانی

من کیستم آن دردکش صاف ضمیرم | کز لای خم و رشحهٔ خمر است خمیرم
باد سحرم در چمن افتاده عبورم | گلبن به سر از بوی گل افشانده عبیرم
بر کار گل افتد چو گره باد شمالم | گیرد چو رخ لاله غبار ابر مطیرم
برد و برد اندوه ز دل رویم و رایم | روزی که جوان بودم و امروز که پیرم
بی‌واسطه ظالم‌کش و مظلوم رهانم | تیغ کف سلطان قلم دست وزیرم
در سامعهٔ بی‌ادبان شیون و شینم | در ذائقهٔ خشک لبان شکر و شیرم
در دامن ظالم نزنم دست تظلم | او گرچه غنی باشد و من گرچه فقیرم
من باز سفیدم چه غم از زاغ سیاهم | من شیر جوانم چه غم از روبه پیرم
از من نگه عجز ندیده است و نبیند | دشمن همه خود دوزد اگر دیده به تیرم
خاصه چو بود همدم دیرینه معینم | خاصه که بود صاحب فرخنده نصیرم

***

خوانده بر خوان فلکم هان چه کنم | خون دل مائدهٔ خوان چه کنم

---

۱ و ۲. هدیر و هدیل به معنی بانگ کبوتر، بغبغو است (لغت‌نامهٔ دهخدا).

گشته همکاسه سیه کاسهٔ چند دست در کاسهٔ ایشان چه کنم
حال دونان ز بیان مستغنی است گشته اشراف چو دونان چه کنم
عیب پنهانی ارذال جهان چون عیان گشت ز اعیان چه کنم
آهن تفته ز آتش بتر است بدتر از بد شده[1] نیکان چه کنم
خانه‌ای کش نفروزند چراغ نقش خورشید بر ایوان چه کنم
نامه‌ای کش ننگارند به مهر مهر جمشید به عنوان چه کنم
سالها شد که برون می ناید در ز بحر و گهر از کان چه کنم
رنگ از رنگرز مهر ندید جامهٔ لعل بدخشان چه کنم
ز ابر نیسان دم آبی بخشید صدف گوهر رخشان چه کنم
می و آب و رز و خاک و گل و خار شده با هم همه یکسان چه کنم
گشته یک رنگ همه اهل جهان شکوه از این گله از آن چه کنم
رفته رفته شده ناکس همه ناس[2] گفت و گو با همه نتوان چه کنم
دور جمشید به ضحاک رسید شد جم اضحوکهٔ دوران چه کنم
دوش ضحاک فلک را ماران شد چو تنین شرر افشان چه کنم
زهر این مار برآورده دمار از بدو نیک جهان هان چه کنم
جانگزا زهر جهانسوز مدام ریزدش از بن دندان چه کنم
بس سر جانور از مغز تهی شد نشد چارهٔ ثعبان چه کنم
نیستش چاره حکیمان گویند جز به مغز سر انسان چه کنم
عن‌قریب است کز این سم نقیع یک تن انسان نبرد جان چه کنم
عالم از انس تهی گشت و کنون انس دارند بنی جان چه کنم
دهر ویران و در آن ویرانه دیو رونق‌ده ایوان[3] چه کنم
تیغها آخته دیوان برهم بر سر تخت سلیمان چه کنم
هر عجوزه زده از معجزه دم هر سلیطه شده سلطان چه کنم
کاه و بیجاده به یک نرخ خرند فلک آویخته میزان چه کنم

---

۱. در فر سفید است. ۲. شه: «همه کس». ۳. سل: «ایران».

و آن لئیمان که چو مورند ضعیف / دیو را گفته سلیمان چه کنم
کوفت کاوس چو کوس اقبال / سر برآورد به طغیان چه کنم
ناکسان از طمع جیفهٔ او / شهره‌اش کرده به احسان چه کنم
از دو مردار که بر تخت آویخت / کرکسش برده به کیوان چه کنم
هرچه را غیر شمارد دشوار / غیرتم گیردش آسان چه کنم
هرچه را خلق گران انگارند / خردش همتم ارزان چه کنم
ای ضعیفان به تکاهل بروید / همه سرها به گریبان چه کنم
چارهٔ ظلم بود آسان لیک / ضعفتان کرده هراسان چه کنم
غیرت ای فوج ابابیل که شد / کعبه از ابرهه ویران چه کنم
آذر این سرسبکان را از ضعف / گوش سنگین بود افغان چه کنم
کاوه کز نطع برافراشت درفش / بسته دارد در دکان چه کنم
گاو کو دایهٔ افریدون بود / ناورد شیر به پستان چه کنم
بیژنم در چه توران و ز من / بی‌خبر خسرو ایران چه کنم
زال چرخم چو منیژه ندهد / جرعهٔ آب و لب نان چه کنم
ور دهد هم چو نگیرد دستم / خاتم رستم دستان چه کنم
ز من ابنای زمان در رشکند / یوسفم لیک به اخوان چه کنم
در شکست دل من پنداری / بسته با هم همه پیمان چه کنم
زال گیتی که زلیخای من است / دعوی پاکی دامان چه کنم
دامن از لوث گناهم پاک است / تهمتم برده به زندان چه کنم
خاک غربت شده دامنگیرم / مصر دور است ز کنعان چه کنم
اختر دل سیهم نور نداد / نشد این گبر مسلمان چه کنم
سخن من که رسیده است به عرش / نرسد چون به سخندان چه کنم
نیست مداح کم از خاقانی / نیست ممدوح چو خاقان چه کنم

***

[در مدح صباحی و مولود توأم][1]

صباح عید صبوحی طلب صحیح و سقیم
یکی به فتوی عقل و یکی به حکم حکیم
به ناگه از طرفی شد عمارتی پیدا
نهاده هندوی بامش به سر ز خور دیهیم
ستاده مردم و از منظرش چو چشم ایاز
گشاده بر رخ زندان درش چو دست کریم
نه حاجبیش چو درگاه خسروان غیور
نه مانعیش چو خرگاه خواجگان لئیم
درون شدند و نهاده به سینه دست ادب
به پا ستاده فکنده به پا سر تسلیم
ز کنج چشم نظر کرده محفلی دیدم
تبارک‌الله آراسته چو باغ نعیم
به نغمه هر رگی از چنگ حنجر داود
به نشئه هر خمی از باده چشمهٔ تسنیم
به یک پیاله در آن بزم دشمنان کهن
زده ز مهر به هم دم چو دوستان قدیم
من از نظارهٔ این خاصیت ز پی بودم
غریق لجهٔ حیرت که محرمی ز حریم
بشارتی عجبم داد اشارتش ناگاه
که شاد زی که جهان‌آفرین ز لطف عمیم
ز یک افق دو درخشان هلال بنمودت
چو ماه چارده هریک چراغ هفت اقلیم

---

۱. فقط در سل.

ز حسن هر دو چو در یتیم بی‌مانند
خدا کند که نمانند در زمانه یتیم
از این نوید چو شد روشنم دو دیده روان
شدم به خانه پس از شکر کردگار کریم
قماط[۱] هر دو کشیدم به بر تعالی‌الله
یکی دمش چو مسیح و یکی کفش چو کلیم
عیان ز جبهت بی‌چین هر دو خلق حسن
نهان به سینهٔ بی‌کین هر دو قلب سلیم
مصاحبان به تنعم چو من از این نعمت
نشسته پهلوی هم بر بساط ناز و نعیم
یکی ربود یکی را و گفتش اسماعیل
یکی گرفت یکی را و گفتش ابراهیم
عیان ز پای یکی باد در حرم زمزم
روان ز دست یکی باد بر سپهر حطیم
شوند سایه‌فکن این دو نخل میوه فشان
به اقتضای کرم نه به اهتزاز نسیم
قدم که بود ز بار ملال خم چون دال
دلم که بود ز تنگی دل چو حلقهٔ میم
به جلوه دالم الف شد به خنده میمم سین
نوید داد چو پیکم از آن دو پیکر سیم
به سور و سوک چو رسم است کآدمی افتد
به فکر همدم دیرین به یاد یار قدیم
بر آن شدم که دهم آگهی صباحی را
از این عطیه که دیدم ز کردگار کریم

۱. قماط = پارچهٔ عریضی که کودک را بدان پیچند (معین).

چراکه دوست چو شد دوست را به سوک شریک
بود دریغ نباشد اگر به سور سهیم
نوشته نامه سپردم به قاصد و گفتم
که ای ز پیروی تو شکسته پای نسیم
بروز ساحت قم تا به خطهٔ کاشان
که کرد ایزد ایجاد آدمش ز ادیم
ز من بگو به صباحی ای آنکه در گیتی
بود ترا چو شریک خدا عدیل و عدیم
به عیش کوش و به شادی گرای کت شب عید
دو تازه دوست خدا داد رفته از شب نیم
به شوق دیدن تو آمده ز کتم عدم
دوان گرفته سر هر دو بر قدم تقدیم
خیالم آنکه به تعیین وقت این میلاد
بروج چرخ کنم[1] نقطه نقطه را تقسیم
ولی ز دیدن ایشان و از ندیدن تو
که آن دلیل نوید است و این نشانهٔ بیم
ز اشک شادی و غم دیدهٔ رهی نشناخت
سطور اسطرلاب از جداول تقویم
کنون تو زایجه از زیجشان برون آور
که در کف است ز علمت کفایة التعلیم
اگر نه طبع دقیقت گشاید این عقده
به زندگان که کنم این دقیقه را تفهیم
دگر گذشته بسی کز توام نخوانده کسی
قصیده‌ای غزلی مصرعی چو در یتیم

---

۱. شه: «به لوح چرخ کنم».

دگر چرا شده همصحبتان فراموشت
که یادشان نکند هیچگه دلت ز حمیم[۱]
چرا نه گر دل سخت تو صخرهٔ صماست
عزیمت سفر قم نمی‌کنی تصمیم
به فکر بکر تو روح‌القدس چو همنفس است
لب تو روح دهد هر نفس به عظم رمیم
مبند لب ز سخن تا جهانیان دانند
نه عیسی است فرید و نه مریم است عقیم
نه آستانهٔ آل پیمبر است این شهر
کبوتران حرم چون فرشته گرد حریم
هر آستانه که بینی چو نیست بی خس و خار
مکن کناره ز خلقش به عذر خلق ذمیم
وگر ز من به‌خصومت ترا دل آزرده است
مگیر بر من جرم نکرده ای تو حلیم
جدا ز بزم وصال تو ای رفیق شفیق
که همزبان فصیحی و همنشین فهیم
مرا بود همه گر پادشاه عصر جلیس
مرا بود همه گر فیلسوف عهد ندیم
همی در انجمنم[۲] زو بود عقاب شدید
همی به خلوت ازینم بود عذاب الیم
فضای جنت بی‌تو مرا چو قعر سعیر
زلال کوثر بی‌تو مرا چو شرب الیم
خدا گواست که امید وصل جان بخشت
گرم ز روح دمد دمبدم به عظم رمیم

---

۱. شه: «ز رحیم».
۲. شه: «همین در آن چمنم».

به پنج روزه حیات از سپهر مضطربم
چو مفلسی که شد از خواجهٔ لئیم غریم
ز من شنو مشو اندیشه‌ناک اگر شنوی
که پا نهاده برون دشمنان تو زگلیم
من و چو من دو فقیری که دوستان تواند
چو شب رسد نفس گرممان به عرش عظیم
ز نیم سنگ به پیمانهٔ حیات کسی
که خواند ایزدش از جرم خصمی تو زنیم
رسد به چرخ چو آهم که برفروخت چو برق
چکد به بحر چو اشکم که گرم شد چو حمیم
شود چو اخگر افسرده روی شعری شام
شود چو مجمر تفتیده پشت ماهی سیم
سر عدوی تو گر سود بر فلک سودی
نباشدش که شد آهم شهاب و دیو رجیم
بود الهی پیوسته تا که بود سپهر
ز آفتاب گهی مه نحیف وگاه سقیم
قد حسود و دل حاسد تو در عالم
دو ته چو حلقهٔ جیم و سیه چو نقطهٔ میم

در مدح میرزا جعفر وزیر

ایا نسیم صبا کت مبارک است قدوم[1]
مبارکی و قدوم تو لازم و ملزوم

---

۱. شه: «لزوم».

ز شاهدانت پیغام شهد و من محروم[1]
ز گلرخانت ره آورد ورد و من مزکوم[2]
نه مایلم به سر زلف مشکسای ایاز
نه عاشقم به لب شهدپرور کلثوم
هوای شاهد گلرخ نمانده در سر من
برو به خطهٔ شیراز از این مبارک بوم
بگوی از من آزرده‌جان خسته‌روان
بگوی از من افسرده‌خاطر مغموم
به آن نتیجهٔ صاف محمد مختار
به آن سلالهٔ پاک پیمبر معصوم
چراغ انجمن ملک میرزاجعفر
که خاص او بود اخلاص اهل دل به عموم
که ای سپهر محامد که روز و شب از مهر
نثار کرده زر و سیم بر سر تو نجوم
علم شدند به عالم دو جعفر از وزرا
ولی تفاوتشان از نسب کنم معلوم
یکی نژاد به یحیی‌بن خالدش منسوب
یکی پدر به حسین علی شدش موسوم
ایا سپهر مکارم که صبح و شام مهان
چو مور دانه‌کش آورده‌اند بر تو هجوم
سه سال می‌شود از نارسائی اقبال
که من ز دولت دیدار مانده‌ام محروم
نخوانده نامهٔ تو آگهم بحمدالله
که نیستت چو رهی دل اسیر قید هموم

---

۱. شه: «محرور».
۲. مزکوم= آنکه به زکام مبتلا شده (معین).

تو خوانده نامهٔ هر روزهٔ من و غافل
ز من که روز و شبم بی‌تو مایل و مهموم[۱]
که باشد از چه ز مداح بی‌خبر ممدوح
پسند نیست ز ممدوح شیوهٔ مذموم
رسید وقت که چون دل گرفت از نثرم
به یک دو بیت غم خویش سازمت معلوم
به جان تو که دلت گر ز نظم هم گیرد
نه تو به من پس از این حاکمی نه من محکوم
ببین به چهرهٔ زرد من از دگر مردم
بچش حلاوت نظم من از دگر منظوم
خدایگانا دانی که اهل اصفاهان
چه‌ها کشیده چه‌ها دیده بی‌گنه به غموم
خصوص آنکه به شهرش بود نسب مشهور
خصوص آنکه به خلقش بود نسب معلوم
مهان کشیده از آن شهر رخت کاندر وی
شد آشنائی منسوخ و آشنا معدوم
چو دوستان همه رفتند از وطن دیدم
کسی نمانده به عادات آشنا و رسوم
دوان روان شده من هم به غربت و دارم
هنوز چشم بر الطاف قادر قیوم
که می‌بیند بس زود جابر از مجبور
که می‌بیند نی‌دیر ظالم از مظلوم
هر آنچه آخر ضحاک دید از کاوه
هر آنچه آخر افراسیاب دید از هوم

---

۱. شه: «هایم و مهموم».

اگر چه مور ضعیف است اگرچه پشه نحیف
به شیر و پیل بود عجز و قوتش معلوم
چه شد که شیر ژیان را سطبر شد پنجه
چه شد که پیل دمان را دراز شد خرطوم
غرض کنون که چو آدم برون شدم ز بهشت
دو نان گندم هر روز بایدم مطعوم
به هر که درنگری لازم است کسب معاش
تخلفش نبود هیچ لازم از ملزوم
نه گنج جستم و نه صنعتی است در دستم
که مزد گیرم و آسایم از هموم و غموم
نه مایه‌ای که توانم به او تجارت کرد
نه پایه‌ای که توانم زکس گرفت رسوم
نه دزد شهرم و نه راه می‌توانم زد
که می‌بترسم از حی قادر قیوم
عجبتر آنکه هنوزم ستاره در شوخی است
که برتری دهدم پایه چون ز صفر رقوم
هنوز زمزمهٔ عشرتم بود مسموع
هنوز رایحهٔ دولتم بود مشموم
هنوز بوی مِیَم زان سبو رسد به مشام
که خورده‌اند میش پیش از این خیول و عموم
هنوز دستم از تیغ می‌رماند گرگ
هنوز شستم از تیر می‌پراند بوم
نه رای آنکه کنم رای هند را رؤیت
نه روی آنکه شوم روشناس قیصر روم

بود منادمت میر بلخ بر من تلخ
بود مصاحبت شاه شام بر من شوم
چه جای آنکه خورم نان ز سفرهٔ دونان
که آب زندگی از دستشان بود مسموم
ز کاسهٔ سر تفسیدهٔ مغان غسلین
ز سفرهٔ تن پوسیدهٔ سگان زقّوم
ستی فاجرهٔ پیر از کف مبروص
نخاع منتن خنزیر از ید مجذوم
هزار بار به کامم بود گواراتر
ز آب و نان فرومایگان سفلهٔ شوم
به صدق قولم اگر شاهدی طلب دارند
خدای داند و آنگاه غیرت مخدوم
بغیر زرع چو باقی نماند کار دگر
که باد یارب از این راه روزی مقسوم
پی شکافتن خاک کشتزار نخست
ز آهم آهن شد نرم چون ز آتش موم
دو گاو کرده به هم جفت ز آسمان و زمین
به ملک خود که چو کشت دل است آینه بوم
فشاندم اشک که هم دانه باشدم هم آب
در آن خرابه شب و روز می‌پرانم بوم
هنوز دانه نرسته نجسته روزی مور
هنوز خوشه نبسته نبسته دهقان چوم
ز خاک سر بدر آرند ظالمان جهول
برات سیم و زر آرند ظالمان ظلوم[1]

---

۱. شه: «جاهلان ظلوم».

همه قصیر الجیدند و ضیّق الجبهه
همه طویل الباعند و واسع الحلقوم
پر است چشم و دلم گرچه منت ایزد را
ولی چه سود که نادان محصل میشوم
به جای غله نگیرد لآلی منثور
به جای زر نستاند جواهر منظوم
همی نیابی تا طعم شکر از حنظل
همی نیابی تا عطر یاسمین از شوم
مذاق دوستت از شهد و مل بود محظوظ
مشام دشمنت از مشک و گل بود محروم

***

[در مدح مولای غایب جناب حضرت صاحب صلوات‌الله و سلامه‌علیه][1]

دمید از شاخ زرین گل، چکیدش سیمگون شبنم
عیان شد طلعت عیسی، فشاند از شرم خوی مریم
نفس زد صبح و ز انفاسش ادیم خاک شد جنبان
چنان کز نفخ روح آمیخت جان در قالب آدم
شررافشان ز دود نار نمرودی خلیل است این
و یا از گریهٔ هاجر عیان شد چشمهٔ زمزم
برآمد یوسف صدیق خور زین هفت چرخش سر[2]
ز چاک دامن پاکش صبا از راستی زد دم

---

۱. فقط در سل.
۲. شه: «هفت قصرش سر».

و یـا از حسـرت رویش بـتان مـصر گـردون را
شـد از کـفها بـه دامـن از شـفق ریـزان دمـادم دم
بـرآمـد از تـواضـع مـوسی خـور را سـر از سـاحل
فـرو رفت از تـفرعن[1] قـبطیان را سـر بـه نـیلی یـم
و یـا اسکـندر روز آمـد از ظـلمات شب بـیرون
به دست آئـینهٔ خـورشید و روشـن شـد از او عـالم
سـفیده دم ز تـیغ زرنگـارخـور شـفق‌گون شـد
افـق چـون پـهلوی دیـو سـفید از خـنجر رسـتم
خمار آمد بـه چشـم اخـتران زیـن خسـروانـی خـم
صـبوحی را دگـر در گـردش آوردنـد جـام‌جم
شـد از شبدیز بر گـلگون عـنان ده خسـرو انـجم
و یـا آورد پـا صـاحب بـه زیـن اشـهب از ادهـم
شـه دیـن مـهدی هـادی کـه بـاد او را بـه هـر وادی
ولی در عشـرت و شـادی عـدو در مـحنت و مـاتم
نـهال جـود را غـارس دیـار امـن[2] را حـارس
سـمند فـتح را فـارس حـریم قـدس را مـحرم

***

ایـا رسـیده بـه آن مـنزلت کـه مـی‌رسدت
بـه هـر کـه هست بگـوئی کـه نیست مـانندم
خـبر ز حـال مـنت نـیست ای دریـغ کـه چـون
جـدائـی تـو جـدا کـرده بـند از بـندم
بـه امـتحان شکـیب مـن و عـنایت تـو
زمـانه از تـو جـدا کـرد روزکـی چـندم

---

۱. فر: «تغیر». ۲. شه: «عدل».

چو دید مهر بود ژاله و تو خورشیدی
چو دید صبر[1] بود آتش و من اسپندم
به سست عهد کنون می‌کند تماشایت
به تلخ گریه کنون می‌زند شکر خندم
چرا نخندد خوش خوش که مهرهٔ امید
چنانکه بود مرادش به ششدر افکندم
دگر چه شکوه کنم از شماتت احباب
دل ترا چو دل خود خراب مپسندم
یکی صباحی و آن یک ولی‌محمدبیک
که این برادرم و آن یکی است فرزندم
رسید و می‌رسدم هر نفس غمی ز ایشان
که گشته دل ز غم روزگار خرسندم
چو دل نشسته به پهلو مرا دو دشمن جان
که رفته رفته ز تو بگسلند پیوندم
یکان یکان حرکات تغافل‌آمیزت
که رفته است ز خاطر به خاطر آرندم
نفس گسسته ز یاد تو آن کند منعم
زبان بریده به ترک تو این دهد پندم
ولی به جان حریفان مجلس تو که نیست
از این عظیمتر اکنون به یاد سوگندم
که بی‌تو تشنگی تب به لب زند قفلم
که بی‌تو خستگی تن به پا نهد بندم
بود اگر چه محل لاله‌زار نعمانم
بود اگر چه مکان چشمه‌سار الوندم

---

۱. به غیر از شه: «حربه».

بـه گـوشم از هـمه مـرغش رسـد نـوای رحـیل
چـه شـد بـه جـنت رحـل اقـامت افکـندم
تـفاوتی نکـند تـا ز حـضرتت دورم
بـه چشـم و کـام خس از لاله حـنظل از قـندم
وگـر گـهر نشـناسم ز خـاک بـی‌تو ز بس
بـه فـرق خـاک و بـه دامـن گـهر پـراکـندم
غـرض شـدم ز تـو دور ایـن قـدر کـه مـی‌آید
بـه گـوش نـالهٔ ضـحاک از دمـاوندم
در این دور روزه که شـد عـمر نـوح هـر روزش
بـنای عـمر ز طـوفان اشک بـرکندم
نـیامد از تـو پـیامی و آمـد از ایـوب
فـزون شکـیب و ز یـعقوب بـیش اروندم
دویـدم از پـی بـاد سـحرگـهی نـاچار
بـه راه پـیک تـو مـاند دو دیـده تـا چـندم
پـی نگـارش ایـن نـغز نـامهٔ شـیرین
یکـی نـی از شکـرستان اصـفهان کـندم
دوات سـاختم از چشـم آهـوان حـرم
در آن ذوایب مشکـین لیـلی افکـندم
جـواب نـامه کـنی گـر روانـه خـرسندم
وگـرنه نـام تـو هـرجـا بـرند خشـنودم
بسـم ز کـوی تـو بـوی تـو گـر کسـی نـارد
تـرنج و سـیب ز بـغداد و از سـمرقندم
خـدای دانـد و مـن دانـم و تـو هـم دانـی
کـه تـا کـجا بـه لقـای تـو آرزومـندم

بیا مکش ز سرم پای تا نپندارند
خدانکرده که من بنده بی‌خداوندم
وگر بود ز سرای شکستگانت عار
سر شکسته بفرما به خدمت آرندم
که صبر نیست دهی وعده اول مرداد
کنی به وعده وفا منتهای اسفندم

در مدح مسیح عهد
میرزامحمد نصیر طبیب اصفهانی

فرود آمد چو شاه اختران زین نیلگون توسن
افق را نعل سیمین هلال افتاده در دامن
شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت مغرب
فروزان حلقهٔ انگشتری ز انگشت اهریمن
گریزان شد ز ضحاک فلک جمشید خور اینک
تهی جام جهان افروزش‌اندر طرف نیلی دن
مه نو چون منیژه تن نزار و قد خم افتاده
به طرف چاه مغرب مهرش اندر چاه چون بیژن
فرو خفت آتش‌خور گوئی اندر طور و پیدا شد
نشان نعل نعلین شبان وادی ایمن
و یا چون شد ید بیضاش در جیب افق پنهان
سر ناخن هنوزش مانده نورافشان فروغ‌افکن
و یا از غیرت بیگانه سوزش گشت قارون را
به خاک اندر نهان مخزن عیان مفتاح آن مخزن

به مغرب گوی زرین فلک غلطان همی دیدم
سر چوگان سیمینش رها از دست چوگان زن
ز بیم خنجر بهرام بودش تیره بیم جان
نبود از آیهٔ نورش اگر تعویذ بر گردن
عیان یک نیمه‌اش کف الخضیب و نیمه‌اش پنهان
چو ساغرکش نگارین دست مه رویان سیمین تن
سرین تیره‌کش طوق زرافشان بود شد پنهان
شد از عکس سر وی گاو سیمین سم افق روشن
به عین‌الثور چون افتاد چشمم در فلک دیدم
بعینه چشمه‌ای روشن میان سبزهٔ گلشن
ز کوهانش فرو آویخته غژقاوی از پروین
که گوئی غر[1] کشیدش مهر زرین تاب پرویزن
خرامان شد پی گاو زمین گاو فلک وز پی
دو پیکر چون دو یکدل دوست با هم دست در گردن
فروغ مشتری در گردن جوزا چنان گوئی
پریزادی بود یاقوت زردش گوی پیراهن
به مغرب گشته مایل در میان آسمان سرطان
چنان کآید سراشیب از تطاول شاخ نسترون
دو شعری چون دو روشن شمع در شام و به من خندان
سهیل شوخ چشم از منظر فیروزه چشمک‌زن
دمان شیری ز پی شرزه دمش چون اژدری گرزه
کز آن گاو زمین لرزه فتادش در توانا تن
وز آن پس خوشه‌ای در مرغزار آسمان دیدم
کش از هر دانه این دهقان پیر انباشت صد خرمن

---

۱. فیز: «فر».

به وزن خوشهٔ ریزان شده میزابی آویزان
زحل در کفهٔ میزان چنان کالماس در معدن
ز سیمش کفهٔ زر رشته در سیماب شاهینش
از آن موزون جواهر بیش از قنطار و کم از من
عیان دیدم بر اکلیل مکلل دیده‌بان عقرب
تو گوئی اژدهائی کرده مسکن بر سر مخزن
ز پی ناوک زنی سرکش زرافشان تیر در ترکش
کمان سیمین زهش زرکش برآمد ناگه از مکمن
کمان ز ابروی یارش به ندیده لاغر از فربه
فکنده ناوک اندر زه زمین را کرده تیراوژن[1]
شبان نادیده بزغاله چران هر ماهه هر ساله
گهی بر مرتع لاله گهی بر منبت سوسن
دو نسر آورده رو یکسر به قصد جدی تن‌پرور
یکی را مخلبش ز ایسر یکی منقارش از ایمن
چو درج لؤلؤم شد برج دلو اندر نظر پیدا
در آن چون ماه کنعان زهرهٔ تابنده را مسکن
شناور اندر این دریای اخضر حوت و تیر آنجا
چو یونس روز و شب[2] مشغول ذکر ایزد ذوالمن
کواکب بود بس تابنده برچیدن توانستی
گدائی کور و دینار و درم در کوچه و برزن
به راه خود روان از ثابت و سیاره هر کوکب
به سیر روشنان در ظلمت شب مانده حیران من
همه شب چشم چون چشم ستاره داشتم حیران
که تا بینم چه فتنه زاید این فرتوت آبستن

۱. فر: «بر روزن». ۲. فر و شه: «صبحدم».

ز جنبش بال مرغان شد نوازان یا بود لرزان
به ساق و ساعد لیلی‌وشان خلخال و اورنجن
ز قندیل کواکب شد شبستان جهان خالی
فروغ مشعل خور سر برون آورد از روزن
نهان بگریست بانوی حبش با نرگس[1] غمزه
عیان خندید خاتون ختن با غنچهٔ روشن
کند تا چشم یعقوب فلک روشن ز رویش زد
زلیخای صبا بر یوسف خور چاک پیراهن
همایون اول روز اول ماه اول سالم
که با من شد صباحی در صبوحی آن صبوحی‌زن
صبوحی صحبت شعر و صباح آغاز فروردین
صباحی همدمی کز صبح دارد پاکتر دامن
حریفان هر یکی در فکر کار خود ز نیک و بد
ظریفان هر یکی بر یاد یار خود ز مرد و زن
گرفته دست هم ما و صباحی رفته در باغی
نشیمن کرده در پای درخت و سبزه پیرامن
نم ابر بهاری شسته گرد از دامن صحرا
دم باد شمالی رفته خار از ساحت گلشن
زمین را ابر آزاری پی مشاطگی آمد
سفیدابش ز نسرین سوده بر رو غازه از روین[2]
شکوفه چون ستاره ریخته هر شاخ و از شبنم
فکنده گوشوار و مرسله بر گوش و بر گردن
به باغ و بوستان اندر زد ازهار و ریاحین سر
چو گوناگون قبا در بر چو رنگارنگ پیراهن

۱. سل: «سنبل». ۲. روین = روناس.

عیان هر گوشه صد مجلس به هر مجلس دو تن مونس
به ریحان دیده‌بان نرگس به لاله همزبان سوسن
تذرو و سرو در بازی گل و سنبل به دمسازی
دو تن در ناز و طنازی دو تن در ناله و شیون
قدح پر راح ریحانی حریفم یار روحانی
زبان درگوهرافشانی چو دست خازن از مخزن
گهی از قصهٔ عشاق می‌کردی حکایت او
گهی از انفس و آفاق می‌کردم روایت من
منش می‌گفتم از هر کار در دنیاست عشق اولی
مرا می‌گفت او از هرچه در دنیاست حسن احسن
مرا می‌گفت اوراق شکوفه ریخت لایضحک
منش می‌گفتم اینک آمد از پی میوه لاتحزن
مرا می‌گفت اختر گشت با ما رام لاتبکی
منش می‌گفتم از چشم بد ایام لاتأمن
ز غیبم خواند ناگه هاتفی این شعر از هاتف
بنامیزد معانی و بدیع الفاظ مستحسن
قصیده نه خجسته دسته‌ای از سنبل جنت
قصیده نه همایون نغمه‌ای از بلبل گلشن
صباحی چون شنید آن نغمه دید آن دستهٔ گل گفت
بحمدالله که استادی در این فن بلکه در هر فن
چه باشد گر کشی درگوشم از آوازه آویزه
چه باشد گر کنی چشم من از این دسته گل روشن
بگفتم دل برد این دسته و جان بخشد این نغمه
که بستش دسته یار تو سرودش همنوای من

بدین سان باغبانان دگر هم دسته‌ها بسته
به آن آهنگ هم نالیده بس مرغان دستان زن
توانم گرچه من هم دسته‌ای بستن از این گلها
توانم گرچه من هم ناله‌ای کردن در این گلشن
هر انگشتم نگارد نقش مانی در نگارستان
هر آهنگم گذارد باربد را طوق در گردن
دریغ اما که هم بست آسمان دستم ز هر کاری
همم راه نفس کز دست او برناورم شیون
غزلخوانی من از عشق مه‌رویان بدان ماند
که گردد با جوانان پیردست‌افشان و زانوزن
نمانده شوخیم در طبع کز هزلت کنم خندان
نبوده کینه‌ام با کس که از هجوش کنم دشمن
وگر مداحیم خواهی بکف جزو مدیح اینک
نمی‌بینم ولی ممدوح نه از مرد و نه از زن
چو باید خواند دیو تلخ گو را شوخ شیرین لب
چرا گویم زن روباه دل را مرد شیر اوژن
گدائی را چو در زنبیل ریزم مخزن قارون
عجوزی را چو آویزم به بازو نیزهٔ قارن
نه مردان سرو دانندش کشد گر پا ز گل کرپا[1]
نه مردان شاه خوانندش نهد گرزن به سر گرزن[2]
دهندم گر بهای مدح جان این خواجگان نازم
رسد دعوی غبن‌آری فزون است از ثمن مثمن

---

۱. کرپا = شبدر (معین).
۲. گرزن = تاج و نیم‌تاجی بود که از دیبا می‌بافتند به زر و گوهر مغرق کرده و آن را بر بالای سر شاه می‌آویختند (معین).

مگـــر کـــالای خـــود را عــرضه دارم بــر خــریداری
که بحر و کان ز جودش گشت ویران چـون دل دشـمن
مســـیح عـــهد و بـطلمیوس عـصر اقـلیدس دوران
کــه از شــاگـردیش شــادند اســتادن صــاحب فـن
نـــصیرالمـــلک والمـــلة طـبیب العـیب والعـلة
اتـــیس العـــز و الذلة رئـــیس‌الدیـــن والدیـــدن
[بـه تـاج و تـخت شـاهان گـر در و لعلی بـود نـبود
ز سـعی و کـوشش دریـا و کـانت ایـن گـمان آن ظـن
شـــد از شـــرم کـــف نـقاد و رشک طـبع وقـادت
روان خــوی در رخ دریـا چکـان خـون از دل مـعدن][1]
نـباشد چشـم حـق‌بین هـمرهانت را چـو تـو ور نـه
بـه نـور حق تـرا کرده است ایـزد چشـم و دل روشـن
[بـــلی نـــامحرمان بـــا پـــورعمران گـر نـبودندی
چـــو گشـــتی رب ارنـی‌گو نـدادنـدیش پـاسخ لن
مـــرا شـــد رســـتم گـــردون پـدر نـامهربان امـا
چـو سـهرابـم اگـر نشناسد و زخـمی زنـد بـر تـن][2]
بـــه نـــظم و نـثر تـازی و دری گـاه سـخن‌سنجی
کـنی اعـجاز اگـر دعـوی مـنم ز آغـاز مـن آمـن
چـــرا نـــالم چـــو مـی‌بینم از آن لب نـوشداروبم
هـمی بـخشی گـرش کـاوس‌کی پـوشیده در مـخزن
الا تـــا دوســـتی و دشـــمنی از آســمان آیـد
الهـــی بـــر زمـین بـادا مـدامت دوست و دشـمن
سپهرش رام و مه بر بـام و مـی در جـام و گـل بـر کـف
صباحش شام و جایش دام و تـلخش کـام و کـارش دن

---

۱ و ۲. فقط در فر و سل و شه.

***

شاها ز کاسهٔ سر دشمن شراب خواه
وز بانگ کوس فتح نوای رباب خواه
چون شاهباز از پر کبکان اطاقه زن
چون شرزه‌شیر از دل گوران کباب خواه
از لعل آنکه آب ز مینای خضر ریخت
تا شوئی آن لبان می‌آلوده آب خواه
وز جزع آنکه خواب ز چشم غزال برد
از رنج راه تا شوی آسوده خواب خواه
با تاج و تخت بیعت احسان و داد ده
با عقل و بخت نسبت شیب و شباب خواه
محجوبهٔ جلال که مخطوبهٔ تو شد
در حجله‌اش ز حاجب این نه حجاب خواه
خوان[1] کرم مپوش ز غوغای حاسدان
گوش سپهر پر ز طنین ذباب خواه
غبن است سر به تاج کیان آیدت فرود
ای سایهٔ خدا کله از آفتاب خواه
گر کشوری خراب رسیدت ز دیگران
آباد کن چو خضرش و گنج از خراب خواه
گر در زمانهٔ تو کند سائلی حریص
از دیگری سؤال ز جودت جواب خواه
هر جا فتاده بی پر و پا کبک و آهوئی
بینی در آ به صفهٔ ایوان حساب خواه

---

۱. چاپهای هند: «خان».

از جنس باز ناخن و منقار کج طلب
وز نوع شیر پنجه و دندان و ناب خواه
گر خصم بدرگ تو ز حکم تو سرکشد
بر گردنش هم از رگ گردن طناب خواه
ترک فلک چو با تو جدل سرکند مپیچ
پایان کار رستم و افراسیاب خواه
از خصم سخت‌کوش گران‌جان به روز جنگ
بینی اگر درنگ ز عمرش شتاب خواه
با ذوق فتح و عدل چو شوق طرب کنی
آسوده رو ز ساغر زر لعل ناب خواه
خورشید را به میدان قائم مقام ساز
برجیس را در ایوان نایب مناب خواه
زد انوری ز معجزه دم این قصیده گفت
گر باورت نمی‌شود از وی کتاب خواه
[ور نظم آبدار من از وی طلب کنی
گویند اهل دانشت آب از سراب خواه
پرواز شاهباز که گفتت ز صعوه جو
آواز عندلیب که گفت از ذباب خواه][1]
تا زهره بی‌درنگ زند ناخنی به چنگ
از مطربان زمزمه پیرا رباب خواه
تا جام مه ز مهر لبالب کند سپهر
از ساقیان آینه سیما شراب خواه

***

از صفاهان بوی جان آید همی   بوی جان از اصفهان آید همی

---

۱. فقط در شه.

داشتم من نیز آنجا خانه‌ای جان دهم چون یاد از آن آید همی
یاد آن ویرانه‌کش از کاه‌گل بوی مشک و زعفران آید همی
صبحدم دیدم صبا از اصفهان جانب کاشان نهان آید همی
بر سر راهش دویدم گفتمش کز تو بوی اصفهان آید همی
خنده زد گفتا چو دانی گفتمش بر تن از بوی تو جان آید همی
گفتمش از دوستان یارب کسی یادش از این ناتوان آید همی
گفت من از دیگران آگه نیم پیکی از فخر زمان آید همی
از نصیرالملة والدین سوی تو قاصدی با کاروان آید همی
گفتمش گر پیک مخدوم من است جبرئیل از آسمان آید همی

***

ای تو ثانی مه کنعانی نه تو اول مه کنعان ثانی
ای غمت مایهٔ عیش ابدی وی خرابی تو آبادانی
پیرم و عادت طفلان دارم به من این شوخی طبع ارزانی
گاه از خنده کنم گل‌ریزی گاه از گریه گلاب‌افشانی
کردم ار خنده نه از بی‌خردی است ور کنم گریه نه از نادانی
اولم خنده ز بی‌دردی بود آخرم گریه ز بی‌درمانی
من به وصل و تو به هجران مایل چه کند تا کرم یزدانی
آنکه بادا علمش نوروزی آنکه ابر کرمش نیسانی
آن کز عدل بود بازاری آن کز ظلم بود زندانی
سبز گردد همه گر کشت من است لطف آنجا که کند دهقانی
سیر گردد همه گر چشم من است[1] جودت آنجا که کند مهمانی
نیست یارای مدیح تو مرا ای تو روحانی و من جسمانی

***

۱. فر: «عدوست».

نقل جهان گذارمت هان به خلاف نشنوی
راز جهان شمارمت هان به گزاف نشمری
سال به پنجه این زمان آمد و نیست در کمان
گر زه کینه آسمان کم کند این ستمگری
خاصه کنون که هر تنی دم زده از تهمتنی
خاصه کنون که هر سری کرده هوای سروری
شسته چو این زمان به خون جامه ز بخت واژگون
غوک همی کند کنون بر لب چشمه گازری
داده در این کهن‌سرا گردش نیلی آسیا
تیغ به دست روستا بیل به دوش لشکری
گشته مشاطگی کزین دست یلان تیغ‌زن
سوده به تختگاه زین پای زنان سعتری
پهلوی شیر می‌درد گاو به روز فربهی
شاخ ز گاو می‌خورد شیر ز شرم لاغری
بر کف پور زال بین مقرعه کرده[1] سوزنی
بر سر پیر زال بین مقنعه کرده مغفری
لولی شوخ دیده‌بین کرده به زهره همدمی
بندۀ زرخریده بین جسته به خواجه همسری
زمزمه ساز گله شد مطرب بزم خسروی
خشت‌زن محله زد تکیه به قصر قیصری
خورده مگیر کوزه‌گر آب صواع یوسفی
برده به حیله پیله‌ور آب متاع جوهری
دستگه گدائی و دعوی جود برمکی
ساعد روستائی و سایۀ باز نوذری

---

۱. سل و شه: «تیغ نموده».

هدهد و افسر جمی قنفذ و تیر رستمی
هند و عفاف مریمی عقرب و شکل عبقری
حسن همی‌زند نهان راه دلم به جادوئی
عشق همی‌کشد به جان خنجرم از دلاوری
تا چه در این میان رود بر دل و جان ناتوان
حسن و دم غزالی و عشق و دم غضنفری

در مدح احمدخان خوئی

چو مهر باختری همچو ماه کنعانی
شد از فسون زلیخای چرخ زندانی
برادران حسود ستارگان دادند
ز دست یوسف خورشید را به ارزانی
برآمد از افق شرق مه چو بنیامین
جهان چو دیدهٔ یعقوب گشت ظلمانی[1]
شدم به گوشهٔ بیت‌الحزن درش بستم
غمین نشسته به زانو نهاده پیشانی
نه روغنی که دهد روشنی چراغ مرا
نه روزنی که کند ماه پرتوافشانی
گهی به فکر کز آغاز شد چه‌ها دیدی
گهی به ذکر که انجام چون شود دانی
به خواب رفته همه مرغ و ماهی و رفته
سه پاس از شب و من در سپاس یزدانی

---

۱. سل: «نورانی».

صدای حلقهٔ در ناگهم به گوش آمد
شگفت ماندم در کار خود به حیرانی
که هیچکس نشناسم که نیم شب پرسد
ز حال زار مسلمانی از مسلمانی
وگرنه وام به گردن ز خواجه‌ای دارم
که تا سحر کندم شب به حجره دربانی
وگرنه خون کسی ریخته گریخته‌ام
که جویدم به شب تیره عدل سلطانی
وگرنه بزم شراب است کلبهٔ تنگم
که پا نهد عسس آنجا چو دزد پنهانی
که می‌زند به در این حلقه نیم شب یارب
که نام او نه فلانی بود نه بهمانی
عصا گرفته به کف دل‌طپان و پا لرزان
سبک شدم سوی دهلیز با گران‌جانی
عیان ز رخنهٔ در دیدم آن فروغ که دید
به طور از قبس آن شب شبان عمرانی
چو پیش رفته گشودم در آفتابی بود
کشیده سر به گریبان سرو بستانی
مهی خطش حبشی غبغبش سمرقندی
بتی تنش ختنی و لبش بدخشانی
گرفته مست به یک دست شمع کافوری
به دست دیگر مینای راح ریحانی
درآمد از در و گفتا ببند در بستم
کله فکند و قبا کند ماه کنعانی

به سجده شکرکنان من برابرش گوئی
نشسته ثانی یعقوب و یوسف ثانی
چو گرم شد سرش از یک دو جام بادهٔ تلخ
درآمدش لب شیرین به شکرافشانی
ترا گذارم چون خاک در سیه روزی
ترا پسندم چون زلف در پریشانی
چه گفت گفت که ای همدم ابیوردی
چه گفت گفت که ای همزبان شروانی
نه پاکبازی عشق است[1] این که آرایم
رخ از شراب که آرایشی است جسمانی
ترا که زاهد عهدی به طاعت اندوزی
ترا که شهرهٔ شهری به پاک دامانی
سرم خوش است به این سرخوشت کنم کاینک
قمیص یوسفی آورد و ریح رحمانی
رساند نکهت گل هم صبا و هم ز سبا
رسید نامه‌رسان هدهد سلیمانی
بگفت این و به من داد نامهٔ رنگین
که رنگ باخته از وی ترنج گیلانی
ز مهر مهر چو برداشتم ز عنوانش
شناختم خط دیرینه یار روحانی
[کدام یار سریع‌السرایری که ز هوش
به گوش دل شنود رازهای پنهانی
ادیب محکمهٔ عقل و حکمت آنکه رود
به هر کجا زند آن ملک لاف یونانی][2]

---

۱. سل و شه: «نه دلنوازی حسن است».
۲. فقط در شه.

حلیف زهد نه هر زهد زهد معروفی
الیف عشق نه هر عشق عشق صنعانی
نوشته بود پس از شوق وصل و شکوهٔ هجر
که ای دعاویت از هر مقوله برهانی
گذشت عمرم اگرچه به ناخوشی یک چند
کنون همی‌گذرد خوش به دولت خانی
ترا که مانده کنون تنگتر ز هم دل و دست
به تنگنای عراق این‌قدر چه می‌مانی
اگرچه خاطرش از هیچ راه نگشاید
همه به خلد برین گر رود صفاهانی
ولی چو رفتن احمد شنیدی از بطحا
چرا جنیبت هجرت به خوی نمی‌رانی
چه خوی به نزهت مصر و نه مصر فرعونی
چه خوی به خضرت شام و نه شام ظلمانی
چه خوی به یمن عدالت مداین اول
چه خوی به میمنت و امن کعبهٔ ثانی
چه خوی که دید در او لاله ریخت چون ژاله
گل بهشت خوی خجلتش ز پیشانی
خصوص حال که از بهر عیش اهل کمال
مهین مهندس اقبال خان خاقانی
به ساعتی که برآراست دولتش ز سعود
فکند طرح سرا بوستان روحانی
چه بوستان چو سرا دیدمش ندیدم لیک
از آن قصور قصور آشکار و پنهانی

جز این که چون تو کهن بلبلش همی باید
بیا به بستان ای عندلیب بستانی
چو شرح نامه به پایان رسید صبح دمید
فشاند مرغ سحر بال در سحرخوانی
ز پیش طاق رواق کبود رست سپهر[1]
گسست رشتهٔ قندیلهای نورانی
نسیم صبح سر آستین به ماه افشاند
به زیر پرده شد این شاهد دبستانی[2]
خروس عرش به الله اکبر سحری
به چشم مردم نگذاشت خواب شیطانی
به برج خویش روان گشت آن مه بی‌مهر
دو جزع من ز پیش در ستاره‌افشانی
پی دوگانهٔ رب یگانه ز اشک وداع
وضو گرفتم و سودم به خاک پیشانی
هوای دیدن آن قصر و بوستان کردم
غم جنانم در سینه کرد نیرانی
زدم به دامن باد سحر همان دستی
که زد به تختهٔ کشتی غریق طوفانی
که ای تو پیک غریبان بگو به مولانا
کز اوست پیر خرد کودک دبستانی
که آنچه شرح جلال و کمال خان کردی
ز نردبان به ثریا مرو که نتوانی
ترا بس آنچه نوشتی ز وصف خانه و باغ
در آن حدیقه الهی به کام دل مانی

---

۱. سل: «ز پیش طاق مقرنس رواق دست سحر».
۲. سل و شه: «شبستانی».

جواب نامه غرض خواستم نویسم لیک
گرفت دست مرا خامه از زباندانی
که دوست لؤلؤ منثور چون فرستاده است
به آنکه گوهر منظوم بر وی افشانی
کتاب چندم در حجره بود بگشودم
مگر به اذن حریفان کنم سخنرانی
ز نظم عرفی و شعر کمالم آمد خوش
به هم کرشمهٔ شیرازی و صفاهانی
ولی چو داشت سر اندر کنار من انصاف
به هیچیک نزدم طعنه در نواخوانی
گهر میان گهر ریختم کند شاید
دقیق طبع رفیقان عصر میزانی
به رسم هدیه چو دیدم به پای آن حاجب
که روزکی دو در آن قصر کرده دربانی
نه تحفه زیبد اثواب هندی و رومی
نه ارمغان سزد اجناس بحری و کانی
ز کنج خاطر درجی لبالب از گوهر
که ننگ آیدش از لؤلؤی و مرجانی
گزیدم اینک و بر درگهش فرستادم
که شد چو لعل دلش خون ز رشک خاقانی
اگرچه ساحت آن بوستان‌سرا دیدن
مبارک است بر اشراف نوع انسانی
و یا به تهنیتش ارمغان فرستادن
مقرر است به اصناف انسی و جانی

ولی کنون چو ز رفتار چرخ دولابی
ولی کنون که ز کردار بخت ظلمانی
نه قدرتی که فرستم بضاعتی مزجاة
نه قوتی که کنم رخش سیر جولانی
خوشم که راوی اشعار خویش را شنوم
به این قصیده در آن بزم کرده ترخوانی
تبارک‌الله از این قصر و حبّذا زین باغ
که کرده حاجب او قیصری و دربانی
دهم سپهر بود نه دویم زمین این باغ
که هم مقابل جسمانی است و روحانی
دگر سپهر نگوئی که روشنان سپهر
گشاده دیده از آنجا پی نگهبانی
نهم بهشت بود نه دویم جهان این باغ
به این نشانه که این باقی است و آن فانی
دگر بهشت نگوئی که حوریان بهشت
به سر دویده در آن بوستان به مهمانی
چرا چو دست ستم پای دیو از آنجا بست
اگر نکرده به آن در فرشته دربانی
همی چراست درختش چو بخت بانی سبز[1]
اگر نکرده در آن باغ خضر دربانی[2]
بتان خلخی و دلبران نوشادی
در آن بهشت زده دم ز حور و غلمانی
عیان ز هر ثمری نقش خامهٔ بهزاد
نهان به هر شجری کارنامهٔ مانی

۱. سل: «چو باغ جنت سبز». ۲. سل و شه: «دهقانی».

به تاک بسته همه خوشه‌های پروینی
ز خاک رسته همه لاله‌های نعمانی
دروگری همه از آبنوس و صندل و عاج
نظر به دیدنش آئینه‌وار حیرانی
فرح فزا و روان‌بخش آب چشمهٔ آن
ز چشم مردم پنهان چو آب پنهانی
به چار فصل در انهار سیمگون شب و روز
روان ز منبع آن بحر جوی دربانی
در آن حیاض و جداول که باشدش همسنگ
بلور و مرمر و یشم و زبرجد کانی
ز نخل وادی ایمن همی نشان داده
به راستی همه فواره‌های نورانی
چو چشم مجنون از شوق در گهرپاشی
چو روی لیلی از شرم در خوی‌افشانی
به هر کجا که در آن افکنی نظر بینی
به هر طرف نگران افتدت گذر دانی
که نقشبند طبیعی ز دست شاپوری
به بردن دل هرکس نشسته پنهانی
به برگ و بار درختان بارور هر سو
کشیده صورت شیرین به شکرافشانی
عبیربیز و گهرریز روز و شب آنجا
چو باد فروردین و چو ابر نیسانی
نه خار در کف گلچین به جرم گلچینی
نه چین به حاجب حاجب ز خلق دربانی

حمام و طوطی آن قصر در خوش‌آوازی
تذرو و بلبل آن باغ در خوش‌الحانی
نکات حسن نشان داده در نواسازی
رموز عشق بیان کرده در نواخوانی
چگونه بر سر بانی فکنده سایه همای
به دستش ار نبود خاتم سلیمانی
مهین سلالهٔ مجد و جلال احمدخان
ثمین درّ صدف مرتضی قلی‌خانی
کز اوست افضل مخلوق خلقت بشری
کز اوست احسن مخلوق خلق انسانی
به بر برش هر ذره کرده خورشیدی
به بحر جودش هر قطره کرده عمانی
نخست خواست ز بحر کفش چو ابر قلم
ز لوح اهل کرم شست نام قاآنی
طلب شمرده به خود ختم حاتم طائی
طمع نوشته به خود ختم معن شیبانی
به نوح نوحه‌کنان خلق می‌گریست که شد
ز باد فتنه زمین را سفینه طوفانی
کنون ز لشکر عدلش جهان بحمدالله
نجات یافته از چار موج ارکانی
همان عصای کلیم است تیغ خونخوارش
که خلق را رمه مانند کرده چوپانی
چو در میان رمه دید گرگ قبطی رنگ
به دست موسویش تیغ کرده ثعبانی

به کار حکم نیفتاده مشکلی او را
جز آنکه حق گذراند به او به آسانی
نه عفو او نگرد در خیانت خائن
نه عدل او گذرد از جنایت جانی
به باغ چون گذرد حفظ او به ناطوری[1]
به راغ چون گذرد پاس او به چوپانی
به فرق صعوه کند چنگ باز شانه کشی
به کام بره کند ناب شیر پستانی
بپاست رایت اسلام در سلامت او
خدا کند نفتد رخنه در مسلمانی
غرض نگارش تاریخ را نوشت آذر
زید به کام در این بوستان سرابانی

***

فی الغزلیات

دور از تو جان سپردن دشوار بود یارا گر بی‌تو زنده مانیم معذور دار ما را
من بی‌گناهم اول جرمی بگوی و آنگه خونم بریز کآخر عذری[2] بود جفا را

***

تا کی به درت نالیم هر شب من و دربانها
آنها ز فغان من من از ستم آنها
دامان توام شاید کز سعی به دست آید
لیک آه که می‌باید زد دست به دامانها

۱. ناطور= نگهبان باغ و نخلستان و مزرعه و خانه و انبار (معین). ۲. فر و سل: «جرمی».

تا چند دلت لرزد زین غم که خطش سرزد
این سبزهٔ تر ارزد آذر به گلستانها

***

تا کی ز جفا رانیم از کوی خود ای کاش
جای دگرم بود که نایم دگر آنجا
ز اوضاع جهان گر خبرت نیست قدم نه
در میکده کآرند ز هر جا خبر آنجا

***

فغان که شد وطنم آخر از وفا سر کوئی
که رفته‌اند غریبانش از ستم به وطنها

***

قوت پروازم ای صیاد چون سوی تو نیست
آن قدر نالم که سوی آشیان آرم ترا

***

به باغی کآید از نو بلبلی تا آشیان بندد
نباید سنگ بر مرغ دگر زد باغبانش را
دم مردن شدی دمساز چون من ناتوانی را
مرا گر زنده کردی کشتی از رشکم جهانی را

***

هر گل که دمید از گل ما — خونی است چکیده از دل ما
از کوی وفا برون نیایم — دامنگیر است منزل ما

***

به من که در قفس افتاده‌ام نمی‌دانی — چگونه می‌گذرد ای هم‌آشیان شبها

***

چو شمع از دود دل روزم سیه شد داد از این شبها
ولی می‌ترسم از روزی که آرم یاد از این شبها
مرا از یک شب وصل تو زاد این روزها اکنون
نمی‌دانم از این پس تا چه خواهد زاد از این شبها

***

از گریه‌ام مپرس که گر گویمت ز چیست
یک عمر هم به حال تو می‌بایدم گریست

***

خونم که چو آب شد حلالت گر با دگری خوری حرام است

***

به روز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت
که دوست دشمن جان است اگرچه فرزند است

***

زبان غمی که به دل داشتم نهان نگذاشت
نهفته بود غمی در دلم زبان نگذاشت
علاج حسرت بلبل کند گلی که شکفت
ز گلبنی که بر آن مرغی آشیان نگذاشت

***

مرا که مرغ دلم ماند در شکنجهٔ دام
از این چه سود که بیرون شهر صحرائی است

***

شب به گوشت چو رسد نالهٔ مرغان اسیر
نالهٔ بی‌اثر مرغ گرفتار من است

***

برد صیادم از این باغ و ز بی مهری گل حرفها دارم و در کنج قفس خواهم گفت

شـد آشکـار ز کـم‌ظرفی حـریفان راز   وگرنه پیرمغان هرچـه گفت پنهان گفت

***

وصل تو گر آن نفس آخر است   از همه عمر آن نفسم آرزوست
نغمه‌سرای چمنم سالهاست   نالهٔ کنج قفسم آرزوست

***

نشسته گرد ملالم به چهره بی‌تو و ترسم
گمان برند که رخ سوده‌ام به خاک سرایت
مکن حذر ز کسی گرچه از غرور جوانی
تو غافلی ز خود و من[1] سپرده‌ام به خدایت

***

خوشم که غیر ترا دوش می‌نمود به من
گمانش آنکه ترا با من آشنائی نیست
خوش آنکه غیر به من رنجش تو چون بیند
ز ناز داند و گوید که بی‌وفائی نیست

***

آمد شب و وقت یارب آمد   یارب چه کنم دگر شب آمد

***

ما همه شیرین‌پرست لیک دریغا که هست
کوکب فرهاد پست اختر خسرو بلند

***

به آن درخت زیان یارب از خزان مرساد
که زیر سایهٔ خود مرغ بی‌پری دارد

***

۱. شه: «تو غافلی ز خدا من».

روز جشرم تو گواهی که شب هجرم کشت
کان شب ای دیده کسی غیر تو بیدار نبود

***

مطرب امشب ناله سر کرده است و نائی می‌زند
در میان ناله حرف آشنائی می‌زند

***

مرا عجز و ترا بیداد دادند به هرکس هرچه باید داد دادند
برهمن را وفا تعلیم کردند صنم را بی‌وفائی یاد دادند
گران کردند گوش گل پس آنگاه به بلبل رخصت فریاد دادند

***

شهید عشق وقتی دامنت گیرد که در محشر
نشانی جز نشان خون خود در دامنت بیند

***

از من نهان دل رفت و من جائی گمانم می‌رود
کآرم گر از دل بر زبان دانم که جانم می‌رود

***

نگوید گرچه با کس حال خود عاشق چه حال است این
که پندارد که هرکس بیند او را حال او داند

***

صبا ز من به حریفان زیردست آزار بگو که کارکنان فلک زبردستند
مترس ز آه شهیدان که ساکنان سپهر گشاده دست تو درهای آسمان بستند

***

فریاد که چندان ز وفای تو بمردم
گفتم که کنون جور تو دیگر[1] نکند کس

---

۱. سل و شه: «باور».

از گریه کنم گل همه شب خاک درت را
تا روز ز بیداد تو بر سر نکند کس

***

به پیغامی مرا هر شب نشانی بر سر راهی
که از راه دگر هرجا روی من بی‌خبر باشم

***

تا ز برخاستن من همه از جا خیزند هر شب از بزم تو پیش از دگران برخیزم

***

دردا که حریف راز دانم حرفی زد و کرد بدگمانم

***

ز خلف وعده‌اش آغاز عشق خشنودم که داد آگهی از بی‌وفائیش زودم

***

به حیرتم ز دل تنگ خود که هر که نشست
در آن خرابه از آنجا نمی‌رود بیرون

***

شد از دو چشم توام چشم خون‌فشان هر دو
چه کرده‌اند به این هر دو بنگر آن هر دو

***

ای که به خون من شدت ساعد نازنین فرو
دست‌فشان که ریزدت خونم از آستین فرو

***

نیاید بر سرم روزی که میرم در وفای او
مبادا زنده گردم باز افتم در قفای او

***

بعد از این ای مدعی چون بر در جانان روی
من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو
یا ترا بینند و بگشایند در بر روی من
یا مرا بینند و نگشایند در بر روی تو

***

این مرد قاصدی است که آید ز کوی تو
کاو را دوباره باز فرستم به کوی تو

***

بهر یک جام می کهنه بسی جامهٔ نو
کهنه شد بس که نهادند به میخانه گرو

***

ای که گفتی بعد از این کار ترا خواهیم ساخت
فکر دیگر کن که هجران کار ما را ساخته

***

شب هجران نمی‌دانم ز پی دارد سحر یا نه
اگر دارد سحر آه سحر دارد اثر یا نه

***

تو وقتی حال من دانی که چون من بر سر راهی
به امیدی نشینی صبح و شب نومید برخیزی

***

گیرم رها کنندم مشکل رسم به جائی
زین بال‌کش قفس ریخت نیمی و دام نیمی

***

مسلمانان نمی‌پرسند حالم
کجائی ای مسلمانی کجائی

***

تا چون منت از انجمن وصل نرانند ذوق نگه از روزن دیوار ندانی[۱]

***

ز گلبنی که گلش دیده باشی ای بلبل
چو شد خزان ستم است آشیان بگردانی
ز من به غیر مگو آن سخن که چون افتد
به من نگاه تو باید زبان بگردانی

***

کاش چون دادرسم نیست به غیر از تو کسی
به تو دادم برسد گو تو به دادم نرسی

***

به آن گناه که بیگانه را کسی نکشد تو بی‌وفا همه یاران آشنا بکشی

***

چه خواجه‌ای تو که هر بنده را که دانستی
نمی‌کند به تو دعوای خونبها کشتی

***

دلا گر شکوه‌ای از یار بهر امتحان کردی
نکردی غیر از این کاری که او را بدگمان کردی

***

می‌نشنوی از من آنچه گویم تا حرف که را شنیده باشی

***

هزار بارم به خشم گفتی که ریزمت خون نگفتمت نه
هزار بارت به عجز گفتم که بوسمت پا نگفتی آری

***

دور از تو شبی از اثر زاریها دیدم ز تو در خواب بسی یاریها

---

۱. شه: «شوق نگه از رخنهٔ دیوار چه دانی».

زان شب دگرم خواب نه سبحان‌الله یک خواب و ز پی این‌همه بیداریها

***

در جان از داغ عشق سوزم بگرفت در دل سوزی ز دلفروزم بگرفت
می‌خندیدم به تیره‌روزان شب و روز[1] تا آه کدام تیره روزم بگرفت

***

این باغ سر کوی نگاری بوده است این شاخ گل آتشین عذاری بوده است
این سرو که در کنار جوئی بینی یاری است که در کنار یاری بوده است

***

قاصد که از او خبر به من هیچ نگفت گفتم که ترا یار مگر هیچ نگفت
گفتا که چرا گفتمش آن گفته بگو آهی به لب آورد و دگر هیچ نگفت

***

هجر تو نصیبم ای دل افروز مباد در جان من این آتش جانسوز مباد
آن روز که من پیش توام شب نشود آن شب که تو در پیش منی روز مباد

***

ای برده ز مهر تاب ماه علمت وی داده به خضر آب خاک قدمت
وی ساخته کان خراب نقش درمت آن از تو کریمتر که داد این کرمت

***

دیدم گلکی به صد دهن می‌خندد گفتم ز طراوت چمن می‌خندد
گریان گریان بلبلی از شاخ گلی گفتا نه که بر گریهٔ من می‌خندد

***

امشب که ز وصلم به طرب می‌گذرد از غصه به من شبی عجب می‌گذرد
گر دم نزنم فغان که غم می‌کشدم ور شکوه کنم آه که شب می‌گذرد

***

این دل سر راهی به نگاری نگرفت این دیده فروغی از عذاری نگرفت

---

۱. شه: «می‌خندیدم به تیره‌روزی روزی».

این پا روزی به خاک کوئی نرسید این دست شبی دامن یاری نگرفت

***

شبها دارم از آن مه روزافروز
در سینه همه آتش و در جان همه سوز
از عمر چهل سال گذشته است و هنوز
روز از پی شب گردم و شب از پی روز
گفتی شب و روزت ز چه شد تیره و تار
آن موی چو شب ببین و آن روی چو روز

***

ای بسته در صلح و گشاده در جنگ از جنگ من و تو کار بر من شده تنگ
فرق است آری میان جنگ من و تو تو سنگ زنی به شیشه من شیشه به سنگ

***

زآن شب که رخت دیده گلت چیدستم
از دیدن روز دیده پوشیدستم
هر روز گرفته شمع خورشید به کف
گردم پی آن شب که ترا دیدستم

***

جمشیدی و جام تو شکستن نتوان
خورشیدی و پیش تو نشستن نتوان
بگشاد خدا به رویت این در خوش باش
آن در که خدا گشاد بستن نتوان

شه: توفیق اتمام یافت به یاری ملک علام در روز پنجشنبه هشتم ماه رجب‌المرجب به تاریخ یکهزار و دویست و چهل و هفت از هجرت جناب ختمی پناهی به خط اقل خلیفه فقیر حقیر علی متخلص به شیدای تویسرکانی.

فر: تمت‌الکتاب موسوم به آتشکده فی محروسهٔ اصفهان به تاریخ شهر شوال ۱۲۳۴.

غـریق رحـمت یـزدان کسـی بـاد
که کاتب را به الحمدی کند یـاد[1]

۱. سل تاریخ کتابت ندارد.

مرثیه در فوت مؤلف من کلام صباحی

سحر فلک چو دم سرد از جگر بر زد
مرا نسیم سحر دامنی بر اخگر زد
سپهر زیور انجم به گوش گردون ریخت
زمانه سنگ به مینای هفت اختر زد
درید صبح گریبان شفق به خون رخ شست
ز کوه با رخ زرد آفتاب سر بر زد
نفس‌گسیخته مرغی زبان به نوحه گشاد
شکسته‌بال غرابی ز آشیان پر زد
چه گفت؟ گفت که آذر ز دست ساقی مرگ
هنوز دور به او نا رسیده ساغر زد
چه گفت؟ گفت که آذر از این سراچهٔ تنگ
دلش گرفت و قدم در سرای دیگر زد
چه گفت؟ گفت که آذر مضیق دنیا را
فرو ز پایهٔ خود دید و خیمه برتر زد

همای اوج شرف سایه از زمین برداشت
جهان به ناله درآمد فلک فغان برداشت

خروش غلغله در گنبد اثیر گرفت
شکست زهره دف و نالههای زیر گرفت
خسوف چهرهٔ ماه فلک به قیر اندود
کسوف عارض خورشید را به قیر گرفت
شکست عارض شمشاد و قد سرو خمید
عذار لاله و گل‌گونهٔ زریر گرفت
گرفت طایر روحش هوای ساحت قدس
علو همتش این خانه را حقیر گرفت
نهاد رو به وطن بلبل غریب از دام
کم حصار قفس طایر اسیر گرفت
متاع خویش در ین چار سوق کاسد یافت
گذار از آن به بر ناقد بصیر گرفت
پی پذیره برون آمد از جنان رضوان
ره جنان همه در عنبر و عبیر گرفت
به کف پیاله ز تسنیم سلسبیل گرفت
به دست حلقه ز استبرق و حریر گرفت
فشاند گرد ره از وی به زلف حورالعین
نشاند تشنگی او به جام ماء معین

دریغ و درد که رفت از جهان جهان سخن
نهان به زیر زمین رفت آسمان سخن

فتاد سرو بلاغت ز جویبار کمال
پرید مرغ فصاحت ز آشیان سخن
دریغ و درد که رفت آنکه هر زمان صد گل
شکفتی از نم کلکش به گلستان سخن
فغان که بار سفر بست آن کزو شب و روز
به شرق و غرب روان بود کاروان سخن
چه غم که رسم سخن گشت از جهان منسوخ
سخن برای که چون رفت نکته‌دان سخن
بغیر مرثیه‌اش بعد از این سزاوار است
که دوستان نسرایند داستان سخن
فغان که بست زبان از سخن سخندانی
که حجت از سخن اوست در بیان سخن
برند اهل بهشت از برای یکدیگر
ز کان طبع کریم وی ارمغان سخن
پناه دهر چو شد افتخار دوران کو
طراز بزم کجا رفت و زیب ایوان کو

اجل گذاشت مرا سوی تو شتابان شد
بنای عیش من و هستی تو ویران شد
به گوش اهل جهان ناله را چو ره گیرم
شنید هر که فغان مرا در افغان شد
عجب که سطح زمین برقرار خود ماند
کز آب دیدهٔ من رخنه‌اش به بنیان شد
به خون خویش چنان تشنه‌ام که در کامم
شراب مرگ گوارا چو آب حیوان شد

پس از هلاک چه حاصل ز نوشدارو کاو
فلک ز کردهٔ خود بعد از این پشیمان شد
ز اژدهای سپهرم حذر نماند اکنون
که گنج طبع تو در زیر خاک پنهان شد
گهر مخواه که کس را گذر به عمان نیست
مجوی لعل که سد ره بدخشان شد

***

پس از تو ماندم و این گرچه شرط یاری نیست
ولی تو آگهی ای یار کاختیاری نیست
رسد جدا ز تو هردم مرا ز دست سپهر
هزار زخم و دریغا یکیش کاری نیست
هزار حسرتم از رفتن تو در دل ماند
کنونم آرزوئی غیر جان سپاری نیست
سرور و سور ترا باد در جنان گرچه
ز عمر حاصل من غیر سوگواری نیست
چه حظ ز فیض بهاران مرا که گلشن تو
شکفتنش به دم باد نوبهاری نیست
تو رستی از غم این دامگاه و تا دم مرگ
مرا ز دام غم و درد رستگاری نیست
ز عاجزی است اگر بسته‌ام ز شکوه زبان
به جور چرخ تحمل ز بردباری نیست

***

تو رفتی و ز شبیه تو زال دهر عقیم
کجاست مثل تو ای مثلت از زمانه عدیم

چـو عـهد دوسـتی از دوسـتان نـو گـیری

تـرا مـباد فـرامـوش دوسـتان قـدیم

چو ماندم از تو جدا در جهان چـه نفع و چـه ضـر

چو از جهان تو شدی از جهان چه خوف و چه بیم

رسـم بـه وصـل تـو امـروز مـانده یـا فـردا

ز عـمر بـیش نـمانده است یک نـفس یـا نـیم

جـدا ز نـعمت وصـل تـو مـانده‌ام نـاکـام

بـه کـام دل مـتنعم تـو در ریـاض نـعیم

تـن تـو در کـفن و چـرخ را قـبا ز اطـلس

سـر تـو بـی‌کله و صـبح را ز خـور دیـهیم

فـتاد نـخل تـو از پـا و در تـرشح ابـر

گـل تـو ریـخت ز بـاد و در اهـتزاز نسـیم

***

نهفته روی تـو خـورشید را ضـیا از چیست

تهی ز شخص تو ایوان فلک دو تا از چیست

پایان

فهرستهای نیمهٔ اول
آتشکدهٔ آذر[1]

● شامل

۱ـ فهرست آیات قرآنی
۲ـ فهرست احادیث و جملات عربی
۳ـ فهرست کتابها
۴ـ فهرست طایفه‌ها، ایلها
۵ـ فهرست جاها
۶ـ فهرست اسامی اشخاص
۷ـ فهرست شعرها (کشف‌الابیات)

---

۱. در تنظیم این فهرستهای مفصل همسرم **شهرزاد سپاهیان** یاورم بود. از او ممنونم.
این فهرست فقط مطالب متن آتشکده را شامل است.
تمام «به» ها در شروع ابیات به‌صورت منفصل فهرست شده است.

فهرست آیات قرآنی

فهرست احادیث و جملات عربی

فهرست کتابها

فهرست طوایف

فهرست جاها

فهرست اسامی اشخاص

کشف‌الابیات

فهرستهای نیمهٔ دوم
آتشکدهٔ آذر

● شامل

فهرست آیات، احادیث و جملات عربی

فهرست اشخاص

فهرست جاها

فهرست طایفه‌ها، ایلها

فهرست کتابها

کشف‌الابیات